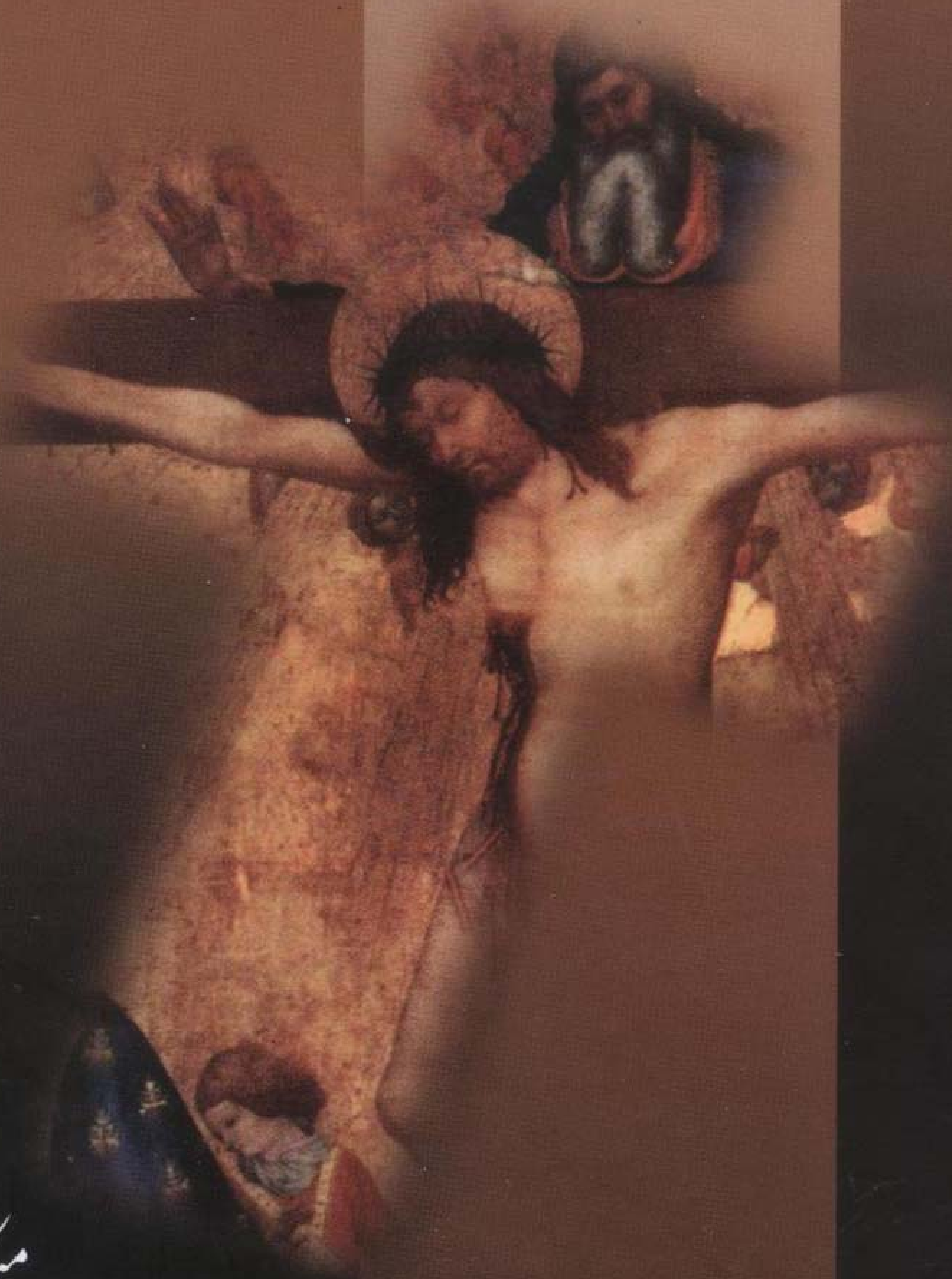
مردی بالای صلیب



میکا والتاری

ترجمه و اقتباس: ذبیح الله منصوری

اثر :

میکا والتاری

مردی بالای صلیب

ترجمه و اقتباس :

ذبیح‌الله منصوری

مقدمهٔ مترجم

این سومین اثر از میکا والتاری، نویسندهٔ بزرگ فنلاندی، است که به ترجمهٔ این بیمقدار منتشر می‌شود. دو اثر سابق این نویسندهٔ برجسته عبارت بود از: "سرگذشت سینوهه پزشک مخصوص فرعون" و "سقوط قسطنطنیه". ولی، به عقیدهٔ مترجم، این سرگذشت میکا والتاری از دو سرگذشت سابق او قویتر است؛ برای اینکه وقایع تاریخی طوری در این سرگذشت بیان می‌شود که خواننده را خسته نمی‌کند. این سرگذشت، مثل دو اثر گذشتهٔ میکا والتاری، با اوّل شخص آغاز می‌شود؛ یعنی، راوی سرگذشت، خود شرح حال خویش را بیان می‌کند و نوع بیان طوری است که گویی راوی داستان آنچه را می‌بیند و می‌شنود، به شکل نامه از کشورهای مصر و فلسطین برای زنی موسوم به "تولیا"، ساکن "روم"، می‌نویسد. حوادث این سرگذشت در سال سی‌ویکم بعد از میلاد مسیح، و به روایتی در سال سی‌وسوم پس از میلاد، نوشته شده است.

در ترجمهٔ حاضر، برای اینکه زودتر به قسمتهای اصلی برسیم، پنج صفحهٔ اولیه را خلاصه کردیم. ولی، فقط همین پنج صفحه خلاصه شده و بقیهٔ سرگذشت طوری ترجمه گردیده که یک کلمه از متن اصلی حذف نشده است.

آغاز سرگذشت

تولیا، در نامهٔ گذشته من شرحی راجع به مشاهدات خود در کشور مصر برای تو نوشتم و گفتم که با کشتی در شط نیل سیاحت کردم و بعد از مراجعت به اسکندریه، هر روز به اسکله می‌رفتم که ببینم آیا تو با کشتی از روم می‌آیی یا نه؟ آنقدر من به انتظار آمدن تو به اسکله رفتم که تصور نمی‌کنم هیچیک از سکنهٔ آن شهر بزرگ، حوزهٔ بندری شهر را مثل من شناخته باشد؛ تا اینکه فصل پاییز رسید و من از آمدن تو به مصر ناامید شدم. ولی عده‌ای از زنهای اصیل رومی بدون شوهران خود به مصر آمدند تا فصل تابستان را در اسکندریه بگذرانند.

تولیا، اگر به خاطر داشته باشی، در نامهٔ گذشته من با تو خداحافظی کردم و گفتم که دیگر تو را نخواهم دید و کنار دریای سرخ سوار کشتی خواهم شد و راه هندوستان را پیش خواهم گرفت. حقیقت آن است که وقتی من آن نامه را می‌نوشتم، اختیار عقل را نداشتم و نمی‌دانستم که چقدر تو را دوست می‌دارم. در موقع نوشتن آن نامه، از روی غرور، به خود می‌گفتم «ای مرد! تو اینک سی ساله هستی و یک مرد سی ساله نباید مثل پسرانی که تازه به سن بلوغ می‌رسند، در مقابل عشق ناتوان باشد» و غافل از این بودم که با عشق نمی‌توان زورآزمایی کرد.

ای تولیا، من می‌دانم که تو برای چه در تابستان امسال از روم حرکت نکردی و در مصر به من ملحق نشدی. در صورتی که خود تو به من می‌گفتی که باید از روم دور شوم، چون اگر در روم بمانم، جانم در معرض خطر قرار خواهد گرفت. علت باقی

ماندن تو در روم این است که تو زنی هستی جاه‌طلب و خواهان نفوذ و قدرت سیاسی، و جاه‌طلبی و آنتریگهای سیاسی تو را از دلدادگی باز می‌دارد. من باید به تو بگویم در این هنگام تمایل تو به جاه‌طلبی و تحصیل قدرت و نفوذ سیاسی، اشتباهی بزرگ است.

تولیا، تو امروز جوان هستی و حلقه‌های گیسویت سیاه است و دندانهایت چون صدف می‌درخشد، ولی فردا پیر خواهی شد و موهایت سفید خواهد گردید و دندانهایت فرو خواهد ریخت، به طوری که جرأت نخواهی داشت دهان بگشایی و صحبت کنی که مبادا چشم مردم به دهان بی‌دندان تو بیفتد.

تولیا، تا وقتی که در اسکندریه بودم، هر روز به حوزهٔ بندری می‌رفتم که ببینم آیا کشتی حامل تو از روم وارد شده است یا نه؛ و بعد از اینکه از انتظار خسته می‌شدم، راه کتابخانه را پیش می‌گرفتم یا اینکه از اسکندریه عزیمت می‌کردم و به سوی جنوب می‌رفتم و خود را به اهرام می‌رسانیدم و نام تو را روی سنگهای اهرام نقر می‌نمودم.

من می‌دانم روزی که از روم حرکت کردم، تو مرا دوست می‌داشتی. ولی نمی‌دانم که اکنون هم مرا دوست می‌داری یا نه؟ اما شنیده‌ام که وقتی انسان دور شد، فراموش می‌گردد و هر کس که از نظر رفت، از دل هم می‌رود. وقتی از آمدن تو به مصر ناامید شدم و یقین حاصل کردم که نخواهی آمد، دیگر حال آن را نداشتم که سفر کنم و به جنوب مصر بروم و فقط به کتابخانه می‌رفتم. تا به اسکندریه نیایی و کتابخانه را نبینی، نمی‌توانی بفهمی چقدر وسعت دارد. آنچه در اسکندریه به نام کتابخانه خوانده می‌شود، یک شهر است. چون عمارت کتابخانهٔ اسکندریه یک شهر درون شهر دیگر می‌باشد.

تولیا، برای اینکه نمونه‌ای از عظمت کتابخانهٔ اسکندریه داده شود، باید بگویم

که انسان نمی‌تواند مدت سه ماه حتی فهرست کتابهای آن را بخواند، تا چه رسد به اینکه خود کتابها را مطالعه نماید. در کتابخانهٔ اسکندریه تنها ده‌هزار کتاب وجود دارد که همه در تفسیر حماسهٔ معروف هومر، شاعر یونانی، به نام "ایلیاد" نوشته شده و کتابهایی را که راجع به افلاطون و ارسطو نوشته‌اند، در دو عمارت بزرگ جا داده‌اند: یکی به اسم عمارت افلاطون و دیگری به نام عمارت ارسطو. کسانی که در کتابخانه کار می‌کنند، روز و شب در آنجا بسر می‌برند و همه چیز خود را فدای کتاب کرده‌اند. من در کتابخانه پیرمردی را دیدم که بینایی یک چشم را از دست داده بود و فقط نیمی از چشم دیگرش می‌دید، ولی می‌فهمیدم که حاضر است آن نیمهٔ چشم را نیز فدای کتاب نماید. از روز اول که من به کتابخانه رفتم، درصدد برآمدم که بدانم پیش‌بینی منجمان گذشته راجع به زمان ما چه بوده است. من متوجه شدم که در تمام کشورها منجمان و حکیمانی بوده‌اند که راجع به آینده پیش‌بینی کرده‌اند، ولی منجمان جدید، چه در اسکندریه و چه در کلده و چه در روم، می‌گویند که از علایم ستارگان می‌توان فهمید که بدون تردید جهان وارد دوره‌ای جدید گردیده و "سلطان جهان" متولد شده است.

در کتابخانهٔ اسکندریه مردی بود به اسم "فیلو"، دارای مذهب یهودی؛ و همانطور که یونانیها و ما رومیها حماسهٔ هومر را تفسیر می‌کنیم تا اینکه معانی اشعار آن را روشن نماییم و همه بتوانند بفهمند که هومر چه می‌گوید، فیلو هم کتب مذهبی یهودیها را تفسیر می‌کرد تا آنها بتوانند بفهمند در آن کتب چه نوشته شده است.

تولیا، تو یهودیان را می‌شناسی و در روم آنها را دیده‌ای و می‌دانی که جماعتی هستند که از یک خدا پیروی می‌کنند؛ و با اینکه با دیگران معاشرت نمی‌نمایند، ما رومیها تعطیل هفتگی را از آنها تقلید کرده‌ایم و هفته‌ای یک روز مثل آنها کار را

تعطیل می‌نماییم. جماعت یهودی نه فقط از این جهت با اقوام دیگر فرق دارند، بلکه فرق دیگرشان این می‌باشد که علاوه بر خدای واحد دارای معبد واحد نیز هستند و فقط یک معبد دارند که در بیت‌المقدس واقع شده است. کنیسه‌های آنها در نقاط دیگر، معبد نیست، بلکه فقط محلی است که یهودیها در آن جمع می‌شوند و کتب مذهبی را می‌خوانند.

آن روز که دانشمند یهودی در آن کتابخانه راجع به این موضوع با من صحبت کرد، بعد از خروج از آنجا به حمام رفتم و بعد از شستن بدن و مشتمال از آنجا خارج شدم و بدون قصد در خیابانهای اسکندریه به راه افتادم تا اینکه نزدیک بازار بزرگ خواربارفروشی رسیدم و مشاهده کردم که یک یهودی، نرسیده به بازار، کنار خیابان ایستاده و با صدای بلند چیزی می‌گوید. مردان یهودی در اسکندریه دارای موی سر و ریش بلند هستند و موی سر و ریش آنها ژولیده می‌باشد و به همین جهت در نظر اول شناخته می‌شوند. وقتی نزدیک آن مرد رسیدم، شنیدم که بانگ می‌زند: سلطان جهان در بیت‌المقدس به وجود آمد.

تولیا، من در آن ایام چون نسبت به موضوع سلطان جهان توجه مخصوص داشتم، وقتی آن حرف را شنیدم خیلی در من اثر کرد و از او پرسیدم «تو چگونه مطلع شدی که سلطان جهان در بیت‌المقدس به وجود آمد؟»، ولی آن مرد بدون اینکه نظری به من بیندازد، همچنان می‌گفت که سلطان جهان در بیت‌المقدس به وجود آمده است.

یکی از بازاریها، که بعد معلوم شد دلال است، به من گفت: عید بزرگ یهودیها نزدیک است و عده‌ای کثیر از آنها با کشتی به "یوده"[1] می‌روند تا خود را به بیت‌المقدس برسانند و در عید بزرگ یهودیها در آنجا باشند. اگر تو هم مایل باشی،

---

۱. کنعان ـ م.

ممکن است که من در یکی از کشتیها مکانی برای تو کرایه کنم تا تو نیز به آنجا بروی و معبد یهودیها را ببینی، زیرا معبد یهودیها در بیت‌المقدس یکی از جاهای دیدنی دنیا می‌باشد.

تولیا، قبل از اینکه مرد دلال راجع به معبد یهودیها صحبت کند، من آوازهٔ آن معبد را شنیده بودم و بی‌میل نبودم که روزی آن معبد را ببینم. ولی در آن روز، با توجه به اینکه می‌دانستم فصل تابستان گذشته و تو دیگر به مصر نخواهی آمد، و نیز با توجه به اینکه ذهن من پر از موضوع سلطان جهان بود و از دهان آن مرد یهودی شنیدم که وی در بیت‌المقدس به وجود آمده است، تصمیم گرفتم که بروم و آن شهر را در موقع عید بزرگ یهودیها ببینم و در ضمن معبد یهودیان را هم تماشا کنم.

مرد دلال مرا به دفتر یک مؤسسهٔ کشتیرانی برد و در یک کشتی، که گفته می‌شد آخرین کشتی است که به سوی سواحل یوده می‌رود، جایی برای من کرایه کرد. من از مردی که در دفتر نشسته بود پرسیدم: آیا کشتی شما درخور اعتماد هست یا نه؟

او گفت: کشتی ما تازه به آب انداخته شده و بیش از دو مرتبه سفر نکرده است.

من از این جهت این سؤال را از آن مرد کردم که می‌دانستم کشتیهای کهنه تولید زحمت می‌کنند و دارای موش و حشرات موذی هستند و خطر غرق شدن هم دارند.

مرد دلال بعد از اینکه برای من جایی در کشتی کرایه کرد، پنج درهم از من حق‌الزحمه گرفت و من که می‌دانستم آن کشتی روز بعد حرکت خواهد کرد، حساب خود را با چند تن از کسانی که با من حساب جاری داشتند، مثل بزاز و خیاط و غیره، پرداختم. از صرافی هم که با او معامله می‌کردم، خواستم که یک حواله بر سر صراف دیگر در بیت‌المقدس به من بدهد، زیرا می‌دانستم که در سفر حمل پول نقد خطرناک می‌باشد. آنگاه از چند تن کسانی که نمی‌توانستم از آنها خداحافظی نکنم،

وداع نمودم و بدون اینکه بگویم به کجا می‌روم، صبح روز بعد به طرف بندر اسکندریه رفتم که سوار کشتی شوم.

من می‌دانستم که که کشتی حامل من یک کشتی سریانی است و صاحب آن اهل سوریه می‌باشد و جستجو می‌کردم که جدیدترین سفاین را در بندر پیدا نمایم، زیرا روز قبل دفتردار مؤسسهٔ کشتیرانی به من گفته بود که کشتی مزبور بیش از دو بار سفر نکرده است. ولی بعد از جویا شدن از این و آن، فهمیدم سفینه‌ای که باید مرا به یوده ببرد در زمرهٔ کهنه‌ترین کشتیهایی است که در بندر اسکندریه وجود دارد. وقتی قدم به آن کشتی نهادم، مشاهده کردم که جاشوان مشغول دود کردن اسپند هستند تا بوهای مکروه کشتی را از بین ببرند، ولی حتی دود اسپند هم نمی‌توانست که روایح زنندهٔ آن کشتی کهنه را زایل کند. آنقدر مسافر در آن کشتی بود که بیم آن می‌رفت وزن مسافرین کشتی را غرق نماید. در صحنهٔ کشتی طنابهایی از یک طرف به طرف دیگر بسته، روی آن البسهٔ کهنه را آویخته بودند که خشک شود. اعتراض من و مسافرین دیگر بی‌فایده بود و ما از اعتراض خود نتیجه‌ای جز این نمی‌گرفتیم که از کشتی پیاده شویم، لذا من اعتراض نکردم.

آنگاه لنگر را برداشتند و پاروزنان پاروهای خود را به حرکت درآوردند. ناخدای کشتی نذر کرد که کشتی او سالم به مقصد برسد. یهودیان هم دستها را بلند کردند و از خدای خویش خواستند که آنها را به یوده برسانند.

در راه بیت‌المقدس

در صحنهٔ کشتی یک دختر جوان که تاجی از گل بر سر داشت و یک بربط به دست گرفته بود به نواختن مشغول گردید و جوانی در کنارش شروع به نواختن نی کرد. من تا آن زن و مرد جوان را دیدم، فهمیدم که نوازنده و خواننده هستند. پس از چند دقیقه، مرد جوان از نواختن نی صرف‌نظر کرد و شروع به خوانندگی نمود. آوازی که آن جوان می‌خواند یکی از آوازهایی بود که من در اسکندریه شنیده بودم و برایم تازگی نداشت.

من متوجه شدم که یهودیها از شنیدن صدای بربط آن دختر جوان و آواز مردی که به آهنگ بربط می‌خواند خیلی ناراضی شدند و بعضی از آنها وقتی از کنار آن زن و مرد می‌گذشتند، دامان جامه را روی صورت می‌انداختند که آن دو را نبینند. اگر چند مسافر ثروتمند که برای تفریح به بیت‌المقدس می‌رفتند و چند تن از مأمورین کشوری روم که به یوده مسافرت می‌نمودند تا در آنجا مشغول به کار شوند در کشتی نبودند، یهودیها مانع از نوازندگی و خوانندگی آن دو نفر می‌شدند. ولی آنها از مسافرین ثروتمند کشتی و به خصوص از مأمورین کشوری روم می‌ترسیدند. تو می‌دانی که یوده تحت اشغال حکومت روم می‌باشد و مأمورین کشوری و لشکری روم آنجا را اداره می‌نمایند.

وقتی از مصر با کشتی به راه افتادم که به یوده بروم و در آنجا شهر بیت‌المقدس را ببینم تنها به راه افتادم، یعنی نه کنیز با خود بردم و نه غلام که در راه عهده‌دار

خدمات من شوند. چون من معتقدم در این دوره که ما زیست می‌کنیم، تنهایی نعمتی می‌باشد که به اندازهٔ سلامتی و امنیت ارزش دارد و وقتی آن موهبت نصیب کسی شد، نباید از دست بدهد و به همین جهت من تنها مسافرت می‌کردم.

یهودیها که برای مسافرت به بیت‌المقدس می‌رفتند، با مسافرین دیگر نمی‌جوشیدند و محل خوابیدن و همچنین محل طبخ غذای آنها جداگانه بود، زیرا یهودیان غذای ما را نمی‌خوردند. این یهودیان روزی سه مرتبه در بامداد و ظهر و شب دعا می‌خواندند و هربار دستها را به طرف آسمان بلند می‌کردند و از خدای خود می‌خواستند که به آنها سلامتی و طول عمر و ثروت بدهد و بر تعداد فرزندانشان بیفزاید.

من تصور می‌کنم که اگر باد مراد در دریا نمی‌وزید و کشتی ما بادبانها را نمی‌افراشت، ما هرگز نمی‌توانستیم خود را به ساحل یوده برسانیم، چون پاروزنان کشتی ما پیر و ناتوان بودند و نمی‌توانستند با قوت پارو بزنند. من راجع به وقایع مسافرت در دریا از مصر تا یوده، چیزی ندارم که به تو بگویم. چون وقایع بااهمیت اتفاق نیفتاد و اوقات من در کشتی به شکل یکنواخت می‌گذشت و زوار یهودی یا نماز بجا می‌گذاشتند، یا به هیئت اجتماع سرودهای مذهبی خود را می‌خواندند، و یا اینکه غذا طبخ می‌کردند.

در همان روز اول من دانستم که اسم دختر جوانی که بربط می‌نوازد و آواز می‌خواند "میرنا" می‌باشد و هنرمندی بامهارت است. چون من در کشتی یک اتاق مخصوص به خود داشتم، بعد از فرود آمدن شب وارد اتاقم شد و نشست. میرنا دختری بود کوچك‌اندام دارای بینی کوتاه و چشمهای خاکستری. او به من گفت آن جوان که خوانندگی می‌کند برادرش می‌باشد و آنها درگذشته به یوده مسافرت کرده و به بیت‌المقدس هم رفته‌اند.

از صحبت میرنا فهمیدم که او و برادرش یونانی هستند و هنرپیشگان دوره‌گرد می‌باشند. میرنا می‌گفت که در بیت‌المقدس یک تماشاخانهٔ بزرگ وجود دارد، ولی بدون رونق است، زیرا یهودیهایی که ساکن آن شهر هستند به تماشاخانه نمی‌روند و از تئاتر و نمایشنامه و سایر هنرهای یونانی متنفر هستند.

من از او پرسیدم: شما که می‌دانید یهودیان از تئاتر و هنرپیشگان نفرت دارند، برای چه به آنجا می‌روید؟

او جواب داد: من و برادرم برای این نمی‌رویم تا در آنجا آواز بخوانیم، بلکه از این جهت عازم بیت‌المقدس می‌شویم تا به شهری که ساخلوی لژیون دوازدهم روم می‌باشد برویم و آنجا خوانندگی کنیم. از آنجا هم به تبریه، مرکز فرماندهی حکمران کل منطقهٔ بحرالجلیل[1]، خواهیم رفت و نمایش خواهیم داد و بعد ممکن است به قیصریه برویم.

در آن شب میرنا به من گفت: در زندگی هنرپیشگی من و برادرم آنچه بیشتر تولید زحمت می‌کند، تهیهٔ لباس و کفش است، چون مجبوریم که لباس و کفش خود را تعویض کنیم و تعویض کفش و لباس گران تمام می‌شود. بعد به من گفت: اگر یک جفت سکهٔ نقره به من بدهی که به مصرف خرید یک جفت کفش برسانم، خیلی خوشحال خواهم شد.

من دست در جیب کردم و بجای دو سکهٔ نقرهٔ کوچک که بهای آن یک جفت کفش بود، دو سکهٔ نقرهٔ بزرگ هر یک به بهای پنج درهم به او دادم. دختر جوان تشکر کرد و گفت: اگر کاری داری برایت انجام دهم.

ولی ای تولیا، من در آن موقع تو را به خاطر آوردم و به آن دختر جوان گفتم که هیچ تقاضایی از او ندارم. میرنا از جواب من حیرت کرد و پرسید: اسم تو چیست؟

---

۱. بحرالجلیل دریاچه‌ای در شمال فلسطین است ـ م.

رعایت نظریه و سلیقهٔ او را هم بنماید.

اکنون که من این نامه را برای تو می‌نویسم، نیمه‌شب نزدیک است و تصمیم دارم که بعد از اتمام نامه استراحت کنم. فردا صبح به بازار خواهم رفت و یک الاغ با پالان، یک مشک برای آب، و یک خورجین خریداری خواهم کرد و آنچه دارم، از جمله وسایل نوشتن نامه را، در خورجین خواهم گذاشت و مشک آب را هم بر ترک خود خواهم بست که هروقت تشنه شدم آب بنوشم. بعد راه بیت‌المقدس را در پیش خواهم گرفت. من می‌توانم به عوض الاغ با تخت روان مسافرت کنم یا سوار یک ارابه شوم که چند جفت گاو آن را بکشند، ولی لازمهٔ داشتن تخت روان یا ارابه این است که عده‌ای غلام را با خود به آنجا ببرم که تخت روان را بر دوش بگذارند و حمل کنند یا عهده‌دار مواظبت از گاوها و ارابه باشند. در صورتی که من، به طوری که نوشتم، می‌خواهم تنها باشم و تنها بودن را موهبتی می‌دانم که نباید از آن صرف‌نظر کرد. من از تنها به بیت‌المقدس رفتن بیم ندارم، چون در این موقع، روز و شب زوار یهودی از یافه به آن شهر می‌روند و جاده شلوغ است و دزدان نمی‌توانند مبادرت به حمله نمایند. دیگر اینکه سربازان لژیون دوازدهم روم که ساخلوی یوده است به طور دایم از جاده‌ها نگهبانی می‌کنند و هر جا که سرباز رومی باشد در آنجا امنیت حکمفرماست.

تولیا، تو امسال به مصر نیامدی، ولی من در تابستان سال آینده، مثل امسال، منتظر آمدن تو به اسکندریه خواهم شد و هر روز به حوزهٔ بندری خواهم رفت که بدانم کشتی حامل تو آمده یا نه. اگر روزی وارد اسکندریه شدی که من در حوزهٔ بندری نبودم، نشانی مرا از مؤسسهٔ صرافی که من با آن معامله می‌کنم بگیر، زیرا آن مؤسسه پیوسته نشانی مرا می‌داند و می‌توانی به من ملحق شوی.

تولیا، می‌دانم که وقتی تو به قسمتی از این نامه که مربوط است به سلطان جهان

گفتم: اسم خانوادگی من "مزن‌تیوس" است.

او گفت: می‌دانم که دوران موفقیت من مثل فصل گلهای بهاری کوتاه است و باید در این دوران کوتاه فکری برای خود بکنم. امیدوارم که بعد از ورود به یوده بتوانم در یکی از شهرهای ساحلی آنجا، مثل شهر "یافه" یا شهر "قیصریه"، یک دکان باز کنم و بعد از اینکه دورهٔ هنرپیشگی‌ام منقضی شد، از آن دکان معاش خود را تأمین نمایم.

وقتی کشتی وارد یافه شد، آفتاب غروب کرد و چون بیش از سه روز به عید بزرگ یهودیها نداشتیم، زوار یهودی بدون استراحت و حتی بدون اینکه برای خوردن غذا قدری توقف کنند راه سفر در پیش گرفتند.

من بعد از خروج از کشتی، اتاقی کرایه کردم که بتوانم خود را از آلودگیهای کشتی، به خصوص از حشراتی که از بدن دیگران وارد بدن من شده بود مصفی کنم. اول لباس خریداری کردم و آنگاه لباس سابق را از بدن دور نمودم و بدن را خوب شستم و لباس نو پوشیدم. لباسی را که در کشتی داشتم آتش زدم، زیرا می‌دانستم به هرکس بدهم، گرفتار حشرات آن لباس خواهد شد.

میرنا و برادرش می‌خواستند با من هم‌منزل شوند و به خصوص با من به بیت‌المقدس بیایند، زیرا می‌دانستند که من یک رومی هستم و سرزمین یوده و بیت‌المقدس هم تحت اشغال روم است و اگر با من همسفر شوند، چون من دارای اهلیت روم هستم، آنها به طور غیرمستقیم تحت حمایت روم قرار خواهند گرفت. من با اینکه از میرنا و برادرش نفرت نداشتم، نخواستم با آنها هم‌منزل شوم، زیرا می‌خواستم در شبی که در بندر یافه بسر می‌بریم این نامه را تمام کنم و برای تو بفرستم. اگر با آنها هم‌منزل می‌شدم، با من حرف می‌زدند و نمی‌توانستم این نامه را به اتمام برسانم؛ و دیگر اینکه می‌دانستم که وقتی انسان به تنهایی مسافرت کرد، اختیارش در دست خود او می‌باشد؛ و وقتی دارای همسفر شد، ناگزیر است که

می‌رسی، تبسم می‌کنی و به خود می‌گویی که باز این مزن‌تیوس دچار تخیل و اوهام شده است. من تصدیق می‌کنم که قدری اهل تخیل هستم و اندکی نیز حساس می‌باشم، ولی اگر من اهل تخیل و حساس نبودم، تو مرا دوست نمی‌داشتی.

تولیا، من حس می‌کنم که خدایان مرا برای تو آفریده‌اند و از ازل من خلق شده‌ام که با تو زندگی کنم. آیا تو نیز این موضوع را احساس می‌نمایی و می‌فهمی برای این آفریده شده‌ای که با من زندگی کنی؟ اگر این موضوع را احساس می‌نمایی، چرا امسال در مصر به من ملحق نشدی؟ در هر حال ، من در تابستان آینده منتظر تو هستم و امیدوارم که از خاطرت فراموش نشوم. من این نامه را به دفتر مؤسسهٔ کشتیرانی می‌دهم که با کشتی به روم فرستاده شود، ولی می‌دانم با چندین روز تأخیر به دست تو خواهد رسید، زیرا تا عید مذهبی یهودیها تمام نشود و زوار یهودی مراجعت ننمایند، کشتیهایی که در این بندر لنگر انداخته‌اند از اینجا به روم و جاهای دیگر مراجعت نخواهند کرد، زیرا قصد دارند که زوار یهودی را برگردانند.

صلیب یک مرد خوش قیافه

تولیا، من این نامه را که دومین نامهٔ من بعد از مسافرت به یوده است، از شهر مذهبی و مقدس یهودیها، بیت‌المقدس، برای تو نوشتم. وقتی یک نفر به سفر می‌رود و برای دوست و به خصوص محبوبهٔ خود نامه می‌نویسد، فقط منظورش این نیست که وی را از حال خود مطلع کند، بلکه می‌خواهد به وسیلهٔ نوشتن آن نامه خود را هم تسکین بدهد و آنچه در دل دارد بگوید. وقایعی که بعد از نوشتن نامهٔ اول برای من تا موقع ورود به بیت‌المقدس پیش آمد، ثابت کرد که مسافرت من به اینجا مقدر بوده و من نمی‌توانسته‌ام از این مسافرت صرف‌نظر کنم، بلکه می‌باید به طور حتم به اینجا مسافرت نمایم و آنچه را اینجا به وقوع پیوست ببینم.

به طوری که در نامهٔ اول گفتم، من در یافه الاغی خریداری کردم و یک خورجین بزرگ با یک مشک ابتیاع نموده و به راه افتادم. فاصلهٔ بین بندر یافه و شهر بیت‌المقدس زیاد نیست و یک سرباز لژیون که عادت دارد با گامهای بلند راهپیمایی کند، آن فاصله را در دو روز می‌پیماید. چون من در فصل بهار وارد یوده شدم، وقتی از یافه به راه افتادم درختهای بادام گل کرده بود، اما هنگامی من وارد یوده شدم که آخرین روزهای فصل گل بادام به شمار می‌آمد. در عوض، در طول راه گلهای وحشی، از جمله شقایق، به مقدار زیاد دیده می‌شد. سرزمین بیت‌المقدس، به طوری که من دیدم، کشوری زیبا است و مناظری گوناگون دارد. هوای آن هم در

فصل بهار لطیف بود، به طوری که من گاهی از الاغ فرود می‌آمدم و پیاده راه می‌رفتم و از پیاده‌روی در آن جادهٔ وسیع خوب لذت می‌بردم.

من با اینکه رومی هستم، نمی‌توانم که خود را برتر از مسافرینی که از آن جاده می‌گذشتند و به طرف بیت‌المقدس می‌رفتند نشان بدهم؛ و با اینکه یهودی نمی‌باشم، از سرودهای مذهبی که زوار یهودی در راه می‌خواندند احساس رضایت می‌نمودم. وقتی یک دسته زوار از عقب می‌آمدند و می‌خواستند با سرعت عبور کنند تا زودتر خود را به بیت‌المقدس برسانند، من الاغ خود را کنار جاده می‌بردم و راه را باز می‌گذاشتم تا زوار یهودی بگذرند و من معبر آنها را مسدود ننمایم. من بی‌آنکه از صحبت با عابرین متنفر باشم، میل نداشتم با آنها، حتی با توانگرانشان، مذاکره کنم، چون از صحبت با آنها لذت نمی‌بردم. وقتی الاغ من گوشهای خود را تیز می‌کرد و رو برمی‌گردانید و با چشمهایی که حاکی از شناسایی و آشنایی بود مرا می‌نگریست، از نگاه او بیش از صحبت توانگران تفریح می‌نمودم و به من خوش می‌گذشت.

لباس یهودیهایی که برای زیارت به بیت‌المقدس می‌رفتند، فرقی با لباس عادی، از جمله لباس من، نداشت؛ جز اینکه یهودیها زنار آویخته بودند و یک یهودی در هر نقطه از دنیا که باشد به وسیلهٔ زنار، یهودی دیگر را می‌شناسد. ولی با این که من زنار نداشتم، هنگامی که به مهمانخانه‌های کنار جاده نزدیک می‌شدم تا الاغ خود را سیر آب نمایم و غذایی بخورم، کسی به من توجه نمی‌کرد؛ یعنی علاقه نداشت بداند آیا من یهودی هستم یا نه. چون جاده‌ای که از یافه به بیت‌المقدس می‌رود و رومیها آن را وسعت داده و شوسه کرده‌اند و امروز یکی از بهترین جاده‌های روم می‌باشد، از شاهراه‌های قدیم جهان است و از روزی که نوع بشر به خاطر دارد، اقوام گوناگون از این جاده عبور کرده‌اند. لذا، هیچ یهودی حیرت نمی‌نماید چرا یک غیریهودی

سوار بر الاغ از آن جاده می‌گذرد.

تولیا، شاید تو بدانی که در یوده همه یهودی هستند و صاحبان و خدمهٔ مهمانخانه‌هایی که من در آنها توقف می‌کردم یهودی به شمار می‌آمدند. زارعین و شبانانی که در دو طرف جاده به نظر می‌رسیدند، دین یهودی داشتند، ولی حتی یک مرتبه اتفاق نیفتاد که کسی از من بپرسد تو که یهودی نیستی برای چه به بیت‌المقدس می‌روی؟ غیر از من نیز مسافرین بیگانه، یعنی غیر یهودی، در آنجا دیده می‌شدند و کسی درصدد برنمی‌آمد از آنها بپرسد کجا می‌روند. باید بگویم که عید بزرگ یهودیها که بدان مناسبت زوار یهودی به بیت‌المقدس می‌رفتند، عید نجات از کشور مصر به رهبری پیغمبرشان حضرت موسی بود و هر سال یهودیها خروج خود را از کشور مصر جشن می‌گیرند و مراسم مذهبی اقامه می‌کنند.

اگر من شتاب می‌کردم، می‌توانستم شب دوم بعد از آغاز مسافرت خود را به بیت‌المقدس برسانم. لیکن من مثل یهودیان عجله نداشتم و ترجیح می‌دادم که آهسته به راه ادامه بدهم و مناظر طبیعی را تماشا کنم و هوای لطیف جلگه‌های فلسطین را استنشاق نمایم. بعد از مدتی زندگی در اسکندریه و خوردن اغذیهٔ گران‌قیمت آن شهر که معدهٔ مرا خسته کرده بود، من از آن زندگی ساده لذت می‌بردم و حس می‌کردم که یک قرص نان بر مزاج من گواراتر از غذاهای چرب و معطر اسکندریه می‌باشد، و با اینکه مشکی پر از آب با خود داشتم، آب چشمه ها را می‌آشامیدم.

من شنیده بودم مسافری که به بیت‌المقدس می‌رود، می‌باید منظرهٔ آن شهر را هنگام روز ببیند تا اینکه در روشنایی خورشید به عظمت و زیبایی معبد یهودیها پی ببرد. این بود که قبل از رسیدن به بیت‌المقدس از سرعت حرکت چهارپای خود کاستم و نزدیک غروب آفتاب صدای نی یک چوپان را شنیدم و مشاهده کردم که

مردی شبان، گوسفندان خود را بالای تپه‌ای جمع کرده است و نی می‌نوازد. به سوی او رفتم و چون در دورهٔ تحصیل خود زبان "آرامی" را فراگرفته بودم، توانستم با آن شبان یهودی صحبت کنم.

وقتی صحبت شروع شد، آفتاب غروب کرد و ماه دمید و صحرا از نور قمر روشن گردید. از مرد شبان پرسیدم که آیا برای حفظ گلهٔ خود سگ دارد یا نه. او گفت: در اینجا گرگ و جانور درندهٔ دیگر نیست تا اینکه احتیاج به سگ داشته باشم. با این حال، برای احتیاط شبها گوسفندان را وارد غاری که در همین نزدیکی است می‌کنم و خود در مدخل غار می‌خوابم تا اینکه شغالها به گوسفندان حمله نکنند.

بعد، چون شب فرا رسیده بود مرد شبان گوسفندان را وارد غاری که مجاور ما بود کرد و من و او در مدخل غار نشستیم. من غذای خود را از خورجین بیرون آوردم و او هم از یک کوله‌پشتی یک قرص نان و قدری پنیر سفید گوسفند بیرون آورد. من قدری عسل و انجیر خشک به او تقدیم کردم و به اتفاق غذا خوردیم و درازگوش من هم به خوردن علفهایی که روی تپه می‌یافت مشغول گردید. پس از صرف غذا، هوا خنک شد و من بالاپوشم را بر خویش پیچیدم. از درون غار بوی پشم و پوست گوسفند و از زمین بوی علف و گلهای وحشی به مشام می‌رسید و در مغرب ستارگانی که دور از نور ماه بودند می‌درخشیدند. من به یاد گذشتهٔ خود افتادم و طوری دچار تأثر شدم که اشک از دیدگانم روان گردید. ما در حال عادی طوری گرفتار واجبات زندگی هستیم که نمی‌توانیم روزی یا شبی در خود فرو رویم و گذشته‌ها را از نظر بگذرانیم. فقط در آن گونه مواقع است که فرصتی به دست می‌آید و انسان می‌تواند دورنمای زندگی را از نظر بگذراند و بفهمد که آیا از زندگی خود بهره‌مند شده است یا نه. در حالی که بالاپوشم را بر خود پیچیده بودم، همانجا مثل یکی از زوار یهودی روی زمین خوابیدم و طوری خواب شیرین و سنگین مرا در

ربود که تا بامداد بیدار نشدم.

صبح وقتی چشم گشودم، شبان و گوسفندان او را نیافتم و معلوم شد که چوپان یهودی صبح زود گوسفندان خود را از غار خارج کرده و برای چریدن برده است. و الاغ من در همان نزدیکی مشغول چرا بود. من بالاپوش را از خود دور کردم و برخاستم و متوجه شدم که سنگین و ناراحت هستم. از ناراحتی و سنگینی خود ترسیدم و فکر کردم که چون از آب چشمه‌ها نوشیده‌ام و آن آبها آلوده بوده، مریض شده‌ام. بعد چهارپای خود را نزدیک غار آوردم و خورجین و مشک آب را بر آن نهادم و به طرف بیت‌المقدس به راه افتادم.

بعد از اینکه قدری راه پیمودم، بادی برخاست و آنقدر غبار در فضا پراکند که خورشید تیره و قرمز رنگ شد. من که سنگین و ناراحت بودم، از آن باد که روز روشن را تیره کرده بود بیشتر ناراحت شدم، تا اینکه به جایی رسیدم که شهر نمایان گردید. اولین عمارت که به چشم من رسید، کاخ "هرود"[1] بود. آنگاه عمارت تماشاخانه و عمارت سیرک و بالاخره معبد سفید و زرین یهودیان را با ستونهای مرتفع و متعدد آن دیدم. ولی آن عمارت بزرگ در آن هوای غبارآلود و نیمه‌تاریک، آنطور که من انتظار داشتم جلوه نکرد، چون هوا نیمه‌تاریک بود و من هم قدری کسل و ناراحت. با این حال، تحت تأثیر زیبایی و عظمت بنا قرار گرفتم و تصدیق کردم که ساختمان معبد از بزرگترین شاهکارهای معماری است.

آنجا که من توقف کرده و عمارت شهر را می‌نگریستم، نقطه‌ای بود مرتفع، و باد که غبار بیابان را وارد چشمانم می‌کرد نمی‌گذاشت که منظرهٔ شهر را به خوبی ببینم. چهارپای من هم سر را برگرداند و مرا نگریست و به زبان حال به من فهماند که بیش از آن توقف جایز نیست و باید رفت. من دو پای خود را تکان دادم و چهارپا به

---

۱. هرود پادشاه فلسطین بود و قسمتی از ابنیهٔ تاریخی بیت‌المقدس از بناهای اوست و بعد از وی چند تن از اخلافش به اسم هرود سلطنت کردند ـ م.

راه افتاد. آنگاه به نقطه‌ای رسیدم که جادهٔ یافه ـ جاده‌ای که من از آن آمده بودم ـ با جاده‌ای که از قیصریه می‌آمد تلاقی می‌کرد و از آن پس جاده وسعت می‌گرفت و مبدل به یک شاهراه واقعی رومی می‌شد. عده‌ای کثیر از یهودیان، سوار و پیاده، در آن جاده به طرف شهر می‌رفتند. من هم از خط سیر جمعیت پیروی می‌کردم و به طرف شهر می‌رفتم تا اینکه نزدیک دروازه رسیدم. در آنجا دیدم که عده‌ای جمع شده‌اند و مثل این است که چیزی را تماشا می‌کنند و مشاهده کردم که بعضی از یهودیان دامان جامه را روی صورت خود انداختند.

عادت یهودیان این است که وقتی نمی‌خواهند چیزی را ببینند، یعنی از آن نفرت دارند یا می‌ترسند، دامان جامه را روی صورت می‌اندازند و چشم را می‌پوشانند. وقتی من دیدم چند یهودی دامان جامه را روی صورت انداختند، درصدد برآمدم که بدانم علت اجتماع مردم نزدیک دروازهٔ شهر چیست. هوا همچنان نیمه‌تاریک و غبارآلود بود و باد می‌وزید. من به آن جماعت نزدیک شدم و آنوقت فهمیدم آنچه سبب اجتماع مردم شده، سه صلیب است. روی یک تپهٔ کم‌ارتفاع، نزدیک دروازهٔ شهر، سه صلیب برپا کرده بودند و سه مصلوب بالای صلیبها به نظر می‌رسیدند. از آنجا به بعد، طوری جاده پر از جمعیت تماشاچی بود که من نمی‌توانستم عبور کنم و به شهر بروم. توقف کردم تا مصلوبین را ببینم.

مشاهدهٔ یک مصلوب برای من یک تماشای بدون سابقه نبود و من در روم دیدم که تبهکاران غیر رومی یا غلامان را مصلوب می‌کردند. تماشای یک مرد مصلوب، بر خلاف مناظر سیرک، مهیج نیست و انسان را تکان نمی‌دهد. مجازات صلیب، مجازاتی است قدیمی و به عقیدهٔ من وحشیانه. این مجازات را وضع کردند تا اینکه محکوم یکمرتبه نمیرد و با تأنی و سختی جان بسپارد. من خوشوقتم که دارای اهلیت روم می‌باشم، زیرا کسی که دارای اهلیت روم باشد مصلوب نمی‌شود و اگر

مرتکب جنایت گردد با یک ضربت شمشیر سر از بدنش جدا می‌کنند. مجازات صلیب مخصوص بردگان و جنایتکارانی است که اهلیت روم را ندارند.

وقتی من از دور مصلوبین را دیدم، فکر کردم که از تبهکاران هستند و آدم کشته یا راهزنی کرده‌اند. ولی وقتی نزدیک شدم، دریافتم که مصلوبین نباید از تبهکاران عادی باشند، چون یک عده از سربازان رومی، از لژیون دوازدهم، پای صلیبها نشسته و با طاس بازی می‌کردند و شراب می‌نوشیدند و قدری دورتر یک افسر رومی که درجهٔ سنتوریون (یوزباشی) داشت، نگهبانی می‌کرد. رسم نیست که برای مصلوب کردن تبهکاران عادی قایل به این تشریفات شوند و یک افسر و عده‌ای سرباز را در پای صلیبها معطل نمایند.

من نظری دیگر به مصلوبین انداختم و دیدم که بالای سر مصلوبی که در وسط بود یک کتیبه نصب کرده‌اند و روی کتیبه این واژه خوانده می‌شد: «عیسی». وقتی چشم من به آن واژه افتاد، لرزیدم و چشمها را گشودم تا مصلوب میانه را بهتر ببینم. مشاهده کردم که او مردی است جوان که یک سرپوش، و بهتر آنکه بگویم یک دیهیم، از خار مغیلان بر سرش نهاده‌اند و خارها سرش را مجروح کرده، جویهای کوچک خون از سر جاری شده و روی صورت فرود آمده است.

من بعد از دیدن قیافهٔ آن مرد، طوری منقلب شدم که فضا در نظرم تاریک گردید و با این که ظهر بود جهان را ظلمانی می‌دیدم. از آن همه جمعیت که برای تماشای مصلوبین اجتماع کرده بودند صدا برنمی‌خاست. من صدای پرندگان را هم نمی‌شنیدم و چون فضا را تاریک می‌دیدم، فکر کردم که شاید خورشید گرفته است، زیرا وقتی خورشید می‌گیرد فضا تاریک می‌شود و پرندگان سکوت می‌کنند. مردم آنقدر ساکت بودند که من صدای افتادن طاس سربازان، حتی صدای تنفس افسر رومی را می‌شنیدم. مصلوب میانه مردی بود لاغراندام، دارای قیافه‌ای مطبوع ، اما

رنجور و من حس می‌کردم که آن مرد بیش از دو مصلوب دیگر از مجازات صلیب رنج می‌برد. آن دو مصلوب مردانی قوی‌البنیه بودند و قیافهٔ آنها نشان می‌داد که از طبقهٔ عوام هستند، ولی قیافهٔ مصلوب میانه نشان می‌داد که از طبقهٔ ممتاز است و به طور مسلم جزو عوام‌الناس نیست. از قیافهٔ دو مصلوب دیگر آثار خشونت به چشم می‌رسید، ولی قیافهٔ مصلوب میانه حکایت از صفای روح و مظلومیت می‌کرد. من حیران آن مرد را بالای صلیب می‌نگریستم و مشاهده می‌کردم که شدت شکنجه او را بی‌تاب کرده، بر خود می‌پیچد و نمی‌تواند یک لحظه آرام بگیرد.

بعد، یک عده یهودی، که زنارهای گرانبها از لباس خود آویخته بودند، نمایان شدند و من از وضع آنها دانستم که از وجوه شهر و دانشمندان می‌باشند. آنها فهمیدند که مردم سکوت کرده‌اند و تصمیم گرفتند که سکوت مزبور را درهم بشکنند، چون می‌دانستند که اگر آن سکوت ادامه پیدا کند ممکن است که تولید زیان برای آنها بنماید. این بود که با صدای بلند مصلوب میانه را مورد خطاب قرار دادند و گفتند: ای عیسی، از بالای صلیب فرود بیا و بر تخت بنشین!

آنها ضمن اینکه عیسی را طرف خطاب قرار می‌دادند، گاهی روی خود را به سوی مردم می‌نمودند تا آنها را نیز وادارند که عیسی را مورد توبیخ و تمسخر قرار بدهند، اما فقط عده‌ای از تماشاچیان زبان به ملامت و تمسخر گشودند و دیگران همچنان ساکت بودند.

اکثر تماشاچیان، به طوری که از لباسشان معلوم بود، مردمی بی‌بضاعت به نظر می‌رسیدند و من می‌فهمیدم که عده‌ای از آنها روستایی هستند و به مناسبت عید بزرگ یهودیان به آنجا آمده‌اند. من از قیافه‌های آنها می‌فهمیدم که نسبت به عیسی نظری مساعد و نیکو دارند، ولی جرأت نمی‌کردند که احساسات خود را مقابل بزرگان یهودی و سربازهای رومی بروز بدهند.

عیسی وقتی عتاب بزرگان یهودی را شنید، چشمها را گشود و قدری خود را روی دو پا که با میخ به صلیب اتصال داشت راست کرد. من متوجه شدم که آن مرد خوش‌قیافه را با بدترین طرز که ممکن است یک نفر را به صلیب بکوبند، به صلیب کوبیده‌اند. دو دست او با میخ به صلیب اتصال داشت و دو پایش نیز به وسیلهٔ میخ به صلیب متصل شده بود و هیچیک از اعضای اصلی بدنش معیوب نگردیده بود. بنابراین، دچار حال احتضار طولانی می‌شد و مدتی می‌گذشت تا جان تسلیم کند.

وقتی آن مرد چشم گشود و قدری خود را راست کرد، نفسی عمیق کشید و سر را متوجهٔ چپ و راست نمود. مثل این بود که در جستجوی کسی یا چیزی می‌باشد. اما بیش از چند لحظه چپ و راستش را از نظر نگذرانید، چون خود او آنقدر رنج می‌کشید که نمی‌توانست مدتی طولانی متوجهٔ اطراف باشد. دو مرد مصلوب که در طرفین بودند، به طوری که گفتم، مردانی قوی به نظر می‌رسیدند و رنج نمی‌بردند یا اینکه آنقدر توانایی داشتند که بتوانند خود را رنجور نشان ندهند. مردی که در طرف چپ مصلوب شده بود، بعد از اینکه با حرکات چشم و ابرو جمعیت تماشاچی را مسخره کرد، رو به طرف مصلوب وسطی نمود و گفت: تو که برگزیدهٔ خدا هستی، برای چه خود را نجات نمی‌دهی و ما را آزاد نمی‌کنی؟

ولی شخصی که در طرف راست عیسی مصلوب شده بود، به حمایت او برخاست و خطاب به مرد دیگر گفت: ما اگر مصلوب شده‌ایم، مستوجب مجازات هستیم، چون ما مرتکب قتل شده‌ایم، ولی این مرد بیگناه است و بی‌جهت او را مصلوب کرده‌اند.

عیسی وقتی که سخن آن مرد را شنید، سر را متوجه او کرد و گفت: آسوده خاطر باش! تو با من وارد باغ خواهی شد.

من نتوانستم بفهمم که منظور مصلوب خوش‌قیافه از باغ چیست و میل داشتم که

معنای کلام او را از کسی بپرسم. در آن موقع شخصی که از وضع و کسوت او معلوم بود که یک دبیر است به نظرم رسید و به سوی او رفتم و گفتم: او چه می‌گوید و منظورش از باغ چیست؟ اگر این مرد بیگناه می‌باشد، چرا مصلوب گردیده؟

دبیر خندید و گفت: گویا تو یک خارجی هستی و تازه وارد این شهر شده‌ای و به همین جهت حرف یک دزد و سارق را که اینک بر صلیب است پذیرفته‌ای. این مرد به موجب حکم شورای عالی ما و با تصویب حکمران روم در این کشور محکوم شده که به صلیب کوبیده شود و او سرور ما نیست و کسی وی را به سروری برنگزیده، بلکه خود خویش را چنین می‌خواند و دایم کفر می‌گوید، و حتی اکنون که به صلیب کوبیده شده دست از کفر گفتن برنمی‌دارد و به طوری که شنیدی، نام باغ را می‌برد.

بعد از این سخن، آن دبیر دامان جامهٔ خود را به خویش چسبانید که مبادا زنار او با بدن من تماس حاصل کند، گویی که مرا پلید می‌دانست. من که از حرکت آن مرد یهودی رنجیده شده بودم، گفتم: من میل دارم که راجع به این مرد که مصلوب شده تحقیقی بکنم و بدانم که آیا او گناهکار هست یا نیست؟

دبیر یهودی نظری به من انداخت و گفت: متوجهٔ خود باش، زیرا آنچه می‌گویی برایت گران تمام خواهد شد. من حس می‌کنم که تو خارجی هستی و از طرفداران این مرد نمی‌باشی. او نتوانسته است در این کشور هم عده‌ای زیاد را طرفدار خود بکند. تو هرگاه نسبت به او ترحم کنی، برایت گران تمام خواهد شد.

وقتی من این حرف را از آن مرد شنیدم، برای اینکه به وی بفهمانم که از تهدیدش بیم ندارم به طرف سنتوریون که یک افسر رومی بود رفتم و به زبان رومی به او گفتم: من دارای اهلیت روم هستم، ولی این مرد (اشاره به دبیر) که یهودی است، مرا مورد تهدید قرار می‌دهد.

افسر رومی وقتی متوجه شد که من یک رومی هستم حیرت کرد، چون انتظار نداشت که یکی از رومیان را با آن لباس که من دربرداشتم ببیند و آنگاه به زبان رومی به من گفت: ای برادر، اگر تو اهل روم هستی، نباید در این موقع که شنبه در پیش است با یک یهودی مشاجره کنی، تا چه رسد به منازعه، برای اینکه مرتبهٔ یک رومی بالاتر از این است که با یک یهودی مشاجره نماید.

پس از این سخن، افسر رومی به سوی جمعیت روکرد و با صدای بلند و به زبان محلی گفت: هرقدر انتظار کشیدید کافی است. بیش از این منتظر نشوید، برای اینکه اعجازی روی نخواهد داد و سرور شما از بالای صلیب فرود نخواهد آمد. به خانه‌های خود بروید و آبگوشت گوسفند خود را بخورید و شکم را سیر نمایید.

من از این حرف افسر رومی فهمیدم که در بین یهودیان تماشاچی کسانی بودند که فکر می‌کردند ممکن است عیسی از بالای صلیب فرود بیاید و وسط آنها قرار بگیرد. ولی هیچکس چیزی نگفت که دلالت به این موضوع نماید و بفهماند که یهودیان انتظار یک اعجاز را می‌کشیدند. عده‌ای کثیر از تماشاچیان بعد از اینکه دستور افسر رومی را شنیدند، به راه افتادند و رفتند. سپس سنتوریون به من نزدیک شد و گفت: تو چون رومی هستی، از تو دعوت می‌کنم با من بیایی تا برویم و جرعه‌ای بنوشیم. بعد به طرف عیسی اشاره کرد و اظهار نمود: مصلوب کردن این مرد به ما رومیها مربوط نیست و من فقط برحسب وظیفهٔ نگهبانی در اینجا حضور یافته‌ام. عادت یهودیها این است که پیغمبران خود را به قتل برسانند. این مرد هم پیغمبر آنها بوده و به همین جهت وی را مصلوب کرده‌اند. منتها، از ما رومیها کمک خواستند. ما هم برای اینکه یهودیان را از خود راضی کنیم، به آنها کمک نمودیم.

آنگاه مرا که مقابل صلیبها قرارگرفته بودم به پشت آنها برد و من دیدم که لباس سه مرد مصلوب آنجا افتاده است. سنتوریون مشک آب را از یکی از سربازان گرفت

و به دست من داد که بنوشم. سپس گفت: یکی از کارهای کسل کننده، نگهبانی از مصلوبین است. خوشبختانه امشب نگهبانی من در اینجا تمام می‌شود و می‌روم، زیرا شنبه در پیش می‌باشد و یهودیها در شنبه جنازهٔ مصلوب را بالای صلیب نگاه نمی‌دارند. سپس ادامه داد: از وقتی که من به اینجا آمده‌ام، این شهر را یک لانهٔ پر از افعی می‌بینم و همانطور که افعی خوب نیست مگر اینکه مرده باشد، یهودی هم بعد از اینکه جان داد خوب می‌شود[1]. بنابراین، مصلوب شدن دو سه یهودی برای من بدون اهمیت است، ولی این مرد (اشاره به صلیب عیسی) بی‌گناه می‌باشد.

هوا همچنان نیمه‌تاریک بود و بر اثر گرما انسان نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد. افسر رومی سر را بلند کرد و آسمان را نگریست و گفت: این تاریکی ناشی از باد غبارآلود است و گاهی در اینجا می‌وزد و خورشید را بکلی می‌پوشاند، ولی من هرگز ندیده‌ام که غبار این اندازه در فضا متراکم شود و این گونه هوا را تاریک نماید. اگر من یهودی بودم، فکر می‌کردم که خورشید خود را در پس حجاب پنهان کرده که مرگ عیسی مسیح را نبیند و آسمان به مناسبت مرگ او عزادار شده است.

در حالی که افسر رومی با من صحبت می‌کرد، لباس مرا می‌نگریست و قیافه‌ام را از نظر می‌گذرانید. من می‌فهمیدم که منظورش از معاینهٔ من و لباسم این می‌باشد که بداند من چه کاره و جزو کدام یک از طبقات اجتماع هستم. یک مرتبهٔ دیگر افسر رومی آسمان نیمه‌تاریک را از نظر گذرانید و گفت: امروز این آسمان تاریک جانوران را سخت بیمناک کرد و سگها به گوشه‌ای خزیدند و تکان نمی‌خورند و گاهی زوزه می‌کشند و شترها از دروازهٔ شهر خارج نمی‌شوند. امروز برای این شهر یک روز بد است.

---

۱ . این گفته که نویسندهٔ کتاب در دهان افسر رومی گذاشته، نظریهٔ رومیهای آن زمان نسبت به یهودیها بوده و ما که این سرگذشت را به طور کامل ترجمه می‌کنیم، برای رعایت امانت در ترجمه آن را ذکر کردیم و نباید تصور شود که خدای نخواسته توهین به اهل کتاب است ـ م.

من گفتم: امروز نه فقط برای این شهر یک روز بد می‌باشد، بلکه برای جهان یک روز بد است، زیرا یک مرد بیگناه را به صلیب کوبیده‌اند.

افسر رومی قدری مرا نگریست و من متوجه شدم که او نفهمیده است من چه گفتم. من هم نمی‌توانستم گفتهٔ خود را به او بفهمانم، برای اینکه سنتوریون مثل من برای فهم معنای بیگناهی عیسی سابقهٔ ذهنی نداشت. بعد گفت: من نمی‌دانم چرا تو گفتی که امروز برای جهان یک روز بد می‌باشد، ولی قتل این مرد مربوط است به خود یهودیها و ما رومیها در قتل او مسئولیت نداریم و حکمران کل یوده نمی‌خواست او را به قتل برساند و گفت ممکن است او را تبعید کند، ولی مبادرت به قتل وی نخواهد کرد. لیکن شورای عالی یهودیان می‌گفت که این مرد باید به صلیب کوبیده شود. شورای عالی یهودیان حتی حکمران کل یوده را تهدید کرد و به او گفت که اگر این مرد را به صلیب نکوبی، ما به سزار (قیصر) شکایت خواهیم کرد و خواهیم گفت که حکمران روم یک مرد عوام فریب و فتنه‌انگیز را که دایم کفر می‌گوید، آزاد می‌گذارد که هرچه می‌خواهد بکند. وقتی حکمران کل یوده را مجبور کردند که با مصلوب کردن عیسی موافقت نماید، او یک ظرف از آب مقدس را خواست و دستهای خود را در آن ظرف شست تا دانسته شود که دستهای او آلوده به خون این مرد نیست، ولی یهودیانی که عضو شورای عالی بودند گفتند «وقتی خون این مرد بریزد، ما با خون او خضاب خواهیم کرد».

من از افسر رومی پرسیدم: حکمران کل کیست؟

افسر رومی با تعجب پرسید: چطور تو اسم حکمران یوده را نشنیده‌ای؟

گفتم: من از اسکندریه می‌آیم و در آنجا مشغول خواندن کتاب در کتابخانه بودم و به همین جهت نام حکمران کل را نمی‌دانم.

افسر رومی گفت: اسم او "پونتوس پیلات" است.

وقتی این نام را از افسر رومی شنیدم، از فرط تعجب بانگ برآوردم و گفتم: من او را می‌شناسم. آیا اسم زن او کلودیا نیست؟

آنچه به افسر رومی گفتم واقعیت داشت و من پونتوس پیلات را می‌شناختم و با زن او دوست بودم. فراموش نمی‌کنم که در روم روزی میهمان آنها شدم و در آن روز از صحبت زوجهٔ پونتوس پیلات لذت بردم، در صورتی که آن زن از حیث سن بزرگتر از من بود. در آن روز کلودیا کتابی به من نشان داد که مربوط بود به کارهایی بزرگ که اجدادش در آسیا به نفع روم کرده بودند. آن روز که من در منزل پونتوس پیلات میهمان بودم، آنقدر میهمانان خوردند و نوشیدند که بعضی از آنها به اتاق "وُمیتوریوم" رفتند[۱]. وقتی ضیافت تمام شد و من می‌خواستم از منزل آنها خارج شوم، کلودیا به من وعده داد که باز یکدیگر را ببینیم، اما دیگر فرصتی برای تجدید ملاقات به دست نیامد و من نتوانستم او را ببینم.

طوری فکر کلودیا بر من چیره شده بود که فراموش کردم در کجا هستم و چه می‌بینم، ولی افسر رومی مرا متوجهٔ مکان و زمان کرد و گفت: اگر تو به راستی یک رومی و یکی از آشنایان حکمران کل یوده می‌باشی، من به تو توصیه می‌کنم که در ایام عید یهودیها سعی کن بین رومیها باشی و از یهودیها بپرهیز، برای اینکه یهودیها در اعیاد بزرگ زود به خشم درمی‌آیند و یک حادثهٔ کوچک ممکن است که آنها را وادار به قتل نماید. به همین جهت حکمران کل که به طور معمول در شهر "سزاره" - قیصریه - بسر می‌برد، برای ایام عید به این شهر آمده تا اگر حوادثی روی داد، بتواند با سرعت جلوی حوادث را بگیرد و مانع از توسعهٔ آن شود. با اینکه یهودیها به مقصود رسیدند و عیسی را به صلیب کشیدند، با این حال تو نباید احتیاط را از دست بدهی. چون طغیان خشم یهودیان ناگهانی می‌باشد و قابل پیش‌بینی نیست.

---

۱ . وُمیتوریوم به زبان رومی یعنی اتاقی که در آنجا تهوع می‌کنند. رومیهای قدیم در ضیافتها آنقدر غذا می‌خوردند و شراب می‌نوشیدند که دچار تهوع می‌شدند و ناچار بودند به ومیتوریوم بروند - م.

تاریکی هوا ولرزهٔ زمین

افسر رومی چند گام برداشت و به صلیبها نزدیک شد و مثل یک مرد بصیر نظر به عیسی انداخت و گفت: این مرد به زودی خواهد مرد. آنگاه اظهار کرد: شب گذشته، وقتی این مرد را توقیف کردند و به شورای عالی یهودیان بردند، حالش بد نبود و بعد از اینکه شورا او را محکوم کرد که مصلوب شود، حکمران کل امر کرد که او را شلاق بزنند.

من از این حرف حیرت کردم و پرسیدم: برای چه حکمران رومی امرکرد مردی راکه می‌باید مصلوب شود شلاق بزنند؟

وی گفت : برای اینکه می‌خواست حس ترحم یهودیها را برانگیزد تا اینکه از مجازات صلیب صرف‌نظر نمایند و به شلاق خوردن او اکتفا کنند.

گفتم: این مرد مظلوم را قبل از اینکه مصلوب کنند زجر دادند؟

افسر رومی اظهارکرد: ولی زجر دادن او از روی دوستی بود و می‌خواستند کاری بکنند که مانع از مصلوب شدن وی گردند.

مرتبه‌ای دیگر افسر رومی مصلوبین سه گانه را از نظر گذرانید و گفت: عیسی به زودی خواهد مرد، ولی دو مصلوب دیگر سخت‌جان هستند و به زودی جان نمی‌سپارند. ما باید استخوانهای این دو را بشکنیم تا زودتر بر اثر اختناق جان بسپارند.

در آن موقع، یک صدای وحشت‌آور به گوش من رسید و در فضای نیمه‌تاریک،

یک روشنایی سرخ‌رنگ درخشید. دیگران هم مثل من از شنیدن آن صدا و دیدن آن نور بیمناک شدند و الاغ من رم کرد و گریخت و به طرف شهر فرار نمود. چند نفر از عابرین دویدند و جلوی الاغ مرا گرفتند و من خود را به چهارپا رسانیدم و افسارش را گرفتم، ولی الاغ نمی‌توانست آرام بگیرد و قصد داشت که باز هم بگریزد. دستها و پاهای الاغ می‌لرزیدند و بدنش عرق کرده بود و می‌کوشید خود را از دست من به در آورد و بگریزد. من حیران بودم که چرا الاغ من آنطور وحشت می‌کند، زیرا دیگر صدایی شنیده نمی‌شد و نور سرخ‌رنگ به چشم نمی‌رسید، تا اینکه زمین به لرزه درآمد و زلزله شروع شد. آنوقت فهمیدم چرا الاغ من می‌ترسد و قصد دارد فرار کند، برای اینکه جانوران چهارپا وقوع زلزله را پیش‌بینی می‌کنند و قبل از اینکه زلزله بیاید می‌گریزند.

وقوع زلزله برای من امری تازه نبود، زیرا من قبل از آن روز شاهد وقوع زلزله بودم و می‌دانستم که چیست. بعد از اینکه زلزله آغاز شد، فضا تاریک گردید و کسانی که تماشاچی مصلوبین بودند بانگ وحشت برآوردند. من خوشوقت شدم که در آن موقع در شهر نبودم، چون اگر در شهر بسر می‌بردم ممکن بود که سقف و دیوارهای خانه بر سرم خراب شود و به هلاکت برسم. من نمی‌دانم زلزله چقدر طول کشید، چون وقتی زمین می‌لرزد طوری وحشت بر انسان غلبه می‌کند که حساب زمان به در می‌رود.

بعد از اینکه زلزله خاتمه یافت، مرتبه‌ای دیگر بر من مسلم شد که حضور من در آنجا و آن روز مقدر بوده و تمام حوادثی که از روم تا مصر برای من پیش آمد، مقدمه و وسیله‌ای بود برای اینکه من آن روز در آنجا حضور داشته باشم.

زلزله قطع شد و وحشت چهارپای من از بین رفت و من مراجعت کردم و به طرف صلیبها رفتم. در آن زمان چشم من به عده‌ای از زنها افتاد که می‌گریستند و من

صورتشان را نمی‌دیدم، زیرا نقاب بر چهره داشتند. از یکی از تماشاچیان پرسیدم: این زنها که گریه می‌کنند که هستند؟

آن مرد گفت: عیسی در جلیله می‌زیست و در آنجا بود که می‌کوشید مردم را از راه به در ببرد و بر خلاف قوانین یهودی قیام نماید. او را گرفتند و اینجا آوردند و این زنها با او به اینجا آمدند.

من از مشاهدهٔ گریهٔ زنها بسیار متأثر شدم. یکی از مناظر غم‌آور این است که وقتی یک نفر را اعدام می‌کنند یا به صلیب می‌کوبند، زنها و کودکان خویشاوند وی ناظر جان دادنش باشند. اگر من در آن ولایت حاکم شهر بودم، دستور می‌دادم که عیسی را در نقطه‌ای مصلوب کنند که خویشاوندانش نتوانند او را ببینند.

نزدیک زنها مردی جوان و خوش‌سیما دیده می‌شد که زیر بازوی یکی از زنها را گرفته بود و به نظر می‌رسید که او را تسلی می‌داد. من از مرد یهودی که راجع به زنها اطلاعی به من داده بود پرسیدم: این مرد جوان کیست؟

او گفت: این مرد یکی از مریدان عیسی می‌باشد و با تلقین او از راه راست منحرف شد، ولی چون با عده‌ای از بزرگان ما دوست می‌باشد، کسی مزاحمش نمی‌شود.

گفتم: می‌بینم این مرد زیر بازوی یکی از زنها را گرفته و پنداری که نسبت به آن زن توجهی مخصوص دارد. آیا تو می‌دانی که آن زن کیست؟

مرد یهودی گفت: آن زن مادر عیسی می‌باشد.

وقتی این حرف را شنیدم، تأثر من بیشتر شد، چون یکی از مخوفترین شکنجه‌های روحی این است که مادری منظرهٔ جان کندن فرزند خود را، آن هم بالای صلیب، ببیند. خواستم به آن زن نزدیک شوم و از وی بپرسم چه شد که فرزندش را به صلیب کوبیدند، ولی دریافتم که توضیح خواستن از آن زن در آن موقع

که پسرش را مصلوب کرده‌اند بیجا می‌باشد و شکنجهٔ روحی او را بیشتر می‌کند.

بعد از زلزله، با اینکه همچنان روز بود هوا تیره‌تر شد. افسر رومی به من گفت: در اینجا باد نمی‌وزد و حتی برگ درختها تکان نمی‌خورد، اما در صحرا طوفان ادامه دارد و ماسه را از زمین بلند می‌کند و در فضا پراکنده می‌نماید و ذرات ماسه جلوی نور خورشید را می‌گیرد و در نتیجه به طوری که می‌بینی، اینجا تاریک شده است.

تاریکی آن اندازه نبود که انسان نتواند رخسار دیگران را ببیند و آنها را نشناسد. من نه فقط قیافهٔ عیسی را بر صلیب به خوبی می‌دیدم، بلکه حشراتی را که اطراف زخمهای آن مرد پرواز می‌کردند و گاهی بر زخمها می‌نشستند مشاهده می‌کردم. یک مرتبهٔ دیگر عیسی روی دو پای خود که با میخ به صلیب کوبیده شده بود برخاست و سر را قدری بلند کرد و گفت: ای توانایی من! ای توانایی من! آیا مرا ترک کرده‌ای؟ ولی چون صدایش ضعیف بود، بعضی از تماشاچیان تصور کردند که او خدای خود راصدا می‌کند و می‌گوید «ای خدای من! آیا مرا ترک کرده‌ای؟» ولی من با وضوح شنیدم که او گفت: ای توانایی من! بعضی از تماشاچیان هم گفتند که او الیاس را صدا زده است.

الیاس یکی از پیغمبران بود که می‌گویند سوار ارابه‌ای از آتش شد و در حالی که شعله آتش از آن ارابه بلند بود، راه آسمان را پیش گرفت. کسانی که تصور می‌کردند عیسی اسم الیاس را برده، زبان به تمسخر گشودند و گفتند: اگر می‌توانی تو نیز سوار بر ارابه‌ای از آتش بشو و راه آسمان را پیش بگیر. بعضی دیگر از روی تمسخر می‌گفتند که شاید الیاس از آسمان به کمک او بیاید و میخها را از دستها و پاهایش بیرون بیاورد و او را آزاد نماید.

بعد از اینکه اهل تمسخر ساکت شدند، عیسی چیزی گفت، ولی این بار من نتوانستم بفهمم چه می‌گوید. بعضی از کسانی که پای صلیب بودند، گفتند که او

تشنه است و می‌خواهد چیزی بنوشد.

یکی از مردان خیرخواه که بین تماشاچیان بود، اسفنجی به دست آورد و آن را مقابل مشک آب سربازان لژیون قرار داد که مرطوب شود. وقتی اسفنج مرطوب گردید، آن مرد یک چوب بلند به دست آورد و اسفنج را بر سر چوب نصب نمود و به دهان عیسی نزدیک کرد. افسر رومی و سربازانش که آنجا بودند، از حرکت آن مرد جلوگیری نکردند، ولی عیسی به قدری ضعیف بود که نمی‌توانست از اسفنج آب بنوشد. مردی که اسفنج را گرفته بود، آن را بر لبهای عیسی مالید و لبهای مرد مصلوب مرطوب گردید.

باز هوا تاریک‌تر شد، به طوری که برای اولین بار در آن روز من نتوانستم صورت عیسی را به خوبی ببینم، ولی مشاهده کردم که خود را روی دو پا که بـه صـلیب کوبیده شده بود بلند نمود و گفت «تمام شد». سپس سرش روی سینه افتاد و من یقین حاصل کردم که دیگر عیسی نخواهد توانست سر را بلند نماید و مرده است یا عنقریب خواهد مرد. من رضایت خاطر حاصل کردم، زیرا دریافتم که دیگر عیسی شکنجه نخواهد کشید. افسر رومی مثل من فهمید که عیسی جان سپرده است و سربازانش هم متوجه گردیدند که مـصلوب فـوت کـرد. افسـر رومـی احسـاسات سربازان خود را نسبت به مصلوب با یک جمله بیان نمود و گفت: وی آدمی خوب بود. دیگر نتوانست حرف بزند، برای اینکه مرتبه‌ای دیگر زمین به تکان درآمد و چهارپایان افسارها را پاره کردند و گریختند و تماشاچیان، از جـمله مـن، از فـرط خوف بر زمین نشستیم و بعضی از تماشاچیان صورت را با جامهٔ خود پوشانیدند.

پس از اینکه زلزله خاتمه یافت، تماشاچیان از جا برخاستند و من هم بلند شدم. هوا قدری روشن گردید و من توانسـتم چـهرهٔ عـیسی را بـبینم و از عـلایم چـهره مشاهده کردم که روح در بدن ندارد. با خود گفتم: من باید بفهمم چه شد که این مرد

مظلوم را با این طرز فجیع به قتل رسانیدند. مگر این مرد چه می‌گفت و می‌کرد که مستوجب مصلوب شدن بود؟ چرا یک نفر به حمایت او برنخاست و مانع از مصلوب کردنش نگردید؟

با اینکه تاریکی از بین رفت و خورشید نمایان شد، رنگ شعاع آفتاب طوری دیگر بود و وقتی بر چهرهٔ تماشاچیان می‌تابید صورتشان را سفید جلوه می‌داد. افسر رومی می‌گفت: رنگ آفتاب ناشی از این است که هنوز مقداری از ذرات ماسهٔ صحرا در فضا هست و آن ذرات رنگ آفتاب را تغییر می‌دهد و تا ذرات مزبور فرو نریزد و بر زمین ننشیند، رنگ آفتاب چنین خواهد بود.

من چشم بر چهرهٔ عیسی دوختم که ببینم آیا صورت او را هم سفید می‌بینم یا نه. صورت وی نیز سفید بود، ولی نه مثل سفیدی صورت دیگران. صورت سفید تماشاچیان شباهت به سفیدی تیره‌رنگ مهتاب داشت، ولی سفیدی صورت عیسی چون سفیدی برف بر قلل کوه آلپ در یک روز آفتابی می‌درخشید. من که قیافهٔ او را از نظر می‌گذرانیدم، یک نوع روحانیت از آن می‌دیدم که تا آن روز از هیچکس ندیده بودم. به خود می‌گفتم: این مرد بدون تردید انسانی والا است و اگر چنین نبود، در این موقع که مرده دارای یک چنین قیافه‌ای نمی‌شد.

وقتی عیسی زندگی را بدرود گفت، عده‌ای از وجوه یهودی که منتظر مرگ وی بودند چون می‌دیدند که قسمتی زیاد از روز گذشته و به زودی شنبه شروع خواهد گردید، رفتند، ولی تماشاچیان به جا ماندند.

یکی از دو تبهکار که در طرفین عیسی مصلوب شده بودند از فرط درد نالید و گفت که تشنه است. دو زن نیکوکار که یک سبوی آب با خود آورده بودند به طرف افسر رومی رفتند و به او گفتند که آیا اجازه می‌دهد که قدری آب به لبهای آن مرد برسانند. افسر رومی موافقت کرد و آنها برای رسانیدن آب به مصلوب تبهکار از

اسفنج و چوبی که ذکرش رفت استفاده نمودند و اسفنج را پر از آب کردند و به چوب نصب نمودند و نزدیک لبهای مصلوب بردند. آن مرد هرچه آب در اسفنج بود نوشید. زنهای نیکوکار خواستند که باز اسفنج را پر از آب نمایند و به لبهای آن مرد برسانند، ولی افسر رومی نگذاشت و گفت: عنقریب شب فرا خواهد رسید و من میل دارم که وقتی شب فرود آمد، نگهبانی من در اینجا تمام شود و بتوانم بروم و استراحت کنم. اگر شما مرتبه‌ای دیگر به این مرد آب بدهید، او قوت خواهد گرفت و به زودی نخواهد مرد و حال احتضارش طولانی خواهد شد.

زنها که این را شنیدند، ناگزیر دیگر آب به مرد محکوم ندادند. آنگاه از جانب شهر دو نفر آمدند که یکی از آنها سرباز بود و دیگری جلاد. جلاد یک میلهٔ آهنین در دست داشت و در دست سرباز هم یک نیزه دیده می‌شد. وقتی آن دو نفر به ما رسیدند، من دیدم که جلاد بدواً نظری به عیسی انداخت که ببیند آیا وی زنده است یا مرده. وقتی دانست که عیسی جان سپرده، دیگر توجهی به او نکرد و نردبانی را که بر زمین بود برداشت و به صلیب یکی از تبهکاران تکیه داد و از نردبان بالا رفت و میلهٔ آهنی خود را به تکان درآورد و استخوان ساقهای پای آن تبهکار محکوم را درهم شکست. صدای درهم شکستن استخوان، بدن را مرتعش می‌کرد و محکوم مصلوب فریاد می‌زد. جلاد می‌گفت: فریاد نزن! چون می‌خواهم به تو خوبی بکنم و استخوانهای بدنت را برای این می‌شکنم که وزن تمام بدن روی دستها بیفتد. وقتی وزن تمام بدن روی دستها افتاد، تنفس برای تو مشکل خواهد شد و به زودی حال اختناق به تو دست می‌دهد و جان خواهی سپرد.

جلاد استخوان دو پای محکوم دیگر را نیز با میلهٔ آهنی خود درهم شکست و نردبان را بر زمین نهاد. سربازی که نیزه در دست داشت، و بعد فهمیدم موسوم است به لونجی‌نوس، نیزهٔ خود را بلند کرد و نوک نیزه را به سینهٔ عیسی رسانید و

یکمرتبه در قلب او فرو نمود. وقتی نیزه‌اش از قلب عیسی خارج گردید، مقداری خون و خوناب از سوراخ زخم خارج گردید.

هنگامی که جلاد مشغول شکستن استخوان پای دو تبهکار محکوم بود، عده‌ای از تماشاچیان که می‌دانستند آن جلاد یک رومی می‌باشد، شعارهای ضد رومی دادند. سربازان رومی به طرف مردم حمله‌ور شدند و با کعب نیزه و سپر ضرباتی بر افراد وارد آوردند که آنها را دور نمایند و استخوان فک یکی از تماشاچیان شکست. این موضوع یهودیان را خشمگین کرد و در حالی که دور می‌شدند، فریاد زدند: همین که سلاح به دست آوردیم، تمام رومیان را در این شهر به قتل خواهیم رسانید.

افسر رومی به من گفت: اینها که می‌بینی فریاد می‌زنند از دوستان عیسی نیستند، بلکه از آشنایان این دو دزد می‌باشند و من می‌توانستم دستور بدهم که آنها را به قتل برسانند، ولی حکمران کل به ما دستور داده که یهودیها را به قتل نرسانیم، مگر موقعی که چاره نداشته باشیم. حکمران کل گفته به خصوص هنگامی که اعیاد بزرگ یهودیها نزدیک است آنها را به قتل نرسانید، زیرا سبب خشم یهودیها و تولید شورش می‌شود و برای رومیها ایجاد مزاحمت می‌نماید. من، به طوری که گفتم، از یهودیها نفرت دارم و اگر اختیار می‌داشتم همه را به قتل می‌رسانیدم، ولی چون پونتوس پیلات، حکمران یوده، گفته است که یهودیها را به قتل نرسانیم، ما مجبوریم که اطاعت کنیم. آنگاه صاحب‌منصب رومی گفت: وقتی کار من در اینجا تمام شد و برای تقدیم گزارش و استراحت به سوی قلعه به راه افتادم، تو را با خود خواهم برد و به حکمران کل معرفی خواهم کرد و فکر می‌کنم بهتر این است که تو در ایام عید یهودیها در کوچه‌های این شهر دیده نشوی. چون امروز یهودیها در اینجا مرا با تو دیدند و مشاهده کردند که با هم صحبت می‌کنیم و دریافتند که تو یهودی نیستی و هرگاه تو را تنها ببینند، ممکن است به تو حمله‌ور شوند و به قتلت برسانند.

صاحب‌منصب رومی خندید و اظهار کرد: علاقه‌ای که من به تو دارم ناشی از این نیست که تو یک رومی هستی، بلکه حس می‌کنم که یک مرد دانا می‌باشی و من چون سواد خواندن و نوشتن را دارم، مردان دانا را محترم می‌شمارم و گرچه در قلعه جایی وسیع وجود ندارد که تو در آن سکونت کنی، با این حال من سعی خواهم کرد که در آنجا راحت باشی.

پرسیدم: مقصود تو از قلعه چیست؟

افسر رومی گفت: منظورم قلعهٔ "انطونیه" است که قلعهٔ متین و نظامی این شهر می‌باشد و ساخلوی سربازان رومی است و حکمران کل هم در آن سکونت دارد.

گفتم: به طوری که من شنیده‌ام، در این شهر یک کاخ بزرگ و باشکوه وجود دارد که از طرف هرود ساخته شده است. برای چه حکمران کل در آن کاخ سکونت نمی‌نماید؟

افسر رومی گفت: هرگاه حکمران در آن کاخ سکونت کند، می‌باید سربازان رومی را که در این شهر هستند نصف کند و نیمی از آنها را در قلعه جا بدهد و نیمی دیگر را به کاخ خود ببرد تا مستحفظ او باشند. بدین ترتیب، سربازان رومی به دو گروه تقسیم خواهند گردید و هر دو گروه ضعیف خواهند شد. این است که حکمران کل یوده در قلعهٔ انطونیه سکونت کرده تا مجبور نشود سربازان را نصف نماید. قلعهٔ انطونیه، به طوری که خواهی دید، قلعه‌ای است محکم و غیر قابل تسخیر و مزیت دیگرش این است که بر معبد بزرگ بیت‌المقدس مشرف می‌باشد و تو بعد از اینکه وارد قلعه شدی، می‌توانی از آنجا تمام قسمتهای معبد را ببینی. چون اکثر شورشهای یهودیان از معبد شروع می‌شود، مشرف بودن قلعهٔ ما بر معبد از لحاظ جلوگیری از شورش یهودیها خیلی فایده دارد.

افسر رومی پس از آن نام خود را به من گفت و اظهار کرد که اسمش "آدن آبر"

می‌باشد و به صلیبی که عیسی بالای آن بود تکیه داد و گفت: اگر موقعی که این مرد وارد شد تو اینجا بودی، می‌دیدی که او را مانند سلاطین وارد این شهر کردند. در آن روز عیسی بر یک الاغ سوار بود و جمعی از زنان و مردان اطرافش حرکت می‌کردند و شاخه‌های نخل را تکان می‌دادند. بعضی از مردان هم جامهٔ خود را از تن بیرون می‌آوردند و در راه او بر زمین می‌گستردند تا اینکه چهارپایش سم خود را روی جامهٔ آنها بگذارد و می‌گفتند: ای عیسی، تو فرزند داود هستی.

من از آدن آبر پرسیدم: او فرزند داود است؟

افسر رومی گفت: من تحقیق کردم و فهمیدم که عیسی از جانب مادری نسب از داود دارد. بعد افسر رومی زنی راکه مادر عیسی بود به من نشان داد و گفت: این زن از فرزندان داود است.

زنهایی که از خویشاوندان یا دوستان عیسی بودند، بر اثر تفرقهٔ جمعیت تماشاچی نقاب از چهره برگرفته بر زمین جلوس کرده، همهٔ جمعیت عیسی را می‌نگریستند. من چهرهٔ مادر عیسی را به خوبی می‌دیدم و مشاهده می‌کردم که وی سالخورده نیست، بلکه هنوز جوان است و زیبایی آن زن خیلی باعث حیرت من گردید. زیبایی مادر عیسی نوعی زیبایی آسمانی بود و هرکس که او را می‌دید، می‌فهمید که آن گونه زیبایی خیلی نادر است.

من خیلی مایل بودم که از جا برخیزم و خود را به جرگهٔ زنهایی که بر زمین نشسته بودند نزدیک کنم و به آنها بگویم که مادر عیسی را از آنجا دور کنند و به جای دیگر ببرند تا بعد از اینکه دورگردید، خود را به آن زن برسانم و سلام کنم و به او بگویم که «ای مادر عیسی، من می‌دانم که مصیبتی که بر تو وارد آمده بسیار دردناک است، ولی اینک خوشحال باش که پسرت زندگی را بدرود گفت و دیگر درد نخواهد کشید، زیرا یک مصلوب بعد از اینکه فوت کرد رهایی می‌یابد و از هرگونه دردی

آزاد می‌شود».

در کنار مادر عیسی دو زن نشسته بودند که بیش از زنهای دیگر جلب توجه می‌کردند. یکی از آنها زنی بود ژولیده و پژمرده که چشم از صلیب برنمی‌داشت، و دیگری زنی بود سالخورده‌تر از زن مزبور. مریم، مادر عیسی، طوری فرزند خود را می‌نگریست که انگار دردهای او را احساس می‌نماید و میل دارد که آن دردها از جسم فرزندش به جسم او منتقل شود. در صورتی که آن موقع عیسی مرده بود و روح در بدن نداشت، با این حال مادر عیسی با همان چهرهٔ غم‌زده و متأثر فرزند را می‌نگریست. ولی دو زن دیگر طوری عیسی را می‌نگریستند که پنداری انتظار اعجاز داشتند و امیدوار بودند که عیسی زنده شود و میخهایی که به دستها و پاهایش کوبیده‌اند به خودی خود از چوب به در آید و عیسی از بالای صلیب قدم بر زمین بگذارد.

مادر عیسی چشم از فرزندش برنمی‌داشت و من هم چشم از او بر نمی‌داشتم، تا وقتی که حس کردم شخصی بازویم را گرفت و رو برگرداندم و دیدم که آدن آبر، افسر رومی، است. او گفت: کار من تمام شد و دیگر حضور من در اینجا ضرورت ندارد، چون هر سه مصلوب جان سپرده‌اند و اگر یهودیها مایل باشند قبل از آغاز شنبه این سه جنازه را از صلیب فرود بیاورند، خواهند آورد.

از او پرسیدم: شنبه از چه موقع شروع می‌شود؟

افسر رومی رو به سوی مغرب کرد و آفتاب را نگریست و گفت: آفتاب هنوز بالای افق است و همین که در پشت افق قرار گرفت، شنبهٔ یهودیها آغاز می‌گردد.

بعد، چند نفر از سربازان را پای صلیبها به نگهبانی گماشت و به دیگران گفت که آزادند و می‌توانند بعد از اینکه به قلعه رسیدیم، استراحت نمایند. من و آدن آبر از جلو حرکت می‌کردیم. یکی از سربازان افسار الاغ مرا گرفته بود و آن چهارپا را

می‌آورد و سایر سربازان، غیر از آنهایی که پای صلیبها نگهبانی می‌کردند، در عقب ما حرکت می‌نمودند. من از صدای محکم و یکنواخت و منظم قدمهای سربازان رومی که عقب ما می‌آمدند لذت می‌بردم و چون آنها با قدمهای نظامی راه می‌رفتند، من و آدن آبر هم مجبور بودیم که با قدمهای نظامی حرکت کنیم.

وقتی به شهر رسیدیم، از تمام خانه‌ها بوی طعام به مشام می‌رسید. آدن آبر گفت: تمام اطعمه‌ای که امشب در این شهر طبخ می‌شود، با گوشت گوسفند به طبخ می‌رسد. دیروز و امروز، معبد بزرگ یهودیان به مناسبت ذبح گوسفندان مبدل به یک کشتارگاه بزرگ شده بود. رسم یهودیها این است که وقتی یک گوسفند ذبح می‌کنند، کتف آن را به روحانیون خود می‌دهند و چربی گوسفند را وقف خدای خود می‌نمایند.

ما که با قدمهای سریع می‌رفتیم، به قلعهٔ انطونیه رسیدیم و خورجین بزرگ مرا وارد قلعه کردند و الاغ را به اصطبل بردند. ما قدم به حیاط قلعه گذاشتیم. در آنجا آدن آبر نظری به سراپای من انداخت و متوجه شدم که لباسم را از نظر می‌گذراند و به زبان حال می‌گوید که لباس من برای حضور در یک سربازخانهٔ رومی، به خصوص دیدار حکمران کل، مناسب نیست. من در باطن نظریهٔ آن افسر را تصدیق کردم. لباس من برای خارج از سربازخانه و هنگامی که بین جمعیت تماشاچی، مصلوبین را از نظر می‌گذرانیدم خوب بود، ولی برای حضور در یک سربازخانهٔ رومی مناسبت نداشت. برای اینکه یک سربازخانهٔ رومی که لژیون در آن بسر می‌برد، یکی از تمیزترین اماکن دنیا است و نظافت و انضباط لژیون مشهور آفاق است. از یک سربازخانهٔ رومی پیوسته بوی آهن و چرم به مشام می‌رسد، چون سلاح سربازان لژیون، زره و خفتان آهنین است و کمربند و حمایل چرمین دارند. سوارنظام روم نیز دارای زینهای چرمین است، ولی هرگز بویی که حاکی از آلودگی باشد از یک

سربازخانهٔ رومی به مشام نمی‌رسد.

من چون رومی هستم و عقیده دارم که سربازخانهٔ لژیون علاوه بر اینکه نظیف است، محراب ارتش روم می‌باشد، تصمیم گرفتم که لباس خود را تغییر بدهم و به آدن آبر گفتم: آیا در اینجا مکانی نیست که بتوان بدن را شست تا من خود را بشویم و لباس را تغییر بدهم؟

افسر رومی گفت: در این سربازخانه حمامی از نوع حمامهایی که شما در روم دیده‌اید موجود نیست که شما بتوانید خود را در آنجا بشویید، ولی محلی هست که در آنجا افسران خود را می‌شویند. آنگاه دو تن از غلامان را صدا زد و مرا به آنها سپرد و گفت: او رابه حمام ببرید و بدنش را بشویید و روغن معطر بر تنش بمالید و موهایش را شانه بزنید.

غلامان مرا به حمام بردند و شستند و بعد از اینکه بدنم تمیز شد، روغن معطر بر بدنم مالیدند[1]. سپس موهای سرم را شانه کردند و من از حمام خارج گردیدم و لباسی تمیز دربر کردم و راه حیاط را پیش گرفتم.

---

۱ . روغن معطر رومی با روغن بی‌بو گرفته می‌شد، همانطور که ما امروز عطر گل سرخ و گل یاس و گل یخ و غیره را با روغنهای بی‌بو و به خصوص دهنیات معدنی می‌گیریم ـ م.

در قلعهٔ انطونیه

ورود من به حیاط قلعهٔ انطونیه مواجه با موقعی گردید که پونتوس پیلات، حکمران کل، به همراه عده‌ای در قفای او، از برج قلعه فرود آمد. من متوجه شدم که عده‌ای از یهودیان در حیاط قلعه ایستاده و منتظر نزدیک شدن حکمران هستند. من از قیافهٔ حکمران کل فهمیدم که خاطرش گرفته است و نیز دانستم یهودیانی که آنجا آمده‌اند و قصد دارند که با پونتوس پیلات صحبت کنند، با حکمران مناسبات حسنه دارند و به همین جهت حاکم موافقت کرده که در آن موقع آنها را بپذیرد، چون رسم نیست که یک حکمران کل عده‌ای از مردم را در آن ساعت از روز بار بدهد.

سرشناسان یهودی وقتی حکمران کل را دیدند، از وی اجازه خواستند قبل از اینکه شنبه آغاز گردد جسد عیسی را از بالای صلیب پایین بیاورند. حکمران کل از یهودیها پرسید: عیسی بالای صلیب چگونه جان سپرد؟

آنها گفتند: وی مثل سایر مصلوبین مرد.

حکمران کل گفت: واقعهٔ امروز مرا بسیار کسل کرد و زن من از این واقعه بیمار شد. او را از بالای صلیب پایین بیاورید و هر جا که می‌خواهید ببرید تا این موضوع خاتمه پیدا کند.

یهودیها گفتند که قصد دارند بعد از اینکه جسد عیسی را از بالای صلیب فرود آوردند، در باغی که نزدیک محل اعدام قرار گرفته است دفن نمایند. من مشاهده

کردم هنگامی که بزرگان یهودی با حکمران صحبت می‌کردند، پیوسته یکی از آنها از طرف دیگران حرف می‌زد و سایرین در سخن مداخله نمی‌نمودند. دیگر اینکه متوجه شدم آن شخص که به منزلهٔ نمایندهٔ یهودیها بود و از جانب آنها صحبت می‌کرد، طوری حرف می‌زد که پنداری از دوستان و هواخواهان عیسی می‌باشد.

بعد از اینکه صحبت یهودیها تمام شد و به راه افتادند و از حیاط قلعه خارج شدند، پونتوس پیلات خطاب به اطرافیان خود گفت: آیا این مرد که صحبت می‌کرد، یوسف اریماتی عضو شورای عالی یهودیان نبود؟

اطرافیان گفتهٔ حاکم را تصدیق کردند و گفتند: بلی، خود اوست.

حکمران گفت: این مرد که امروز از عیسی حمایت می‌کرد و می‌گفت که باید جسدش از صلیب فرود بیاید و در آن باغ به خاک سپرده شود، برای چه در شورای عالی از عیسی طرفداری نکرد تا اینکه وی به قتل نرسد؟

در آن موقع، آدن آبر مرا به حکمران کل نشان داد و توجه وی را به سوی من جلب کرد. من دو قدم به او نزدیک شدم و با احترام سلام کردم و نام خود راگفتم. او تا مرا دید شناخت و نشان داد که مردی است دارای حافظه‌ای نیرومند و اظهار کرد: مزن‌تیوس! من شما را خوب می‌شناسم و می‌دانم که پدر شما یکی از منجمین بزرگ بود. ولی متأسفم که شما روزی قدم به بیت‌المقدس گذاشتید که یک روز خوب به شمار نمی‌آید، برای اینکه امروز بر اثر طوفان ریگ هوا تاریک شد و بعد زلزله آمد، ولی خانه‌های شهر ویران نگردید. دیگر از وقایع ناگوار امروز این بود که عیسی را مصلوب کردند. تصور می‌کنم که شما او را بالای صلیب دیدید. لیکن این واقعه تا سال دیگر بکلی فراموش خواهد شد و کسی از عیسی یاد نخواهد کرد.

حکمران کل یوده بدون اینکه منتظر جواب من شود اظهار نمود: زن من با اینکه امروز قبل از ظهر بیمار بود، از دیدار شما خوشوقت خواهد گردید و تصور می‌کنم

حال او بهتر شده و می‌تواند با ما شام بخورد. حال خود من هم خوب نیست و درد روماتیسم کهنهٔ من عود کرده است. آنگاه به طرف برج قلعه اشاره نمود و گفت: با اینکه اعضای بدن من درد می‌کند، کار اصلی من در اینجا این است که از پلکان این برج بالا بروم و از آنجا فرود بیایم.

فهمیدم که محل کار حکمران بالای آن برج است و به همین جهت اجبار دارد که روزی چند مرتبه از پلکان بالا برود و از آنجا پایین بیاید. با اینکه حاکم می‌گفت که بیماری روماتیسم کهنهٔ او عود کرده و اعضای بدنش درد می‌کند، چالاک به نظر می‌رسید و با اینکه قدری فربه بود، ژستهای سریع داشت. در گذشته که من پونتوس پیلات را در روم دیدم، موهای سرش را انبوه یافتم، ولی در آن روز مشاهده کردم که مقداری از موهای سرش ریخته و نیمه‌طاس شده و برای اینکه سفیدی سر نمایان نشود، آن قسمت از موها را که باقی مانده طوری شانه می‌زند که سفیدی را بپوشاند، ولی معلوم است که عنقریب بکلی سفید خواهد گردید. من می‌دانستم که پونتوس پیلات از رجال برجستهٔ روم نبود و ترقی او از زمانی شروع شد که با کلودیا ازدواج کرد و چون خانوادهٔ زوجه‌اش از خانواده‌های بانفوذ روم به شمار می‌آمد، موفق گردید که مقام حکمرانی کل یوده را به دست بیاورد.

من حکمران کل را روی هم رفته مردی دوست‌داشتنی مشاهده کردم و دریافتم که خیلی علاقه دارد که وظیفهٔ خود را در یوده به خوبی انجام بدهد و طبق قانون رفتار نماید و عدالت را فدای جانبداری از این و آن نکند. به همین جهت، در آن روز از مصلوب کردن عیسی ناراحت بود، چون می‌دانست که اعدام آن مرد نیک، آن هم با آن شکنجه، بر خلاف عدالت بوده است.

من تعجب کردم چرا حکمران در حیاط قلعه قدم می‌زند و به اتاق خود نمی‌رود، ولی خود او علت قدم زدن خویش را بیان کرد و گفت: امشب، شب شنبهٔ یهودیان

است و عید بزرگ آنها نیز آغاز شده و من پیش‌بینی می‌کنم که باز با من کار دارند و اگر به اتاق خود در بالای برج بروم، بعد از آمدن یهودیها مجبور خواهم شد که پایین بیایم. به همین جهت در حیاط قدم می‌زنم که اگر باز یهودیها آمدند، بتوانم آنها را بپذیرم. حکومت روم که مرا به اینجا فرستاده، تصور می‌کند که من آقای یهودیها هستم، در صورتی که نوکر آنها می‌باشم.

حکمران به من اجازه داد که کنار او قدم بزنم و از من پرسید: آیا تو معبد یهودیها را دیده‌ای؟

گفتم: نه، ولی خیلی میل دارم که معبد آنها را ببینم.

حکمران گفت: ما رومیها فقط اجازه داریم که سراچهٔ معبد را مشاهده کنیم. یهودیها اجازه نمی‌دهند که ما وارد قسمت اصلی معبد و محراب گردیم. آنها می‌گویند که فقط مردی می‌تواند قدم به قسمت اصلی معبد بگذارد که ختنه شده باشد. یهودیها طوری در این قسمت سختگیر هستند که اگر به مردی ظنین شوند که یهودی نیست، در خود محراب او را مورد معاینهٔ جسمی قرار می‌دهند و اگر ببینند که ختنه نشده، بیدرنگ وی را سنگسار می‌نمایند، به این ترتیب که او را به یک تیر یا ستون می‌بندند که نتواند تکان بخورد و از دور به طرفش سنگ پرتاب می‌نمایند و آنقدر سنگ بر او می‌زنند که بدنش متلاشی می‌شود و زیر انبوه سنگ مدفون می‌گردد.

تا آن موقع حکمران کل یوده راجع به روم صحبت نکرده بود و در آن وقت موضوع روم را پیش کشید و از من پرسید: خبرهای تازهٔ روم چیست؟

در جوابش گفتم: من از اوضاع روم اطلاع ندارم، زیرا در فصل زمستان در اسکندریه بودم و آنجا در کتابخانه مطالعه می‌نمودم و از مصر به یوده آمدم.

وقتی حکمران متوجه شد که من در مصر بوده‌ام و از روم نمی‌آیم، حس کردم که

آسوده‌خاطر گردید. تا آنموقع حکمران از من ملاحظه می‌کرد، چون تصور می‌نمود که از روم آمده‌ام و نمی‌دانست که من جزو کدام یک از فرقه‌های سیاسی هستم. اما بعد از اینکه دانست من از روم نیامده‌ام، آسوده‌خاطر گردید و نسبت به من بیشتر ابراز محبت کرد و گفت: بیا به طرف برج برویم تا من از بالای آن، معبد یهودیها را به تو نشان بدهم، زیرا برج این قلعه بر معبد مشرف است.

حکمران و من از برج بالا رفتیم و چشم من به منظرهٔ معبد بزرگ یهودیها افتاد و دیدم که آن معبد دارای چند حیاط است. حکمران یکی ازحیاطها را که عده‌ای کثیر در آن بودند به من نشان داد و گفت: آن حیاط که می‌بینی سراچهٔ معبد است و کسانی که مذهب یهودی ندارند می‌توانند وارد آن حیاط شوند. حیاط سراچه، به طوری که ملاحظه می‌کنی، یک بازار است و پیوسته عده‌ای از دلالان و صرافان در آنجا مشغول معامله هستند، اما افراد خارجی که در آن حیاط مشغول معامله می‌باشند، اجازه ندارند که وارد قسمتهای دیگر معبد شوند. آنگاه حیاط دیگر را به من نشان داد و گفت: آنجا حیاط زنها می‌باشد و زنهای یهودی در آن حیاط جمع می‌شوند و طرف دیگر، به طوری که می‌بینی، حیاط مردها است. آنگاه یک عمارت معبد را به من نشان داد و گفت: آنجا هم مقدس‌ترین مکان معبد می‌باشد و هیچکس اجازه ندارد که وارد آن مکان شود، مگر پیشوای روحانی بزرگ یهودیها. او هم سالی یک مرتبه قدم به آن مکان می‌گذارد.

گفتم: من قبل از اینکه به اینجا بیایم، در مصر شنیده بودم که در آنجا که تو می‌گویی مقدس‌ترین مکان معبد می‌باشد، یک استخوان سر الاغ را گذاشته‌اند و به قولی استخوان مزبور را مذهّب کرده‌اند و یهودیها آن استخوان را می‌پرستند.

حکمران گفت: این موضوع افسانه است و در آنجا هیچ چیز نیست و آن عمارت خالی می‌باشد.

گفتم: آیا تو آنجا رفته و به چشم خود دیده‌ای که خالی است؟

حکمران کل گفت: من آنجا نرفته‌ام، ولی وقتی معبد قدیم آتش گرفت و ویران شد، حکمران کل یوده با عده‌ای از افسران رومی قدم به مکان مقدس معبد نهاد و آنجا را خالی دید.

هنگامی که من و حکمران مشغول صحبت بودیم، اطلاع دادند که هیئتی از یهودیها آمده‌اند و می‌خواهند حکمران را ملاقات نمایند. پونتوس پیلات گفت: اینک تصدیق کنید که من یهودیها را خوب می‌شناسم و به طوری که شنیدید، پیش‌بینی کردم که آنها باز نزد من خواهند آمد. ولی نمی‌دانم که این بار چه تقاضایی از من خواهند کرد.

ما از برج فرود آمدیم و قدم به حیاط گذاشتیم و یهودیان با احترام به حاکم نزدیک شدند. حکمران پرسید: چه شد که شما امروز برای دومین مرتبه نزد من آمدید؟

باز هم یکی از یهودیها به نمایندگی از طرف دیگران شروع به صحبت کرد و گفت: ای حکمران، ما از این جهت نزد تو آمدیم که از تو اجازه بگیریم که بعد از انقضای شنبه، وقتی عید بزرگ ما شروع می‌شود، جسد عیسی را بسوزانیم.

حکمران حیرت زده پرسید: آیا قصد دارید که جسد عیسی را در آتش بسوزانید؟!

مردی که از طرف یهودیها صحبت می‌کرد، گفت: بعد از اینکه شنبه منقضی شد، ما به مناسبت جشن بزرگ خود آتش خواهیم افروخت و آتش ما سه شبانه روز دوام خواهد داشت. ای حکمران، تو می‌دانی که ما بعضی از اوقات جنازهٔ دزدها را می‌سوزانیم و در موقع جشن چون آتش می‌افروزیم، جنازهٔ آن دو سارق را که با عیسی مصلوب شدند خواهیم سوزانید. می‌خواهیم از تو اجازه بگیریم که جنازهٔ

عیسی را هم در آتش بیندازیم و بسوزانیم.

حکمران گفت: امروز قبل از شما هیئتی از یهودیها نزد من آمدند و به من گفتند که قصد دارند جنازهٔ عیسی را بعد از اینکه از صلیب فرود آورده شد، در باغی که در محل اعدام هست دفن نمایند. چگونه اکنون شما می‌خواهید که جنازهٔ او را بسوزانید؟

مردی که نمایندهٔ یهودیها بود، گفت: ما فکر کردیم که هرگاه جنازهٔ عیسی را دفن نماییم، قبر او در آینده زیارتگاه هواخواهانش خواهد گردید، ولی اگر جسدش را بسوزانیم و بکلی از بین ببریم، هواخواهانش نخواهند توانست که او را بپرستند.

حکمران گفت: من با سوزانیدن جسد عیسی موافقت نمی‌کنم و شما باید جسد او را دفن کنید.

نمایندهٔ یهودیها گفت: آخر اگر ما جسد این مرد را دفن کنیم، قبر او در آینده برای ما تولید زحمت خواهد کرد.

حاکم به آن مرد و یهودیها پشت کرد و دور شد که نشان بدهد دیگر مایل نیست راجع به آن موضوع صحبت نماید. من هم به حکمران ملحق شدم و به او گفتم: معلوم می‌شود مسئلهٔ عیسی حتی بعد از مرگ او برای تو اسباب زحمت شده است.

حاکم گفت: راست می‌گویی. متأسفانه این موضوع بعد از مرگ او هم برای من تولید زحمت کرده است. من مردی سبکسر نیستم، ولی دستخوش تحریک یهودیها شدم و آنها مرا مجبور کردند که با اعدام عیسی موافقت نمایم. باید بگویم که عیسی را خود یهودیها، آن هم در نیمه‌شب توقیف کردند، نه من. بعد از اینکه او را به جرم کفر توقیف نمودند، می‌توانستند سنگسارش کنند و بدون مداخلهٔ حکومت روم وی را به قتل برسانند. البته شورای عالی یهودیان در اینجا مجاز نیست که حکم اعدام

صادر کند و به موقع اجرا بگذارد. هر دفعه که شورای عالی یهودیان بخواهد کسی را اعدام کند، می‌باید که با موافقت حکمران باشد و حکم اعدام را حکمران صادر نماید. ولی چند بار اتفاق افتاده که خود شورای عالی یهودیان حکم اعدام را صادر کرده و به موقع اجرا گذاشته است و وقتی ما رومیها اظهار کردیم که چرا یک نفر را کشته‌اند، اعضای شورای عالی یهودیان جواب دادند که آنها تقصیر ندارند و حکم اعدام را آنان صادر نکرده‌اند، بلکه مردم از خشم به مقصر حمله‌ور شدند و او را سنگسار کردند. درمورد عیسی نیز می‌توانستند همین طور عمل کنند و او را به قتل برسانند و بعد بگویند که چون کفر می‌گفته، مردم خشمگین گردیدند و او را به قتل رسانیدند، ولی یهودیها تعمد داشتند که پای حکومت روم را به میان بکشند تا اینکه گفته شود عیسی را حکومت روم به قتل رسانید نه یهودیان.

گفتم: ای حکمران، من مردی خرافه‌پرست نیستم، ولی امروز وقتی عیسی مصلوب شد اینجا حضور داشتم و مشاهده کردم که آسمان تاریک گردید و زمین لرزید و جانوران متوحش شدند. مثل این بود که زمین و آسمان از مصلوب شدن عیسی متأثر گردیده‌اند.

حاکم نظری تند به من انداخت و گفت: آنچه می‌گویی، شبیه است به چیزهایی که امروز زن من می‌گفت و او هم تاریکی فضا و زلزله را ناشی از مصلوب شدن عیسی می‌دانست. ولی من از شما که یک مرد رومی هستید، انتظار ندارم به چیزهایی اعتقاد پیدا کنید که عوام‌الناس بدان عقیده دارند.

من دیگر با حاکم راجع به عیسی صحبت نکردم، برای اینکه دانستم که خشمگین خواهد شد.

در مجلس شام حکمران

حکمران کل که می‌خواست به منزل خود برود، از من جدا شد و قبل از جدایی گفت: برای صرف شام منتظر شما هستم و بعد از اینکه تاریکی فرود آمد و چراغ روشن شد، شما به منزل من بیایید که غذا بخوریم.

من به قسمتی از قلعه که محل استراحت افسران رومی بود رفتم و مشاهده کردم که چون کار افسران تمام شده و موقع استراحتشان فرا رسیده، مشغول نوشیدن هستند. وقتی که من وارد محفل افسران شدم، شنیدم که آنها راجع به مصلوب شدن عیسی صحبت می‌کنند و می‌گویند که حکمران کل قصد نداشت که وی را به قتل برساند و اصرار یهودیها او را وادار به صدور فرمان اعدام کرد. دیگر اینکه من از گفتگوی افسران رومی فهمیدم که زلزلهٔ آن روز خیلی در آنها اثر کرده و وقوع زلزله را با قتل عیسی بدون ارتباط نمی‌دانند. افسران رومی که همه از کارشناسان قسمتهای مختلف لژیون بودند، می‌گفتند که عیسی دارای کرامات بود و می‌توانست بیماران را شفا بدهد و چند روز قبل از اینکه مصلوب شود، مرده‌ای را که مدت چند روز در قبر بسر برده بود زنده کرد.

من پرسیدم: آن مرده در کجا زنده شد؟

یک افسر رومی به من جواب داد: در همین جا، یعنی در قبرستان شهر.

از آن افسر پرسیدم: آیا تو آن مرده را که زنده شد دیدی؟

افسر مزبور گفت: من خود او را ندیدم، ولی عده‌ای کثیر از مردم او را دیدند و

نامش را می‌دانند. آنچه سبب گردید که یهودیها عیسی را به قتل برسانند همین بود که دانستند او مرده زنده می‌کند و از مردی که دارای این اعجاز است به شدت ترسیدند و عزم کردند که او را به قتل برسانند.

من با اینکه آن روز دیدم که فضا تاریک شد و حس کردم که زمین لرزید، نتوانستم مسئلهٔ زنده کردن مرده را باور نمایم، ولی راجع به آن با افسران رومی بحث نکردم، چون می‌دانستم که بدون فایده است و آنها چون شایعهٔ زنده شدن مرده را پذیرفته‌اند، نمی‌توانند بفهمند که یک مرده زنده نمی‌شود. دیگر از چیزهایی که از افسران شنیدم این بود که جماعتی از یهودیان در نقطه‌ای از صحرا، نزدیک دریاچهٔ بحرالمیت، اجتماع کرده و از دیگران جدا شده‌اند و در آنجا انتظار عیسی را می‌کشند.

وقتی شب فرود آمد و چراغ را روشن کردند، من از جا برخاستم و به افسران گفتم که باید بروم، زیرا حکمران برای صرف شام منتظر من است. آنها گفتند: بعد از صرف شام مراجعت کنید و شب را با ما بگذرانید، زیرا ما هم از ایام جشن یهودیها استفاده کرده و امشب جشنی کوچک اقامه کرده‌ایم و چند نوازندهٔ سریانی خواهند آمد و ما را مشغول خواهند کرد. شما هم بیایید و با ما باشید.

من به راه افتادم و وارد منزل حاکم شدم و معلوم شد که حکمران و زن او منتظر من هستند. یک غلام مرا به سوی اتاقی که حاکم و زوجه‌اش آنجا بودند راهنمایی کرد. وقتی وارد اتاق شدم، دیدم که وسایل صرف غذا آماده گردیده است.

زوجهٔ حاکم وقتی مرا دید، طوری خوشوقت شد که برخاست و گفت: مزن‌تیوس، از دیدار تو، به خصوص امشب، بسیار خرسند هستم، برای اینکه امروز خیلی بر من سخت گذشت.

قیافهٔ کلودیا خیلی تغییر کرده بود. حدس زدم که موهایش سفید شده است، زیرا

با حنا موهای سر را ملون کرده بود، ولی چشمهای آن زن، با وجود مرور سنوات هنوز زیبا می‌نمود. حکمران کل از گفتار زن خود ناراحت شد و دو مرد دیگر که در آن مجلس بودند نیز ناراحت شدند. یکی از آن دو، فرماندهٔ ساخلو به شمار می‌آمد، یعنی فرماندهی نیروهای روم را در آن شهر به عهده داشت، و دومی آدن‌آبر بود که مرا وارد قلعهٔ انطونیه کرد. حکمران کل گفت: کلودیا، گرچه تو امروز کسالت داری، ولی مواظب حرکات خود باش.

کلودیا به شوهرش گفت: کسالت من ناشی از تو می‌باشد. من به تو گفتم که عیسی را، که مردی است مقدس، مورد آزار قرار نده و تو او را با فجیع‌ترین طرز به هلاکت رسانیدی.

من تصور می‌کنم که اگر حکمران کل یوده ترقی خویش را مدیون همسرش نبود، بدون تردید او را مورد عتاب قرار می‌داد و شاید وی را از آن اتاق بیرون می‌کرد. ولی پونتوس پیلات می‌دانست که ترقی او مرهون زنش می‌باشد و آن زن هنوز در روم دارای نفوذ است و اگر با وی دشمن گردد، خصومتش برای شوهر گران تمام خواهد شد.

کلودیا مرا مورد خطاب قرار داد و گفت: کنار من قرار بگیرید.

من اطاعت کردم و کنار کلودیا قرار گرفتم. آنگاه به رسم رومیان روی نیمکتهای راحتی که اطراف میز کم‌ارتفاع غذا نهاده بودند دراز کشیدیم و شروع به صرف غذا کردیم. بعضی از اغذیه را خود با دست از میز برمی‌داشته و بر دهان می‌گذاشتیم، بعضی دیگر را غلامان به ما تقدیم می‌کردند و ظرف غذا را مقابل ما نگاه می‌داشتند و ما چند لقمه از آن غذا صرف می‌کردیم، و آنگاه آن ظرف را می‌بردند و غذای دیگری می‌آوردند.

من مردی هستم که مثل بعضی از رومیها غذاشناس می‌باشم و نمی‌توانم غذای

بد بخورم. اگر به جایی بروم که در آنجا غذای بد طبخ کرده‌اند، یک لقمه از نان را بر تمام اغذیهٔ مطبوخ ترجیح می‌دهم. من فکر می‌کنم که تمام رومیهای اصیل اینطور هستند و از لحاظ فطری غذاشناس می‌باشند، چون بهترین اغـذیهٔ جهـان در روم طبخ می‌شود و آشپزهای روم شهرت جهانی دارند. چون رومیهای اصیل ازکودکی عادت به خوردن غذای خوب می‌کنند، لاجرم غذاشناس می‌شوند و بعد از اینکه بزرگ شدند، نمی‌توانند غذای بد را تنـاول نمـایند. مـن تـصور مـی‌کنم کـه آشپز حکمران کل اهل روم بود، چون تمام اغذیه‌ای که آن شب برای ما آوردند طـعم غذاهای رومی را می‌داد و جهت طبخ آنها بهترین نوع خواربار را به کار برده بودند. ولی از تمام غذاهایی که آن شب برای ما آوردند، بهتر از همه غذایی بـود کـه در آخرین مرحله صرف شد. در مرحلهٔ آخر، دو نفر از غلامان یک ظرف بزرگ غذا را که دارای سرپوش بود آوردند و روی میز نهادند. پس از اینکه ظرف مزبور آورده شد، حکمران کل تمام خدمه را که در اتاق غذاخوری بودند مرخص کرد و به ما که تا آن موقع روی نیمکت درازکشیده بودیم گفت: برخیزید!

چون خدمه از اتاق رفته بودند، ما نمی‌توانستیم درازکشیده غذا بخوریم، زیرا کسی نبود که به ما غذا بدهد. بعد از اینکه برخاستیم و نشستیم، خود حکـمران سرپوش آن ظرف را برداشت و بوی عطر غذا به مشام من رسید. سر را نزدیک بردم و دیدم که در آن ظرف یک خوک کباب‌شده دیده می‌شود. حکمران کل خودکارد را به دست گرفت و آن خوک را قطعه قطعه کرد و از ما تقاضا نمود که هر یک قطعه‌ای از خوک کباب‌شده را برداریم و تناول کنیم. آنگاه گفت: در روم تصور می‌نمایند من که در اینجا حکمران کل هستم، صاحب اختیار کل هم می‌باشم. در صـورتی کـه یهودیها حتی غذا خوردن ما را تحت نظارت قرار داده‌اند و ما نمی‌توانیم در اینجا مطابق میل خود غذا بخوریم.

من پرسیدم: چگونه یهودیها غذا خوردن رومیها را تحت نظارت قرار داده‌اند؟

حکمران کل گفت: رومیهایی که در اینجا هستند، مجاز نمی‌باشند گوشت خوک تناول نمایند، زیرا خوردن گوشت خوک در دین یهودیها حرام است. ما در این قسمت به قدری ملاحظه می‌کنیم که در حضور خدمهٔ خودمان هم نمی‌توانیم گوشت خوک بخوریم که مبادا به گوش یهودیها برسد. به همین جهت من بعد از اینکه کباب خوک را آوردند، تمام خدمه را از اتاق خارج کردم که آنها خوردن گوشت خوک را از طرف ما نبینند.

من گفتم: ولی بعد از اینکه وارد یوده شدم، در چند نقطه گله‌های خوک را دیدم.

حکمران گفت: در یوده خوک فراوان است، ولی یهودیها گوشت خوک نمی‌خورند و به خصوص واردکردن خوک به این شهر ممنوع می‌باشد. این خوک که اینک می‌خوریم، با چاپار دولتی روم به عنوان یک مرسولهٔ دولتی در یک صندوق مخصوص به اینجا فرستاده شده و یهودیها نفهمیدند که درون آن صندوق یک خوک است، وگرنه محال بود که بگذارند این خوک وارد شود و امشب کام ما را لذیذ نماید.

آدن‌آبر گفت: چون صحبت از خوک کردید، واقعه‌ای به خاطرم آمد که ذکرش بدون مناسبت نیست. واقعهٔ مزبور این است که عیسی که امروز به صلیب کوبیده شد، دو سال قبل نزدیک هزار خوک را در رودخانهٔ اردن انداخت و آب آنها را برد.

افسر رومی بعد از ذکر این واقعه خندید، اما حکمران در خندهٔ او شرکت نکرد و قدری چهره درهم کشید. افسر رومی که دید حکمران از روایت او گرفته‌خاطر شد، خنده را ترک کرد و حکمران گفت: ما راجع به عیسی به قدر کافی صحبت کرده‌ایم و خوب است که دیگر موضوع وی تجدید نشود.

ولی کلودیا با پرخاش خطاب به شوهرش گفت: عیسی مردی بود مقدس و

دارای کرامات و اعجاز. تو اگر یک رومی اصیل به شمار می‌آمدی، نمی‌باید او را به قتل برسانی. آیا فکر کرده‌ای که بعد از این خون عیسی پیوسته دامان تو را لکه‌دار خواهد کرد؟ مگر تو خود نمی‌گفتی که عیسی بیگناه است؟ برای چه با شکنجه یک مرد بیگناه را به هلاکت رسانیدی؟ تو می‌گویی که بر حسب اصرار یهودیها آن مرد مظلوم را به قتل رسانیدی، ولی آیا تو حکمران کل هستی یا اینکه یهودیها حکمران این شهر به شمار می‌آیند؟

پونتوس پیلات گفت: تردیدی وجود ندارد که من حکمران این کشور هستم. اما در مورد عیسی، با اینکه می‌گفتند که وی اعجاز می‌کند، من از او اعجازی ندیدم و هرود، پادشاه یهودیان، نیز از او اعجازی ندید[1]. مسئلهٔ قتل عیسی جنبهٔ سیاسی داشته و من در قتل او دخیل نبوده‌ام. فقط از نظر سیاسی و برای مصالح روم، موافقت کردم که سیاست جریان خود را طی نماید. سیاست روم این است که در مسائل کوچک و فرعی یهودیها را راضی کند تا اینکه بتواند در مسائل بااهمیت که مربوط است به منافع روم، آنها را با خود موافق نماید. مرگ عیسی برای روم واقعه‌ای بود بسیار بی‌اهمیت، ولی یهودیها برای آن خیلی قائل به اهمیت بودند و به همین جهت من با اعدام او موافقت نمودم تا یهودیها راضی شوند و بدون تردید من حکمران یوده هستم و حکم من جاری است.

کلودیا گفت: اگر تو حکمران کل یوده هستی و حکم تو جاری است، برای چه در مورد رسانیدن آب جاری به قدر کفایت به این شهر اقدام نکردی؟ مگر تو نگفتی که باید یک نهر به وجود آورد و آب جاری جدید را وارد شهر نمود تا برای مصرف اهالی کافی باشد؟ برای چه این تصمیم تو به موقع اجرا گذاشته نشد؟

حکمران گفت: مسئلهٔ جبران کمبود آب مسئله‌ای است که ربطی به مسئلهٔ

---

۱ ـ در آن عصر در کشور یوده چندین پادشاه یهودی (هرود) سلطنت کردند و نباید "هرود"ی را که حاکم یوده گفت با "هرود"ی که معبد یهودیان را ساخت اشتباه کرد ـ م.

عیسی نداشته است و ندارد. آوردن آب به اینجا مستلزم این است که یهودیها خود خواهان آب باشند و موافقت کنند که برای آوردن آب قدری پول خرج نمایند، ولی آنها نمی‌خواهند پول خرج کنند تا آب کافی داشته باشند. من هم خزانهٔ معبد یهودیها رادر اختیار خود ندارم تا هرقدر که بخواهم از آن بردارم و جهت رسانیدن آب جاری به شهر صرف کنم.

کلودیا به شوهر گفت: اینطور نیست. در مسئلهٔ آب جاری هم مثل مسائل دیگر تو تحت‌الشعاع یهودیها قرار گرفتی و چون آنها با احداث نهر جدید مخالفت کردند، تو از تصمیم خود منصرف شدی. ولی در مسئلهٔ عیسی یهودیها نمی‌توانستند تو را مجبور نمایند که یک مرد بیگناه را به قتل برسانی. آنها می‌توانند به تو بگویند که مجاز نیستی که خوک وارد شهر کنی، زیرا خوردن گوشت خوک در نظر یهودیها حرام است. آنان می‌توانند به تو بگویند که ما آب جاری جدید نمی‌خواهیم و با آب قلیل کنونی خود می‌سازیم. ولی نمی‌توانند به تو بگویند که یک مرد بیگناه را به قتل برسان.

آدن‌آبر خواست که به وسیلهٔ یک شوخی موضوع صحبت را عوض کند و گفت: نقشهٔ احداث نهر جدید برای آوردن آب جاری به شهر از این جهت وارد مرحلهٔ عمل نشد که زنها نمی‌خواستند نهر جدید احداث شود تا بتوانند برای آوردن آب یا شستن لباس بر سر چاهها یا مجرای نهر قدیم بروند و مدتی از اوقات خود را صرف رفتن و برگشتن نمایند و صحبت کنند و بخندند و سربه سر این و آن بگذارند.

ولی این شوخی نتوانست کلودیا را از موضوع صحبت مربوط به عیسی منحرف کند. او گفت: اگر برای کشتن این مرد بیگناه اینقدر عجله به خرج نمی‌دادند و می‌گذاشتند که ایام عید یهودیها سپری و حرارت یهودیها تسکین پیدا نماید، این مرد مظلوم که دیگر روزگار نظیر او را نخواهد دید به قتل نمی‌رسید. من برای تو

(خطاب به حکمران کل) پیغام فرستادم که دفع‌الوقت کن تا ایام عید بزرگ یهودیها منقضی گردد، ولی تو حرف مرا نپذیرفتی و خون این مرد پاک‌سرشت، دامان و دستهای تو را رنگین کرد.

پونتوس پیلات دو دست خود را به رسم ابراز ناتوانی تکان داد و گفت: اگر من این مرد را بالای صلیب نمی‌فرستادم، یهودیها از من نزد حکومت روم شکایت می‌کردند و شکایت آنها برای من گران تمام می‌شد. بعد خطاب به من و دو مرد دیگر که در آن مجلس بودند گفت: شما که رومی هستید، بگویید که اگر بجای من بودید چه می‌کردید؟ آیا حاضر بودید که شغل و آتیهٔ خود را برای حفظ جان یک یهودی که بین همکیشان خود مورد نفرت قرار گرفته به خطر بیندازید؟

مردی که فرماندهٔ ساخلو بود گفت: به عقیدهٔ من، یهودی یهودی است و جز با شلاق و نیزه و صلیب نمی‌توان با او کنار آمد.

آدن‌آبر گفت: ولی وقتی عیسی زندگی را بدرود می‌گفت، زمین لرزید و این موضوع نشان می‌دهد که مردی نیک بوده است. ولی اینک او مرده و صحبت ما وی را زنده نخواهد کرد.

من گفتم: او مرده، و زنده نخواهد شد. اما من میل دارم که راجع به قلمروی اقتدار او کسب اطلاع کنم.

زوجهٔ حکمران یکایک ما را از نظر گذرانید و بعد گفت: لیکن ممکن است که او زنده شود و دوباره بین ما ظاهر گردد. سپس خطاب به شوهرش گفت: اگر او زنده شود، تو چه خواهی کرد؟

من از این حرف خیلی حیرت کردم، برای اینکه کلودیا چیزی گفت که بر خلاف عقل بود. من آن روز با دو چشم خود دیدم که عیسی بالای صلیب جان تسلیم کرد و شخصی که زندگی را بدرود گفت، زنده نمی‌شود.

حکمران به شوخی گفت: اگر عیسی زنده شد و بین ما آشکار گردید، ما از دیدارش خوشوقت خواهیم شد. سپس، برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند، به من گفت: مزن‌تیوس، چون شما از اسکندریه می‌آیید، خوب است که یک یا دو آواز از ترانه‌های اسکندریه را برای ما بخوانید تا سرگرم شویم.

من یکی از ترانه‌هایی را که در اسکندریه فرا گرفته بودم، با صدای دو دانگ شروع به خواندن کردم و بعد از من هم آدن‌آبر یکی از تصنیفهایی را که سربازان لژیون می‌خواندند ترنم کرد. بعد غلامی وارد اتاق شد و به حکمران گفت: منشی تو اجازه می‌خواهد که وارد اتاق شود و گزارشهایی را که باید به اطلاعت برسد به تو بگوید.

حکمران اجازهٔ ورود داد. پس از اینکه منشی وارد شد، به حاکم نزدیک گردید و دهان را نزدیک گوش او گذاشت و قدری نجوا کرد. حاکم برای اینکه نشان بدهد که من و دیگران بیگانه نیستیم، به منشی خود دستور داد که با صدای بلند، یعنی به طور عادی، صحبت کند. منشی گفت: امروز کسانی که در معبد یهودیها بودند از زلزله خیلی ترسیدند، چون زلزله دیوار معبد را چنان تکان داد که یهودیها تصور کردند ویران خواهد شد. خبر دیگر این است که مردی که سی دینار دریافت کرده و در ازای آن عیسی را به دیگران لو داده بود، امروز به معبد رفت و آن مبلغ را به روحانیون یهودی برگرداند. خبر دیگر این است که امروز روحانیون در خانهٔ پیشوای روحانی یهودیان جمع شده بودند و از عمل دو نفر از اعضای شورای یهودی ابراز نفرت می‌کردند و می‌گفتند که آن دو نفر، یکی به اسم یوسف و دیگری موسوم به نیکودموس، نمی‌باید جسد عیسی را از صلیب فرود بیاورند و دفن کنند. ولی آن دو نفر با اینکه عضو شورای یهودیان بودند، جسد عیسی را از صلیب فرود آوردند و در قبری واقع در نزدیکی محل اعدام دفن کردند. نیکودموس با پول خود

برای عیسی کفن خریداری کرد و بر جسد او پوشانید و مواد معطر خریداری نمود تا اینکه جسد عیسی درون قبر خوشبو باشد. از اینها گذشته، خبری که قابل ذکر باشد وجود ندارد و شهر آرام است و یهودیها مشغول اقامهٔ مراسم عید بزرگ خود می‌باشند. طرفداران عیسی هم متفرق شده‌اند و به نظر نمی‌رسند. شورای عالی یهودیان شعاری راجع به مرگ عیسی داده که از این قرار است: «اگر یک نفر برای بقای یک قوم بمیرد، بهتر از آن است که یک قوم برای بقای یک نفر نابود شود».

بعد از اینکه صحبت منشی تمام شد، حکمران گفت: آیا خبری دیگر داری که بگویی یا نه؟

منشی لحظه‌ای مردد شد و پنداری که می‌ترسید آنچه می‌داند بگوید و بعد گفت: اگر من این موضوع را از دو منبع متفاوت نشنیده بودم، نمی‌گفتم، برای اینکه عقل سلیم آن را نمی‌پذیرد. موضوعی که من از دو منبع جداگانه شنیده‌ام این است که عیسی قبل از اینکه مصلوب شود، گفته که سه روز بعد از مرگ زنده خواهد شد. من نمی‌دانم منشاء اصلی این شایعه کدام است و اولین بار از زبان که خارج شد، ولی می‌دانم که تمام روحانیون یهودی و پیشوای بزرگ روحانیون از آن اطلاع دارند و اینک روحانیون در منزل پیشوای بزرگ خود جمع شده‌اند و شور می‌کنند که چگونه از این عمل جلوگیری نمایند.

وقتی کلودیا این حرف را شنید، خطاب به ما گفت: دیدید که گفتم ممکن است عیسی زنده شود.

منشی گفت: عقل قبول نمی‌کند شخصی که زندگی را بدرود گفته زنده شود. روحانیون یهودی که اکنون درمنزل پیشوای خود جمع شده‌اند، از این موضوع اطلاع دارند، ولی آنها فکر می‌کنند که ممکن است طرفداران عیسی جنازهٔ او را از قبر بربایند و بعد شهرت بدهند که عیسی زنده شد و از قبر خارج گردیدو رفت.

منظور آنها از شور کردن این است که به چه ترتیب مانع از این شوند که جنازهٔ عیسی از قبر ربوده نشود.

حکمران کل گفت: از این قرار، بعد از این ما شبها نباید بخوابیم که مبادا طرفداران عیسی جنازهٔ او را از قبر بربایند.

آنگاه حکمران از من و آدن‌آبر درخواست کرد که به او نزدیک شویم، و بعد از اینکه نزدیک شدیم، گفت: هیچ ذی شعوری قبول نمی‌کند شخصی که مرده است زنده شود، ولی شاید عیسی نمرده و بعد از اینکه وی را از صلیب فرود آوردند زنده بوده است و به همین جهت طرفدارانش شهرت می‌دهند که او سه روز بعد از مرگ زنده خواهد شد. من از شما که او را بالای صلیب دیدید تقاضا می‌کنم که بگویید آیا او مرده بود یا نه؟

من و آدن‌آبر گفتیم که بدون هیچ تردیدی عیسی بالای صلیب زندگی را بدرود گفت، و نیز گفتیم که یک سرباز نیزهٔ خود را در قلب او فرو کرد. من و آدن‌آبر حتی برای حکمران سوگند یاد کردیم که عیسی بالای صلیب زندگی را بدرود گفت و وقتی او را از صلیب فرود آوردند بی‌شک جان نداشته است.

گفتهٔ ما سبب آسودگی خاطر حکمران شد. بعد، من از حکمران و زوجهٔ او و فرماندهٔ ساخلو و آدن‌آبر خداحافظی کردم، ولی به منزل خود که در قلعه بود نرفتم، بلکه برحسب دعوت افسران رومی وارد محفل آنها شدم. چون به طوری که گفتم، از من خواسته بودند که بعد از صرف شام با حاکم، شب را با آنها بگذرانم و به شب زنده داری مشغول شوم.

من آن شب به خوبی نخوابیدم و ناراحت بودم و صبح هم بعد از برخاستن از خواب احساس کسالت کردم. قدری بعد از اینکه از خواب برخاستم، آدن‌آبر به اتاق من آمد و گفت: از اتاق خود بیرون بیا و نمایندگان یهودی را در حیاط قلعه ببین.

من لباس پوشیدم و وارد حیاط شدم و دیدم که پونتوس پیلات با عده‌ای از یهودیان صحبت می‌کند. آدن‌آبر آنها را به من معرفی کرد. معلوم شد که بعضی از آنها عضو شورای عالی یهودی هستند و بعضی هم از روحانیون می‌باشند. نمایندگان شورای عالی و روحانیون یهودی خیلی نگران بودند و به همین مناسبت صبح روز شنبه برای ملاقات حاکم آمدند، در صورتی که روز شنبه هرگونه کار برای یهودیها ممنوع می‌باشد.

یهودیها گفتند: ما از این می‌ترسیم که طرفداران عیسی جنازهٔ او را از قبر بربایند و بعد قبر خالی را به مردم نشان بدهند و بگویند که عیسی طبق قول خود، در روز سوم بعد از مرگ زنده شد و از قبر خارج گردید و رفت.

حاکم گفت: این موضوع به من مربوط نیست و مربوط است به شما و طرفداران عیسی، ولی بگویید که از من چه می‌خواهید و چرا امروز نزد من آمده‌اید؟

یهودیها گفتند: ما آمده‌ایم از تو خواهش کنیم که یک عده از سربازان رومی را مدت چند روز، و به خصوص چند شب، نزدیک قبر عیسی به نگهبانی بگماری و قبر او را هم با مهر مخصوص خود مهر کنی، زیرا کسی جرأت نمی‌کند که مهر حکمران کل را بشکند تا جنازه‌ای را از قبر برباید.

حکمران گفت: برای چه خود شما در اطراف قبر او نگهبان نمی‌گمارید و از من می‌خواهید که این کار را بکنم؟

یهودیها قدری یکدیگر را نگریستند و بعد گفتند: ما به افراد خودمان اعتماد نداریم.

حاکم موافقت کرد دو تن از سربازان را مأمور کند که پیوسته در دو طرف قبر عیسی نگهبانی نمایند و هنگام شب به مناسبت اینکه قبر در خارج از شهر قرار گرفته، شمارهٔ نگهبانان را بیشتر کند. دیگر اینکه حکمران، منشی لژیون را مأمور

نمود که برود و قبر عیسی را با مهر لژیون ممهور نماید. پونتوس پیلات نخواست که قبر عیسی را با مهر خود ممهور نماید، ولی مهر لژیون هم مثل مهر حکمران کل بود و کسی نمی‌توانست آن را درهم بشکند.

نمایندگان یهودیها راضی و شادمان شدند و به حاکم گفتند: امروز چون روز شنبه است، ما نتوانستیم برای تو هدیه‌ای بیاوریم، ولی همین که شنبه تمام شد، هدیه‌ای جالب توجه برای تو خواهیم آورد.

وقتی منشی به راه افتاد تا قبر عیسی را ممهور نماید، من نیز با او رفتم، برای اینکه فکر کردم راهپیمایی و استنشاق هوای آزاد کسالت ناشی از شب قبل را رفع خواهد کرد. وقتی به محل اعدام عیسی و دو مصلوب دیگر رسیدم، هنوز علایم خون بر زمین دیده می‌شد، ولی صلیبها را برده بودند. در آنجا چشم من به قبر عیسی افتاد و مشاهده کردم که قبر آن مرد در یک باغ پر از گل و مشجر قرار گرفته است و قبر را در نقطه‌ای حفر کرده‌اند که تکیه بر یک تخته‌سنگ بزرگ، و بهتر آن است که بگویم تکیه بر یک تپهٔ سنگی، دارد. من تصور می‌کردم که قبر عیسی نگهبان ندارد، زیرا یهودیان از حکمران کل درخواست نگهبان رومی کرده بودند. بعد معلوم شد که چند نفر از یهودیان نزدیک قبر عیسی نگهبانی می‌کنند که مبادا پیروانش جنازهٔ او را از قبر بربایند. روی قبر یک سنگ آسیاب گذاشته بودند که یک نفر نمی‌توانست آن را تکان بدهد و می‌باید دو نفر زور خود را متحد نمایند تا اینکه بتوانند آن سنگ را از قبر دور نمایند.

منشی لژیون قبل از اینکه قبر را مهر کند، خواست که سنگ آسیاب را از بالای قبر دور نماید و آن را بگشاید و با چشم خود جسد عیسی را در قبر ببیند، ولی یهودیانی که نگهبان قبر بودند، گفتند: لزومی ندارد که تو قبر را بگشایی، برای اینکه ما یقین داریم از وقتی که یوسف و نیکودموس، دو یهودی خائن، جسد عیسی را از صلیب

فرود آوردند و در قبر نهادند و قبر وی را با مواد معطر انباشتند، کسی قبر را نگشوده است و بدون تردید جسد عیسی در قبر می‌باشد.

این بود که منشی بدون اینکه قبر را بگشاید و جسد عیسی را با دو چشم خود ببیند، قبر را مهر نمود. هنگامی که وی قبر را مهر می‌کرد، من بوی عطری نیرومند را استشمام می‌کردم و به خود گفتم که شاید رایحهٔ مواد معطری است که در قبر عیسی جا داده‌اند و بعد متوجه شدم که اگر مواد معطر را دفن کنند، بوی آن به مشام نمی‌رسد و بی‌شک رایحهٔ خوش و نیرومندی که استشمام می‌کنم عطر گلهای آن باغ می‌باشد.

بعد از مراجعت از مزار عیسی، من که به اتفاق منشی بازگشت کرده بودم، خواستم بروم و معبد بزرگ یهودیها را در شهر ببینم. منشی گفت: تو می‌توانی وارد اولین حیاط معبد که ورود خارجیان به آن آزاد است بشوی و کسی جلوی تو را نخواهد گرفت.

من یقین دارم که در آن روز تمام یهودیانی که در آن شهر بودند، راهٔ معبد را پیش گرفتند، با این حال حیاطهای متعدد معبد آنقدر وسیع بود که برای همه جا داشت. من چون خارجی بودم، فقط وارد حیاط اول شدم. در آنجا به قدری جمعیت متراکم شده بود که انسان نمی‌توانست دو قدم با سرعت بردارد و مجبور بود که آهسته راه برود. یهودیها آنقدر قربانی کرده بودند که از فضا بوی پشم و روده و خون گوسفند به مشام می‌رسید و از تمام حیاطها، غیر از حیاط عمومی، آهنگ دعا خواندن و تلاوت کتابهای مقدس یهودیان شنیده می‌شد. ولی با اینکه عمارت بزرگ معبد، و به خصوص ردیف ستونهای آن، مرا محو تماشا کرده بود، نمی‌توانستم فکر عیسی را از قلب خود بیرون کنم[1]. من به خود گفتم که باید راجع به عیسی از کسانی که او را

---

۱ ـ امروز ما می‌دانیم که مرکز افکار، مغز است، ولی قدما قلب را مرکز اندیشه‌ها می‌دانستند و به همین جهت این مرد رومی می‌گوید که نمی‌توانستم فکر عیسی را از قلب بیرون کنم ـ م.

می‌شناختند و با وی محشور بودند، پرسش و تحقیق نمایم تا بتوانم وی را بشناسم و مطلع شوم که در زمان حیات چه می‌گفت و چه می‌کرد.

بعد از اینکه مدتی در حیاط عمومی معبد یهودیان بودم، به قلعهٔ انطونیه مراجعت کردم و این نامه را که می‌خوانی برای تو نوشتم.

شبی که قبر عیسی گشوده شد

تولیا، این سومین نامه‌ای است که به تو می‌نویسم. وقتی تو این نامه را به دست می‌گیری و می‌خوانی، ممکن است که تصور کنی من مردی خیال‌پرور هستم، در صورتی که در هیچ دوره از عمر، من گرد توهم نگشته‌ام. گرچه ادعا نمی‌کنم که عقل من برتر از عقل دیگران است و بهتر از سایرین قوهٔ فهم دارم، اما مشاعر و نیروی عقلانی من عادی و سالم است. من هم از حیث جسم مردی سالم و بدون عیب هستم، و هم از لحاظ شعور و نیروی عقل. آنچه هم در این نامه به تو می‌نویسم، چیزهایی است که خود دیدم و احساس کردم و در وجود آنها تردید ندارم.

آن شب که از معبد یهودیان مراجعت کردم، به نوشتن نامه‌ای خطاب به تو مشغول شدم. بعد از اتمام نامه چون خسته شده بودم، خود را برای خواب آماده کردم و به زودی خوابم برد. اما بر اثر یک زلزله که شدیدتر از زلزلهٔ سابق بود، از خواب بیدار شدم. کوزه‌ها بر اثر زلزله از طاقچه‌ها سقوط می‌کرد و درهم می‌شکست و سپرهای سربازان رومی که در جاهای مخصوص قرار گرفته بود به زمین می‌افتاد و صدای وحشت‌آور ایجاد می‌نمود. من از وحشت زلزله برخاستم، ولی کف اتاق طوری زیر پای من تکان می‌خورد که به زمین افتادم.

در حیاط قلعهٔ انطونیه افسری که در آن شب نگهبان بود دستور داد شیپور بزنند و تمام سربازان را به حیاط قلعه احضار نمود. من در آن شب مرتبه‌ای دیگر توانستم به میزان وظیفه‌شناسی و انضباط سربازان رومی پی ببرم، زیرا با اینکه زمین می‌لرزید و

سقف و دیوارهای قلعه از سنگ بود و اگر فرو می‌ریخت تمام سربازان را زیر آوار به قتل می‌رسانید، هیچ سربازی بدون سلاح خود وارد حیاط نشد و با اینکه سربازان برحسب قاعدهٔ کلی می‌باید از ترس جان از اتاقها بگریزند تا زیر آوار نروند، سلاح خود را فراموش نکردند و همه با سلاح از اتاقها بیرون رفتند.

حیاط تاریک بود و مشعلها را افروختند تا روشن شود. بعد از آن در صدد برآمدند که بدانند زلزله چه آسیبی بر قلعه وارد آورده است. معلوم شد که در دو موضع، دیوار شکافته و در چند موضع هم سنگ فرو ریخته و چند تن از سربازان را مجروح کرده است. فرماندهٔ ساخلو وقتی دانست که در داخل قلعه کسی از زلزله کشته نشده، عده‌ای از سربازان را با قسمت آتش‌نشانی لژیون به شهر فرستاد تا ببینند در شهر چه خبر است و آیا زلزله تلفاتی به وجود آورده یا نه. به مأمورین آتش‌نشانی هم دستور داده شد که هرجا دچار آتش‌سوزی شده، فوری خاموش نمایند، زیرا فرماندهٔ ساخلو می‌دانست که وقتی زلزله می‌آید، حریقهایی که ایجاد می‌نماید به اندازهٔ خرابی‌های ناشی از زلزله آسیب می‌زند.

حکمران کل نیز مثل دیگران از خواب بیدار شد و بالاپوش روی دوش خود انداخت و با پای برهنه از مسکن خود خارج گردید و چند پله نزول نمود، ولی وارد حیاط نشد و از وسط پلکان به حیاط و سربازان می‌نگریست. معلوم است که بعد از آن واقعه کسی نمی‌توانست خود را راضی کند که به اتاقها برگردد و بخوابد و همه می‌ترسیدند که زیر آوار بروند. بعد، سپیدهٔ صبح دمید و خروسهای شهر خواندند و یکمرتبه کرناهای معبد یهودیان به صدا درآمد و نشان داد که زلزله در برنامهٔ عید بزرگ تغییر نداده و از آن ساعت مراسم عید مثل روز قبل شروع شده است.

چون صبح دمید و هوا روشن شد، سربازان را به خدمت فرا خواندند. ولی در آن بامداد به تمام سربازان جیرهٔ خشک داده شد، یعنی غذای پخته بین آنها تقسیم

نکردند، چون لازمهٔ تقسیم غذای پخته این بود که آتش بیفروزند و فرماندهٔ ساخلو دستور داد که از افروختن آتش خودداری نمایند که اگر باز زلزله به وقوع پیوست، حریق تولید نشود.

یک عده از سربازان که به دستور فرماندهٔ ساخلو به شهر رفته بودند، مراجعت کردند و گفتند که در شهر مردم خیلی وحشت‌زده هستند و عده‌ای از آنها گریخته و به صحرا رفته‌اند تا زیر سقف یا کنار دیوارها نباشند. ولی بر خلاف تصور فرماندهٔ ساخلو، در شهر بیش از دو خانه خراب نشد و در آنجا هم کسی به قتل نرسید و معلوم گردید که مرکز زلزله در قلعهٔ اِنطونیه و معبد بوده است و اگر قلعه و معبد با استحکام ساخته نشده بود، ویران می‌گردید.

یک عده از سربازان قلعه به طرف سیرک رفتند تا در آنجا مبادرت به تمرینهای نظامی نمایند. من شنیدم که سالها است سیرک این شهر تعطیل شده و دیگر در آنجا نه گلادیاتورها را وادار به پیکار می‌کنند و نه مسابقه‌های ارابه‌رانی ترتیب می‌دهند و چون در تمام سال این سیرک خالی است و از آن برای نمایش استفاده نمی‌شود، سربازان رومی آنجا را مبدل به میدان مشق کرده‌اند و در آنجا تمرینهای نظامی و جنگی می‌نمایند.

من به اتاق خود مراجعت کردم و خود را شستم و لباس پوشیدم. همان وقت شخصی آمد و گفت: حکمران کل می‌گوید که شما به حیاط قلعه نزد او بروید.

من وارد حیاط شدم و دیدم که حکمران کل در حیاط ایستاده و پنج نفر مقابل او ایستاده‌اند: یکی فرماندهٔ لژیون و دیگری منشی آن و سومی آدن‌آبر، و دو نفر دیگر از سربازان لژیون به شمار می‌آمدند. معلوم هم شد که آن دو سرباز اهل سوریه هستند یا عادات سکنهٔ سوریه را فرا گرفته‌اند، زیرا در موقع صحبت کردن خیلی خود را تکان می‌دادند و با اشارات سر و دست حرف می‌زدند.

وقتی من نزدیک حکمران کل رسیدم، سلام دادم. او گفت: مزن‌تیوس، شب گذشته به مناسبت وقوع زلزله تجدید نگهبانان قبر عیسی به تأخیر افتاد. من گفته بودم که شب قبل شش نفر از سربازان دو به دو کنار قبر عیسی نگهبانی کنند و در حالی که دو تن از آنها نگهبانی می‌کنند، چهار نفر دیگر در اینجا در قلعه بخوابند و وقتی موقع تجدید نگهبانان رسید، دو نفر از اینجا بروند و جای نگهبانان خسته را بگیرند. بعد از زلزله این دو نفر را که می‌بینی از اینجا فرستادند و آنها رفتند و وقتی به قبر عیسی رسیدند، دیدند که مهر قبر درهم شکسته وَسنگ از روی قبر دور شده و از دو نگهبان که می‌باید آنجا باشند اثری نیست.

بعد از این سخن، حکمران کل از آن دو سرباز پرسید: جسد عیسی در قبر بود یا نه؟

آن دو نفر، تقریباً با یک صدا، جواب دادند: ما از این موضوع مطلع نشدیم، برای اینکه به ما دستور نداده بودند که قبر را وارسی کنیم.

حکمران کل گفت: من از این جهت دستور دادم که شب قبل کنار قبر عیسی نگهبان بگمارند که جنازهٔ او از قبر ربوده نشود، وگرنه گماشتن نگهبان در کنار قبر او ضروری نبود. وظیفهٔ اصلی شما این بود که نگذارید جنازهٔ او را بربایند و وقتی دیدید که قبر شکسته شد و سنگ قبر تغییر مکان داد، می‌باید نظری به درون قبر بیندازید و ببینید که آیا جنازهٔ عیسی آنجا هست یا نه.

دو سرباز لژیون گفتند: دستوری که به ما داده شد این بود که مراقبت کنیم مهر قبر را نشکنند. کسی به ما دستور نداد که درون قبر را وارسی نماییم.

حاکم گفت: وقتی شما دیدید که مهر قبر شکسته شد و سنگ آن تغییر مکان داد، چرا هردو مراجعت کردید؟

سربازها حیرت‌زده گفتند: مگر ما نمی‌باید مراجعت کنیم و گزارش این واقعه را

به اطلاع فرماندهٔ خود برسانیم؟

حاکم گفت: یکی از شما می‌باید کنار قبر نگهبانی کند و دیگری بیاید و گزارش بدهد تا قبر عیسی بدون نگهبان نباشد.

در آن موقع فرماندهٔ لژیون در مقام دفاع از دو سرباز خود برآمد و گفت: این دو نفر از این حیث مسئول نیستند، برای اینکه دستور اکید دریافت کرده بودند که به تنهایی نگهبانی نکنند و پیوسته دو نفر باشند.

حکمران گفت: واقعهٔ شکسته شدن مهر قبر عیسی و تغییر مکان سنگ قبر عادی است، چون زلزلهٔ شدید دیشب مهر قبر را شکست و مکان سنگ را تغییر داد. ولی چون نگهبانان قبر عیسی رومی نبودند و از اهالی سوریه محسوب می‌شدند، مثل تمام سریانی‌ها از فرط خرافه‌پرستی ترسیدند و گریختند و با فرار خود لطمه‌ای شدید به حیثیت لژیون زدند. تصمیم من این است که با این دو سرباز که پاسگاه خود را ترک کردند و گریختند، مثل دو سرباز فراری از جنگ رفتار شود. باید بی‌درنگ به جستجوی آنها پرداخت و آنها را دستگیر کرد و به قلعه بازگردانید و مورد محاکمه قرار داد.

فرمانده گفت: اطاعت می‌کنم.

من نمی‌دانستم که حکمران برای چه مرا احضار کرده است، چون من در آن قلعه یک میهمان بودم و سمت رسمی نداشتم تا موضوع فرار دو نگهبان قبر عیسی به من نیز مربوط شود. ولی حکمران ذهن مرا روشن کرد و گفت: مزن‌تیوس، من از این جهت به تو زحمت دادم و تو را به اینجا آوردم که می‌خواهم کاری به تو رجوع کنم. واقعهٔ فرار دو سرباز از پاسگاه واقعه‌ای است بزرگ و به طوری که گفتم، لطمه‌ای شدید به حیثیت لژیون زده است. باید تحقیق کرد و فهمید که شب گذشته چه اتفاقی افتاده که آن دو سرباز پاسگاه خود را رها کرده و گریخته‌اند. ولی تحقیق راجع

به این موضوع باید از طرف شخصی به عمل بیاید که بی‌طرف باشد و بتواند بدون جانبداری حقیقت را استنباط کند. من می‌دانم تو مردی هستی بی‌طرف و به قدر کافی هم از مسائل حقوقی و نظامی اطلاع داری و می‌توانی بی‌طرفانه تحقیق نمایی و نتیجهٔ تحقیق خود را به من بگویی. این است که از تو تقاضا می‌کنم به اتفاق آدن‌آبر و این دو سرباز که از قبر عیسی برگشته‌اند به آنجا برو و با دقت تحقیق کن. هرگاه برای دور کردن یهودیها و افراد کنجکاو سرباز بخواهی، می‌توانی عده‌ای از افراد لژیون را با خود ببری.

فرماندهٔ لژیون گفت: من حاضرم که یک "کوهورت"[1] از سربازان خودمان را در دسترس مزن‌تیوس بگذارم.

حاکم گفت: بردن یک کوهورت سرباز ضرورت ندارد، چون او فقط احتیاج به چند تن سرباز دارد که مردم را دور از قبر عیسی نگاه دارند تا او بتواند تحقیق کند. هرگاه با دوهزار سرباز بر سر قبر عیسی برود، تولید حیرت و کنجکاوی خواهد کرد و تمام سکنهٔ شهر خارج خواهند شد که بدانند چه اتفاقی افتاده که ما دوهزار سرباز اطراف قبر عیسی متمرکز کرده‌ایم.

آدن‌آبر گفت: به عقیدهٔ من حداکثر یک جوخه، یعنی ده سرباز، برای دور کردن مردم از اطراف قبر کافی است.

آنگاه با موافقت فرماندهٔ لژیون، آدن‌آبر یک جوخهٔ ده نفری از سربازان را انتخاب کرد و ما، یعنی من و آدن‌آبر و آن دو سرباز که از قبر عیسی مراجعت کرده بودند، با آن ده نفر به راه افتادیم و به طرف قبر عیسی رفتیم. وقتی از شهر خارج شدیم، دیدیم کسانی که شب قبل از بیم زلزله از شهر گریخته و به صحرا رفته بودند، مراجعت می‌کنند. وحشت آنها از زلزله به قدری بود که به ما توجه نکردند و حتی

---

۱ ـ لژیون رومی دارای شش‌هزار سرباز بود و هر لژیون منقسم می‌شد به سه کوهورت، لذا هر کوهورت دوهزار سرباز داشت ـ م.

بعد از عبور سربازان، یهودیها تُف بر زمین نینداختند تا نفرت خود را از رومیها آشکار نمایند.

وقتی ما به باغی رسیدیم که قبر عیسی در آن بود، دیدم که دو یهودی نزدیک باغ هستند. من نمی‌توانستم بفهمم که آیا آنها از باغ خارج می‌شوند یا اینکه قصد دارند قدم به باغ بگذارند. من تا آن دو نفر را دیدم، یقین حاصل کردم که جزو دوستان عیسی می‌باشند، زیرا یکی از آنها همان مرد جوانی بود که وقتی عیسی بر صلیب بسر می‌برد، زنها را تسلی می‌داد. دیگری مردی بود ریشو و دارای سری مدور. من او را نشناختم، ولی چون با آن جوان به چشم من رسید، دانستم که وی نیز از دوستان عیسی به شمار می‌آید. آدن‌آبر فرار آن دو مرد یهودی را دید، ولی سربازان خود را مأمور تعقیب و دستگیری آنها نکرد و به من گفت: این اطراف، باغ و تپه‌های سنگلاخ فراوان است و هرگاه سربازان خود را مأمور تعقیب این دو نفر بکنم، آنها سربازان مرا در قفای خود گم خواهند کرد و از این گذشته، نیروی خود من در اینجا ضعیف می‌شود. دیگر اینکه این دو نفر که گریختند چیزی با خود نبردند و اگر جسد عیسی را می‌ربودند که ببرند، ما می‌دیدیم، چون یک جسد چیزی نیست که دو نفر بتوانند در حال فرار آن را پنهان نمایند.

پیشتر گفتم که قبر عیسی از یک طرف محدود بود به یک تپهٔ سنگی؛ و اینک می‌گویم که قبر در یک سراشیبی ملایم قرار داشت و در اطراف آن هم چند قبر دیده می‌شد. وقتی من و آدن‌آبر و دیگران به آنجا رسیدیم، دیدم که روی قبر عیسی سنگ وجود ندارد. بعد متوجه شدم که زلزلهٔ شب قبل، سنگ را از روی مزار عیسی دور کرده و چون زمین سراشیب بوده، سنگ پایین رفته و به احتمال قوی سقوط کرده و به همین جهت بعد از اینکه به پایین رسیده نصف شده است. در قبر کوچکترین اثری از به کار بردن کلنگ و بیل دیده نمی‌شد و هرکس که آن قبر را می‌دید،

می‌فهمید که سنگ قبر بر اثر زلزله از مزار عیسی جدا شده، نه با ضربات کلنگ و بیل. قطعه‌ای از طنابی که منشی لژیون برای مهر کردن قبر مورد استفاده قرار داده بود، کنار آرامگاه عیسی به چشم می‌رسید و از قبر بوی عطر استشمام می‌شد.

آدن‌آبر گفت: ما باید بفهمیم که آیا جنازهٔ عیسی در قبر هست یا نه. اول تو وارد قبر شو و بعد از تو من وارد می‌شوم.

من متوجه شدم که او ناراحت است و رنگ از صورتش پریده و بیم دارد که وارد قبر عیسی شود. من با اینکه درون قبر عیسی را ندیده بودم، می‌دانستم که یهودیان قبر اموات را چگونه حفر می‌کنند. آنها در زمین دو اتاق کوچک حفر می‌نمایند که به وسیلهٔ یک دهلیز کم‌ارتفاع به هم راه دارد، و مرده را در اتاق دوم روی زمین قرار می‌دهند.

من وارد اتاق اول شدم و چون چشمم به تاریکی عادت نداشت، قدری صبر کردم تا چشمم به تاریکی عادت کند. بعد، از دهلیزی کوتاه و کم‌ارتفاع که بین دو اتاق بود عبور کردم و وارد اتاق دوم (اتاق جنازه) شدم. در اتاق دوم بوی مواد معطر خیلی تند بود، ولی انسان را اذیت نمی‌کرد. من دیدم چیزی روی زمین می‌باشد که به جنازه شباهت دارد و در کنار آن پارچه‌ای که یهودیها روی صورت مرده می‌اندازند دیده می‌شود. مشاهدهٔ پارچهٔ مزبور مرا متحیر کرد، چون معلوم می‌شد که جسد دست خورده است، و پارچه‌ای که یهودیها روی صورت مرده می‌اندازند به خودی خود از صورت دور نمی‌شود.

من برای اینکه جسد عیسی را به خوبی ببینم، خم شدم، ولی مشاهده کردم که جسد مزبور بدون صورت است. بعد از استنباط این موضوع، با دست آنچه را که تصور می‌کردم جسد عیسی می‌باشد لمس کردم، ولی دست من به یک پارچهٔ میان‌تهی خورد و با شگفت دیدم که جسد عیسی در کفن نیست و آنچه من تصور

می‌کردم که جنازهٔ مرده می‌باشد، غیر از یک کفن میان‌تهی نبود. طوری کفن مزبور شبیه به انسان می‌نمود که هرکس آن را می‌دید، تصور می‌کرد پارچه‌ای می‌باشد که جسد یک مرده را دربرگرفته است. عقل من قبول نمی‌کرد که بتوان جسد را از درون آن کفن خارج کرد بدون اینکه کفن عیسی شکل خود را از دست بدهد. ولی چیزی را که عقل من باور نمی‌کرد، چشمانم می‌دید و دستهایم لمس می‌کرد. بدون اینکه کوچکترین تغییری در وضع کفن حاصل گردد، جنازه ناپدید شده بود. برای اینکه بتوان یک مرده را از درون کفنی که بر او دوخته‌اند خارج نمود، باید کفن را درید، ولی در کفن عیسی آثار دریدگی مشاهده نمی‌شد و کفن همچنان یک جسد غیر موجود را قالب‌گیری می‌کرد.

به آدن‌آبر گفتم: آیا آنچه من می‌بینم واقعیت دارد یا اینکه چشمهایم عوضی می‌بیند؟

او هم مثل من خم شد و کفن را لمس کرد و متوجه شد چیزی درون آن نیست. گفتم: چگونه جسد عیسی را از این کفن بیرون آورده‌اند که شکل کفن تغییر نکرده است؟ انسان هرقدر ماهر باشد، نمی‌تواند بعد از اینکه جسدی را از کفن بیرون آورد، کفن را به شکلی درآورد که گویی هنوز جسدی در آن است.

من و آدن‌آبر در آن موقع متوجه شدیم که در قبال پدیده‌ای قرارگرفته‌ایم که عقل بشری قادر به ادراک آن نیست. با اینکه ما می‌دانستیم جسد عیسی در آنجا نیست، باز کفن او را لمس کردیم که مبادا اشتباه نماییم، ولی عاقبت به طرزی غیر قابل تردید بر ما مسلم گردید که جسد عیسی در آن قبر وجود ندارد. از قبر خارج شدیم و به سربازان که آنجا بودند گفتیم که جسد عیسی در قبر نیست. هیچیک از آنها در صدد برنیامدند که وارد قبر شوند و به چشم ببینند که جسد عیسی در قبر وجود ندارد. من متوجه بودم که میل آنها برای عدم ورود به قبر، ناشی از بیم است.

یکی از سربازان اشاره به دو قبر دیگر که بر اثر زلزله سنگهای آن جدا شده بود کرد و گفت: بهتر این است که یکی از اموات را به قبر عیسی منتقل نماییم تا قبر عیسی بدون جسد نباشد.

من آنها را از این کار منع کردم و گفتم: حتی فکر این کار را نکنید.

در آن لحظه دو نفر از سربازان لژیون از پشت درختهای باغ نمایان شدند و تا چشم آدن‌آبر به آنها افتاد، آن دو را شناخت و گفت: اینها هستند کسانی که دیشب در اینجا نگهبانی می‌کردند و ناپدید شدند. سپس به آنها گفت: نزدیک بیایید!

دو سرباز که اهل سوریه بودند، نزدیک شدند و آدن‌آبر به آنها گفت: شما چون سربازان فراری هستید، زیرا پاسگاه خود را رها کردید و رفتید. لذا باید سلاح خود را تسلیم نمایید و تحت توقیف درآیید.

آنها گفتند: ما سرباز فراری نیستیم و پاسگاه خود را ترک نکردیم، بلکه وظیفهٔ خود را به انجام رسانیدیم و نگهبانی کردیم. ما شش نفر بودیم که می‌باید دو به دو در اینجا نگهبانی کنیم. به ما گفته بودند که نگذاریم کسی جسد عیسی را از قبر برباید.

من از آن دو نگهبان پرسیدم: آیا به شما دستور ندادند که نگذارید کسی به قبر نزدیک شود؟

آنها جواب منفی دادند و گفتند: کسی این دستور را نداد و فقط به ما گفتند که وظیفهٔ شما این است که نگذارید کسی جسد عیسی را از قبر خارج کند. شب قبل چند مرتبه یهودیها به قبر نزدیک شدند تا اطمینان حاصل کنند که کسی درصدد نبش قبر برنمی‌آید و جسد عیسی را از قبر خارج نمی‌کند، ولی هیچیک از آنها دست به مهر قبر نزدند.

من از آن دو سرباز لژیون پرسیدم: بعد چطور شد؟

آنها گفتند: موقعی که نوبت نگهبانی ما دو نفر بود و اندکی قبل از طلوع بامداد، زلزله شد. زلزله طوری شدید بود که سنگهای قبر را از جا تکان می‌داد و پرتاب می‌کرد. ما از فرط وحشت از این حدود دور شدیم، برای اینکه هرگاه اینجا می‌ماندیم، بر اثر پرتاب سنگها به قتل می‌رسیدیم. ولی با اینکه از قبر دور بودیم، باز از راه دور می‌توانستیم قبر را تحت نظارت قرار بدهیم.

من از آن دو نفر پرسیدم: شما که از راه دور قبر را تحت نظارت قرار دادید، آیا چیزی غیر عادی ندیدید؟

سربازان گفتند: به هیچوجه.

پرسیدم: بعد از اینکه زلزله قطع شد کجا بودید؟ زیرا این دو نفر (اشاره به دو سرباز سریانی که با خود آورده بودیم) آمدند که بجای شما نگهبانی کنند و شما را ندیدند. اگر شما در نقطه‌ای بودید که می‌توانستید قبر را تحت نظارت قرا بدهید، می‌باید این دو نفر شما را ببینند یا شما این دو نفر را مشاهده کنید و خود را به آنها برسانید و پاسگاه خود را تحویل بدهید و برای استراحت به قلعه بروید.

دو سرباز گفتند: حقیقت این است که ما از تجدید زلزله می‌ترسیدیم و بیم داشتیم که خود را به اینجا برسانیم و از راه دور قبر را تحت نظر گرفته بودیم.

گفتم: بعد از زلزله تا مدتی هوا همچنان تاریک بود و آنگاه سپیدهٔ بامداد طلوع کرد. چگونه شما در آن تاریکی می‌توانستید از راه دور از قبر عیسی مراقبت کنید؟ شما به قدری از قبر دور بودید که وقتی دو همقطار شما آمدند تا پاسگاه را از شما تحویل بگیرند، شما آنها را ندیدید که پاسگاه را تحویل بدهید و برای استراحت به قلعه بروید. در این صورت چگونه می‌توانستید که قبر عیسی را تحت مراقبت قرار دهید؟

دو سرباز سکوت کردند. من ادامه دادم: نگهبانی شما از راه دور در شب گذشته

به قدری مؤثر بوده که جسد عیسی در قبر وجود ندارد.

دو سرباز با تعجب پرسیدند: آیا جنازهٔ عیسی در قبر نیست؟

گفتم: نه.

قبل از اینکه حرفی دیگر زده شود، از شهر پنج نفر پدیدار شدند و ما دیدیم که دو نفر از آنها از سربازان لژیون هستند و سه نفر دیگر از بزرگان قوم یهودی. وقتی نزدیک آمدند، معلوم شد که دو سرباز نیز اهل سوریه می‌باشند و جزو گروه شش نفری سربازان سریانی هستند که شب قبل می‌باید دو به دو کنار قبر عیسی نگهبانی کنند.

این سه یهودی از اعضای شورای عالی یهود به شمار می‌آمدند و وقتی به ما رسیدند، با احترام سر فرود آوردند و گفتند: ما در شهر بودیم و شنیدیم که قصد دارند دو سرباز رومی را به مناسبت اینکه شب قبل نگهبان قبر عیسی بودند و محل نگهبانی را ترک کردند، تنبیه نمایند. ما بعد از مشورت با اعضای شورای عالی یهودی، اینجا آمدیم تا به شما بگوییم که از تنبیه آن دو سرباز صرفنظر کنید، چون سربازان رومی برحسب درخواست ما نگهبان قبر عیسی شدند، وگرنه خود آنها علاقه به نگهبانی نداشتند. دیگر اینکه دیشب زلزله به وقوع پیوست و یک وضع غیر عادی حکمفرما شد. به همین جهت نباید مسئلهٔ ترک محل نگهبانی را از طرف این دو سرباز بااهمیت دانست. ما از شما تقاضا می‌کنیم که قصور آنها را، که به طور حتم ناشی از زلزله بوده، نادیده بگیرید و این موضوع را خاتمه یافته تلقی کنید.

گفتم: مقررات لژیون راجع به نگهبانی صریح است و اگر نگهبان پاسگاه خود را ترک کند، باید مجازات شود. این دو نفر هم به مناسبت اینکه پاسگاه خود را ترک کرده‌اند، باید تنبیه گردند.

یهودیها گفتند: ای جوان، تو که هستی که اینطور با ما صحبت می‌کنی؟ آیا ما را

می‌شناسی یا نه؟

گفتم: بلی، شما را می‌شناسم و می‌دانم که عضو شورای عالی یهودیان می‌باشید.

بزرگان یهودی گفتند: تو نباید با این لحن با ما صحبت کنی، زیرا ما مردانی هستیم سالخورده و دارای مقام، و فقط حکمران کل می‌تواند با این لحن با ما حرف بزند.

گفتم: من چیزی نگفتم که بی‌احترامی نسبت به شما باشد. گفتم که این دو نگهبان چون برخلاف مقررات نظامی رفتار کردند، باید تنبیه شوند. اگر هم نمی‌دانید، بدانید جسد عیسی از قبر ناپدید گردیده و من باید راجع به این موضوع تحقیق جدی بکنم.

یهودیها از حرف من متعجب نشده و گفتند: ما می‌دانیم که علت ناپدید شدن جسد او چیست.

من پرسیدم: علت ناپدید شدن جسد عیسی چه می‌باشد؟

یهودیها گفتند: علت ناپدید شدن جسد او این است که این دو نگهبان شب گذشته کنار این قبر به خواب رفتند و مریدان عیسی آمدند و از خواب نگهبانان استفاده کردند و جسد عیسی را از قبر ربودند. ما یقین داریم که این دو نگهبان که دیشب به خواب رفتند و در نتیجه جسد عیسی ربوده شد، به قصور خود اعتراف خواهند کرد. لیکن، ما این دو نفر را می‌بخشیم و خواهان مجازات آنها نیستیم.

من متوجه شدم که بین یهودیها و آن دو سرباز که قبل از وقوع زلزله نگهبان قبر عیسی بودند، مواضعه شده است و یهودیها به آن دو نفر تلقین کرده‌اند که بگویند که خواب آنان را درربود. من می‌دانستم که منظور یهودیها این است که محقق شود هنگامی که آن دو سرباز در خواب بودند، مریدان عیسی آمدند و جنازهٔ آن مرد را

ربودند.

من آدن آبر را که دور از من ایستاده بود، نزدیک خود خواندم و دو سرباز خاطی را به او نشان دادم و گفتم: این دو نفر شب قبل هنگام نگهبانی خوابیده‌اند. تو می‌دانی که هرگاه سرباز لژیون در موقع پاسداری به خواب برود یا پاسگاه خود را ترک کند، اول به او تازیانه می‌زنند و بعد با شمشیر وی را به قتل می‌رسانند.

دو سرباز خاطی وقتی آن حرف را از من شنیدند، ترسیدند و قدری با هم صحبت کردند و آنگاه رو به سوی یهودیها نمودند و از آنان کمک خواستند.

یهودیها گفتند: این سربازان برحسب درخواست ما در این منطقه کنار قبر عیسی نگهبانی کرده‌اند، نه برای روم. پس بر ماست که درخواست کنیم آنها را مجازات نمایند یا اینکه از مجازاتشان صرفنظر کنند.

گفتم: مثل این است که شما متوجه نشدید که من چه گفتم و نفهمیدید که قصور این دو سرباز در موقع انجام وظیفه چه نتیجه‌ای به بار آورده است. لذا، دوباره می‌گویم که جسد عیسی از قبر ناپدید گردیده است. اگر حرف مرا باور نمی‌کنید، خود وارد قبرش شوید تا به چشم خود ببینید که جسد در قبر نیست.

من نمی‌باید این حرف را به یهودیها می‌زدم و اجازه می‌دادم که آنها وارد قبر عیسی شوند، زیرا وقتی آنها وارد قبر شدند، کفن عیسی را، که گفتم دست نخورده باقی مانده بود و نشان می‌داد که قالب جسد می‌باشد، دریدند و مچاله کردند و آن را به صورتی در آوردند که هر کس می‌دید، می‌گفت کفن را پاره کرده و جسد عیسی را از درون آن بیرون آورده‌اند.

باری، سه مرد یهودی بعد از اینکه قدری با هم صحبت نمودند، وارد قبر شدند. چون توقف آنها در قبر طولانی شد، من نیز وارد قبر گردیدم که ببینم آنها چه می‌کنند. وقتی به اتاق عیسی رسیدیم، مشاهده کردم که آن سه نفر مشغول مذاکره

می‌باشند و چون با زبان عبری صحبت می‌نمودند، من نمی‌فهمیدم چه می‌گویند.

وقتی آنها مرا دیدند، گفتند: ما تردیدی نداریم که مریدان عیسی هنگامی که دو نگهبان قبر در خواب بودند، آمدند و جسد مراد خود را از قبر بردند. ما اینک پس از خروج از اینجا نزد حکمران می‌رویم و حقیقت را به او می‌گوییم تا راجع به ناپدید شدن جسد عیسی شایعاتی که مغایر با حقیقت است در افواه نیفتد.

وقتی آن سه یهودی از اتاق جنازه خارج شدند، من دیدم که کفن عیسی را دریده و مچاله کرده‌اند. قبل از اینکه آن سه نفر وارد اتاق جنازه گردند، کفن عیسی دست‌نخورده بود و شکل جسد او را داشت و هر کس آن کفن را مشاهده می‌کرد، می‌فهمید که عیسی با طرزی خارق‌العاده ازکفن خارج شده است. ولی بعد از اینکه یهودیها وارد اتاق جنازه شدند، از روی عمد کفن را دریدند و مچاله کردند تا هر کس که کفن را می‌بیند، فکر کند که برای خارج کردن جسد عیسی ازکفن آن را دریده‌اند. من آن موضوع را به آدن‌آبر گفتم و اظهار کردم که یهودیها بعد از ورود به قبر کفن را دریدند و مچاله کردند تا جنبهٔ خارق‌العادهٔ ناپدید شدن جسد عیسی از بین برود و به شکل عادی درآید.

آدن‌آبر گفت: اینک تو چه می‌کنی؟

گفتم: من اینک در اینجا کاری ندارم و نزد حکمران کل می‌روم تا چگونگی واقعه را به او بگویم. اخذ تصمیم با او است.

آنگاه من و آدن‌آبر به راه افتادیم و در عقب ما آن شش سرباز لژیون که اهل سوریه بودند راهی شدند. در قفای آنها هم یهودیان می‌آمدند. در راه سربازان لژیون بی‌انقطاع حرف می‌زدند و می‌خواستند بدانند که وقتی به حضور حکمران کل یوده رسیدند، چه بگویند.

وقتی ما وارد انطونیه شدیم، مشاهده کردیم که پونتوس پیلات، حکمران کل

بوده روی یک مسند سرخ رنگ جلوس کرده است و وقتی ما را دید، گفت: نزدیک بیایید!

ما به او نزدیک شدیم و او خطاب به من گفت: مزن‌تیوس، تو مردی هستی دانشمند و منصف. بیا در طرف راست من قرار بگیر. این سه مرد برجستهٔ یهودی هم که عضو شورای عالی یهودیان هستند، در طرف چپ من قرار خواهند گرفت. شما شش نفر هم (اشاره به شش سرباز لژیون) مقابل من بایستید!

ما اطاعت کردیم و پونتوس پیلات به سربازان گفت: از من وحشت نداشته باشید و آنچه اتفاق افتاده بگویید.

سربازان مزبور، که اهل سوریه بودند، قدری یکدیگر را نگریستند و آنگاه یکی از آنها از طرف خود و دیگران چنین گفت: ای حاکم بزرگ، من به سزار سوگند یاد می‌کنم[1] که آنچه می‌گویم حقیقت است. شب گذشته، بر حسب تقاضای یهودیها و دستوری که تو صادر کردی، قرار شد که ما شش نفر دو به دو کنار قبر عیسی نگهبانی کنیم تا کسی جسد او را از قبر خارج نکند. وقتی نوبت نگهبانی به من و رفیقم رسید، چون یهودیها نسبت به ما مهربانی کردند و برای ما شراب آوردند، ما مشغول نوشیدن شراب شدیم، و چون کنار قبر نشسته بودیم، خواب بر ما غلبه کرد. یک وقت بر اثر زلزله از خواب بیدار شدیم و مشاهده کردیم که مریدان عیسی جسد او را از قبر بیرون آورده‌اند و مشغول بردن جسد هستند. آنها مردانی بودند وحشت‌آور و دارای سلاح و ما دو نفر نمی‌توانستیم با آنها پیکار نماییم و مانع از بردن جسد شویم. بدین ترتیب، جسد عیسی از قبر خارج گردید و برده شد، بدون اینکه ما گناهی جز خوابیدن داشته باشیم.

حکمران کل پرسید: آیا توانستید بفهمید شمارهٔ کسانی که جسد عیسی را از قبر

---

۱ ـ چون رومیها بعد از مرگ سزار به نام او سوگند یاد می‌کردند، مللی که تحت سلطهٔ رومیها بودند، از جمله اهالی سوریه، نیز به نام سزار قسم می‌خوردند.

خارج کردند و بردند، چند نفر بود؟

سربازی که به نمایندگی از طرف دیگران صحبت می‌کرد گفت: بلی، آنها دوازده نفر بودند.

در آن موقع، یکی از آن سه نفر یهودی که عضو شورای عالی یهودیان به شمار می‌آمد، گفت: من تصور می‌کنم که سربازان قدری اشتباه می‌کنند و شمارهٔ کسانی که جسد عیسی را می‌بردند یازده نفر بود، نه دوازده نفر، زیرا یکی از مریدهای دوازده‌گانهٔ عیسی که از دیگران جدا گردید، کشته شد و جسدش را یافتند و معلوم شد که او را با زنار خود وی خفه کرده‌اند.

حکمران کل از آن سرباز پرسید: وقتی مریدان عیسی جسد او را از قبر خارج کردند که ببرند، آیا تو و همقطارت جسد را دیدید یا نه؟

سربازگفت: بلی، ما جسد عیسی را دیدیم.

حکمران کل پرسید: آیا جسد دارای کفن بود یا اینکه کفن نداشت؟

آن سرباز قدری همقطاران خود را نگریست و معلوم بود که از آنها کمک می‌خواهد، ولی آنها نتوانستند کمکی به او بنمایند و سرباز مزبور به حکمران گفت: بدیهی است که جسد عیسی دارای کفن بود.

عضو شورای عالی یهودیان، که بر شمار مریدان عیسی ایراد گرفت، گفت: نه، اینطور نیست. جسد عیسی را وقتی از قبر خارج کردند، کفن نداشت، چون مریدان او کفن عیسی را در قبر پاره کردند و از جسد دور نمودند. سپس کفن را در قبر گذاشتند و جسد بدون کفن را از درون قبر بیرون آوردند.

سربازگفت: ممکن است که اینطور باشد.

حکمران پرسید: وقتی جسد را از قبر خارج کردند، روز دمیده بود یا نه؟

سرباز جواب داد: ای حاکم بزرگ، به طوری که گفتم، زلزله ما را از خواب بیدار

کرد و دیدیم که جسد عیسی را از قبر خارج کرده‌اند و می‌برند. در آن موقع هوا بکلی تاریک بود.

حکمران گفت: آفرین بر سربازانی چون شما که در آن تاریکی هم توانستید جسد عیسی را ببینید و هم تعداد مریدان او را بشمارید!

معلوم بود که گفتهٔ اخیر حکمران از روی تمسخر است و به همین جهت آن دو سرباز که می‌گفتند بر اثر نوشیدن شراب به خواب رفته‌اند، وحشت‌زده یکدیگر را نگریستند.

من دهان باز کردم و گفتم: حکمران کل، اجازه بده که من صحبت کنم. ولی حکمران با یک اشارهٔ محبت‌آمیز مرا امر به سکوت داد و گفت: شما بعد صحبت خواهید کرد.

من لب فرو بستم و حکمران چنین گفت: اظهارات این سرباز راستگو نشان می‌دهد که آنچه گفته است حقیقت می‌باشد و مریدان عیسی از خواب دو نگهبان ما استفاده کردند و جسد عیسی را از قبر خارج نمودند و بردند و چون دوستان یهودی ما این دو نگهبان را بخشیده‌اند، من هم از تقصیر آنها صرفنظر می‌کنم و آنها را مجازات نخواهم کرد. آیا حرف من پسندیده هست یا نه؟

سه یهودی سالخورده گفتند: ای حکمران کل یوده، حرف تو پسندیده است.

سربازانی که مورد عفو قرار گرفته بودند، زانو بر زمین زدند و گفتند: ای خداوندگار، حرف تو پسندیده می‌باشد و ما از خدایان سوریه و خدایان روم خواهش می‌کنیم که به تو پاداش نیکو بدهند.

حکمران گفت: این موضوع خاتمه یافت و دیگر راجع به آن بحث نخواهد شد.

من به سخن درآمدم و گفتم: ای حکمران کل، آیا اجازه می‌دهی که من گزارش خود را به تو بگویم؟

حکمران گفت: من می‌دانم تو مردی هستی دانشمند و دارای انصاف. ولی تو وقتی به قبر عیسی رسیدی که جنازهٔ او را از قبر خارج کرده و برده بودند و تو نتوانستی با چشم خود جنازهٔ او را ببینی، در صورتی که این دو سرباز خروج جنازهٔ عیسی را از قبر دیدند.

گفتم: این گفته صحیح است. ولی تو به من مأموریتی داده بودی و من می‌باید که گزارش آن را به تو بدهم.

حکمران گفت: مأموریتی که من به تو داده بودم، ناشی از این بودکه تصور می‌کردم این دو سرباز پاسگاه خود را رها کرده و گریخته‌اند. در صورتی که آنها نگریختند، بلکه در پاسگاه خود بودند؛ منتها، در آنجا به خواب رفتند. خوابیدن در پاسگاه با رها کردن آن و گریختن فرق دارد. لذا، بعد از توضیحاتی که اکنون من شنیدم، مأموریت تو منتفی شده است و دادن گزارش از طرف تو ضرورت ندارد.

بعد از این حرف، حکمران کل از روی مسند خود برخاست تا به یهودیها بفهماند که باید بروند.

صحبت من با حکمران کل

یهودیها رفتند و سربازان لژیون هم می‌خواستند دور شوند که حکمران کل گفت: قدری صبر کنید!

سربازان توقف نمودند و پونتوس پیلات فرماندهٔ لژیون را احضار کرد و گفت: از قیافهٔ تو پیداست که بر خلاف این سربازها هدیه‌ای از یهودیان دریافت نکرده‌ای و به همین جهت من این دو سرباز را که در پاسگاه خود به خواب رفتند به تو وامی‌گذارم که طبق مقررات لژیون با آنها رفتار نمایی، زیرا گرچه آنها را بخشیده‌ام، ولی تصور نمی‌کنم که لژیون که خیلی پابند انضباط است، بتواند آنها را ببخشاید. بعد، حکمران کل به طوری که سربازان نشنوند به فرماندهٔ ساخلو گفت: بعد از اینکه آنها را حبس کردید، می‌توانید تحقیق نمایید که یهودیها چقدر پول به آنها داده‌اند که آنها اینقدر حقیقتگو شدند.

فرماندهٔ لژیون خندید و بیدرنگ دستور صادر کرد که آن دو سرباز را به زندان ببرند. آنگاه فرماندهٔ لژیون و آدن‌آبر رفتند و حکمران به راه افتاد و به من گفت: مزن‌تیوس، بیایید!

من عقب حکمران کل به راه افتادم تا وارد اتاق کارش شدیم و حکمران نشست و به من گفت که بنشینم. سپس اظهار کرد: اینک برای شنیدن گزارش تو حاضرم.

من قدری سکوت کردم و بعد گفتم: ای حکمران کل، امروز من در اینجا ناظر چیزی بودم که حیرت‌آور است.

حکمران گفت: آن چیز حیرت‌آور چه بود؟

گفتم: رفتار تو سبب حیرت من شد و یقین دارم که بدون علت نیست و محتاج به ذکر نمی‌باشد که من نمی‌توانم از حکمران کل یوده بخواهم که علت رفتار خود را به من بگوید، زیرا من هیچ سمت رسمی ندارم و متصدی سانسور نیستم.[1]

حکمران کل یک کیسهٔ چرمی را گشود و مقداری سکهٔ طلا از آن خارج کرد و به شمردن سکه‌ها مشغول شد و گفت: همانطور که حدس زدی، رفتار امروز من علت دارد؛ آن هم یک علت بزرگ، بلکه می‌توان گفت بزرگترین علت جهان محرک من شد تا من اینطور رفتار کنم. بعد از این حرف، دست خود را پر از سکه‌های طلا کرد و مقابل من نگاه داشت و گفت: علتی که مرا واداشت امروز اینطور رفتار کنم، این است. تصدیق کن که در جهان بزرگتر از این علت وجود ندارد. من اگر مردی توانگر بودم، نمی‌توانستم از این طلا صرفنظر کنم، تا چه رسد به اینکه مردی بی‌بضاعت محسوب می‌شوم. گرچه زن من کلودیا ثروتمند است، ولی او دهانهٔ کیسهٔ خود را محکم نگاه داشته و نمی‌گذارد که من چیزی از دارایی او به دست بیاورم. من ناچارم که هدایایی را که یهودیان به من می‌دهند بگیرم و مطابق میل آنها رفتار کنم. تا دنیا باقی است، کسانی که به حاکم احتیاج دارند سعی می‌کنند که به وسیلهٔ رشوه حاکم را با خود موافق و مساعد نمایند.

گفتم: ای حکمران کل، تو گفتی تا جهان باقی است رشوه دادن ادامه خواهد داشت، ولی من عقیده دارم که وضع جهان عوض خواهد شد.

حکمران یوده که کماکان مشغول شمردن پول بود، پرسید: برای چه وضع جهان عوض خواهد شد؟

گفتم: برای اینکه عیسی که تو او را مصلوب کردی از قبر خارج شد و رفت و من

---

۱ ـ در روم قدیم متصدیان سانسور عبارت بودند از کسانی که مجلس سنا آنها را برای رسیدگی به اعمال حکام و غیره انتخاب می‌کرد و به زبان امروز، متصدی سانسور یک بازرس عالی‌مرتبه به شمار می‌آمد ـ م.

که خود وارد قبرش شدم، دیدم که شکل کفن او کوچکترین تغییری نکرده بود و هر کس که آن کفن را می‌دید، تصور می‌کرد که عیسی درون آن کفن است.

آنگاه من آنچه را که در قبر عیسی دیده بودم برای حکمران حکایت کردم و به او گفتم که آدن آبر هم کفن عیسی را دید و مشاهده کرد که شبیه به کفنی است که بر جسد مرده پیچیده شده، اما عیسی در آن نبود؛ و نیز گفتم که عیسی به آنچه گفته بود عمل کرد و سه روز بعد از مرگ از قبر خارج شد.

حکمران کل بعد از اینکه سکه‌های طلا را شمرد، آنها را در کیسهٔ چرمی جا داد و در کیسه را با یک قطعه ریسمان بست و بعد گفت: دسیسه‌ای که یهودیها در مورد جنازهٔ عیسی کردند طوری ماهرانه بود که من اگر می‌توانستم، می‌رفتم و بازی آنها را می‌دیدم.

طوری حکمران این کلام را با علم‌الیقین به زبان آورد که من با اینکه با چشمهای خود دیده بودم که کفن عیسی دست نخورده بود و نشان می‌داد که وی از کفن خارج گردیده بدون اینکه کفن دریده شود، دچار تردید شدم.

حکمران کل یوده گفت: من همین که اظهارات آن دو سرباز را شنیدم، فهمیدم که دروغ می‌گویند. برای اینکه سرباز لژیون وقتی مأمور حفظ مهر و موم لژیون می‌شود، محال است که به خواب برود، آن هم سربازانی از اهالی سوریه که آنقدر خرافه‌پرست هستند که از قبر مرده می‌ترسند و نمی‌توانند کنار قبر بخوابند. من آن قسمت از اظهارات تو را مشعر بر اینکه بر اثر زلزله سنگ قبر عیسی از روی قبر دور شد، می‌پذیرم. ولی بعد از آن بی‌شک جسد را از قبر برده‌اند.

حکمران قدری سکوت کرد و بعد گفت: من چون می‌باید عیسی را برحسب تقاضای یهودیها مورد استنطاق قرار بدهم، به تنهایی با او صحبت کردم. او می‌گفت که فرستادهٔ خداست و آمده تا اینکه حقیقت را به افراد بشر نشان بدهد. من به او

گفتم که فلاسفه مدتی است ثابت کرده‌اند که در دنیا حقیقت مطلق وجود ندارد و هر حقیقت نسبی است و بزرگی و کوچکی حقایق، نسبت به یکدیگر می‌باشد و آنچه امروز در نظر مردم حقیقت جلوه می‌کند، ممکن است فردا نباشد. اما او می‌گفت که اینطور نیست و من واقعیت را با حقیقت اشتباه می‌کنم. آنچه بزرگی و کوچکی دارد، واقعیت است و یک واقعیت که فردا می‌آید، ممکن است واقعیت امروز را از بین ببرد، ولی حقیقت چیزی نیست که مرور زمان آن را تغییر بدهد. چیزی که هزار سال قبل از این حقیقت بود، امروز هم حقیقت است و هزار سال دیگر نیز حقیقت خواهد بود. در هزار سال قبل از این، این حقیقت وجود داشت که پنج به علاوهٔ پنج مساوی است با ده. امروز هم این حقیقت وجود دارد و هزار سال بعد از این نیز پنج به علاوهٔ پنج مساوی با ده خواهد بود و محال است روزی بیاید که مساوی با یازده شود. من می‌فهمیدم که عیسی از من وحشت ندارد و رفتارش به قدری درخور تحسین بود که من خود را مقابل او کوچک می‌دیدم. از کوچکی خود مقابل آن مرد شرمنده نبودم، برای اینکه حس می‌کردم که عیسی براستی بزرگ است. ای مزن‌تیوس، چون تو گفتی که من عیسی را مصلوب کردم، باید به تو بگویم که من قصد قتل آن مرد نیکوفطرت را نداشتم. در موقع استنطاق چند مرتبه من راه نجات را به او نشان دادم و به وی فهمانیدم که اگر از آن راه برود نجات خواهد یافت، ولی او اندرزهای مرا نپذیرفت و نمی‌خواست که کوچکترین قدمی برای رهایی خود بردارد. چون وضع سیاسی با عیسی موافقت نداشت، من نتوانستم آن مرد را از مرگ نجات بدهم. من حس می‌کردم که عیسی می‌داند که محکوم به اعدام خواهد شد و حتی حس می‌کردم که او میل دارد که اعدام شود. چون به من گفت که اگر من کشته نشوم، حجت من بالغ نخواهد گردید و باید در راه حقیقت جان فدا کنم تا حجت من بالغ شود.

آنگـاه حکـمران کل چشمهای خـود را بـه چشمهـای مـن دوخت و گـفت: مزن‌تیوس، من متوجه شده‌ام که تو برای عیسی قائل به ارزش بودی. من هم برای آن مرد نیکوفطرت قائل به ارزش بودم و تصدیق می‌کنم که مردی پاک‌سرشت بود. ولی آن مرد پاک‌سرشت ، به طوری که تو خود دیدی، بالای صلیب جان سپرد و جنازهٔ او را از صلیب فرود آوردند و در قبر جا دادند. از مردی دانشمند چون تو پسندیده نیست بگویی که عیسی در روز سوم بعد از مرگ زنده شد و از قبر خارج گردید. اگر این حرف را یکی از افراد عوام بزند، سبب حیرت نمی‌شود، چون افراد عوام عقل خود را برای ادراک مطالب به کار نمی‌اندازند و هر چه می‌شنوند می‌پذیرند و به همان سهولت در چیزهایی که پذیرفته‌اند تردید می‌نمایند. هر نوع امر محال در نظر افراد عوام قابل قبول است، ولی تو که مردی دانشمند هستی، نباید بگویی که مرده زنده می‌شود، زیرا عقل و علم نمی‌پذیرد که یک مرده حیات پیدا کند و از قبر خارج گردد. عیسی مردی بود نیکو و پسندیده، ولی یک مرد نیکو و پسندیده هم بعد از اینکه فوت کرد، طبق مقررات طبیعت از بین می‌رود و زنده شدن و خروج از قبرش محال است.

من خواستم راجع به صحبتهایی که عیسی در جلسهٔ استنطاق کرد سؤالاتی از حکمران بکنم، ولی ورود آدن‌آبر مانع از این شد که من مبادرت به سؤال نمایم. آدن آبر وارد اتاق شد تا نتیجهٔ تحقیق فرماندهٔ لژیون را از آن دو سرباز که نگهبـان قـبر عیسی بودند به اطلاع حکمران کل یوده برساند. حکمران پرسید: خوب، نـتیجهٔ تحقیق چه شد؟

آدن‌آبر گفت: آن دو سرباز اعتراف کردند که یهودیها به هریک از آنها سی درهم نقره رشوه داده‌اند تا بگویند که مشاهده کردند مریدان عیسی جنـازهٔ او را از قـبر خارج کرده‌اند و می‌برند، در صورتی که حقیقت چیزی دیگر است.

حکمران پرسید: حقیقت چیست؟

او گفت: آن دو سرباز می‌گویند که شب قبل آنها برخلاف آنچه در حضور حکمران گفتند نخوابیدند، چون قطع نظر از اینکه خوابیدن در موقع نگهبانی ممنوع است، آنها به قدری می‌ترسیدند که نمی‌توانستند بخوابند. تا اینکه زلزله به وقوع پیوست و سربازان از بیم زلزله و تکان خوردن سنگ قبرها از قبر عیسی دور شدند، ولی نه به طوری که آن قبر را نبینند. آنها طوری به قبر نزدیک بودند که می‌گویند اطمینان داریم هیچکس به قبر نزدیک نشد و وارد قبر نگردید تا جسد عیسی را از آن خارج نماید. به طوری که آن دو سرباز می‌گویند، بعد از اینکه زلزله سنگ قبر را از بالای مزار دور کرد، آنها دیدند که نوری چون برق آسمانی از درون قبر خارج شد. سربازها یقین دارند که نور مزبور از آسمان نیامد تا اینکه بتوانند بگویند که برق آسمانی است، بلکه از زمین، یعنی از درون قبر، خارج گردید. طوری آن دو سرباز از مشاهدهٔ آن روشنایی که از قبر خارج شد ترسیدند که تا مدتی جرأت نکردند به قبر نزدیک شوند. وقتی به قبر نزدیک گردیدند، مشاهده کردند که در قبر باز است. یکی از آنها کنار قبر نگهبانی کرد و دیگری رفت و شرح واقعه را برای یهودیها حکایت نمود. آنها می‌گویند که اطمینان دارند که بعد از زلزله کسی به قبر نزدیک نگردید تا جنازهٔ عیسی را از قبر خارج نماید. سربازها تصور می‌کنند که نور مزبور که از قبر خارج گردید، همان عیسی بود که رفت.

حاکم یوده خطاب به من گفت: توکدام یک از این دوگزارش را باور می‌کنی؟ آیا تو عقیده داری که مریدان عیسی جسد او را از قبر خارج کردند و بردند تا بتوانند بگویند که عیسی در روز سوم بعد از مرگ طبقِ گفتهٔ خود زنده شد و از قبر خارج گردید و رفت؟ یا اینکه عقیده داری نوری که از قبر خارج شد، عیسی بود و به آن شکل از مزار خود بیرون رفت و ناپدید گردید؟

گفتم: ای حکمران کل، من با دیدگان خود مرگ عیسی را بالای صلیب دیدم و تردید ندارم که وی مرده بود. امروز هم با دیدگان خود قبر او را دیدم و مشاهده کردم که اطراف قبر کوچکترین علامتی وجود ندارد تا نشان بدهد که قبر را با کلنگ و بیل گشوده‌اند. بعد از اینکه من و آدن‌آبر وارد قبر شدیم، دیدیم که کفن عیسی دست‌نخورده می‌باشد و طوری به نظر می‌رسید که گویی جسد مرده درون کفن است. فقط بعد از اینکه کفن را لمس کردیم، دریافتیم که توخالی است. این است که من تردید ندارم که عیسی طبق گفتهٔ خود در قبر زنده و از آنجا خارج گردید و زلزله از این جهت به وقوع پیوست که دهانهٔ قبر باز شود و عیسی بتواند از قبر خارج گردد و برود.

حکمران خطاب به آدن‌آبر گفت: عقیدهٔ تو چیست؟ آیا تو هم عقیده داری که عیسی در قبر زنده شد و از آنجا بیرون رفت؟

آدن‌آبر در جواب حکمران روش مردان سیاسی را پیش گرفت و نه جواب مثبت داد، نه جواب منفی و گفت: من نمی‌توانم راجع به این موضوع اظهار نظر کنم.

حکمران خطاب به من گفت: مزن‌تیوس، آیا متوجه هستی که من هرگاه نظریهٔ تو را بپذیرم، در سراسر روم مضحکهٔ مردم خواهم گردید؟

پرسیدم: برای چه؟

حاکم گفت: برای اینکه مجبورم به وسیلهٔ جارچیها به سکنهٔ این کشور اطلاع بدهم مرده‌ای که سه روز از مرگش می‌گذشت و آن مدت را در قبر بود، زنده شد و از قبر گریخت و هر کس او راببیند باید دستگیرش نماید و به سربازان روم تحویل بدهد. نشانی مرده فراری هم این است که روی سینه‌اش به مناسبت اینکه نیزه ای در آن فرو رفته سوراخ گردیده است و همچنین اثر فرو رفتن میخ روی دستها و پاهایش دیده می‌شود. سپس حکمران گفت: مزن‌تیوس، من به عقیدهٔ باطنی تو کار

ندارم، ولی از تو می‌پرسم که از این دو گزارش کدامیک بیشتر مقرون به عقل می‌باشد؟ اگر بگوییم که مریدان عیسی شبانه وارد قبرش شدند و جنازهٔ او را بردند بیشتر مقرون به عقل می‌باشد؟ یا اینکه بگوییم مرده زنده شد و از قبر خارج گردید؟ تصدیق کن که گزارش اول بیشتر مقرون به عقل است و از نظر سیاسی یهودیها را نیز راضی می‌کند و چون سبب رضایت می‌شود، به صلاح دولت روم هم می‌باشد، برای اینکه دولت روم نمی‌خواهد کاری بکند که صدای یهودیها درآید و اعتراض کنند. من هم چون از طرف حکومت متبوع خود در اینجا حکمران هستم، مجبورم که رعایت مصالح آن حکومت را بنمایم.

گفتم: این را تصدیق می‌کنم که شما چون از طرف دولت روم در اینجا حکمران هستید، می‌باید رعایت مصالح حکومت متبوع خود را بکنید. ولی از دوگزارشی که به اطلاع شما رسیده، یکی از آنها مجعول است و یهودیها آن راساخته‌اند و آن گزارش را به ضمیمهٔ یک هدیه به شما تقدیم کردند تا شما درگزارش رسمی خود خطاب به دولت روم بنویسید که مریدان عیسی شبانه جسد او را بردند. من به شما ایراد نمی‌گیرم که چرا این گزارش رامی‌پذیرید، زیرا وظیفهٔ شما، به طوری که خود گفتید، همین است. ولی اجازه بدهید که من نظریهٔ مخصوص خود را راجع به این موضوع که متکی به مشهودات است حفظ کنم، ولی نظریهٔ خود را به دیگران نخواهم گفت و برای خویش نگاه خواهم داشت.

حکمران گفت: خوب می‌کنید که نظریهٔ خود را به دیگران نمی‌گویید. ما هرچه زودتر این واقعه را فراموش کنیم، بهتر است. آنگاه خطاب به آدن‌آبر گفت: هریک از این دو سرباز سی درهم از یهودیها دریافت کرده‌اند. شما، یعنی تو و فرماندهٔ لژیون، از هر یک از آنها بیست درهم بگیرید و بین خود قسمت کنید تا به هریک از شما یک ثلث سی درهم برسد. این دو سرباز را هم فوراً آزاد نمایید، ولی محل خدمتشان را

تغییر بدهید و به مرز بفرستید و به آنها بگویید که زبان خود را نگاه دارند و اگر چیزی گفتند، هر دو را ساکت نمایید.

تهدید اخیر به طور غیر مستقیم شامل من نیز می‌شد و حکمران کل می‌خواست بفهماند که من نیز باید زبان خود را در آن کشور نگاه دارم. بعد متوجه شدم که بعد از خروج از یوده هم نمی‌توانم آنچه را که در قبر عیسی دیدم بگویم، زیرا مردم تصور خواهند کرد که من مردی هستم دروغگو که برای اینکه خود را بزرگ جلوه بدهم، دروغ می‌گویم و هرگاه اصرار کنم که حرفم راست است، پونتوس پیلات مرا متهم به اخلالگری خواهد کرد و خواهد گفت که قصد دارم مناسبات یهودیها و دولت روم را تیره کنم. من می‌دانستم که کسانی بودند که به اتهامی کوچکتر از آن نابود شدند.

بعد از اینکه آدن آبر رفت، من گفتم: ای حکمران کل، البته من موضوع زنده شدن عیسی را به کسی ابراز نخواهم کرد، ولی آیا تو اجازه می‌دهی که من راجع به عیسی تحقیقی بکنم تا بفهمم آن مرد که خود را پیامبر می‌خواند چه می‌گفت؟ من از این تحقیق منظوری جز استفادهٔ خود ندارم و فقط می‌خواهم به افکار آن مرد از راه گفته‌هایش پی ببرم. تو خود نیز می‌گفتی که عیسی مردی است خوب و برجسته.

حکمران گفت: عقیدهٔ خود من این است که تو نباید فکر خود را صرف مطالعه در عقاید مذهبی یهودیان بکنی، ولی چون حس می‌کنم که راجع به عیسی کنجکاو هستی، من موافقت می‌نمایم که دربارهٔ او تحقیق کنی؛ مشروط بر اینکه توجه دیگران به سوی تو جلب نشود. این روزها در این شهر همه راجع به عیسی صحبت می‌کنند، ولی بعد از اینکه چند روز گذشت و مریدان او متفرق گردیدند و هر یک به سویی رفتند، به تو قول می‌دهم که عیسی بکلی فراموش خواهد شد.

چون صحبت ما به اینجا رسید، از حکمران جدا شدم و به طرف استراحتگاه افسران رفتم تا در آنجا غذا بخورم. موقع ظهر بود و هنگام صرف غذا، ولی در

استراحتگاه نمی‌شنیدم افسران رومی چه می‌گویند و حتی متوجه نبودم چه می‌خورم. بعد از اینکه دریافتم غذا به اتمام رسیده، از جا برخاستم و از استراحتگاه خارج شدم و راه شهر را پیش گرفتم.

مذاکرات من با مرد صراف

من از دروازه‌ای که عیسی راکنار آن به دار زده بودند گذشتم و وارد شهر گردیدم. مشاهده کردم که انبوه جمعیت که تا آن موقع در معبد بودند، از آنجا مراجعت می‌نمایند تا به خانه‌های خود بروند و غذا بخورند. در دو طرف خیابان، دکان یهودیان دیده می‌شد و انواع کالاها در آن به نظر می‌رسید. من به دکانها نزدیک شدم تا ببینم آیا چیزهایی هست که مورد توجه من قرار بگیرد، ولی چیز تازه‌ای در دکانها نیافتم و اشیاء دکانها همانها بود که من در اسکندریه و شهرهای دیگر دیده بودم.

کسانی که از معبد مراجعت می‌کردند، با شتاب قدم برمی‌داشتند، چون گرسنه بودند و می‌خواستند زودتر به خانه برسند و غذا بخورند. ولی من چون شتاب نداشتم، آهسته راه می‌رفتم، تا اینکه به دروازهٔ معبد رسیدم و در آنجا چشم من به دو ردیف گدا افتاد. تصور می‌کنم یکی از چیزهایی که باعث حیرت یک مسافر نمی‌شود، گدا است، برای اینکه گدا در تمام شهرهای جهان وجود دارد. ولی من در هیچ شهری نَدیده بودم که آن همه گدا دریک منطقه مجتمع شوند. گداها دو صف طولانی در دو طرف خیابان مقابل معبد بزرگ به وجود آورده بودند و معلوم می‌شد که هر یک از آنها جایی مخصوص دارند و گدای دیگر مجاز نیست که جای آنها را بگیرد. بعضی از آنها چشم نداشتند و برخی فاقد دست یا پا بودند و همه ندا می‌دادند و به زبان یهودی استرحام می‌کردند و آنها که دست داشتند، دست را برای دریافت صدقه دراز می‌کردند. طوری منظرهٔ گداها برای من تازگی داشت که مدت

یک ساعت مقابل دروازهٔ معبد بزرگ ایستادم و آنها را از نظر گذرانیدم، تا اینکه معبد از جمعیت تهی گردید و گداها متوجه شدند که آنها نیز باید بروند و غذا بخورند. آنگاه من از راهی که رفته بودم مراجعت کردم و قدم از شهر بیرون نهادم و به سوی باغی رفتم که قبر عیسی آنجا بود. رسم یهودیان این است که روزهای شنبه و ایام عید بعد از صرف غذای ظهر استراحت می‌کنند و لذا وقتی که من وارد آن باغ شدم، کسی آنجا نبود. به سوی قبر عیسی رفتم و مرتبه‌ای دیگر قدم به قبر نهادم و مشاهده کردم که کفن او که یهودیان دریده و مچاله کرده بودند، آنجا نیست. معلوم شد که کفن را یهودیان یا سربازان رومی برده‌اند، ولی هنوز از قبر بوی مواد معطر به مشام می‌رسید. من چندی در آن قبر ماندم و عطر آنجا را استشمام کردم و بعد خارج شدم.

پس از خروج از قبر، احساس خستگی شدید کردم. چون دو شب پیاپی نخوابیده بودم، فکر کردم که خوب است درآن باغ بخوابم. پای یکی از درختها بالاپوشم را بر خود پیچیدم و دراز کشیدم و لحظه‌ای دیگر خوابم برد. وقتی از خواب بیدار شدم، مشاهده کردم که آفتاب به مرحلهٔ عصر رسیده و به حساب رومیها چهار ساعت از ظهر می‌گذرد. تمام آثار کسالت از بین رفته بود و خود را بانشاط و سبکبال می‌یافتم. هوا هم خشک و مطلوب شده بود و با لذت هوای مطبوع آن باغ را استشمام می‌کردم، تا چشمم به یک باغبان افتاد. باغبان لباسی چون لباس افراد عادی دربر داشت و یک زنار کوچک بسته بود. چون من بدون اجازهٔ باغبان در باغ او خوابیده بودم، بهتر آن دانستم که بروم و این موضوع را به اطلاعش برسانم. به من گفته‌اند که یهودیها دارای عادات مخصوص هستند و زود می‌رنجند و بیگانگان نباید کاری کنند که سبب رنجش آنان شوند. این بود که برخاستم و به طرف باغبان، که برای جلوگیری از تابش آفتاب یک نوع شبکلاه بر سر

نهاده بود، رفتم وگفتم: امروز وقتی من وارد این باغ باصفا شدم، تو را ندیدم تا از تو برای خوابیدن در اینجا اجازه بگیرم. امیدوارم که از من رنجش نداشته باشی که برای چه در باغ تو خوابیده‌ام.

مرد باغبان رو به سوی من کرد و با محبت تبسم نمود و گفت: هر موقع تو مایل باشی، می‌توانی به باغ من بیایی و در اینجا بخوابی، زیرا من تو را می‌شناسم.

من یقین حاصل کردم که آن مرد اشتباه نموده و مرا یک یهودی فرض کرده است. گفتم: ای باغبان، تو اشتباه می‌کنی و من یهودی نیستم.

آن مرد، که زنبیلی در دست داشت، باز به من تبسم کرد و به راه افتاد و با اشارهٔ سر به من فهمانید که عقب او بروم. من فکرکردم که شاید می‌خواهد چیزی را به من نشان بدهد یا مرا به خانهٔ خود که در آن باغ است ببرد. عقب آن مرد به راه افتادم و مشاهده می‌نمودم او با اینکه سالخورده نیست، در موقع گام برداشتن با زحمت قدم برمی‌دارد و آهسته می‌رود. آنگاه چشم من به دست او که زنبیل در دست داشت افتاد و حیرت‌زده دیدم که روی مچ او علامت یک زخم منکر و جدید مشاهده می‌شود. طوری از مشاهده علامت زخم روی مچ مرد باغبان حیرت کردم که بی‌اختیار توقف نمودم، ولی او همچنان با قدمهای سنگین و ناراحت می‌رفت و مثل اینکه فهمید که من توقف کرده‌ام، روبرگردانید و باز به من تبسم نمود. تبسم او مرا قوی دل کرد و به راه افتادم، ولی دیگر او را ندیدم و مرد باغبان ناپدید شده بود. من توقف نمودم و بر زمین نشستم وبه فکر فرو رفتم، چون زخم منکر دست آن باغبان شبیه به زخم یک مصلوب بود و بدان می‌مانست که یک میخ به مچ دستش کوبیده‌اند تا استخوان مچ دست بتواند وزن بدن را تحمل نماید، زیرا وقتی یک نفر را مصلوب می‌کنند، میخ را پیوسته روی مچ دست می‌کوبند و می‌دانند که اگر میخ را بر کف دست بکوبند، استخوانهای کف دست نمی‌توانند وزن بدن مصلوب را

تحمل نمایند و آن مرد از بالای صلیب خواهد افتاد. ولی بعد به خود گفتم ممکن است آن باغبان که پیوسته با وسایل باغبانی کار می‌کند، مجروح شده باشد و زخم مچ دست وی ناشی از صلیب نباشد. تبسمهای او نیز نباید سبب حیرت شود، زیرا ممکن است که بعضی از باغبانهای یهودی یا افراد عادی برای رعایت احترام به دیگران، ولو که خارجی باشد، تبسم کنند. لیکن آن باغبان به من گفت که مرا می‌شناسد. اگر فرض کنیم که عیسی بود، چگونه مرا شناخت؟ زیرا من قبل از آمدن به این شهر عیسی را ندیده بودم که بین ما سوابق آشنایی وجود داشته باشد. من اولین بار هنگام ورود به شهر، وی را بالای صلیب دیدم و او در آن موقع طوری گرفتار رنج بود که نمی‌توانست مرا در بین جمعیت تماشاچی ببیند و بشناسد. فرض می‌کنیم که باغبانی که من دیدم عیسی بود که زنده شد و از قبر بیرون آمد. ولی برای چه از بین تمام کسانی که در این شهر هستند، خود را به من نشان داد؟ آیا قصد داشت که به من چیزی بگوید؟ در این صورت، برای چه خود را به من نشان داد اما چیزی نگفت؟ شاید هم من این باغبان را در خواب دیدم و وجود واقعی نداشته است.

یکی از دو موجودیت من می‌گفت که «مزن‌تیوس، تو مردی هستی تحصیل‌کرده و جهاندیده و در اسکندریه کتابهای خوب را خواندی و با اطباء و جراحان مصری محشور بودی و می‌دانی که آنها به دفعات لاشهٔ یک مرده را تشریح کردند و هرگز اتفاق نیفتاد که در آن لاشه موفق به یافتن روح شوند. وقتی انسان فوت کرد، بدنش متلاشی می‌شود و از بین می‌رود و از وی چیزی باقی نمی‌ماند، غیر از استخوان. استخوان هم بعد از اینکه مدتی گذشت، مبدل به خاک می‌گردد. تو خود دیدی که عیسی بالای صلیب زندگی را بدرود گفت. نیز دیدی که یکی از سربازها برای احتیاط نیزهٔ خود را در قلب عیسی فروکرد تا اگر نمرده است بمیرد. هیچ عاقلی

قبول نمی‌کند که یک چنین مرده‌ای بعد از اینکه به خاک سپرده شد، زنده گردد و از قبر خارج شود، چون زنده شدن مرده محال است و شخص عاقل، امر محال را نمی‌پذیرد».

ولی موجودیت دوم من می‌گفت «ای مزن‌تیوس، بهوش باش که تو اکنون مقابل یکی از پدیده‌های بزرگ جهان قرار گرفته‌ای و اگر توجه ننمایی، بقیهٔ عمر را با پشیمانی بسر خواهی برد. مگر فلاسفه نگفته‌اند که هرچه قابل تصور باشد، ممکن‌الحصول است؟ یعنی وقتی ما چیزی را تصور می‌کنیم، دلیل بر این می‌باشد که به وجود آمدن آن چیز امکان دارد و اگر امکان نمی‌داشت، به مخیلهٔ ما خطور نمی‌کرد تا آن را تصور نماییم. وقتی ما تصور می‌کنیم که یک مرده زنده می‌شود، دلیل بر این می‌باشد که ممکن است یک مرده زنده گردد، ولو اینکه از آغاز جهان تا امروز مرده‌ای زنده نشده و از قبر بیرون نیامده باشد. اگر از آغاز جهان تاکنون یک مرده زنده نشده، دلیل بر این نیست که امروز یا در آینده اموات زنده نشوند. عقل تو می‌گوید که مرده محال است زنده شود، ولی محسوسات به تو نشان داد که عیسی زنده شد، زیرا مردی که به شکل باغبان آشکار شد و به تو گفت که تو را می‌شناسد، همان عیسی بود. درست است که ما همه چیز را باید با نیروی عقل استنباط کنیم، ولی نمی‌توان منکر واقعیت محسوسات گردید. چیزهایی هست که حواس ما می‌فهمد، ولی عقل با تمام نیرویی که دارد قادر به ادراک آن نیست. وقتی قبل از حرکت یک کشتی تمام موشهایی که در آن هستند می‌گریزند و از کشتی خارج می‌شوند و خود را به خشکی می‌رسانند، ما می‌فهمیم که آن کشتی در دریا غرق خواهد شد. عقل ما نمی‌تواند استنباط کند که به چه دلیل آن کشتی در دریا غرق خواهد گردید، یعنی عقل ما نمی‌تواند بفهمد که موشها به چه دلیل می‌فهمند که کشتی مزبور بعد از شراع برافراشتن و وارد دریا شدن غرق می‌شود و نابود می‌گردد،

ولی محسوسات به ما می‌فهماند که آن کشتی اگر از ساحل جدا شود و به طرف دریا برود، محکوم به فنا است. همچنین قبل از اینکه زلزله به وقوع بپیوندد، بعضی از جانوران بیتابی می‌کنند و چهارپایان اگر بسته نشده باشند می‌گریزند. عقل ما نمی‌تواند بفهمد که فرار چهارپایان ناشی از چه علتی است و آنها قبل از وقوع زلزله چگونه پیش‌بینی می‌کنند که زلزله به وقوع خواهد پیوست، ولی محسوسات می‌فهماند که وقوع زلزله نزدیک است و باید خود را از زیر سقف خانه خارج کرد تا زیر آوار نرفت».

مدتی من در آن باغ راجع به این مسائل فکر می‌کردم و دو موجودیت من با یکدیگر مباحثه می‌نمودند. من تصور می‌کنم تا انسان مثل من نشود و دارای دو نوع فکر نگردد، نمی‌تواند بفهمد که من آن روز در آن باغ چگونه بودم. یکوقت متوجه شدم که آفتاب خیلی پایین رفته و به زودی غروب خواهد کرد و من چون احتیاج به پول دارم، باید به شهر بروم و حوالهٔ خود را به صراف یهودی که باید آن را بپردازد ارائه بدهم و تنخواه دریافت کنم.

دکان صراف یهودی در محله‌ای بود که چند عمارت نوساز در آن دیده می‌شد. من بعد از ورود به دکان، حوالهٔ خود را به شاگرد صراف ارائه دادم و او نزد صاحب دکان رفت. صراف یهودی وقتی حواله را دید، با تبسم به سوی من آمد و طوری با من گرم گرفت که از یک یهودی، آن هم صراف، بعید بود.

او گفت: من تعجب می‌کردم که برای چه تو زودتر به من مراجعه نمی‌نمایی؟ زیرا نامه‌ای از صراف اسکندریه که این حواله را به تو داده است به من رسید که در آن نوشته بود تو عازم اینجا هستی و من آزموده‌ام که مسافرین خارجی که حواله‌ای بر سر من دارند، همین که وارد این شهر شدند اول نزد من می‌آیند و حوالهٔ خود را برای دریافت پول ارائه می‌دهند. گاهی از اوقات هم درموقع مراجعت از این شهر،

بدون در دست داشتن حواله به من مراجعه می‌نمایند و از من پول می‌خواهند تا به وطن خود مراجعت نمایند، زیرا هر چه داشتند در این شهر خرج کردند و بعضی از آنها جامهٔ رویین خود را نیز می‌فروختند. تو هم اگر در موقع مراجعت از این شهر احتیاج به پول داشته باشی، می‌توانی بدون خجالت به من مراجعه کنی. من به تو مبلغی وام خواهم داد تا به مصرف هزینهٔ مراجعت برسانی، زیرا می‌دانم مردی مثل تو، که دارای اعتبار است، وام خود را خواهد پرداخت. آنگاه گفت: من یونانی، ولی دارای مذهب یهودی هستم و اسمم "آریستانوس" است.

صراف یهودی به سن من بود و از او بوی خوش به مشام می‌رسید و چون یهودیها ریش می‌گذارند، وی نیز ریش گذاشته بود. من گفتم: از این جهت دیرتر مراجعه کردم که بعد از پیاده شدن از کشتی، با الاغ مسافرت نمودم و آهسته طی طریق می‌کردم و پس از اینکه وارد این شهر شدم، در قلعهٔ انطونیه سکنی گزیدم، زیرا به من گفتند که در موقع عید بزرگ یهودیها بهتر این است که از آنها کناره بگیرم و در محلات یهودی سکونت ننمایم.

صراف یهودی از این حرف حیرت کرد و گفت: کسانی که می‌گویند یهودیها در ایام عید خونخوار می‌شوند، دروغ می‌گویند. شورای عالی یهودیان به تمام همکیشان ما توصیه کرده که در ایام عید بزرگ آرام باشند. گرچه ما یهودیها از سربازان رومی که اهل سوریه هستند نفرت داریم و نمی‌توانیم نخوت آنها را تحمل نماییم، اما مسافرین خارجی را که به اینجا می‌آیند محترم می‌شماریم، چون می‌دانیم که آنها عامل رواج کسب ما هستند و در این شهر پول خرج می‌کنند و کالای سوداگران را خریداری می‌نمایند. ما یهودیها حاضریم که مطابق میل هر خارجی که به این شهر می‌آید، از او پذیرایی کنیم. اگر خواهان دیدن امکنه و عمارات جالب توجه شهر ما باشد، حاضریم که راهنما در اختیارش بگذاریم تا

جاهای تماشایی شهر ما را ببیند. اگر خواهان علم است، دانشمندان ما حاضرند که او را در محضر درس و بحث خود بپذیرند تا به حقایق دین یهودی وقوف پیداکند و دین حقهٔ ما را بپذیرد. در صورتی که خواهان تفریح باشد، ما حاضریم او را به خانه‌هایی ببریم که در آنجا تمام وسایل تفریح مهیا است.

گفتم: من وقتی از بیابان عبور می‌کردم تا خود را به شهر شما برسانم، از باد صحرا که غبارهای بیابان را به هوا می‌برد و خورشید را از نظر می‌پوشانید، دچار سردرد شدم. بعد از اینکه به این شهر آمدم، زلزله نگذاشت که آسوده بسر ببرم. تو نمی‌دانی که وقتی انسان در تاریکی بر اثر فرو ریختن کوزه‌ها و سپرها از خواب بیدار می‌شود، چه حالی به او دست می‌دهد. این وقایع و واقعهٔ دیگری که در این شهر اتفاق افتاد، مانع از این است که من بتوانم مبادرت به تفریح نمایم.

صراف یهودی گفت: خوشبختانه زلزله بدون خطر بود و تولید ویرانی نکرد. ولی تو گفتی که در این شهر واقعه‌ای دیگر هم روی داد که مانع از این است که تو بتوانی تفریح کنی. بگو که آن واقعه چیست؟

گفتم: آن واقعه این است که وقتی من وارد این شهر می‌شدم، دیدم که شما عیسی را نزدیک دروازهٔ شهر به صلیب کوبیده‌اید.

وقتی آریستانوس آخرین گفتهٔ مرا شنید، صورتش تغییر کرد و گفت: ای مزن‌تیوس، در بین مسافرین خارجی که به اینجا آمده‌اند، تو مردی ممتاز هستی.

پرسیدم: امتیاز من در چیست؟

مرد صراف گفت: امتیاز تو در این است که بعد از ورود به این شهر بزرگ و زیبا و مقدس، فقط زشتیها و معایب را دیده‌ای و محاسن این شهر به نظرت نرسیده است. من از تو تقاضا می‌کنم که قدری در این دکان استراحت کنی تا صحبت کنیم و من نکته‌ای را بر تو روشن نمایم.

من نشستم و مرد صراف به شاگردش گفت که برای ما شربت عسل و شیرینی بیاورد. بعد از اینکه نشستم، شاگرد صراف مقابل مایک ظرف بزرگ پر از شیرینی و دو جام شربت عسل نهاد و آریستانوس به من تعارف کرد که شربت بنوشم و شیرینی بخورم. من نیمی از جام خود را نوشیدم و قطعه‌ای از شیرینی بر دهان بردم.

صراف یهودی گفت: درگذشته سیاست روم در این کشور این بود که نفاق بیندازد تا بتواند حکومت کند. به همین جهت اگر کسی از بین ما برمی‌خاست و صدایی بلند می‌کرد، رومیها از وی حمایت می‌کردند تا بتوانند بین ما نفاق به وجود بیاورند و ما را ضعیف نمایند تا خود بر ما حکومت کنند. ولی امروز روم این سیاست را کنار گذاشته و دیگر علاقمند نیست که بین ما نفاق به وجود بیاید. به همین جهت وقتی عیسی برخاست و خود را عیسی موعود خواند و شورای عالی یهودی او را محکوم کرد، حکمران کل یوده که رومی است رأی شورای عالی ما را تأیید نمود و دستور داد که عیسی را اعدام نمایند. اگر سیاست روم نسبت به کشور ما تغییر نکرده بود، حکمران کل از عیسی حمایت می‌کرد و او را تشویق می‌نمود تا بین یهودیها دو دستگی به وجود بیاید.

من از مرد صراف پرسیدم: شورای عالی یهودیها چگونه به وجود می‌آید؟

آریستانوس گفت: شورای عالی ما شبیه به مجلس سنای شماست. در روم وکلای مجلس سنای شما از بین اشراف و دانشمندان و برجستگان دیگر قوم انتخاب می‌شوند و در اینجا اشراف و دانشمندان و برجستگان دیگر به عضویت شورای عالی یهودی انتخاب می‌گردند.

آنگاه مرد صراف اظهار کرد: شما چون در روم خدایانی را می‌پرستید که شکل هستند و مجسمه یا تصویر دارند، نمی‌توانید بفهمید که پرستش خدای نامرئی که مذهب ماست، چقدر در زندگی سیاسی و اجتماعی این ملت اثر دارد، زیرا هر مرد

سیاسی یا هر عوام‌فریب که بخواهد در بین ملت ما قیام کند و صدای خود را به گوش ملت برساند، چاره‌ای ندارد جز اینکه از مذهب کمک بگیرد و به مردم بفهماند که مرام سیاسی او مشروع و موافق با قوانین دین یهودی است، وگرنه هیچکس به صدای او گوش نخواهد داد و در قفای او به راه نخواهد افتاد. نفوذ فوق‌العادهٔ مذهب درتمام شئون زندگی ما یک حسن بزرگ دارد و یک عیب. حسن بزرگ آن این است که ملت یهودی را واحد کرده و نمی‌گذارد این ملت متفرق شود، ولی عیب آن این است که عوام‌فریبان جاه‌طلب که قصد دارند منظور خود را پیش ببرند، می‌توانند به عنوان اینکه طرفدار مذهب هستند، به مقصود برسند.

من در جواب مرد صراف گفتم: عیسی مردی نیک بود و حتی رومیها نیکی او را تصدیق می‌نمایند.

آریستانوس گفت: مردی که بخواهد قوانین دینی ما را تغییر بدهد، مستوجب اعدام است؛ ولو مردی شریف به شمار بیاید و ایمان داشته باشد که تغییر دادن قوانین دینی ما به نفع جامعهٔ یهودی است. چون مذهب بین ما خیلی دارای احترام است، هرگونه مخالفت با قوانین مذهبی کفر به شمار می‌آید و هرکس کفر بگوید یا بکند، کافر می‌باشد و ما او را مستوجب اعدام می‌دانیم. چون عیسی چیزی می‌گفت که مغایر با قوانین دینی ما بود، لذا ما او راکافر می‌دانستیم و فتوای شورای عالی یهودیهان در مورد عیسی، یعنی لزوم قتل او، از هر حیث مطابق بود با قوانین ما. بهتر آنکه یک نفر بمیرد، ولی یک قوم از بین نرود.

گفتم: من احساس می‌کنم که جملهٔ اخیر تو را از دیگری هم شنیده‌ام و مثل اینکه جملهٔ اخیر شعاری است که تمام یهودیان بر زبان می‌آورند.

مرد صراف گفت: از شما معذرت می‌خواهم که جمله‌ای را بر زبان آوردم که در گذشته شنیده بودید. من با اینکه طبق قوانین مذهبی خودمان عیسی را واجب‌القتل

می‌دانستم، عقیده دارم که او مردی نیک بود. هیچکس از عیسی بدی ندید و اگر آن مرد پسندیده از مسقط‌الرأس خود، جلیله، خارج نمی‌شد، دچار خطر نمی‌گردید و همه او را دوست می‌داشتند و مستوفی[1] و فرماندار رومی جلیله از دوستان او بودند.

گفتم: آریستانوس، شما به من فهماندید که از نظر شوارِی عالی یهودی و جامعهٔ یهودیان، عیسی مستوجب اعدام بود. من چون این موضوع را خوب فهمیدم، دیگر در این خصوص صحبت نمی‌کنم، ولی می‌خواهم چیزی دیگر از شما بپرسم.

مرد صراف گفت: چه می‌خواهید بپرسید؟

گفتم: من مردی هستم سیاح و از یک کشور به کشور دیگر می‌روم و در هر کشور آنچه را که آموختنی است و آموختن آن هم از من برمی‌آید، فرا می‌گیرم تا بر معلومات خود بیفزایم و بعد از مراجعت به وطن هموطنان را از وسعت معلومات خود قرین حیرت و تحسین نمایم. من در دورهٔ جوانی یک طبیب سریانی را دیدم که با مهارت بیماران را معالجه می‌نمود. در کشور مصر، که از قدیم مهد پرورش اطبای بزرگ بوده، جراحانی را مشاهده کردم که می‌گفتند می‌توانند از عهدهٔ هر نوع عمل جراحی مشکل برآیند. با این حال، راجع به عیسی با اینکه یک طبیب نبوده، چیزهایی شنیده‌ام که عجیب‌تر از مسموعات و مشهودات گذشتهٔ من است. می‌گویند که او می‌توانسته بیمارانی را که اطباء جواب می‌دادند، یعنی می‌گفتند که معالجه نمی‌شوند، مداوا نماید. من میل دارم که بعضی از این بیماران را که معالجه شده‌اند ببینم و راجع به نحوهٔ تداوی عیسی از آنها توضیح بخواهم تا بدانم عیسی چگونه آنها را معالجه می‌کرد و حال آنها قبل از معالجه چه بود و بعد از معالجه چه حال داشتند و دارند.

---

۱ ـ مستوفی در اینجا ترجمهٔ کلمهٔ انگلیسی "کالکتر" (Collector) می‌باشد که در متن سرگذشت وجود دارد ـ م.

وقتی صحبت من به اینجا رسید، مانند کسی که ناگهان متذکر موضوعی می‌شود که قصد گفتن آن را نداشته، گفتم: خوب شد یادم آمد. من فکر می‌کنم که اگر بتوانم یکی از مریدان عیسی را ببینم و با او مذاکره کنم، خواهم توانست که راجع به عیسی اطلاعات دست اول تحصیل نمایم. آیا ممکن است که شما مرا به سوی یک یا چند نفر از مریدان عیسی راهنمایی نمایید؟

درخواست من مرد صراف را ناراحت کرد وبعد از قدری تفکر گفت: مریدان عیسی دوازده نفر بودند و من تصور می‌کنم که شما آنها را در این شهر نخواهید دید. از این دوازده نفر یکی از دیگران جدا شد و او کسی است که محل عیسی را به اعضای شورای عالی یهودیان نشان داد و عمل او موجب دستگیری عیسی و دیگران شد. یازده نفر دیگر از مریدان عیسی به احتمال زیاد اکنون در راه جلیله هستند تا به مسقط‌الرأس خود برگردند، چون همه، غیر از یکی از آنها به اسم یوحنا، از عوام‌الناس و ماهیگیران دریاچهٔ جلیله به شمار می‌آمدند. ولی یوحنا جوانی بود از یک خانوادهٔ نجیب و تحصیل‌کرده که زبان یونانی را می‌خواند و می‌نوشت و صحبت می‌کرد. او به مناسبت مقام خانوادگی و داشتن فضل، به سایر مریدان عیسی نمی‌آمد و بین آنها وصلهٔ ناجوری بود یا آنان برای آن جوان وصلهٔ ناجور بودند. در هر حال، من نمی‌دانم که مریدان اکنون در کجا هستند و نمی‌توانم شما را به سوی آنها راهنمائی کنم، اما...

من چون فهمیدم که مرد صراف می‌خواهد چیزی بگوید که به نفع من خواهد بود، صبر کردم.

او گفت: چون تو می‌گویی مردی هستی که در طلب معرفت می‌باشی و میل داری بر اطلاعات خود بیفزایی، من می‌توانم تو را به یکی از اعضای شورای عالی یهودیان، به اسم نیکودموس، معرفی کنم. او مردی است نیکوفطرت و گرچه در

جلسهٔ شورای عالی از عیسی دفاع کرد و دفاع او سبب حیرت شد و چیزی نماند که یک مشاجرهٔ خونین در شورای عالی یهودیان سر بگیرد، با این حال چون همه می‌دانند که مردی ساده است، او را مورد توبیخ قرار ندادند. من تصور می‌کنم که اگر تو نیکودموس را ببینی و با او مذاکره کنی، خواهی توانست به وسیلهٔ وی با یک یا چند نفر از مریدان عیسی تماس حاصل نمایی یا اینکه خود نیکودموس اطلاعاتی را که تو می‌خواهی به تو خواهد داد.

گفتم: آیا نیکودموس همان نیست که گفتند به اتفاق مردی دیگر جسد عیسی را از صلیب فرود آورد و آیا همان نیست که گفته شد مبلغی گزاف صرف مواد معطر کرد و آن مواد را در قبر مسیح جا داد تا قبر معطر گردد؟

وقتی صراف این کلمات را از دهان من شنید، به قدر یک لحظه چهره درهم کشید، ولی برخلاف یهودیان دیگر که ایراد می‌گرفتند و می‌گفتند برای چه عنوان مسیح را روی عیسی گذاشته‌ام، آریستانوس ایراد نگرفت و گفت: اطلاعات تو درست است و نیکودموس و مردی دیگر موسوم به یوسف جنازهٔ عیسی را از صلیب پایین آوردند و دفن نمودند و اعضای شورای عالی یهودیان ایراد نگرفتند، چون گفته شد که باید آن دو را آزاد گذاشت که طبق دستور وجدان خویش رفتار نمایند. مضاف بر اینکه فرود آوردن جنازهٔ مردی از صلیب که به جرم کفر اعدام شده و تدفین او، مغایر با قوانین مذهبی نیست. ولی بعضی عقیده دارند که نیکودموس و یوسف این کار را فقط برای رضایت وجدان خود نکردند، بلکه می‌خواستند با پیشوای بزرگ روحانی ما که تمام درآمد ذبایح معبد و همچنین تمام درآمد سرقفلی صحن عمومی عبادتگاه را مخصوص خود نموده، مخالفت کنند.

بعد، مرد صراف وارد بحثی شد که مورد توجه من نبود و آنچه می‌گفت به اختصار این است که قربانی گوسفند در معبد برای پیشوای بزرگ روحانی که در عین

حال رئیس معبد نیز می‌باشد خیلی فایده دارد و هکذا تمام صرافها و دستفروشها که در صحن عمومی معبد دارای دکه یا بساط هستند، باید به پیشوای بزرگ روحانی سرقفلی بدهند و بدون سرقفلی نمی‌توانند در صحن عمومی معبد، که پیروان تمام ادیان می‌توانند وارد آنجا شوند، به کسب و کار مشغول شوند.

وقتی صحبت معترضهٔ مرد صراف که مورد علاقهٔ من نبود تمام شد، من گفتم: خیلی میل دارم که نیکودموس را ببینم، ولی می‌ترسم که وی از پذیرفتن من امتناع کند.

آریستانوس گفت: این تصور را نکن، زیرا تو یک رومی هستی و اهلیت روم در این کشور مزیتی است که بسیاری از درها را به روی انسان می‌گشاید و دانشمندان ما که نیکودموس یکی از آنهاست، با میل رومیها را می‌پذیرند؛ به خصوص اگر بدانند که آنها اهل فضل هستند و قصد دارند که بر اطلاعات خود بیفزایند. تو اگر بگویی که می‌خواهی برای بسط معلومات خود در مذهب یهودی مطالعه نمایی، نیکودموس نه فقط با رغبت، بلکه با شوق تو را خواهد پذیرفت.

آنگاه مقرر شد که مرد صراف از نیکودموس وقت ملاقات بگیرد و به اطلاع من برساند و می‌گفت: یقین دارم که عضو شورای عالی ما فردا شب، بعد از غروب آفتاب، به شما وقت ملاقات خواهد داد و شما می‌توانید او را ببینید.

آنگاه من مقداری از وجه حوالهٔ خود را از صراف گرفتم، لیکن بیشتر پول حواله را نزد او گذاشتم، چون ترسیدم که اگر تمام تنخواه را از او بگیرم، پول را خرج کنم و در کشور بیگانه تنها بمانم.

وقتی می‌خواستم از صراف جدا شوم، به من گفت: من نوکری دارم که تمام اماکن تفریح این شهر را می‌شناسد. اگر مایل باشی، او را با تو می‌فرستم تا تو را به جاهای خوب و دیدنی ببرد.

گفتم: متشکرم، ولی من ترجیح می‌دهم استراحت کنم.

مرد صراف گفت: افسوس که شما اهل عیش نیستید، وگرنه از اماکن تفریح این شهر خیلی لذت می‌بردید. حال چون شب فرود آمده، موافقت کن تا نوکر من با فانوس با تو بیاید و راه تو را روشن کند.

گفتم: من نمی‌خواهم که توجه عابرین به سوی من جلب شود و ترجیح می‌دهم که بدون فانوس مراجعت نمایم.

صراف گفت: مزن‌تیوس، هر موقع در این شهر دچار اشکالی شدی، به من مراجعه کن. به تو اطمینان می‌دهم که اشکال تو را رفع خواهم کرد.

من تشکرکنان از صراف یهودی جدا شدم. بار دیگر می‌گویم که من هیچ یهودی را ندیدم که مانند آن مرد صراف مردمدار باشد. اما در دل نسبت به او احساس محبت نمی‌کردم، چون قلب من می‌گفت که ابراز صمیمیت آن مرد از روی خلوص نیت نیست. بعد از اینکه به قلعهٔ انطونیه رسیدم، شنیدم که کلودیا، زوجهٔ حکمران کل، چند بار مرا احضار کرده و می‌خواهد مرا ببیند. بیدرنگ راه منزل حاکم را پیش گرفتم و به وسیلهٔ یکی از غلامان ورود خود را به اطلاع کلودیا رسانیدم.

کلودیا با اینکه لباس از تن دور کرده و برای خوابیدن آماده شده بود، جامه‌ای دربر کرد و از خوابگاه خود خارج شد و با حضور زنی که ندیمه‌اش محسوب می‌گردید، مرا پذیرفت. من تا چشمهای کلودیا را مشاهده کردم، دریافتم که آن زن دچار هیجان روحی است.

بعد از اینکه نشستم، زوجهٔ حکمران کل گفت: مزن‌تیوس، آیا اطلاع داری که عیسی زنده شد و از قبر خارج گردید؟

گفتم: کلودیا، آیا تو با شوهرت راجع به این موضوع صحبت کرده‌ای یا نه؟

زن پرسید: مقصود تو چیست؟

گفتم: اگر با شوهرت راجع به این موضوع صحبت کنی، او به تو خواهد گفت که سربازان لژیون دیدند که مریدان عیسی، قبل از اینکه شب منقضی شود و هوا روشن گردد، آمدند و جسد عیسی را از قبر خارج کردند و بردند.

کلودیا گفت: آیا تو تصور می‌کنی که شوهر من جز مسائلی که موافق با منافع اوست، چیزی را قبول می‌کند؟ محال است که شوهر من چیزی را قبول نماید، مگر اینکه موافق با منافع مادی یا معنوی او باشد. چون تجدید حیات عیسی با منافع او مباینت دارد، این موضوع را نخواهد پذیرفت. ولی عده‌ای از زنهای شهر با من دوست هستند و من در خانهٔ یکی از آنها شنیدم که عیسی در قبر زنده شد و از آنجا رفت. یکی از زنها گفت که از قبر او نوری خارج گردید و بعد معلوم شد که قبر خالی می‌باشد و جسد عیسی ناپدید شده است.

گفتم: کلودیا، آیا عقل قبول می‌کند که مرده‌ای زنده شود؟

من این حرف را برای این می‌زدم که گفتهٔ کلودیا راتأیید نکنم، زیرا به حکمران کل وعده داده بودم که آنچه دیده‌ام به کسی نگویم و اگر به همسرش می‌گفتم که عیسی زنده شده و از قبر رفته است، آن زن از گفتهٔ من اتخاذ سند می‌کرد و همه‌جا می‌گفت که مزن‌تیوس با چشم خود دیده است که که عیسی زنده شد؛ و این موضوع به طور حتم به گوش حکمران کل می‌رسید و او مرا مورد بازخواست قرار می‌داد که چرا برخلاف قول رفتار کردم و آنچه را که نباید بگویم گفتم.

کلودیا از گفتهٔ من رنجیده شد و گفت: مزن‌تیوس، آیا تو هم تردید می‌کنی که عیسی زنده شده باشد؟ در صورتی که تو از کسانی بودی که من یقین داشتم از طرفداران عیسی می‌باشی. وانگهی، من شنیدم که تو اولین کسی بودی که وارد قبر عیسی شدی و مشاهده کردی که قبر خالی از جسد می‌باشد، اما کفن عیسی در قبر است.

گفتم: کلودیا، من از تو تقاضا می‌کنم که از حرف من رنجیده خاطر مشو. من مردی هستم که فقط چیزهایی را می‌پذیرم که مقرون به عقل باشد. در عین حال، نمی‌توانم انکار کنم که در جهان وقایع خارق‌العاده‌ای نیز اتفاق می‌افتد و چیزهایی به وجود می‌آید که عقل ما نمی‌تواند آن را بپذیرد.

کلودیا گفت: عقل تو نمی‌تواند چیزی را که با چشم خود دیده‌ای انکار کند. من می‌دانم که تو با چشم خود دیدی که قبر عیسی خالی است و جسد وی در قبر وجود ندارد، ولی کفن او در آنجاست.

گفتم: کلودیا، تو گفتی که یکی از زنها اظهار کرد که نوری از قبر عیسی خارج گردید. آیا زن مزبور به چشم خود خروج نور را مشاهده کرد یا از زبان دیگران شنید؟

کلودیا گفت: او به چشم خود خروج نور را از قبر عیسی مشاهده کرد.

گفتم: آیا ممکن است بگویی که اسم این زن چیست؟

کلودیا گفت: اسم او مریم است و اهل مجدلیه می‌باشد، و به همین جهت او را مریم مجدلیه می‌خوانند. این زن از راه دریای جلیله به این شهر آمد. او زنی است هنرمند و می‌تواند با انگشتان خود اشیاء زیبا بسازد. چیزهایی که او می‌سازد، از طرف معبد یهودیان برای تزئین ابتیاع می‌شود. باید بگویم که این زن در گذشته شهرتی نیکو نداشت و عفریتها بر او مستولی شده و او را از راه راست منحرف کردند. ولی بعد از اینکه عیسی به آن زن برخورد، مریم مجدلیه از سلطهٔ عفریتها رهایی یافت و وارد راه راست گردید. امروز من برای دیدار یکی از بانوان یهودی که با من دوست است به منزل او رفته بودم و مریم مجدلیه نیز آنجا بود. او گفت که دیده است نوری از قبر عیسی خارج گردید.

گفتم: کلودیا، نکند که این زن خواب دیده و در حال رؤیا مشاهده کرده که نوری از قبر خارج شده است؟

کلودیا گفت: او در حال بیداری خروج نور را مشاهده کرده است. ولی من قبل از اینکه عیسی را مصلوب کنند، در خواب دیدم که او را دستگیر کرده‌اند و قصد دارند به قتلش برسانند. در حال رؤیا عده‌ای نزد من آمدند و به من گفتند که از نفوذ خود در شوهرم استفاده کنم و نگذارم که عیسی را به قتل برسانند. بعد از اینکه بیدار شدم، به شوهرم گفتم که نباید عیسی کشته شود. عقیده دارم که اعدام عیسی، آن هم به وسیلهٔ مصلوب کردن، عملی دیوانه‌وار بود و یک مرد معصوم را با طرز فجیع به قتل رسانیدند.

گفتم: کلودیا، آیا ممکن است که من مریم مجدلیه را ببینم و با او مذاکره بکنم؟

کلودیا وقتی این تقاضا را شنید، جواب مثبت نداد و گفت: زنهای یهودی با مردهای بیگانه ملاقات نمی‌کنند. از آن گذشته، مریم مجدلیه زنی است حساس. اگر تو که منکر زنده شدن عیسی هستی او را ملاقات کنی، ممکن است خیلی او را متأثر نمایی، چون مریم مجدلیه خیلی به عیسی ارادت داشت و او را آموزگار خود می‌دانست. از اینها گذشته، من مسکن آن زن را نمی‌دانم و نمی‌توانم طوری راهنمایی نمایم که تو موفق به دیدار آن زن بشوی.

گفتم: کلودیا، اگر من برحسب اتفاق مریم مجدلیه را دیدم، آیا به او بگویم که شما از دوستان من هستید و اجازه دارم که نام شما را نزد او ببرم تا وی نسبت به من اعتماد پیدا کند و آنچه دیده است بگوید؟

کلودیا بدواً نمی‌خواست آن اجازه را به من بدهد، ولی بعد موافقت کرد که اگر من مریم مجدلیه را دیدم، خود را از دوستان او معرفی کنم و نام وی را ببرم. در آن موقع صحبت من و کلودیا تمام شد و من از خانهٔ او مراجعت کردم و به مسکن خود در همان قلعه رفتم تا استراحت نمایم.

من برای واقف شدن بر تجدید حیات عیسی احتیاج به اظهارات مریم مجدلیه

نداشتم، زیرا بر خود من مسلم شده بود که عیسی از قبر خارج شده است، بدون اینکه کفن وی برهم بخورد و پاره شود. ولی چون می‌خواستم راجع به عیسی یک تحقیق دقیق بکنم، لازم می‌دانستم که از تمام کسانی که عیسی را می‌شناختند و من هم می‌توانستم به آنها دسترسی پیدا نمایم، کسب اطلاع کنم.

دیدار با "نیکودموس"

ای تولیا، این چهارمین نامه‌ای است که من برای تو به روم می‌فرستم و کماکان، دنبالهٔ وقایع را برای تو بیان می‌کنم.

روز بعد از شبی که من با کلودیا راجع به مریم مجدلیه صحبت کردم، معلوم شد که حاکم کل یوده آن روز به قیصریه مراجعت خواهد کرد. در نامه‌های قبل به تو گفتم که دارالحکومهٔ حکمران کل در شهر قیصریه است و او به مناسبت عید بزرگ یهودیها به اینجا آمد تا در ایام عید، که یهودیها برای نزاع آماده هستند، امنیت در آن شهر مختل نشود و چون ایام عید سپری شد، حکمران کل تصمیم گرفت که به "سزاره" (قیصریه)[1] برگردد. من میل نداشتم که در قلعهٔ انطونیه مسکن کنم، ولی چون به من گفتند که در ایام عید بزرگ یهودیها ممکن است خطری متوجهٔ من شود و دیگر اینکه حکمران کل و کلودیا ساکن قلعهٔ انطونیه بودند و مرا می‌شناختند، لذا من در آن قلعه سکونت کردم.

در آن روز وقتی که فهمیدم که آنها از قلعه می‌روند و به قیصریه مراجعت می‌نمایند، من نیز تـ. ،یم گرفتم از آنجا بروم و در شهر سکونت کنم. چون حکمران قصد مراجعت به قیصریه را داشت، من یک مهرهٔ مصری را که علامت میمنت

---

۱ ـ در دنیای قدیم کلمهٔ "سزاره" که ما ایرانیان "قیصریه" می‌گوییم بر بعضی از کشورها و شهرها و خیابانها و بازارها اطلاق می‌شد و از جمله کشوری را که امروز "الجزایر" است، "سزاره" (قیصریه) می‌خواندند و لذا "الجزایر" جمع کلمهٔ "جزیره" نیست، بلکه معرب "سزاره" است و در ایران هم در بعضی از شهرها (در قدیم) تیمچه‌ها را در بلاد غربی ایران بخصوص کرمانشاه و همدان و سنندج به اسم "قیصریه" می‌خواندند ـ م.

است و می‌گویند با هر که باشد اقبال به او رو می‌آورد، و یک "جام رؤیت"[۱] ساخت اسکندریه را به او تقدیم کردم.

حکمران کل یوده قبل از اینکه از قلعهٔ انطونیه خارج شود و به قیصریه برگردد، از من قول گرفت که قبل از اینکه از کشور یوده خارج شوم و به روم مراجعت نمایم، به قیصریه بروم و او را ببینم. وقتی این قول را از من می‌گرفت، چنین نشان می‌داد که باز خواهان دیدار من است، ولی من می‌دانستم که او علاقه‌ای به تجدید دیدار ندارد و از این جهت می‌خواهد مرا در قیصریه ببیند تا بفهمد نتیجهٔ تحقیق من راجع به عیسی چه شده و راجع به او چه نظریه‌ای پیدا کرده‌ام.

قبل از خروج از قلعهٔ انطونیه مبلغی به رسم هدیه به فرماندهٔ ساخلو که فرماندهٔ قلعه بود تقدیم کردم تا اینکه در صورت بروز خطر بتوانم باز در قلعهٔ انطونیه سکونت کنم.

آدن‌آبر، افسر رومی که با من دوست شده بود، به من گفت: چون ایام عید گذشته و دیگر یهودیها حساس نیستند، سکونت تو در شهر خطر نخواهد داشت و فقط متوجه باش که برخلاف قوانین مذهبی یهودیها رفتار نکنی و دین آنها را مورد انتقاد قرار ندهی.

من به او گفتم که میل دارم خانه‌ای را اجاره کنم و در آن سکونت نمایم.

آدن‌آبر گفت: یک دکاندار سریانی که آشنای من است خانه‌ای دارد و خود با خانواده‌اش در طبقهٔ اول آن سکونت کرده و طبقهٔ دوم خالی می‌باشد و من می‌توانم آن را برای تو اجاره کنم و چون از طبقهٔ فوقانی عمارت یک پلکان منتهی به خیابان

---

۱ ـ "جام رؤیت" همان است که امروز ما آئینه می‌خوانیم و در اسکندریه پایتخت مصر بهترین نوع آئینه‌ها را می‌ساختند و چون نام شهر اسکندریه شبیه به اسکندر است، بعضی از شعرای ما تصور کرده‌اند که "اسکندر"، سردار معروف مقدونیه، آئینه می‌ساخته و "آئینهٔ اسکندری" را آئینهٔ سردار مشهور مقدونی فرض کرده‌اند، در صورتی که مقصود، آئینهٔ ساخت شهر اسکندریه است ـ م.

می‌شود، تو برای ورود به منزل خود و خروج از آنجا محتاج به ورود به خانهٔ دکاندار نیستی و درواقع منزل تو یک خانهٔ مستقل و دربست می‌باشد. من ازکودکی، ملت سوریه را می‌شناختم و می‌دانستم که سریانی‌ها ملتی هستندکه غذاهای لذید طبخ می‌کنند و منازل خود را تمیز نگاه می‌دارند و در تمام موارد و مسائل، مردمی درستکارند جز در مورد صرافی.

وقتی به خانهٔ مرد سریانی رفتم، مشاهده کردم که خانهٔ او همان طور است که دوست من می‌گفت. صاحب خانه و زن و دختر او چون می‌دانستندکه من علاوه بر اجاره، هزینهٔ غذای خود را خواهم پرداخت، از دیدارم خوشوقت شدند و زن و دخترش از همان روز اول عهده‌دار خدمات من گردیدند و برایم غذا می‌آوردند و دقت می‌کردندکه سبوی من پیوسته پر از آب باشد. مرد دکاندار پسری هم داشت که هرچه من می‌خواستم از میوه و چیزهای دیگر برایم خریداری می‌کرد. بعد از اینکه در خانهٔ جدید سکونت کردم، هنگام غروب آفتاب به سوی خانهٔ نیکودموس روان شدم که او را ملاقات نمایم.

نیکودموس همان است که صراف من از او برای من وعدهٔ ملاقات گرفته بود و چون مردی سرشناس به شمار می‌آمد من برای یافتن خانه‌اش دچار اشکال نشدم، زیرا همه او را می‌شناختند و می‌دانستند که درکجا سکونت دارد و مرا راهنمایی می‌کردند. بعد از اینکه شب فرود آمد، طوری ستارگان آسمان درخشندگی داشت که من می‌توانستم بدون چراغ جلوی پای خود را ببینم تا اینکه به خانهٔ نیکودموس رسیدم.

بعد از اینکه در زدم، خادمی در را به رویم گشود و پرسید: آیا تو همانی که مولای من منتظر آمدن تو می‌باشد؟

گفتم: بلی، خود من هستم.

وی مرا وارد خانه کرد و در را بست و از پلکانی بالا برد و وارد اتاقی نمود. در آنجا مردی سالخورده روی نیمکتی جلوس کرده بود و پس از اینکه مرا دید از جا برخاست و با محبت مرا کنار خویش نشانید و پرسید: آیا تو مزن‌تیوس هستی و برای کسب معرفت خواهان ملاقات من شده‌ای؟

گفتم:بلی.

مرد سالخورده گفت: آریستانوس صراف راجع به تو با من صحبت کرد و گفت میل داری که اطلاعاتی کسب نمایی.

گفتم: آری، برای کسب اطلاع آمده‌ام.

آنوقت مرد سالخورده راجع به پیدایش انسان صحبت کرد و گفت خداوند در آغاز آدم را آفرید و از او حوا را به وجود آورد و مقصود از آدم همانا روح است و از این جهت اسم آدم را بر او نهاده‌اند که عوام‌الناس بتوانند بفهمند. از آدم، حوا به وجود آمد و منظور از حوا جسم است و از این جهت نام حوا را بر آن نهاده‌اند که عوام‌الناس بتوانند بفهمند و بعد از اینکه روح و جسم به وجود آمد، انسان تولید شد.

گفتم: نیکودموس، من عقیدهٔ شما یهودیها را در خصوص به وجود آمدن آدم و حوا درکتاب خوانده‌ام و ضرورت ندارد که تو راجع به پیدایش آدم و حوا با من صحبت کنی. آنچه من از تو می‌خواهم این است که تو راجع به عیسی با من صحبت کنی و بگویی که او که بود.

نیکودموس وقتی شنید که من قصد دارم که از او راجع به عیسی کسب اطلاع نمایم سر را با حسرت تکان داد و گفت: افسوس که وبال خون عیسی بر دامان ماست و من می‌ترسم که قوم یهود تا پایان دنیا کفارهٔ خون عیسی را که بدون تردید فرستادهٔ خدا بود تأدیه نماید، زیرا عیسی کارهایی می‌کرد که جز از فرستادهٔ خدا

ساخته نبود.

پرسیدم: شما که خود جنازهٔ عیسی را از صلیب فرود آوردید و در قبر نهادید و قبر او را پر از مواد معطر کردید، آیا شنیده‌اید که عیسی جان گرفته و از قبر خارج گردیده و رفته است؟

نیکودموس دو دست را به علامت حیرت با ناتوانی بلند کرد و گفت: من از این موضوع اطلاع ندارم و نمی‌توانم این مسئله را بفهمم.

گفتم: اگر من اشتباه نکنم، پیغمبران شما، یعنی پیغمبران قوم اسرائیل، گفته‌اند شخصی خواهد آمد که فرزند ستارگان یا فرزند آسمانهاست؛ و آیا عیسی فرزند ستارگان یا آسمانها نبود؟

نیکودموس سر به زیر افکند و گفت: قبل از اینکه حکم اعدام عیسی از طرف شورای عالی یهودیان صادر گردد، اعضای آن شوار به من گفتند که تو مردی هستی با اطلاع و می‌دانی که پیغمبران ما نگفته‌اند که پیغمبری از جلیله ظهور خواهد کرد و عیسی از جلیله ظهور کرده است؛ و این موضوع دلیل بر این می‌باشد که وی پیغمبر نیست. من این موضوع را تصدیق کردم، برای اینکه هیچیک از پیغمبران ما نگفته‌اند که از جلیله یک پیمغبر ظهور خواهد کرد. اما بعد از اینکه عیسی زندگی را بدرود گفت و من او را در قبر نهادم، از مادرش موسوم به مریم شنیدم که می‌گفت عیسی در جلیله متولد نگردیده، بلکه در بیت‌اللحم متولد شده است. شنیدن این موضوع خیلی مرا به هیجان آورد، برای اینکه پیغمبران ما در گذشته گفته‌اند که از بیت‌اللحم یک مسیح ظهور خواهد نمود.

آنوقت نیکودموس عین گفتهٔ پیغمبران قوم اسرائیل را راجع به اینکه از بیت‌اللحم یک مسیح ظهور خواهد کرد برای من بیان نمود و به ترجمهٔ آن گفتهٔ عبری پرداخت.

گفتم:ای نیکودموس، من علاقه ندارم که بدانم آیا پیشگویی پیغمبران شما راجع به اینکه از بیت‌اللحم یک مسیح ظهور خواهد کرد به حقیقت پیوسته یا نه؟ آنچه من علاقه دارم بفهمم این است که عیسی بعد از مرگ زنده شده یا نه، و از قبر با پای خود خارج گردیده یا خیر. اگر عیسی بعد از مرگ در قبر زنده شده و از آنجا خارج گردیده باشد، من او را پیغمبر و فرستادهٔ خدا خواهم دانست، چون از آغاز جهان تا امروز اتفاق نیفتاده که هیچ کسی بعد از مرگ زنده شود. زنده شدن عیسی بعد از مرگ و خروج از قبر واقعه‌ای است منحصر به فرد که از آغاز جهان تا امروز نظیر آن در گذشته مشاهده نشده و من از شما خواهش می‌کنم که حقیقت این موضوع را به من بگویید، چون من برای وقوف بر حقیقت بی‌تاب هستم.

نیکودموس گفت: من هم مانند تو شنیده‌ام که عیسی در قبر زنده شد و از آنجا خارج گردید، ولی نمی‌توانم بگویم چگونه ممکن است که یک مرده زنده شود. دیگر اینکه شب گذشته مریدان عیسی در خانه‌ای جمع شدند و در را به روی خود بستند تا اینکه برای امور مربوط به خود مبادرت به شور نمایند. آنها چون از آزار دیگران می‌ترسند، نمی‌توانند علنی مبادرت به شور کنند و شب قبل هنگامی که در آن خانهٔ دربسته مشغول مشورت بودند، یکمرتبه عیسی بر آنها ظاهر شد و وارد محفل آنان گردید و زخمهای دست و پا را که بر اثر فرو رفتن میخ به وجود آمده بود به مریدان نشان داد و حتی بر یکایک آنها دمید و سپس همانطور که ناگهان آمده بود، ناگهان ناپدید گردید و من نمی‌دانم راجع به این موضوع چه فکر کنم. چون روز قبل من خود در باغ (باغی که قبر عیسی در آن بود) یک مرد باغبان را دیدم که در دست او علامت فرو رفتن میخ دیده می‌شد.

از شنیدن گفتهٔ دانشمند یهودی منقلب گردیدم و آنگاه در حال انقلاب از او پرسیدم: نظریهٔ شما راجع به عیسی چیست و آیا او راجع به خود چیزی به شما

گفته یا نه؟

نیکودموس گفت: اولین مرتبه که عیسی به مناسبت عید بزرگ ما (عید خروج از مصر) به بیت‌المقدس آمد، هیچکس از ورود او به این شهر اطلاع نداشت. ورود عیسی به اینجا مخفیانه بود و فقط من می‌دانستم که وی وارد این شهر شده است و او را دیدم و با وی صحبت کردم و عیسی راجع به خود چیزی به من گفت که باعث تعجب من گردید و من نتوانستم بفهمم او چه می‌گوید.

پرسیدم: او به شما چه گفت؟

نیکودموس اظهار کرد: او به من گفت «هیچکس نمی‌تواند قلمرو مرا ببیند، مگر اینکه دوباره متولد شود».

وقتی من این حرف را از دهان نیکودموس شنیدم، به یاد چیزی افتادم که چند بار در دوران تحصیل، و بعد از آن در مصر شنیده بودم. آنچه من در دوران تحصیل و بعد از آن شنیدم این بود که طرفداران بعضی از مکتبهای فلسفی عقیده دارند که انسان بعد از مرگ، متولد می‌شود و باز دارای زندگی می‌گردد و ممکن است که به شکل حیوان یا گیاه درآید. آنها می‌گویند که اگر کردار انسان در دورهٔ زندگی خوب باشد، بعد از مرگ هنگامی که برای مرتبهٔ دیگر متولد می‌گردد، شکل انسان را پیدا خواهد کرد و در صورتی که کردارش خوب نباشد، به شکل حیوان یا گیاه درمی‌آید.

شنیدن آنچه نیکودموس از دهان عیسی استماع کرده بود سبب تعجب و ناامیدی من شد، چون من انتظار داشتم که از زبان عیسی چیزی جالب‌توجه و بی‌سابقه بشنوم. در صورتی که آنچه عیسی به نیکودموس گفت تازگی نداشت و قبل از او عده‌ای از فلاسفه آن نظریه را ابراز کرده و گفته بودند که انسان بعد از مرگ تجدید حیات می‌کند. ولی بعد نیکودموس توضیحی داد که حیرت مرا از بین برد، زیرا دانشمند یهودی چنین گفت: بعد از اینکه من از عیسی شنیدم که هیچکس

قلمرو او را نمی‌بیند مگر اینکه دوباره متولد شود، از عیسی پرسیدم «معنی این گفته چیست؟ و چگونه ممکن است که شخصی دوباره متولد شود؟ آیا ممکن است که شخصی بعد از مرگ به شکم مادر خود مراجعت نماید و بار دیگر از دنیای جنین وارد این جهان گردد؟» و عیسی در جواب گفت «هرکس که از آب و از روح دوباره متولد نگردیده، قلمرو مرا نخواهد دید» و این جمله را چند بار تکرار کرد.

گفتم: من تصور می‌کنم که منظور عیسی از دوباره متولد شدن از آب همان است که موسوم به تعمید می‌باشد و در مصر هم رواج دارد. در مصر فرقه‌ای هستند که اهل تصوف می‌باشند و مدتی ریاضت می‌کشند تا اینکه به اسرار بزرگ که به تصور خودشان دیگران در آن راه ندارند، پی ببرند و بعد از اینکه دورهٔ ریاضت آنها به پایان رسید، با حضور مرشدی که در دورهٔ ریاضت آموزگار آنها بوده، وی را در یک آب‌انبار تاریک پر از آب می‌اندازند، ولی نمی‌گذارند که در آن آب‌انبار خفه شود و وی را از آب بیرون می‌کشند و از آن پس مرد صوفی که مدتی ریاضت کشیده، یک دورهٔ زندگی جدید را طی می‌کند و به عقیدهٔ صوفیان مصر، مثل این است که دوباره متولد شده باشد. من تصور می‌کنم که منظور عیسی از دوباره زنده شدن از آب، همین رسم است که جنبهٔ صوری دارد و کسی دوباره از آب زنده نمی‌شود، بلکه اینطور نشان می‌دهد که وی بعد از غوطه خوردن در آب دارای حیات نوین شده است و این رسم را تعمید می‌خوانند و در هر صورت چیزی تازه نیست و در جهان دارای سابقه است و هم‌اکنون در مصر رواج دارد.

نیکودموس گفت: راست است و این موضوع تازگی ندارد. بعد، من از عیسی پرسیدم که منظور او از دوباره متولد شدن از روح چیست؟ عیسی گفت «آنچه از جسم متولد می‌شود جسم است و آنچه از روح متولد می‌گردد روح می‌باشد». آنگاه اظهار کرد «باد هرجا بخواهد می‌رود و مردم صدای وزش آن را می‌شنوند، ولی

نمی‌دانند که باد از کجا به وجود آمده است و به کجا می‌رود».

وقتی نیکودموس این حرف را زد، من به یاد باغبانی افتادم که روز گذشته او را در باغ دیدم. وقتی من وارد باغ شدم، آن مرد آنجا نبود و من نتوانستم بفهمم که آن مرد از کجا آشکار گردید. هنگام ناپدید شدن باغبان از باغ، باز من نتوانستم بفهمم که وی کجا رفت. من صدای باد را شنیدم، یعنی باغبان را دیدم بدون اینکه بدانم از کجا وارد باغ و از کجا خارج گردید. آنچه من توانستم از گفتهٔ عیسی، که از دهان نیکودموس خارج شد، بفهمم همین بود و جز این چیزی از آن گفته نفهمیدم. قدری سکوت برقرار شد و آنگاه من از دانشمند یهودی پرسیدم: آیا تو راجع به عیسی چیزی دیگر نشنیدی؟

آن مرد گفت: من از مریدان او شنیدم که قبل از اینکه عیسی مبادرت به رسالت کند و مردم را بیاموزد، به صحرا رفت و در آنجا مدت چهل روز، روزه گرفت. منظورش از اعتکاف و روزه‌گیری چهل روزه این بود که هرگونه هوی و هوسی را که سبب انحراف یک آموزگار می‌شود مغلوب نماید و از بین ببرد تا اینکه هیچ نوع محرکی نتواند او را از راهی که پیش می‌گیرد منحرف نماید. در همان موقع یک نیروی مفسد و محرک عیسی را بالای کوهی برد و از آنجا شهرها و مزارع و مراتع و جنگلها را به وی نشان داد و گفت «اگر تو از رسالت خود صرف‌نظر نمایی و مطیع من بشوی، پادشاه تمام این شهرها و مزارع و مراتع و جنگلها خواهی شد و تا آخرین روز زندگی، با نیکبختی خواهی زیست». ولی عیسی فریب آن نیروی مفسد و محرک را نخورد و از رسالت صرف‌نظر نکرد و پس از اینکه مدت چهل روز گذشت، از صحرا بازگشت و رسالت خود را آغاز نمود، ولی افسوس که آن مرد نیک‌سرشت را با شکنجه به قتل رسانیدند.

نیکودموس بعد از این حرف سکوت کرد و من نیز سکوتش را محترم شمردم.

بعد از اینکه مدتی گذشت از او پرسیدم: تو خود راجع به قلمرو عیسی چه عقیده‌ای داری و آن را چگونه می‌بینی؟

نیکودموس دستها را به علامت ناتوانی تکان داد و گفت: چگونه من می‌توانم به تو بگویم که قلمرو عیسی چه شکل دارد؟ من هیچ اطلاعی از قلمرو وی ندارم و صدای باد را می‌شنوم بدون اینکه بتوانم بفهمم باد از کجا وزیدن گرفته و به کجا می‌رود. ولی به خاطر دارم که عیسی گفت خداوند او را از این جهت به زمین فرستاد تا اینکه دنیا بدان وسیله نایل به رستگاری شود. متأسفانه این طور نشد و جهان نایل به رستگاری نگردید، بلکه او را گرفتند و به صلیبی کوبیده و به هلاکت رسانیدند.

سپس نیکودموس گفت: اما وقتی برزگر بذر خود را در کشتزار پاشید، دیگر کنار مزرعه نمی‌نشیند یا برای سبز کردن دانه‌ها مبادرت به کار نمی‌کند. کار عمدهٔ برزگر این است که بذر را در مزرعه بیفشاند و آنگاه باران فرو می‌ریزد و باد می‌وزد و بذر را سبز می‌کند و ساقهٔ آن رشد می‌نماید تا زمانی که موقع درو برسد. در تمام آن مدت برزگر در خواب است، اما بذری که افشانده سبز می‌شود و به ثمر می‌رسد. عیسی از بین رفت، ولی وی بذری افشاند که اینک در قلب من کاشته شده و اگر هم شما مردی صدیق باشید، یعنی عیسی را محترم بشمارید، آن بذر در قلب شما نیز کاشته شده است. من و شما دیگر کاری نداریم جز اینکه منتظر سبز شدن آن بذر و رشد آن باشیم تا روزی که به ثمر برسد. این است که من کاری به عیسی ندارم و البته نمی‌خواهم بگویم که برای عیسی قائل به احترام نیستم، بلکه چون برای عیسی کاری از من ساخته نیست، ضرورتی ندارد که سعی کنم تا بفهمم که او چگونه بود و قلمرو عیسی در کجا قرار گرفته است.

گفتم: تو کاری به عیسی نداری، ولی من کار دارم و می‌خواهم بفهمم که عیسی چه می‌گفت و دلیل صدق گفته‌هایش چه بود؟ تو نمی‌توانی راجع به عیسی

اطلاعاتی به من بدهی که مرا قانع کند، و به همین جهت از تو تقاضا می‌کنم که مرا به سوی مریدان او راهنمایی کنی تا با آنها مذاکره کنم، چون بعید نیست که عیسی به مریدان خود چیزهایی گفته که نخواسته است به تو و دیگران بگوید. من فکر می‌کنم که عیسی به مریدان خود تعالیمی داده و اسراری را بر آنها فاش کرده که صلاح نمی‌دانسته دیگران از آن اسرار مطلع شوند. من در قلب خود برای پی بردن به حقایق، آتشی را احساس می‌کنم که مرا آرام نمی‌گذارد و تا نفهمم که عیسی چه می‌گفت و چه می‌خواست بکند و دلیل صدق گفته‌های او چیست، از پا نخواهم نشست. خواهش من از تو این است که مرا به سوی مریدان او راهنمایی کنی تا من مشکل خود را از آنها بپرسم و حقیقت در نظرم آشکار و روشن گردد.

نیکودموس گفت: مریدان عیسی در این موقع متوحش و متفرق هستند و می‌ترسند که در فواصل کوتاه اجتماع کنند و دسترسی به آنها مشکل است. از این گذشته، مریدان او افرادی هستند ساده از طبقهٔ عوام‌الناس و همه جوان می‌باشند و مرور زمان فکر آنها را پخته و عمیق نکرده است. در هر حال، اگر هم تو بتوانی مریدان عیسی را پیدا کنی و با آنها صحبت نمایی، چیزی نخواهی فهمید و حتی چیزهایی را هم که می‌دانی از دست خواهی داد.

گفتم: برای چه عیسی که مردی بود بزرگ، افراد ساده را به دوستی خود پذیرفت و چرا دقت نکرد تا اینکه دانشمندان و مردان برجسته مرید او شوند؟

نیکودموس گفت: این موضوع که تو گفتی دارای اهمیت است و یک موضوع اصلی در زندگی عیسی می‌باشد. رسم عیسی این بود که مردان ساده و بی‌بضاعت را به دوستی خود می‌پذیرفت و می‌گفت که قلمرو او مخصوص افراد ساده و تهیدست می‌باشد، نه دانشمندان یا مردان توانگر. به همین جهت دانشمندان یا مردان توانگر نمی‌توانستند که مرید او بشوند. خود من می‌خواستم که مرید او شوم،

ولی لازمهٔ مرید شدن این بود که کارگاه کوزه‌گری خود را بفروشم و از عضویت شورای عالی یهودیان استعفا بدهم و هرچه دارم در راه خدا انفاق نمایم. عیسی می‌گفت کسانی می‌توانند مرید او شوند که بدون بضاعت باشند و لذا افراد بابضاعت از سعادت مرید شدن محروم گردیدند. با این حال، من می‌دانم که عیسی بین بزرگان دارای ارادتمندانی بود و نسبت به وی عقیده داشتند. ولی عیسی این موضوع را به مریدان خود نمی‌گفت، برای اینکه ضروری نمی‌دانست که مریدانش از این موضوع مطلع شوند.

گفتم: در هر حال، من میل دارم که مریدان عیسی را ببینم و با آنها صحبت کنم.

نیکودموس گفت: من می‌دانم که شما مردی هستید طالب کسب معرفت، ولی چون رومی می‌باشید، مریدان عیسی تصور خواهند نمود که قصد جاسوسی دارید و می‌خواهید که آنها را تسلیم رومی‌ها نمایید تا اینکه مثل عیسی مصلوب شوند. ولی به فرض اینکه آنها شما را جاسوس ندانند، شما از اظهارات آنان چیزی نخواهید فهمید؛ یعنی چون آنها افرادی ساده هستند، چیزهایی به شما خواهند گفت که عقل مردی چون شما آن مطالب را نمی‌پذیرد. از جمله شما از آنها خواهید شنید که عیسی در اتاقی بود که درب آن را قفل کرده بودند، ولی از آن اتاق خارج شد بدون اینکه قفل را بگشایند و در را باز کنند. مریدان عیسی به قدری ساده هستند که وقتی آن زن از قبر عیسی مراجعت کرد و گفت که جسد عیسی در قبر نبود، حرف او را باور نکردند و یکی از آنها هنوز حاضر نیست قبول کند که عیسی زنده شده و از قبر خارج گردیده است.

من اصرار کردم که نیکودموس محل سکونت مریدان عیسی را به من بگوید تا من بروم و آنها را ببینم و راجع به عیسی با آنها مذاکره نمایم، ولی او به من جواب مثبت نمی‌داد و معلوم بود که نسبت به من ظنین است و می‌اندیشید که من چون

رومی هستم، ممکن است که مریدان عیسی را به رومیان تسلیم نمایم. لیکن چون اصرار من از حد گذشت، نیکودموس گفت: برزگر بذر را افشاند و ممکن است که یکی از آن بذرها در قلب شما روییده باشد و اصرار شما برای کسب معرفت ناشی از روییدن آن بذر است و برای اینکه حس کنجکاوی خود را اقناع کنید، به جلیله بروید و در آنجا ازکسانی که عیسی را می‌شناختند و کارهای بزرگ او را دیدند یا از کسانی که سخت مریض بودند و به دست عیسی معالجه شدند تحقیق نمایید تا اینکه راجع به آن مرد بزرگ با شما صحبت کنند و به شما اطلاعات بدهند.

گفتم: از اینجا تا جلیله راهی دور است و من مردی خارجی هستم و بعد از اینکه به جلیله رسیدم، نمی‌دانم به چه کسی مراجعه کنم و از که بخواهم که راجع به عیسی با من صحبت نماید.

نیکودموس گفت: وقتی به جلیله رسیدید، مانند کسانی که راه خود را نمی‌دانند از اشخاص بپرسید که راه شما کدام است. اگر شنیدید که شخصی به شما گفت که راه‌ها متعدد است و راهنمایان کذاب فروان هستند، باو بگویید من شنیده‌ام که بیش از یک راه وجود ندارد و میل دارم از آن راه بروم. آنوقت آن شخص می‌فهمد که شما از کسانی هستید که به عیسی احترام می‌گذارید و چیزهایی را که می‌داند به شما خواهد گفت.

گفتم: ای نیکودموس، از اطلاعاتی که به من دادی از تو متشکرم، ولی من شنیده‌ام که عیسی در همین شهر هم اعجاز کرده است و من میل ندارم که قبل از کسب اطلاع راجع به اعجاز عیسی از این شهر بروم.

نیکودموس گفت: در این شهر و پیرامون شهر، سه نفر هستند که تو می‌توانی راجع به عیسی از آنها کسب اطلاع کنی. یکی از آنها زنی است که در گذشته بدنام بوده و او را مریم مجدلیه می‌خوانند، ولی عیسی آن زن را به راه راست هدایت کرد

و از آن پس مریم مجدلیه زنی پرهیزکار شد. و اما برای دیدار دو نفر دیگر باید از این شهر خارج شوی و خود را به قریهٔ "بتانی" که نزدیک شهر است برسانی. در آن قریه، دو خواهر و یک برادر زندگی می‌کنند و یکی از آن دو خواهر با کسب اجازه از عیسی مقابل پای او بر زمین می‌نشست و از عیسی کسب تعلیم می‌کرد. این زن، دومین شخصی است که تو می‌توانی از وی راجع به عیسی کسب اطلاع نمایی. شخص سوم، برادر این دو خواهر است و موسوم به "لازاروس" می‌باشد. لازاروس زندگی را بدرود گفت و او را در قبر نهادند و مدت چهار روز در قبر بود، ولی عیسی وی را زنده کرد و تو می‌توانی راجع به این اعجاز از خود او پرسش نمایی و بفهمی که وی بعد از اینکه زنده شد، خود را در چه وضع و حالی حس کرد.

پرسیدم: آیا این سه نفر حاضر هستند که مرا بپذیرند و با من راجع به عیسی صحبت بکنند؟

نیکودموس گفت: اگر تو به آنها بگویی که از طرف من می‌آیی و سلام مرا به آنها برسانی، حاضرند که با تو راجع به عیسی صحبت کنند.

گفتم: آیا لازاروس به راستی مرده بود یا اینکه...

نیکودموس حرف مرا قطع کرد و گفت: من می‌دانم تو چه می‌خواهی بگویی؛ تو می‌خواهی بگویی که بعضی از اشخاص به ظاهر می‌میرند، در صورتی که مردهٔ واقعی نیستند. من می‌دانم که اتفاق افتاده که مرده‌ای را در تابوت نهاده به سوی قبرستان می‌بردند و گروهی عقب مرده شیون می‌کردند و با نی‌لبک آهنگ عزا می‌نواختند و یکمرتبه مرده درون تابوت برخاسته و حیرت‌زده کسانی را که نی می‌زدند و شیون می‌کردند از نظر گذرانیده است و آن جماعت از فرط بیم گریخته‌اند. من می‌دانم که گاهی اتفاق افتاده مرده‌ای که به ظاهر مرده بود در قبر زنده شده و درصدد برآمده که با انگشتان خود سنگ قبر را از روی خود دور نماید و

تمام ناخنهایش شکسته و بعد از اندک زمانی بر اثر خفگی جان سپرده است. از اینگونه وقایع، به خصوص در سرزمین ما یهودیها، اتفاق می‌افتد، زیرا ما طبق قوانین مذهبی خود مکلف هستیم مرده را در همان روز که می‌میرد دفن نماییم و نمی‌توانیم جسد مرده را دو یا سه روز بگذاریم تا معلوم شود که آیا وی به راستی مرده یا اینکه مرگش ظاهری است.

یکی از علایم غیرقابل تردید مرگ که مورد تصدیق تمام اطباء می‌باشد این است که وقتی جسد انسان بوگرفت و از آن بوی تعفن به مشام رسید، دلیل بر این می‌باشد که به تحقیق مرده است، چون جسد یک انسان زنده هرقدر آن مرد یا زن کثیف زندگی کند، بوی لاشهٔ متعفن را نمی‌دهد. این را می‌گویم تا اضافه کنم که لازاروس بدون تردید مرده بود، برای اینکه از جسد او بوی لاشهٔ متعفن استشمام می‌شد و عیسی یک چنان مرده‌ای را زنده کرد. ولی اگر تو مردی هستی شکاک، برای چه قصد داری راجع به عیسی تحقیق کنی؟ زیرا وقتی انسان شکاک است، نباید راجع به بزرگان تحقیق نماید. با این حال من به تو می‌گویم که برو و با لازاروس و دو خواهر او صحبت کن؛ و چون تو مردی هستی بافهم، می‌توانی ادراک کنی که آیا آنها راست می‌گویند یا نه.

گفتم: ای نیکودموس، من از تو متشکرم و چون مرا تعلیم دادی، بگو چه مبلغ باید به تو بپردازم؟

نیکودموس گفت: ای مرد رومی، اینجا روم نیست تا اینکه دانشمندان وقتی چیزی به کسی می‌آموزند از وی حق‌الزحمه دریافت کنند. اینجا سرزمین مقدس است و ما یهودیان ازکسی حق‌التعلیم نمی‌گیریم و هرکس که بخواهد آموزگار شود و علم خود را به دیگران بیاموزد، باید یک حرفه را فرا بگیرد تا اینکه با آن حرفه، معاش خود را تأمین نماید. تمام دانشمندان ما که می‌خواهند آموزگاری کنند و علم

خود را به دیگران بیاموزند دارای حرفه‌ای مخصوص هستند و با آن حرفه وسایل زندگی خود را فراهم می‌نمایند. من هم کوزه‌گر هستم و پدرم هم کوزه‌گر بود و معاش من از راه فروش کوزه می‌گذرد. این است که از تو چیزی نمی‌گیرم، ولی اگر مایل باشی می‌توانی آنچه را می‌خواستی به من بدهی به فقرا بذل نمایی.

هنگامی که می‌خواستم از او خداحافظی کنم و بروم، به خادم خود دستور داد به بهانهٔ اینکه راه ما از اتاق پذیرایی است، چراغ اتاق پذیرایی را برافروزد. من متوجه شدم که آن دانشمند یهودی قصد دارد اتاق پذیرایی خود را به من نشان بدهد تا اینکه بفهمم وی مردی فقیر نیست و احتیاج به پول من ندارد. در اتاق پذیرایی او اشیاء نفیسی دیده می‌شد که با زندگی یک کوزه‌گر تناسب نداشت، ولی من به خاطر آوردم که نیکودموس گفت کارگاه کوزه‌گری دارد، یعنی کارفرمای یک کوزه‌گری می‌باشد و خود او کوزه نمی‌سازد. دستهای مرد دانشمند هم نشان می‌داد که دست یک مرد کوزه‌گر نیست و صورت مدور و فربهٔ نیکودموس با وجود ریش سفید او به صورت یک طفل شباهت داشت.

در اطاق پذیرایی من لختی توقف کردم و دانشمند یهودی نیز چند لحظه توقف کرد و مرا نگریست و گفت: چشمهای شما نشان می‌دهد که مردی صحیح‌المزاج و درستکار هستید. اگر انسان از نظر جسمی یا روحی بیمار باشد، اثرش در چشمها دیده می‌شود و چشمهای تو نشان می‌دهد که بیماری جسمی نداری.

آنگاه دانشمند یهودی تا در خانهٔ خود مرا مشایعت کرد و هرچه من می‌خواستم او را برگردانم، نمی‌پذیرفت و می‌گفت: رسم ما یهودیان این است که میهمان را هنگامی که قصد مراجعت دارد تا درب خانه مشایعت می‌نماییم.

دیدار با مردی که پس از مرگ زنده شد

بعد از خروج از منزل نیکودموس، وقتی من وارد معابر شدم، دیدم که خلوت است و معلوم می‌شد که مدتی از شب می‌گذرد. من در طول راه هیچکس جز دو گزمهٔ یهودی را ندیدم، تا اینکه نزدیک حصار شهر رسیدم و در آنجا ناگهان صدای زنی را شنیدم که گفت: ای مرد اجنبی، صلح نصیب تو باد.[1]

من در جواب آن زن آنچه را گفته بود تکرار کردم و گفتم: صلح نصیب تو باد.

زن به من نزدیک شد و مقابل من زانو زد و گفت: ای مرد بیگانه، من زنی فقیر و بینوا هستم.

همانوقت یادم آمد که نیکودموس گفت «آنچه می‌خواهی به من بدهی به فقرا بذل کن». این بود که من سکه‌های نقره را که می‌خواستم به دانشمند یهودی بدهم به آن زن دادم. زن وقتی سکه‌ها را از من دریافت کرد، باور نمی‌نمود که آن سکه‌های نقره از آن او خواهد شد و پس از اینکه فهمید که من آنها را به وی بخشیده‌ام، خیلی خوشحال شد و گفت: از خدای خود درخواست می‌نمایم که به تو پاداش نیکو بدهد؛ و نام خود را به من بگو که پیوسته تو را دعا کنم.

من پس از لختی تأمل، به گفتن نام کوچک خود اکتفا نمودم و گفتم: اسم من مارکوس می‌باشد.

---

۱. "صلح نصیب تو باد" همان شالوم عبری و سلام علیکم عربی است ـ م.

زن گفت: اسم من هم مریم می‌باشد، ولی مریم نامی است که در این کشور فراوان است و به شمارهٔ دانه‌های یک انار در اینجا مریم وجود دارد. ولی چون من اهل قریه‌ای هستم موسوم به "برت"، مرا "مریم برت" می‌خوانند. سپس آن زن گفت: تو به من پول دادی و در عوض چیزی از من نخواستی و من میل دارم که خدمتی برای تو انجام بدهم. گفتم: ای مریم برت، تو آن پول را از من به رایگان نگرفته‌ای و من مدیون بودم و دین خود را ادا کردم.

زن گفت: لابد تو به دیگری مدیون بودی؟

گفتم: بلی، من به دیگری مدیون بودم و او گفت که طلب وی را به شخصی دیگر بپردازم.

زن اظهار کرد: با این حال من میل دارم که در ازای پولی که از تو دریافت می‌کنم خدمتی برایت انجام بدهم.

گفتم: اگر هنگام روز بود، چون من می‌خواهم به جایی بروم، از تو درخواست می‌کردم که راه را به من نشان بدهی، ولی چون شب است، احتیاج به راهنمایی تو ندارم.

زن گفت: راه‌ها متعدد است و راهنمایان کذاب فراوان هستند.

وقتی من این حرف را شنیدم، تکان خوردم. نیکودموس به من گفته بود که اگر این حرف از دهان کسی خارج شود، دلیل بر این است که وی می‌تواند مرا ارشاد کند و چیزهایی را که نمی‌دانم به من بیاموزد. ولی شنیدن این حرف از دهان آن زن بسیار عجیب بود. به همین جهت فکری در من به وجود آمد و به خود گفتم شاید بتوانم از آن زن فقیر برای رسیدن به مقصود کمکی بگیرم، لذا گفتم: بیش از یک راه وجود ندارد و من میل دارم که از آن راه بروم.

زن وقتی این حرف را شنید به من نزدیک شد، بدون اینکه چهرهٔ خود را

بگشاید، و از من پرسید: ای مرد بیگانه، تو چه می‌خواهی؟

گفتم: من امشب نزد مردی دانشمند بودم و انتظار داشتم که او چیزهایی راجع به عیسی به من بیاموزد که من طالب دانستن آن می‌باشم، ولی آن مرد چیزی که قابل توجه باشد به من نیاموخت. اینک از تو درخواست می‌کنم که راجع به عیسی اطلاعاتی مفید به من بدهی.

زن گفت: ای مرد بیگانه، آیا می‌دانی "دروازهٔ چشمه" کجاست؟

گفتم: نه.

زن گفت: آن دروازه را از این جهت منسوب به چشمه کرده‌اند که نزدیک چشمه‌ای است که از آنجا آب می‌برند.

گفتم: من مکان دروازه را یاد خواهم گرفت.

زن گفت: چون هوا تاریک است، بگو بدانم که آیا ریش داری یا نه؟

گفتم: برای چه می‌خواهی بدانی که من ریش دارم یا خیر؟

زن گفت: برای اینکه می‌خواهم تو را نزد مردی هدایت کنم که مشکل تو را آسان خواهد کرد و چیزهایی را که نمی‌دانی به تو خواهد آموخت، ولی آن مرد از مردهایی که ریش خود را می‌تراشند نفرت دارد و لذا به تو جواب نخواهد داد مگر اینکه بگذاری ریش تو بلند شود.

گفتم: من می‌گذارم که ریشم بلند شود.

زن گفت: از این به بعد ریش خود را نتراش و بعد از اینکه ریش تو روييد، به "دروازهٔ چشمه" برو، مشروط بر اینکه هنگام روز باشد. وقتی به آنجا رسیدی، مردی را خواهی دید که با یک سبو از چشمه آب برمی‌دارد و پس از اینکه آب برداشت، در عقب او به راه بیفت و مشکل خود را از او بپرس. آن مرد به تو جواب خواهد داد و ممکن است جواب ندهد. اگر سکوت کرد اصرار نکن، چون اصرار تو

بی‌فایده خواهد بود و برو و روز دیگر، در همان نقطه، پس از اینکه آن مرد از چشمه آب برداشت به او مراجعه نما.

گفتم: ای زن، من هرگز ندیده‌ام که در این شهر مردی از چشمه آب بردارد و برداشتن آب از چشمه و نهر کار زنها می‌باشد.

زن گفت: راست است و زنها پیوسته به کنار نهر یا چشمه می‌روند و آب برمی‌دارند و به همین جهت تو آن مرد را فوری خواهی شناخت، زیرا یگانه مردی است که از چشمه آب برمی‌دارد. تو هر سؤالی از آن مرد بکنی به تو جواب خواهد داد، ولی اگر جواب نداد اصرار نکن و روز دیگر به او مراجعه نما و اگر روز دوم هم جواب نداد، برو و روز سوم مراجعه کن تا وقتی به تو جواب بدهد.

گفتم: اگر آن مرد مشکلات مرا راجع به عیسی حل کند و اطلاعاتی را که می‌خواهم به من بدهد، من مرتبه‌ای دیگر به تو مدیون خواهم شد و به اینجا خواهم آمد و چند برابر مبلغی که امشب به تو دادم خواهم پرداخت.

زن گفت: تو مدیون من نخواهی شد و برعکس این منم که اینک مدیون تو می‌باشم. قرض من به تو این است که تو را به راه راست هدایت کنم و هر دفعه که من بتوانم یک نفر را به راه راست هدایت نمایم، یک قسمت از قرض خود را پرداخته‌ام. و اما اینکه گفتی برای پرداخت پول به من اینجا خواهی آمد، نیا، چون مرا در اینجا نخواهی یافت و من دیگر اینجا نخواهم آمد.

بعد از این گفته، ما از یکدیگر جدا شدیم و من به سوی خانهٔ خود رفتم. من صورت آن زن را ندیده بودم و اگر هنگام روز وی را مشاهده می‌کردم، نمی‌توانستم بشناسم. اما صدایش را به خوبی می‌شناختم و در هر نقطه که صدای آن زن رامی شنیدم، می‌دانستم که اوست.

گفتم که منزل من واقع در طبقهٔ دوم، با یک پلکان به طور مستقیم به خیابان راه

داشت، به طوری که من برای ورود به خانه مجبور نبودم دق‌الباب کنم و صاحبخانه را از خواب بیدار نمایم تا بیاید و در را بگشاید. وقتی وارد منزل شدم، خوابم نمی‌برد و از فکر آن زن و حوادث دیگر خارج نمی‌شدم و فقط نزدیک صبح خوابم برد.

ریش من رویید و یک لباس ساده فراهم کردم و پوشیدم. با آن ریش و لباس من شبیه به یکی از راهزنان شده بودم و کسی که مرا نمی‌شناخت، نمی‌توانست تصور کند که من یک رومی محترم هستم. من می‌خواستم به قریهٔ "بتانی" بروم و با لازاروس صحبت کنم.[1]

چون قریهٔ بتانی با شهر خیلی فاصله داشت، رفتن به آنجا یک مسافرت (ولی یک سفر کوتاه) محسوب می‌گردید. من قبل از عزیمت، یک قرص نان و قدری ماهی شور خریداری کردم و به راه افتادم. از قضا، راه من برای رفتن به قریهٔ بتانی از دروازهٔ چشمه می‌گذشت و من پس از عبور از دروازه، به سوی قریهٔ بتانی روان شدم. در راه به عده‌ای از چهارپاداران برخوردم که بوته‌های بیابان یا ذغال یا هیزم را بار الاغهای خود کرده بودند و به سوی شهر می‌رفتند، تا اینکه به قریهٔ بتانی رسیدم.

قریهٔ بتانی با سایر قرای بیت‌المقدس فرق نداشت و دارای خانه‌های یک طبقه بود و نزدیک قریه یک منطقهٔ مشجر دیده می‌شد. وقتی به منطقهٔ مشجر رسیدم، متوجه شدم که شخصی زیر یک درخت انجیر نشسته است. به او نزدیک گردیدم و

---

۱. "لازاروس" در ترجمهٔ فارسی انجیل به اسم "الیعازر" خوانده شده و قریهٔ "بتانی" که محل سکونت لازاروس بوده، در ترجمهٔ فارسی انجیل (ترجمهٔ دکتر بروس از یونانی به فارسی) به اسم "بیت‌عنیا" ذکر گردیده است، ولی این اسامی در زبان فارسی قدمت ندارد و همه نامهایی است که مترجم انجیل وضع کرده. ولی لازاروس که نام فرانسوی آن "لازار" است و همچنین بتانی، قریهٔ معروف واقع در سرزمین فلسطین، جزو نامهای بین‌المللی است و همه آن را می‌فهمند و مترجم بی‌مقدار این سرگذشت ضمن ترجمهٔ این اثر، از دادن توضیحات مفصل راجع به اسامی اشخاص و امکنه خودداری کرده که مبادا حمل بر فضل‌فروشی شود ـ م.

گفتم: صلح نصیب تو باد، آیا اینجا قریهٔ بتانی می‌باشد؟

شخصی که من به او مراجعه کردم چشمهایی داشت بی‌حرکت مثل دو قطعه سنگ شفاف، به طوری که من تصور نمودم نابینا می‌باشد. موی سرش سفید بود، ولی قیافه‌اش خیلی جوان می‌نمود و جوانی او با سفیدی موی سرش منافات داشت.

آن مرد به من گفت: صلح نصیب تو باد، آیا راه را گم کرده‌ای و خواهان راهنما هستی؟ گفتم: راه‌ها متعدد است و راهنمایان کذاب فراوان هستند، ولی من از تو خواهان راه رستگاری می‌باشم.

آن مرد بعد از شنیدن حرفهای من گفت: تردیدی وجود ندارد که تو را نیکودموس اینجا فرستاده تا مرا ببینی.

پرسیدم: نام تو چیست؟

آن مرد گفت: اسم من لازاروس می‌باشد. از من چه می‌خواهی؟

لازاروس با اشکال صحبت می‌کرد و مثل این بود که نمی‌تواند زبان خود را به آسانی در دهان به حرکت درآورد. دو چشم بی‌حرکت او بیننده را ناراحت می‌نمود و من برای اینکه مقابل چشمان او نباشم، کنارش در سایهٔ درخت انجیر نشستم و خود را آماده کردم که از وی تحقیق کنم و بپرسم چگونه زنده شد.

چند لحظه سکوت کردم و لازاروس گفت: روحانیون بزرگ ما که در اینجا هستند، میل دارند که مرا به قتل برسانند، چون می‌دانند که تا روزی که من زنده باشم کسانی به سوی من می‌آیند و از من تحقیق می‌کنند و روحانیون نمی‌خواهند که من مورد کنجکاوی و تحقیق مردم قرار بگیرم. من به شهر نمی‌روم و پیوسته در این قریه هستم، ولی نه از آن جهت که می‌ترسم روحانیون در شهر مرا به قتل برسانند، بلکه از آن جهت که از اینجا خوشم می‌آید در قریه سکونت کرده‌ام. ممکن

است که روحانیون درصدد برآیند کسانی را اینجا بفرستند تا مرا به قتل برسانند، لیکن من از آدمکشهای آنان نمی‌ترسم، زیرا می‌دانم که هیچکس نمی‌تواند مرا به قتل برساند، برای اینکه من نخواهم مرد.

وقتی لازاروس این حرف را زد، من مردد شدم که آیا آن مرد دارای مشاعر عادی هست یا نه، و به او گفتم: چگونه شما می‌گویید که نخواهید مرد و آیا ممکن است که یک جاندار بتواند ادعا کند که هرگز زندگی را بدرود نخواهد گفت؟

لازاروس گفت: بلی، و اگر کسی بداند که مرگ جسمی او مرگ واقعی نیست، هرگز نخواهد مرد و زندهٔ جاوید است؛ و من می‌دانم که مرگ جسمی من مرگ واقعی نیست، زیرا روح من بعد از مرگ جسم زنده می‌ماند و لذا کسانی که می‌خواهند مرا به قتل برسانند، نمی‌توانند به راستی مرا مقتول کنند و فقط جسم مرا به قتل می‌رسانند و روح من پیوسته حیات خواهد داشت و باقی خواهد بود.

گفتم: لازاروس، آیا راست است که تو مرده بودی و بعد زنده شدی؟

آن مرد گفت: بلی، این موضوع حقیقت دارد.

گفتم: آیا راست است که عیسی مسیح که او را به صلیب کوبیدند تو را زنده کرد؟

لازاروس گفت: بلی، این موضوع حقیقت دارد.

گفتم: من می‌خواهم بدانم تو چگونه زنده شدی؟

لازاروس که با اشکال صحبت می‌کرد و نمی‌توانست زبان را به راحتی تکان بدهد گفت: من مرده بودم و مرا در قبر گذاشتند و مدت چهار روز در قبر بودم و جسدم آمادهٔ متلاشی شدن گردید. در آن موقع عیسی به قبر من نزدیک شد و گفت سنگ را از روی قبرم بردارند و خاکها را از قبر بیرون بیاورند و چنین کردند. آنگاه عیسی خطاب به من گفت «لازاروس، برخیز و از قبر بیرون بیا» و من برخاستم و از قبر خارج شدم و خود را زنده یافتم.

مردی که می‌گفت زنده شده، بدون هیجان و خوشحالی صحبت می‌کرد و مثل این بود که یک واقعهٔ بی‌اهمیت را که نه برای او مهم است نه برای من، نقل می‌کند.

گفتم: لازاروس، بعد از اینکه تو در قبر زنده شدی و برخاستی، چه احساسی به تو دست داد؟ آیا فهمیدی که مرده بودی و بعد حیات یافتی؟

لازاروس گفت: بلی، و بعد از اینکه من زنده شدم، فهمیدم که مرده بودم و دارای حیات جدید شده‌ام.

گفتم: وضع جسمی تو چگونه بود و بعد از اینکه زنده شدی خود را در چه حال یافتی؟

لازاروس گفت: بعد از اینکه زنده شدم و برخاستم، خود را خیلی خسته یافتم و مثل این بود که مدتی طولانی بارهای سنگین را حمل می‌کرده‌ام.

گفتم: لازاروس، آیا از آن چهار روز که در حال مرگ و در قبر بودی چیزی به یاد داری؟

لازاروس گفت: من از آن چهار روز چیزی به یاد ندارم.

گفتم: حتی آن قدر به یاد نداری که به خاطر بیاوری که در قبر جا گرفته‌ای؟

لازاروس گفت: من از آن چهار روز هیچ چیز را به خاطر ندارم و مثل این است که آن چهار روز جزو زندگی من نبوده است.

گفتم: لازاروس، آیا لحظهٔ مرگ خود را به یاد داری و می‌دانی که در آن لحظه بر تو چه گذشت؟

لازاروس گفت: در آخرین لحظه‌های زندگی، قبل از اینکه بمیرم هیچ نوع دردی را احساس نکردم و فقط احساس می‌نمودم که نمی‌توانم به راحتی نفس بکشم و مثل این بود که گلوی مرا با دریچه‌ای مسدود کرده، راه نفس کشیدن را بسته‌اند و حتی صدای قلقل آب را که در گلوی من جمع شده بود می‌شنیدم.

گفتم: آیا تو می‌فهمیدی که در حال احتضار هستی و آیا متوجه بودی که جمع شدن آب در مدخل گلوی تو علامت این است که به حال نزع افتاده‌ای؟

لازاروس گفت: من نمی‌فهمیدم که جمع شدن آب در مدخل گلوی من و صدای قلقل آن دلیل بر این می‌باشد که من در حال احتضار می‌باشم و به زودی خواهم مرد، ولی از شیون خواهرانم می‌فهمیدم که مرگم نزدیک است.

پرسیدم: آیا آخرین لحظهٔ زندگی را قبل از مرگ به یاد داری؟

لازاروس گفت: نه، چون در آن لحظه بر اثر این که نمی‌توانستم نفس بکشم بی‌هوش بودم.

گفتم: از این قرار تو نفهمیدی چه موقع جان از بدنت بیرون رفت؟

لازاروس گفت: نه، نفهمیدم. سپس لازاروس ابراز داشت: من هرگز خواهران خود را نمی‌بخشم که عیسی را به اینجا آوردند. اگر خواهران من، با اصرار عیسی را اینجا نمی‌آوردند، وی گرفتار دشمنان خود نمی‌شد و به قتل نمی‌رسید و من هروقت فکر می‌کنم که عیسی قبل از اینکه مرا زنده کند بالای قبرم می‌گریست، بسیار متأثر می‌شوم.

گفتم: ای لازاروس، تو برای چه از خواهرانت شکایت داری که چرا عیسی را به اینجا آوردند؟ چون اگر آنها عیسی را به اینجا نمی‌آوردند، تو زنده نمی‌شدی و شادی زندگی را از سر نمی‌گرفتی.

لازاروس گفت: تجدید زندگی مرا شاد نکرده، زیرا کسی که مرد، اگر زنده شود هرگز از شادی برخوردار نخواهد شد، برای اینکه باز باید بمیرد.

چند لحظه سکوت برقرار گردید و لازاروس آسمان را می‌نگریست و من او را می‌نگریستم و از قیافهٔ وی حیرت می‌کردم، چون مثل این بود که رخسار آن مرد را از سنگ ساخته‌اند و هیچ نوع اثری که حاکی از شادی یا غم باشد در چهره‌اش دیده

نمی‌شد.

گفتم: ای لازاروس، آیا شنیده‌ای که عیسی زنده شد و از قبر خارج گردید و رفت؟

لازاروس گفت: وقتی خواهران من این موضوع را شنیدند، به بیت‌المقدس رفتند تا اینکه قبر خالی عیسی را مشاهده کنند. ولی من بدون اینکه قبر خالی را مشاهده کنم، دانستم که وی زنده شده، زیرا کسی که بتواند مرا چهار روز بعد از مرگ زنده نماید، می‌تواند خود را نیز زنده کند.

گفتم: لازاروس، آیا تو میل داری عیسی را ببینی؟

آن مرد گفت: نه، نه.

پرسیدم: برای چه مایل نیستی وی را مشاهده کنی؟

لازاروس گفت: تا روزی که زنده هستم، میل ندارم که عیسی را ببینم، چون می‌دانم که وی برای اینکه مرا زنده کند به قتل رسید و قادر به مشاهدهٔ وی نمی‌باشم.

گفتم: آیا تو از قلمرو عیسی چیزی شنیده‌ای؟

لازاروس گفت: آنچه من می‌دانم این است که در این جهان غیر از مرگ هیچ چیز واقعی وجود ندارد و همه چیز می‌میرد و من و تو هم که با یکدیگر صحبت می‌کنیم، مرده هستیم، یعنی موجودیت کنونی ما دهلیزی است برای وصول به مرگ.

گفتم: من با تو راجع به قلمرو عیسی صحبت کردم نه مرگ.

لازاروس گفت: قلمرو عیسی قلمرو مرگ است، یعنی همانطور که مرگ به سراسر جهان حکومت می‌کند، عیسی هم بر سراسر دنیا حکومت می‌نماید.

بعد از این حرف لازاروس از جا برخاست و گفت: آیا میل داری که خواهران مرا ببینی؟

گفتم: آری.

لازاروس گفت: بیا تا تو را نزد خواهران خود ببرم و از تو جدا شوم، زیرا من نمی‌توانم زیاد با مردم صحبت نمایم.

ما به راه افتادیم و من انتظار داشتم که لازاروس مستقیم مرا به سوی قریه ببرد، ولی آن مرد مرا از راه غیرمستقیم به طرف قریه برد و به قبرستان رسیدیم. لازاروس قبری را به من نشان داد که سنگ آن را برداشته بودند و گفت: این است قبر من، و پس از اینکه این سنگ را برداشتند، عیسی مرا صدا زد و من در قبر برخاستم.

پس از اینکه از قبرستان عبور کردیم، لازاروس دو درازگوش را که در مرتعی چرا می‌کردند به من نشان داد، آنگاه چند درخت میوه را به من نمایانید و گفت: این کشتزار که می‌بینی از آن من است و این مرغ و خروسها که دانه از زمین برمی‌دارند به من تعلق دارند.

کشتزار لازاروس باصفا بود و کاکلی‌ها در آن خوانندگی می‌کردند و دم‌جنبانکها کنار کشتزار دم می‌جنبانیدند و من طوری مجذوب صفای کشتزار شدم که فراموش کردم کنار مردی راه می‌روم که از دنیای اموات به این جهان آمده است.

ملاقات با خواهران لازاروس

لازاروس مرا به خانه‌ای داخل کرد و به اتاقی راهنمایی نمود. من دیدم که در بالای اتاق یک قطعه فرش بر زمین گسترده شده و صندوقی چوبی آنجا نهاده‌اند و پایین اتاق چند ظرف بزرگ و کوچک مسین و سفالین به نظر می‌رسد. در آن خانه اتاقهای دیگری هم بود و من به لازاروس گفتم: چون هوا گرم است، اگر اشکالی ندارد برویم و در حیاط زیر سایهٔ درخت بنشینیم.

وی گفت: برویم؛ و ما به حیاط رفتیم و من زیر سایهٔ درخت روی سنگی مسطح نشستم.

لازاروس خواهران خود موسوم به "مارتا" و "مریم" را صدا زد و آنها آمدند و طبق رسم یهودیان صورت را با حجاب پوشانیده بودند، ولی نه به طوری که دیده نشوند. لازاروس اشاره به آنها کرد و گفت: این مارتا و این یکی مریم خواهران من هستند و مریم از مارتا کوچکتر است و هرچه می‌خواهی از آنها بپرس.

پس از این گفته، لازاروس رفت و خواهران بعد از رفتن برادر چشمها را بر زمین دوختند و معلوم بود که شرم حضور مانع از این است که حرف بزنند.

من گفتم: من مردی رومی هستم و برای کسب اطلاع راجع به عیسی اینجا آمده‌ام، زیرا شنیده‌ام که عیسی در این خانه بوده است؛ و آیا شما می‌توانید که راجع به عیسی که برادر شما را زنده کرد اطلاعاتی به من بدهید؟

دو خواهر، زیر چشمی یکدیگر را می‌نگریستند و مثل اینکه هریک از آنها انتظار

داشت که دیگری حرف بزند. عاقبت مارتا، خواهر بزرگ، لب به سخن گشود و گفت: روزی که عیسی اینجا آمد و خواست که برادر ما را زنده کند، تمام سکنهٔ این قریه در قبرستان حضور داشتند. عیسی گفت که سنگ قبر را از روی مزار برادر ما بردارند و سپس برادرمان را صدا زد و لازاروس از قبر برخاست، در حالی که کفن دربر داشت. مردم وقتی دیدند که یک مردهٔ کفن پوشیده از قبر برخاسته است، وحشت کردند و گریختند. ولی چون لازاروس برادر ما بود، ما کفن را از او دور کردیم و نظر به اینکه خسته به نظر می‌رسید، او را نشانیدیم و برایش غذا و آشامیدنی آوردیم. مردم که از وحشت گریخته بودند، برگشتند و دیدند که برادر ما مشغول خوردن و نوشیدن است و بعد شنیدند که وی صحبت می‌کند و اطرافش را گرفتند و راجع به مرگ از وی پرسش کردند و پرسیدند که در قبر چگونه بسر می‌برد. ولی برادر ما نمی‌توانست به آنها جواب بدهد، برای اینکه از وضع خود در قبر اطلاع نداشت.

مریم، خواهر کوچک، گفت: در این قریه مردی است که نابینا بود و عیسی او را بینا کرد، و آیا تو میل داری که آن مرد را ببینی و از او راجع به بینا شدنش پرسش کنی؟

گفتم: نه، چون این موضوع مشهور است و همه می‌دانند که عیسی یک مرد نابینا را بینا نمود. من می‌خواهم بدانم چه موقع عیسی به اینجا آمد و در این خانه مهمان شما شد؟

مریم گفت: بعد از اینکه عیسی برادر ما را زنده کرد، راه بیابان را پیش گرفت تا اینکه از کنجکاوی سکنهٔ این قریه آسوده باشد. شش روز قبل از عید بزرگ یهودیان، عیسی از بیابان به این قریه مراجعت کرد و در آن روز می‌گفت «من می‌دانم که مرگم نزدیک است و کشته خواهم شد». در آن روز، من و خواهرم تصور نمی‌کردیم که

عیسی را به آن وضع فجیع به قتل برسانند و هنوز حیرانیم که برای چه او راکه مردی نیک بود به صلیب کوبیدند.

مارتا به سخن درآمد و گفت: بزرگان گفته‌اند که آنچه بر لوح ازل نوشته شده باید جامهٔ عمل بپوشد و اجرا شود. من چون زن هستم، از این موضوع سر در نمی‌آورم و نمی‌دانم که لوح ازل چیست و بر آن چه نوشته‌اند، ولی با عقل ناقص خود فکر می‌نمایم که مرگ مردی چون عیسی نباید بر لوح ازل نوشته شده باشد. مگر اینکه بگویيم از این جهت وی باید با آن طرز فجیع به قتل برسد که مردم به او عقیده پیدا کنند و اعتقاد به عیسی سبب رستگاری مردم گردد.

گفتم: آیا از قلمرو عیسی اطلاعی داری یا نه؟

مارتا گفت: من و خواهرم زن هستیم و ما زنها می‌دانیم که چگونه خمیر نان را باید گرفت و آن را ورآورد و به چه ترتیب نان پخت و گوشت گوسفند را طبخ نمود و در فصل پاییز محصول انگور را از تاکستان برداشت و میوهٔ درختهای انجیر را چید. دانایی ما از حدود این کارها تجاوز نمی‌کند و ما نمی‌توانیم بگوییم که قلمرو عیسی چگونه است.

مریم گفت: آنچه من می‌دانم این است که هیچ مردی نمی‌توانست مثل عیسی صحبت کند و او می‌گفت که وی چون روشنایی است که به دنیا آمده وکسی که به او عقیده داشته باشد در تاریکی نخواهد ماند. باز می‌گفت «هرکس که مرا ببیند، می‌تواند آن که مرا فرستاده است ببیند». دیگر از اظهاراتش این بود که می‌گفت «من صراط مستقیم و حقیقت زندگی هستم و می‌توانم که گناهان دیگران را ببخشایم».

گفتم: قبول کردن این حرف مشکل است و چگونه عیسی می‌توانست گناهان دیگران را ببخشاید؟ تمام حکمای دنیا گفته‌اند که هیچکس قادر نیست که گناه دیگری را ببخشاید، مگر اینکه خود او مورد ستم و آزار قرار گرفته باشد و گناه

ستمگر و آزاردهنده را ببخشد. هیچکس نمی‌تواند گناه کسی را که نسبت به دیگری مرتکب ستم گردیده ببخشاید و از نظر عقلی و منطقی بخشایش گناه اینگونه ستمگران از طرف شخصی که خود مورد ستم قرار نگرفته، قابل قبول نیست.

مارتا و مریم سکوت کردند و مارتا گفت: ای مرد خارجی، به نظر می‌رسد که تو مردی بافهم و باهوش هستی و می‌توانی بفهمی که عیسی چه می‌گفت. تا آنجا که من فهمیده‌ام، عیسی نگفت که از حق‌الناس صرف‌نظر می‌نماید و گناهان ستمگران را که به دیگران ظلم می‌کنند، می‌بخشاید. بلکه او گفت که گناهانی را می‌بخشاید که از نفس اماره سرچشمه می‌گیرد و ضرر گناه جز به خود انسان به دیگری نمی‌رسد.

مریم گفت: عیسی به شکل انسان به این جهان آمد و مانند یک انسان هم زندگی را بدرود گفت، ولی وی بالاتر از انسان بود.

گفتم: من این حرف تو را نمی‌پذیرم. من خود می‌دانستم که عیسی برجسته‌تر از افراد عادی بود و به طور قطع در او چیزی بوده که در بشر عادی وجود نداشته (و از این جهت آن حرفها را می‌زدم که دو خواهر را وادار به صحبت نمایم و از آنها چیزهایی بفهمم).

مریم گفت: من می‌دانم که باید خدا را از صمیم قلب دوست بداریم و به همنوع خود مثل خویش محبت داشته باشیم.

گفتم: من نمی‌توانم بفهمم که دوست داشتن خداوند یعنی چه (این را هم برای این می‌گفتم که از آن دو خواهر چیز بفهمم). انسان چگونه ممکن است کسی را که نمی‌بیند و صدایش را نمی‌شنود دوست داشته باشد؟ دیگر اینکه چگونه انسان می‌تواند همنوع خود را مثل خویش دوست داشته باشد؟ در بین همنوع ما کسانی هستند که از افعی موذی‌تر می‌باشند و چگونه می‌توان آنگونه اشخاص را دوست داشت؟

مریم گفت: اگر یکی از همنوع تو که از افعی موذی‌تر است یک سیلی به صورت تو زد، تو طرف دیگر صورت خود را جلو بیاور تا یک سیلی دیگر به تو بزند و اگر چنین بکنی، او سیلی دوم را نخواهد زد و اگر بزند، با تو دوست خواهد شد و شخصی که چون افعی موذی بود پس از آن مانند بره خواهد گردید.

گفتم: ای مریم، این دستور که از عیسی دریافت کرده‌ای هرگز مورد قبول ما رومیها قرار نخواهد گرفت و اگر یکنفر به ما سیلی بزند، ما با شمشیر جوابش را خواهیم داد. ولی من باید بتو ای مریم دو بار آفرین بگویم. آفرین اول من برای این است که تو زنی عاقل و برازنده هستی و آفرین دوم من برای این می‌باشد که بهتر از نیکودموس دستورهای عیسی را اشاعه می‌دهی و ابلاغ می‌کنی، در صورتی که وی ادعا می‌کند که مردی دانشمند است و تو ادعایی نداری و خود را یک زن می‌دانی.

مریم گفت: آیا ممکن است از تو درخواست کنم که مرا عاقل و برازنده نخوانی، زیرا خوشم نمی‌آید.

مارتا گفت: ای مریم، تو زنی عاقل و برازنده هستی و داشتن عقل و برازندگی از موهبتهای خداوند است و وقتی به تو می‌گویند که عاقل و برازنده هستی، نباید بدت بیاید.

سپس خطاب به من گفت: ای مرد اجنبی، خواهر من صاحب بصیرت می‌باشد و تاکنون چند خواستگار داشته، ولی شوهر نکرده و ما دو خواهر که بعد از مرگ والدین، یتیم شدیم، شوهر نکردیم و به حمایت برادرمان لازاروس زندگی می‌نمودیم و عیسی که می‌دانست حمایت لازاروس برای ما ضرورت دارد، او را زنده کرد تا اینکه ما بدون سرپرست نباشیم.

مارتا آنگاه ادامه داد: ای مرد اجنبی، قبل از اینکه عیسی زنده شود ما برای مرگ او عزادار بودیم، ولی پس از این عزادار نخواهیم بود، چون می‌دانیم که وی زنده

است و ما می‌دانیم که آمدن عیسی به کرهٔ خاک، مرگ و آنگاه تجدید حیات او، دنیا را وارد عصری جدید می‌کند و ما شک نداریم که آثار دورهٔ جدید جهان ظهور خواهد کرد.

این گفتهٔ مارتا مرا به فکر انداخت، چون خود من هم حس می‌کردم که مرگ و تجدید حیات عیسی، دوره‌ای جدید در زندگی مردم این جهان به وجود آورده است.

گفتم: من امروز از صحبت شما استفاده کردم و گرچه بعضی از صحبتهای شما را قبول نداشتم، ولی باز به من فایده رسانید و اینک از شما خداحافظی می‌کنم و می‌روم.

ولی مارتا بانگ زد: نرو، نرو، من نمی‌گذارم که تو گرسنه و تشنه از اینجا بروی. بنشین تا برای تو غذا و آشامیدنی بیاورم، و بدون اینکه به انکار و اعتراض من اعتنا کند ناپدید گردید.

من که آمادهٔ رفتن شده بودم، روی سنگ نشستم و مریم کنار من بر زمین نشست تا اینکه من که میهمان آنها بودم تنها نباشم، ولی چشمها را متوجهٔ زمین کرده بود.

مارتا آمد و من دیدم که طبقی بزرگ از چوب در دست دارد و آن طبق را روی سنگ کنار من نهاد و من دیدم که در آن یک گرده نان که روی آن روغن و کنجد قرار داده‌اند نهاده شده و کنار نان یک قطعه بزرگ از گوشت گوسفند نمک‌سود مشاهده می‌شود و در یک طرف طبق یک ظرف بزرگ عسل جلب توجه می‌کند و مقداری از سبزیهای بهاری راکه برای تحریک کردن اشتها خورده می‌شود، برای من آورده بود.

مارتا با یک ابریق آب آورد و دو دست مرا شست و از من دعوت کرد که غذا بخورم.

گفتم: آیا تو و خواهرت غذا نمی‌خورید؟

مارتا گفت: ما سیر هستیم.

گفتم: آیا برادر شما لازاروس نمی‌آید که با ما غذا بخورد.

مارتا گفت: نه.

گفتم: اینهمه غذا که شما برای من آورده‌اید زیاد است.

مارتا گفت: باید هرچه در این طبق هست بخوری.

من چون پیاده از شهر تا قریهٔ بتانی آمده بودم، با اشتها شروع به خوردن غذا کردم. وقتی سیر شدم دست از غذا کشیدم، اما مارتا با اصرار مرا وادار به خوردن کرد. موقعی فرا رسید که من دست از خوردن کشیدم و هرچه مارتا و خواهرش مریم اصرار کردند، چیزی نخوردم، زیرا می‌دانستم که هرگاه بیش از آن غذا بخورم ناخوش خواهم شد.

خود را آماده کردم که از جا برخیزم و وقتی برخاستم، حس کردم که پاهای من خیلی سست شده و از پاها گذشته، در تمام بدن احساس سستی می‌کردم. به خود گفتم: نکند که این دو خواهر در غذای من داروی مخدر ریخته باشند که مرا بیهوش کنند. ولی آن دو زن آنقدر ساده و پاک به نظر می‌رسیدند که من به زودی آن فکر را از خود دور کردم.

وقتی من از صرف غذا فارغ شدم، قدری از ظهر می‌گذشت. مارتا به من گفت: هوا اکنون گرم است و دراین خانه بخواب تا اینکه آفتاب از وسط آسمان بگذرد و هوا خنک شود و آنگاه برای مراجعت به شهر به راه بیفت.

گفتم: می‌ترسم که شما را در این خانه ناراحت کنم.

مارتا گفت: در این خانه چند اتاق هست و ما اگر بخواهیم استراحت کنیم، جا داریم.

سپس دو خواهر راهنمای من شدند و مرا به طرف اتاقی که می‌باید در آن استراحت کنم بردند.

آشنایی با زنی که رستگار شد

وقتی مرا به سوی آن اتاق می‌بردند، من متوجه شدم که خانهٔ آن دو خواهر وسیع‌تر از آن است که من هنگام ورود تصور می‌کردم. آنها مرا وارد اتاقی خنک نمودند و من دیدم که در آن اتاق بستری برای خوابیدن هست که از آن بوی دارچین به مشام می‌رسد. در آن اتاق یک سبو پر از آب و یک لگن و یک قطعه پارچه به چشم می‌رسید.

مارتا گفت: اینجا اتاقی است که عیسی در آن سکونت کرده است و تو هم در اینجا استراحت کن.

آنگاه دو خواهر از اتاق خارج شدند و مرا تنها گذاشتند که بخوابم. من روی بستری که بوی عطر دارچین از آن استشمام می‌شد دراز کشیدم و چند لحظه بعد به مناسبت خنکی اتاق و نرمی بستر خوابم برد.

یکوقت از خواب بیدار شدم و بدون اینکه چشم بگشایم متوجه گردیدم که علت بیدار شدن من در آن اتاق این است که شخصی در آنجا حضور دارد. من حضور آن شخص را در آن اتاق به خوبی حس می‌کردم، گو اینکه وی را نمی‌دیدم. چشمها را گشودم تا او را ببینم و مشاهده کردم کسی در اتاق نیست. به خود گفتم: لابد اشتباه کرده‌ام، و پلک چشمها را بستم و چند لحظهٔ دیگر باز حضور آن شخص را در اتاق احساس نمودم.

این واقعه ده بار تکرار شد و هر مرتبه همین که چشم می‌بستم، حس می‌کردم که

شخصی در اتاق هست و وقتی چشم می‌گشودم، کسی را نمی‌دیدم. من یقین حاصل کردم شخصی که در آن اتاق حضور به هم می‌رساند عیسی است. من دلیلی نداشتم که بفهمم آن شخص عیسی می‌باشد، ولی در عین حال بر من مسلم بود که شخصی که در موقع چشم برهم نهادن من در آن اتاق حضور به هم می‌رساند عیسی می‌باشد. مرتبهٔ یازدهم وقتی چشمها را فرو بستم باز خوابم برد.

در ساعات گرم روزهای بهار و تابستان، به خصوص پس از صرف غذا، اتفاق می‌افتد که انسان چند بار به خواب می‌رود و بیدار می‌شود و در آن روز من با اینکه از خواب بیدار شده بودم باز خوابیدم.

مرتبه‌ای دیگر بیدار شدم و حس کردم که شخصی در اتاق است و خواستم چشمها را بگشایم تا آن شخص را ببینم، اما از عهدهٔ باز کردن پلک چشمها برنمی‌آمدم و تو گویی دو وزنهٔ سنگین هر یک به وزن هزار سنگ روی پلکهای من نهاده‌اند تا باز نشود. عاقبت با فشار زیاد پلک چشمها را گشودم و این مرتبه دیدگان من شخصی را در اتاق دید. من امیدوار بودم که عیسی را در آن اتاق ببینم، ولی او را ندیدم و مشاهده کردم که یک زن در اتاق ایستاده است. زن مزبور که کنار بستر من قرار گرفته بود جامه‌ای سیاه دربر و نقابی بر صورت داشت، ولی نه به طوری که من نتوانم صورتش را ببینم. قیافه‌اش نشان می‌داد که جوان نیست و مرور ایام، آثار سپری شدن عمر را در قیافه‌اش ثبت کرده بود. اما شکل آن زن آشکار می‌کرد که در دورهٔ جوانی بسیار زیبا بوده است.

من وقتی آن زن را دیدم از جا برخاستم و ایستادم، ولی وی به من گفت که بنشینم و من جلوس کردم و زن گفت: او خود را قربانی کرد تا اینکه وسیلهٔ نجات ما را فراهم کند.

گفتم: که را می‌گویی؟

وی گفت: عیسی را می‌گویم و من می‌دانم که تو یکی از ارادتمندان او بودی و در روزی که عیسی را مصلوب کردند با یک مرد که می‌خواست به او توهین نماید نزاع کردی.

گفتم: من در آن روز با کسی نزاع نکردم، بلکه با یک نفر مشاجره نمودم و آنگاه از یک افسر رومی که آنجا بود خواستم که وی را دور کند. اما قیافهٔ تو به نظر من آشنا است و مثل این است که من تو را دیده‌ام و ناگزیر در آن روز که عیسی را مصلوب می‌کردند تو را مشاهده کردم.

زن گفت: راست است و تو در آن روز مرا دیدی.

گفتم: آیا تو در آن روز، نزدیک مادر عیسی نبودی؟

زن سیاه‌پوش گفت: چرا، و در آن روز تاریک من به چشم خود منظرهٔ مرگ جانخراش عیسی را دیدم.

گفتم: آیا ممکن است من از تو بپرسم که هستی؟ یعنی نامت چیست؟

زن گفت: اسم من "مریم مجدلیه" است.

من نام مریم مجدلیه را شنیده بودم و می‌دانستم که وی زنی بود خطاکار، ولی عیسی او را از غرقاب آلودگی بیرون آورد و به راه راست هدایت نمود. من انتظار نداشتم که در آنجا مریم مجدلیه را ببینم و به خصوص انتظار نداشتم که آن زن را با آن شکل و با آن شکوه مقرون به تقدس مشاهده کنم، چون من می‌دانستم که زنهای خطاکار بعد از اینکه به راه راست هدایت می‌شوند و توبه می‌کنند که دیگر گرد خطا نگردند، اثری از وضع زندگی گذشتهٔ خود را حفظ می‌نمایند، به طوری که انسان وقتی قیافهٔ آنها را می‌بیند، می‌تواند بفهمد که در گذشته چه بوده‌اند. ولی مریم مجدلیه بکلی عوض شده بود و از قیافهٔ او فهمیده نمی‌شد که آن زن در گذشته خطاکار بوده است. برعکس، قیافهٔ او طوری از نجابت و وقار باشکوه بود که انسان

بعد از دیدن آن زن می‌فهمید که یکی از زنهای مقدس را مشاهده می‌کند.

گفتم: مریم مجدلیه، من به اختصار شرح زندگی تو را شنیده‌ام و می‌دانم که در گذشته چه بودی؟ من به تو تبریک می‌گویم که بر اثر ارشاد عیسی توانستی زندگی خود را تغییر بدهی و یک چنین زن باوقار و باتقوایی بشوی. ولی نمی‌دانم که برای چه اینجا آمدی و خود را به من شناساندی؟

زن گفت: من شنیدم که تو بعد از اینکه عیسی از قبر ناپدید شد، برحسب امر حکمران کل وارد قبر او شدی و تو اولین رومی هستی که بعد از ناپدید شدن عیسی وارد قبر او گردیدی و می‌خواهم آنچه دیدی بگویی. من وقتی می‌گویم که عیسی از قبر خارج شد، کسی حرف مرا نمی‌پذیرد، برای اینکه من یک زن هستم. ولی تو چون یک مرد، به خصوص یک مرد رومی می‌باشی، حرفت اثر و نفوذ دارد و بگو که در آن قبر چه دیدی.

گفتم: من برحسب امر پونتوس پیلات به اتفاق یک افسر رومی که درجهٔ سنتوریون (یوزباشی) داشت وارد قبر عیسی شدم. قبل از اینکه وارد قبر شوم، دیدم که بر اثر زلزله سنگ آن قبر و قبرهای دیگر از روی مزار دور شده بود و بعد از اینکه قدم به قبر نهادم، مشاهده کردم که کفن عیسی دست‌نخورده باقی است، به طوری که وقتی انسان آن کفن را می‌دید، تصور می‌کرد که هنوز جسد عیسی در آن کفن است و فقط بعد از اینکه کفن را لمس می‌نمود می‌فهمید که جسد در آن وجود ندارد. من نمی‌توانم بگویم چگونه جسد عیسی از آن کفن خارج شد بدون اینکه شکل کفن تغییر کند و هیچ توضیح عقلانی برای این واقعه ندارم، چون هرگز در جهان این واقعه اتفاق نیفتاده است.

آنگاه ادامه دادم: با اینکه عقل من قبول نمی‌کرد مرده‌ای زنده شود و طوری از کفن خود خارج گردد که آن کفن تغییر ننماید، یقین دارم که این واقعه اتفاق افتاده و

عیسی از آن کفن خارج شده بود. ولی بعد از من یهودیها آمدند و چون نسبت به عیسی خشمگین بودند کفن را پاره و مچاله کردند تا اینکه بتوانند بگویند که مریدان عیسی کفن او را دریده، جسد را از قبر خارج کرده‌اند تا اینکه بتوانند بگویند که عیسی طبق گفتهٔ خود او بعد از مرگ زنده شد و از قبر خارج گردید.

سپس گفتم: ولی تو ای مریم قبل از من وارد قبر عیسی شدی و بگو که وقتی قدم به قبر گذاشتی چه دیدی و آیا کفن عیسی، همان طور که من دیدم خالی از جسد بود و آیا کفن او رامثل من بدون دریدگی مشاهده کردی؟

مریم مجدلیه سر را تکان داد و گفت: من وقتی به قبر عیسی رسیدم هوا تاریک بود و مشاهده کردم که سنگ از روی مزار دور شده و تصور نمودم که شخصی آن را از روی قبر دور کرده است. من وارد قبر نشدم و اگر هم وارد قبر می‌شدم، به مناسبت تاریکی چیزی نمی‌دیدم. من از قبر دور گردیدم و خود را به جایی رساندم که می‌دانستم مریدان مقرب عیسی آنجا هستند. من دو نفر از آنها را با خود کنار قبر عیسی آوردم. یکی از آنها "شمعون پطر" بود که مردی است نیرومند و دارای قامت بلند و فربه، و دیگری "یوحنا" که عیسی قبل از اینکه مصلوب شود مادرش را به او سپرد.

مریم مجدلیه ادامه داد: آن دو نفر پس از اینکه کنار قبر عیسی آمدند وارد قبر شدند و مشاهده کردند که قبر خالی می‌باشد. بعد از خروج از قبر، از بیم یهودیها در آنجا توقف نکردند و دور شدند. ولی من کنار قبر توقف کردم و به گریه درآمدم و در حالی که می‌گریستم، مشاهده کردم که درون قبر روشن شد. خم شدم که بدانم علت روشنایی قبر چیست و آیا چراغی در آن افروخته شده که قبر را روشن کرده یا نور قبر علتی دیگر دارد. آنوقت دیدم که در قبر فرشته‌ای است که لباسی از آتش دربر دارد و صورتش مثل یک مشعل می‌درخشد و روشنایی قبر ناشی از لباس و درخشندگی

صورت اوست. طوری از مشاهدهٔ آن روشنایی به وحشت درآمدم که خواستم بگریزم، ولی آن فرشته اسم مرا بر زبان آورد و گفت «مریم مجدلیه، کجا می‌روی؟» آنوقت من با شگفت متوجه شدم که آن فرشته که نورش قبر را روشن کرده عیسی می‌باشد.

آنچه مریم مجدلیه راجع به روشنایی قبر عیسی می‌گفت با آنچه نگهبانان رومی گفتند، فرق داشت.

مریم مجدلیه متوجه گردید که من به فکر فرو رفتم و اندیشید که شاید حرفش را نمی‌پذیرم و گفت: تعجب نکنید که من بعد از اینکه عیسی را دیدم وی را نشناختم، چون مریدانش هم در دریاچهٔ جلیله او را نشناختند. هنگامی که مریدان عیسی سوار بر زورق از دریاچهٔ جلیله می‌گذشتند، عیسی وارد آب شد و در تعقیب آنها از روی آب گذشت و مریدان عیسی ندانستند که وی مرشد آنها می‌باشد. وقتی من آن شخص را در قبر عیسی دیدم، تصور کردم که به راستی فرشته است. بعد متوجه شدم که فرشته نیست، بلکه مردی می‌باشد که لباس آتشین دربر دارد و صورتش چون آتش می‌درخشد. من به خود گفتم لابد جنازهٔ عیسی را او از قبر خارج کرده و می‌خواستم بگویم که جنازه را برگرداند و در قبر جا بدهد، ولی طوری از آن مرد می‌ترسیدم که نمی‌توانستم آن حرف را بر زبان بیاورم و قصد داشتم بگریزم، تا اینکه نام مرا ادا کرد و در آن موقع وی را شناختم و دانستم که عیسی می‌باشد.

از مریم مجدلیه پرسیدم: بعد چه شد؟

مریم گفت: آنگاه عیسی پیامی را به وسیلهٔ من برای مریدانش فرستاد و من از فرط شوق مانند کسی که بال درآورد و پرواز کند به راه افتادم و با سرعت خود را به مریدان رسانیدم و پیام عیسی را ابلاغ نمودم و آنچه دیده بودم گفتم، ولی مریدان عیسی اظهارات مرا باور نکردند.

من هم اظهارات مریم مجدلیه را باور نکردم، ولی او را دروغگو نمی‌دانستم. مریم مجدلیه زنی نبود که دروغ بگوید و من فکر کردم که شاید وی تحت تأثیر افکار و احساسات باطنی خود قرار گرفته و آنچه را که جز فکر و احساسات باطنی نبوده، به شکل مرد آتشین دیده است.

آنگاه از او پرسیدم: آیا کفن عیسی را دیدی یا نه؟

مریم مجدلیه گفت: در آن موقع و حال، من چگونه می‌توانستم متوجهٔ موضوع کفن عیسی در قبر باشم و تحقیق کنم که آیا کفن پاره شده یا اینکه تغییر شکل پیدا نکرده است. تو حیرت می‌کنی چگونه من در آن شب عیسی را در قبر نشناختم، در صورتی که روز بعد دو تن از مریدان عیسی او را دیدند و نشناختند، در حالی که عیسی مدتی با آنها راه پیمود و راجع به نوشته‌ای با آنها صحبت کرد تا اینکه نزدیک غروب آفتاب به قریه‌ای رسیدند و در آنجا عیسی با آنها نان خورد. فقط در آن موقع آن دو نفر فهمیدند شخصی که رفیق سفر آنها می‌باشد عیسی است و بعد از آن عیسی ناپدید گردید.

گفتم: ای مریم مجدلیه، عقیدهٔ خود تو چیست و آیا تو عقیده داری که عیسی زنده شده است؟

مریم گفت: بلی، من معتقدم که عیسی زنده شده و از قبر خارج گردیده و در این جهان زندگی می‌کند و هرجا بخواهد می‌رود و بعضی اشخاص او را می‌شناسند و بعضی دیگر قادر به شناختن وی نیستند و ما باید صبر کنیم تا روزی بیاید که خود عیسی خویش را به همه بشناساند.

گفتم: ای مریم، تو گفتی که عیسی از روی دریاچهٔ جلیله عبور کرد. آیا روی آب گام برداشت؟

مریم مجدلیه گفت: بلی.

گفتم: آیا ممکن است که یک انسان روی آب گام بردارد ولی فرو نرود و آیا عقل تو می پذیرد که انسان بتواند این کار را بکند؟

مریم گفت: عیسی به قدری کارهای خارق‌العاده کرده که عبور کردن او از روی آب دریاچهٔ جلیله در قبال کارهای محیرالعقولش یک واقعهٔ بدون اهمیت است.

گفتم: ای مریم مجدلیه، تو زنی هستی بافهم و من شنیده‌ام که تو زبان یونانی و همچنین زبان مذهبی یهودیان را می‌دانی و من میل دارم که راجع به گذشتهٔ تو اطلاعات بیشتر کسب نمایم تا تو را بهتر بشناسم.

مریم مجدلیه گفت: من از این جهت زبان یونانی و زبان مذهبی یهودیان را می‌دانم که در گذشته با طبقات مختلف معاشرت می‌کردم و همه‌گونه مردم را در خانهٔ خود می پذیرفتم، تا روزی که به عیسی برخوردم و او یگانه مردی بود که بعد از اینکه مرا دید، از من درخواستی مثل مردان دیگر نکرد و درعوض، از من دعوت نمود که اصلاح شوم و در زندگی راه راست را در پیش بگیرم. زنانی هستند که در غرقاب گناه دست و پا می‌زنند و میل دارند که خود را نجات دهند، ولی از عهدهٔ آن برنمی‌آیند، زیرا اراده ندارند و نمی‌توانند خویش را به ساحل نجات برسانند. ولی نفوذ معنوی عیسی طوری در من مؤثر واقع گردید که من توانستم خود را از غرقاب گناهکاری نجات بدهم و زندگی خود را بکلی عوض نمایم. بنابراین تو ای مرد رومی، راجع به گذشته‌ام چیزی از من نپرس، زیرا من میل ندارم که گذشتهٔ خود را به یاد بیاورم و راجع به امروز من سؤال کن، نه راجع به گذشته.

گفتم: بسیار خوب، من راجع به گذشتهٔ تو پرسش نمی‌کنم. سؤال دیگرم این است که چه شد تو به من که مردی بیگانه هستم اعتماد کردی و راجع به عیسی با من صحبت نمودی؟

مریم مجدلیه گفت: برای اینکه وقتی عیسی را مصلوب کردند، من تو را پای

صلیب دیدم و مشاهده کردم که به طوری محسوس از عیسی طرفداری می‌کنی، در صورتی که از وضع او غیر از کتیبه‌ای که بالای سرش نصب کرده بودند اطلاع نداشتی. من که آنجا بودم، دیدم که تو مدافع عیسی شدی، در صورتی که افراد قوم خود او، یعنی یهودیان، وی را به دست مرگ سپردند و حتی مریدانش حاضر نشدند که از وی دفاع نمایند. در بین مریدان فقط یک نفر که موسوم است به "توماس" گفت «اینک که مراد ما محکوم به مرگ شده و تصمیم دارند او را اعدام کنند، ما هم مثل او می‌میریم». ولی هیچیک از آنها شمشیر به دست نگرفتند تا اینکه در راه مراد و آقای خود جهاد کنند و به قتل برسند، گو اینکه باید در نظر گرفت که عیسی گفته بود که هر کس با شمشیر کسی را به قتل برساند، با شمشیر کشته خواهد شد. ولی عیسی که این حرف را زد، وقتی با مریدان خود عازم بیت‌المقدس بود این را هم به آنها گفت که «هرکس که امروز دارای یک ردا می‌باشد، باید آن را بفروشد و یک شمشیر خریداری کند».

مریم مجدلیه ادامه داد: شاید منظور عیسی از این گفته آن بود که آنها را بیازماید و شاید قصد داشت که آنها شمشیر خریداری کنند تا اینکه وسیله‌ای برای دفاع از خودشان باشد و خود قوت قلب پیدا نمایند. تا آنجا که من اطلاع دارم، مریدان عیسی فقط دو شمشیر فراهم کردند که یکی از آنها در اختیار "شمعون پطر" بود و آن مرد از شمشیر خود استفاده کرد و در شبی که آمدند وی را توقیف کنند با یک ضربت شمشیر گوش یکی از کارکنان معبد را که مأمور دستگیری او بودند برید و از چنگ آنها گریخت.

گفتم: ای مریم مجدلیه، من هنوز مریدان عیسی را ندیده و با آنها صحبت نکرده‌ام، ولی حس می‌کنم که شما شاید عیسی را بهتر از مریدان او شناخته‌اید. من چون رومی هستم، برای زنها قائل به احترام می‌باشم و علتش این است که در وطن

من زنها آزاد هستند ودر جامعه احترام دارند و تحصیلات آنها مساوی است با مردان و هر علمی که مرد فرا می‌گیرد زن هم می‌آموزد. من تجربه کرده‌ام که زنها وقتی بامعرفت باشند، نسبت به مردهای بامعرفت یک مزیت دارند و آن هوش فطری آنها است. هر زنی دارای هوش فطری است و حتی زنهای بی‌معرفت هم هوش فطری دارند، و زنها با هوش فطری خود چیزهایی می‌فهمند که مرد نمی‌فهمد و چون تو زن هستی، بعید نیست که با هوش فطری خود از عیسی چیزی فهمیده باشی که مریدان او که مرد هستند نفهمیده‌اند. با این حال من میل دارم که مریدان عیسی را ببینم و اگر دیدار تمام مریدان عیسی ممکن نیست بعضی از آنها را ملاقات کنم تا بدانم که مردها نسبت به عیسی دارای چه نظریه‌ای هستند.

مریم مجدلیه گفت: با اینکه من می‌دانم که مریدان عیسی قصور کردند و برای دفاع از مرشد خود جانفشانی ننمودند، مناسبات من با آنها بد نیست و بعد از مرگ عیسی، که پنهان شدند، من توانستم به آنها آذوقه برسانم تا ازگرسنگی تلف نشوند. ولی مریدان عیسی در حال حاضر سخت متوحش هستند و می‌ترسند که دستگیر شوند و جرأت ندارند که به جلیله، مسقط‌الرأس خود مراجعت نمایند، زیرا علاوه بر اینکه لهجهٔ آنها نشان می‌دهد که اهل جلیله هستند، قیافهٔ آنها هم معرف آنان می‌باشد. باید بگویم که اکثر مریدان عیسی ماهیگیران دریاچهٔ جلیله بشمار می‌آیند و قیافهٔ آنها نشان می‌دهد که از صیادان جلیله هستند و تو نیز اگر آنها را ببینی، با اینکه رومی می‌باشی، به تفاوت قیافهٔ آنها با دیگران پی می‌بری.

سپس مریم گفت: لابد عیسی به دلیلی که من نمی‌توانم بفهمم مریدان خود را از بین ماهیگیران انتخاب کرد و در بین مریدان او، فقط یک نفر مدرسه دیده و دارای معلومات است و دیگران فاقد معلومات می‌باشند. من یقین دارم که هرگاه مریدان عیسی از طبقهٔ دانشمندان بودند، امروزگفته‌های عیسی در همه جا پخش شده بود.

گفته‌های عیسی به قدری درخور تعمق و تفکر است که همانطور که یک دانشمند یونانی برای اسم یک شهر از بلادی که در "ایلیاد" نام برده شده یک کتاب می‌نویسد[1]، یک دانشمند می‌تواند فقط برای یک کلمه از گفته‌های عیسی یک کتاب بنویسد.

گفتم: ای مریم مجدلیه، من از تو تقاضا می‌کنم که مرا با مریدان عیسی آشنا کنی و اگر آشنایی با همه ممکن نیست، مرا با دو سه نفر از آنها آشنا نما.

مریم مجدلیه گفت: تو با اینکه رومی هستی، یک جاسوس نمی‌باشی. تو اگر یک جاسوس بودی، من حس می‌کردم که قصد دارای مریدان عیسی را گرفتار کنی. ولی از تو صمیمیتی احساس می‌شود که در یک جاسوس موجود نیست. از این گذشته اگر تو قصد خیانت به مریدان عیسی را داشته باشی، مجازات خواهی شد، یعنی خود عیسی تو را مجازات خواهد کرد.

گفتم: من جاسوس نیستم و قصد ندارم که مریدان عیسی را بیازارم. من مردی هستم خواهان معرفت و می‌خواهم بدانم که عیسی که بوده و چه می‌گفته و چه می‌کرده و اینک آیا زنده است یا مرده، یعنی تجدید حیاتش صحت دارد یا نه؟

مریم مجدلیه گفت: آیا می‌دانی که "دروازهٔ چشمه" کجاست؟

گفتم: یافتن "دروازهٔ چشمه" مشکل نیست.

مریم اظهار کرد: آنجا برو و نزدیک "دروازهٔ چشمه" مردی را خواهی دید که آب برمی‌دارد. خود را به او برسان و از وی تقاضا کن که تو را هدایت نماید و اگر دیدی آن مرد جواب تو را نداد، اصرار مکن و شکیبایی را پیشه نما تا روزی که آن مرد خود به سخن درآید و چیزهایی را که تو مایل هستی به تو بگوید.

نشانی مریم مجدلیه برای یافتن آن مرد همان بود که من قبل از مذاکره با مریم

---

۱. "ایلیاد" نام حماسهٔ معروف "هومر"، شاعر یونانی، راجع به جنگ "تروا" می‌باشد ـ م.

مجدلیه شنیده بودم.

گفتم: من می‌خواهم به شهر برگردم و آیا میل داری که تو را با خود به شهر برسانم؟

مریم مجدلیه گفت: نه، من میل دارم قدری در اینجا بمانم. به طوری که دیدی، در این خانه دو زن زندگی می‌کنند که هر دو عیسی را می‌شناختند و این اتاق هم مکانی است که عیسی در آن بسر برده و تو هر موقع مایل باشی می‌توانی اینجا بیایی.

آنگاه من کفش خود را پوشیدم و هنگامی که می‌خواستم بند کفش خود را در اطراف ساق پای خود ببندم، مریم مجدلیه خم شد و دست را روی سر من نهاد و بدین ترتیب مرا مورد تجلیل قرار داد. سپس من از پلکان پایین رفتم و وارد حیاط شدم. در حیاط هیچکس نبود، به طوری که من بدون اینکه بتوانم از دو خواهر و لازاروس خداحافظی نمایم از آن خانه خارج شدم. من می‌توانستم بانگ بزنم و سکنهٔ خانه را برای خداحافظی احضار نمایم، ولی آن عمل را نپسندیدم، چون سبب تصدیع آن دو خواهر و لازاروس می‌شد و فکر کردم که آنها خوابیده‌اند و نباید باعث زحمت آنان شد. ولی وقتی می‌خواستم از منزل مزبور خارج شوم، از روی سایهٔ درختان متوجه شدم که به حساب ما رومیها پنج ساعت از ظهر می‌گذرد.

پس از خروج از خانهٔ لازاروس و خواهرانش، راه شهر را پیش گرفتم.

گدای نابینا

در آن عصر بهار هوا بسیار لطیف بود و از هوا بوی علف و گل به مشام می‌رسید و من گاهی از زیر سایهٔ درختهای انبوه و زمانی ازکنار درختهای زیتون عبور می‌کردم و چون شتاب نداشتم آهسته راه می‌پیمودم، به طوری که وقتی نزدیک دروازهٔ شهر رسیدم، آفتاب به افق شامگاه نزدیک می‌شد.

در آنجا صدایی یکنواخت به‌گوشم رسید و امتداد صدا را یافتم و نظر به آن سو انداختم و دیدم که یک گدای نابیناکنار جاده نزدیک سنگی نشسته و مرتب عصای خود را بر سنگ می‌زند تا اینکه توجه عابرین را جلب نماید. در آنموقع، در آن منطقه جز من عابری وجود نداشت و گدای کور وقتی صدای پای مرا شنید، بانگ برآورد: ای رهگذر، من نابینا هستم، به من رحم کن.

باید بگویم که قبل از اینکه من از شهر خارج شوم تا اینکه به طرف قریهٔ بتانی به راه بیفتم، زن صاحبخانه یک انبان کوچک به من داد که در آن یک قرص نان و قدری پنیر بود و گفت که «اگر گرسنه شدی از آن نان و پنیر تناول کن». بعد از اینکه من به خانهٔ لازاروس رسیدم، به طوری که گفتم، خواهران او غذایی فراوان به من خورانیدند، به طوری که من احتیاج نداشتم از نان و پنیر آن انبان کوچک استفاده کنم. این بود که به طرف گدای نابینا رفتم تا انبان را به او بدهم.

وقتی به نزدیک وی رسیدم، دیدم که دوکاسهٔ چشم او خالی است و چیزی در آن وجود ندارد و لباس گدا ژنده می‌باشد و از وی رایحه‌ای کریه که ناشی ازکثیف

بودن اوست به مشام می‌رسد.

من انبان را به او دادم و گفتم: در این انبان نان و پنیر وجود دارد و آنچه در انبان است بخور.

آنگاه یادم آمد که انبان به زن صاحبخانه تعلق دارد و من باید آن را برایش پس ببرم، لذا آن را از گدای نابینا گرفتم و نان و پنیر را در دست او نهادم و انبان را برداشتم که به صاحبش مسترد کنم.

وقتی گدای کور از صدای پای من دریافت که دور می‌شوم، صدا را به ناله بلند کرد و گفت: ای رهگذر، شب نزدیک است و من در این بیابان تنها هستم و کسی نیست که مرا به شهر برساند و اگر تو مردی رحیم هستی به من ترحم کن و مرا به شهر برسان. من اگر به شهر برسم راه خود را در خیابانها و کوچه‌های شهر خواهم یافت، ولی در این بیابان نمی‌توانم راه خود را بیابم، چون به وضع اینجا آشنا نیستم و روی تخته‌سنگها بر زمین خواهم خورد و استخوانهای دست و پایم خواهد شکست.

من ابتدا نخواستم که آن گدای کور را تا دروازهٔ شهر راهنمایی کنم، زیرا از کثافت وی نفرت داشتم، اما بعد از طی چند قدم دچار تردید شدم و توقف کردم.

گدای نابینا که فهمید من توقف کرده‌ام امیدوار شد و گفت: ای رهگذر، من چشم ندارم و نمی‌توانم در این بیابان راه خود را پیدا نمایم، ولی تو چشم داری و همه جا را می‌بینی و می‌توانی مرا تا دروازهٔ شهر راهنمایی کنی. من فقط تا دروازهٔ شهر راه را نمی‌دانم و بعد از اینکه وارد خیابانهای شهر شدم، می‌توانم که راه خود را پیدا نمایم. اینجا در موقع شب هوا سرد می‌شود و علاوه بر برودت هوا، پس از فرود آمدن تاریکی سگهای درنده به من حمله‌ور خواهند شد و مرا پاره خواهند کرد.

آنچه سبب تردید من شد این بود که فکر کردم هرگاه خود من نابینا بودم و از

رهگذری درخواست راهنمایی می‌کردم و او امتناع می‌نمود، آیا به شدت متألم و متأثر نمی‌شدم؟ لذا به گدای نابینا نزدیک شدم و با اینکه از لباس ژنده و بوی کریه او نفرت داشتم، گفتم: من حاضرم که راهنمای تو باشم، ولی تو چگونه به من اعتماد می‌کنی و شاید من تو را به جایی دیگر غیر از دروازهٔ شهر ببرم.

مرد گدا گفت: من نابینا هستم و نمی‌توانم راه خود را پیدا کنم و ناگزیرم که به هرکس که بخواهد راهنمای من شود اعتماد داشته باشم.

این حرف در قلب من اثر کرد، زیرا من هم در طریق جستجوی حقیقت چون یک نابینا بودم و راهنمایی را جستجو می‌کردم که مرا هدایت نماید و حقیقت عیسی را به من بفهماند. آنگاه به سوی آن مرد رفتم و بازویش را گرفتم و از زمین بلند کردم و گفتم: به راه بیفت که برویم.

آن مرد مثل اکثر نابینایان یک سر عصای خود را به طرف من دراز کرد تا من عصای او را بگیرم و به وسیلهٔ عصا وی را راهنمایی نمایم، ولی من نخواستم که عصای او را بگیرم،

چون اگر من یک سر عصایش را می‌گرفتم و سر دیگر در دست او بود، بدان می‌مانست که من یک چهارپا را هدایت می‌نمایم و من نمی‌خواستم با گدای کور رفتاری بکنم که با چهارپایان می‌کنند. این بود که بازویش را گرفتم و به راه افتادیم، ولی گدای نابینا با عصا ناهمواری زمین را جستجو می‌کرد تا اینکه در چاله نیفتد. معلوم است که با آن ترتیب ما نمی‌توانستیم به سرعت راه بپیماییم و آهسته طی طریق می‌کردیم.

من از او پرسیدم: تو که نمی‌توانی در این بیابان راه خود را پیدا کنی، برای چه در این نقطه گدایی می‌نمایی؟ آیا برای تو ممکن نیست که مثل گدایان دیگر، نزدیک دروازهٔ شهر به گدایی مشغول شوی؟

گدای کور که از طرز صحبت کردن من فهمیده بود که خارجی هستم گفت: ای بیگانه، روزی که من جوان بودم نه فقط کنار دروازهٔ شهر، بلکه در مدخل معبد گدایی می‌کردم، ولی افسوس که اینک پیر شده‌ام و گداهای جوان نمی‌گذارند که کنار دروازهٔ شهر به گدایی مشغول شوم، تا چه رسد در مدخل معبد.

گدای کور طوری آن گفته را بر زبان آورد که معلوم بود گدایی کردن کنار دروازه و به خصوص تکدی در مدخل معبد را از افتخارات خود می‌داند. مرد نابینا طوری به گدایی کردن در مدخل معبد (درگذشته) افتخار می‌کرد که سزار آنطور به پیروزیهای خود افتخار نمی‌نمود. در آن روز فهمیدم که افراد بشر هرقدر ناتوان و کوچک باشند، باز در زندگی خود چیزی پیدا می‌نمایند که به آن افتخار کنند.

مرد کور گفت: از وقتی که من پیر و ناتوان شده‌ام، گداهای جوان نمی‌گذارند که من کنار دروازهٔ شهر گدایی کنم. این است که هر روز از یکی از عابرین درخواست می‌کنم که مرا از دروازه خارج کند و به بیابان برساند و در سر راه عابرین و کاروانیان قرار بدهد و قبل اینکه آفتاب غروب کند از رهگذر دیگر درخواست می‌نمایم که مرا به شهر برساند.

در حالی که مرد نابینا این حرف را می‌زد، با دست آزاد خود که عصا نداشت لباس مرا لمس نمود و بعد گفت: پارچهٔ لباس تو گرانبهاست و از تو بوی خوش به مشام می‌رسد و معلوم می‌شود که توانگر هستی، و برای چه یک مرد توانگر چون تو در این موقع که آفتاب در شرف غروب کردن است باید تنها در خارج از شهر بسر ببرد.

گفتم: علت اینکه در این موقع من در اینجا هستم این است که من نیز یک راهنما را جستجو می‌کردم تا اینکه مرا هدایت نماید.

پیرمرد گدا گفت: تو که نابینا نیستی که یک راهنما را جستجو می‌کردی؟!

گفتم: چشم دارم و همه جا را می‌بینم، ولی کور باطن هستم، و آیا تو اسم عیسی را شنیده‌ای؟ من همان عیسی را می‌گویم که او را مصلوب کردند.

وقتی پیرمرد این حرف را از من شنید، توقف کرد و معلوم بود که از حرف من حیرت کرده و بعد، با گامهای آهستهٔ خود به راه افتاد و گفت: خوب کردند که او را مصلوب نمودند و او شایسته بود که کشته شود.

گفتم: من از دیگران شنیده‌ام که عیسی مردی بود نیکوفطرت و بیماران را شفا می‌داد و حاجت مستمندان را برمی‌آورد.

گدای کور گفت: عیسی مردی بود هرج ومرج طلب و اگر زنده می‌ماند، همه چیز را از بین می‌برد و حتی معبد بزرگ یهودیان را ویران می‌کرد و همان بهتر که او را مصلوب نمودند و به قتل رسانیدند. آیا تو واقعهٔ گدای "دروازهٔ گوسفندان" را شنیده‌ای؟

گفتم: نه.

گدای نابینا گفت: اگر تو چندی در این شهر توقف کنی، دروازه‌های اینجا را خواهی شناخت و خواهی دانست که اسم یکی از دروازه‌ها "گوسفندان" است. کنار آن دروازه مدت سی‌وهشت سال یک مرد ناقص‌الاعضاء روی بستری از تشک کهنه دراز می‌کشید و عابرین و کاروانیان به او صدقه می‌دادند و آن مرد به راحتی زندگی می‌کرد و از حیث معاش در مضیقه نبود. یک روز عیسی از "دروازهٔ گوسفندان" گذشت و گدای ناقص‌الاعضاء را دید و به او گفت «برخیز و راه برو».

آن مرد گفت «من ناقص هستم و نمی‌توانم از جا برخیزم و راه بروم».

عیسی گفت «من به تو می‌گویم برخیز و راه برو و بعد از اینکه دانستی که می‌توانی راه بروی بستر خود را جمع کن و با خود ببر».

مرد گدا که مدت سی‌وهشت سال نمی‌توانست برخیزد، از جا برخاست و

ایستاد و آنگاه قدم برداشت و حیرت‌زده فهمید که می‌تواند راه برود. بعد خم شد و تشک خود را تا کرد و زیر بغل گرفت و به حرکت درآمد. آن مرد بدبخت در آنموقع طوری خوشوقت بود که نمی‌توانست پیش‌بینی کند که عمل خارق‌العادهٔ عیسی چگونه او را نگون‌بخت کرده است.

من از این گفته تعجب کردم و گفتم: تو اظهار می‌کنی که آن مرد مدت سی‌وهشت سال زمینگیر بود و نمی‌توانست از جا برخیزد و راه برود و عیسی او را شفا داد و او تشک خود را تا کرد و به راه افتاد و چگونه ممکن است مردی که سلامتی را باز یافته و می‌تواند از چهار ستون اعضای بدن استفاده کند بدبخت باشد؟

گدای نابینا گفت: در شهر هیچکس نمی‌تواند گدایی کند مگر اینکه ناقص‌الاعضاء باشد و آن گدای بیچاره در تمام دورهٔ جوانی چون زمینگیر بود گدایی می‌کرد و عمری را به راحتی و خوشی می‌گذرانید و همه او را گدای رسمی می‌شناختند و مساعدت نسبت به او را جایز می‌دانستند. ولی اکنون که شفا یافته و می‌تواند راه برود، چون نقص جسمی ندارد قادر به گدایی نیست و اگر گدایی کند بشدت مجازات خواهد شد، برای اینکه در قوانین ما گدایی شخصی که از سلامتی برخوردار است و نقصی در بدن ندارد حرام می‌باشد. ولی این مرد مدت سی‌وهشت سال گدایی کرده و به راحتی زندگی نموده و تمام دورهٔ جوانی را با بیکاری و خوشگذرانی بسر برده بود و اینک که پیر شده، نمی‌تواند تن به کار بدهد و کارکردن برای او یک شکنجه می‌باشد. به همین جهت عیسی با شفا دادن آن مرد زمینگیر یک فرد نیک‌بخت را مبدل به مردی بدبخت کرد، زیرا حرفهٔ گدایی را از دستش گرفت.

سپس مرد گدا ادامه داد: از این گذشته، روزی که عیسی آن مرد را شفا داد و به او گفت که تشک خود را تا کند و زیر بغل بگذارد و برود، روز شنبه بود و در روز شنبه

بین ما یهودیها هر کار ممنوع است غیر از تکدی، برای اینکه تکدی جزو کار کردن نیست و البته فقط کسانی که نقص جسمی دارند می‌توانند گدایی نمایند. وقتی آن مرد که تشکی زیر بغل داشت وارد شهر شد و در خیابانها به راه افتاد و به طرف معبد رفت، تصور کردند مردی است که دنبال کاری می‌رود. هیچکس نمی‌توانست تصور کند مردی که با سرعت در خیابان راه می‌رود و تشکی زیر بغل دارد گدای زمینگیر "دروازهٔ گوسفندان" می‌باشد. همه نسبت به آن مرد ظنین شدند و روحانیون معبد او را بشدت مورد بازخواست قرار دادند و گفتند «مگر تو کافر شده‌ای که روز شنبه دنبال کار می‌روی؟»

گدای شفایافته سوگند یاد کرد که او کافر نشده، بلکه یک یهودی مؤمن است و نمی‌خواست تشک خود را زیر بغل بگیرد و در شهر به راه بیفتد، بلکه عیسی به او گفت که تشک را بردارد و برود و او به راه افتاد تا واقعهٔ شفا یافتن خود را به اطلاع روحانیون در معبد برساند. در آن روز روحانیون فهمیدند که عیسی در کار خداوند هم مداخله می‌نماید و نه فقط مردی را که خداوند زمینگیر کرده خود از جا بلند می‌کند، بلکه در روز شنبه که هیچکس نباید به هیچ کار دست بزند به او می‌گوید که تشک خود را زیر بغل بگیرد و در شهر به راه بیفتد و چنین مردی مستوجب اعدام بود و همان بهتر که او را مصلوب کردند و خطرش را از قوم یهودی دور نمودند.

من چون سکوت کردم، گدای نابینا فهمید که با عقیده‌اش موافق نیستم و بعد گفت: اگر عیسی زنده می‌ماند، معبد ما را ویران می‌کرد و از بین می‌برد و بعد از ویران شدن معبد، ما گدایان از گرسنگی می‌مردیم، چون زندگی ما وابسته است به زوار یهودی که از اطراف به این شهر می‌آیند تا معبد را زیارت کنند و گاهی هم خارجیان مثل تو برای تماشا یا عیش قدم به این شهر می‌گذارند و چیزی به ما می‌دهند، ولی وسیلهٔ معاش ما در درجهٔ اول از صدقهٔ زوار یهودی که برای زیارت

معبد به شهر می‌آیند فراهم می‌شود.

گدای نابینا سپس با غضب عصای خود را بر زمین کوبید و گفت: اگر من چشم داشتم، در آن روز که عیسی را به صلیب کوبیدند خود را به صف اول تماشاچیان می‌رسانیدم و بانگ می‌زدم «تا می‌توانید این مرد را مورد شکنجه قرار بدهید».

گفتم: ای مرد، این حرف را نزن و تو اگر به عیسی اعتقاد داشتی، او چشمهای تو را بینا می‌کرد، همان گونه که بیماران دیگر را شفا داد.

گدای نابینا توقف کرد و گفت: ای مرد بیگانه، آیا تو از هواخواهان عیسی هستی؟

گفتم: من از هواخواهان او نیستم، ولی وی را مردی بزرگ می‌دانم.

گدای کور گفت: چشمهای مرا ببین و نگاه کن که چگونه تخم هر دو چشم من خشک شده است. تو می‌گویی که اگر من به عیسی اعتقاد می‌داشتم وی مرا بینا می‌کرد، ولی من می‌گویم که حتی خدای قوم اسرائیل هم نمی‌تواند چشمی را که اینطور خشک شده بینا کند، مگر اینکه دو چشم جدید بیافریند. از آن گذشته، من میل ندارم که بینا شوم، زیرا اگر بتوانم ببینم دیگر نخواهم توانست گدایی نمایم و از این شغل بی‌زحمت محروم خواهم شد.

در آنموقع نزدیک دروازه رسیدیم و من به گدای نابینا گفتم: چون به دروازهٔ شهر رسیده‌ایم من تو را به حال خود می‌گذارم و می‌روم.

گدای نابینا گفت: قدری صبر کن، من می‌خواهم حرفی به تو بزنم.

از او پرسیدم: چه می‌خواهی بگویی؟

مرد گدا یکمرتبه دست خود را حلقهٔ گردنم کرد و کف همان دست را روی دهانم گذاشت، به طوری که من نمی‌توانستم فریاد بزنم و کمک بخواهم. طوری آن مرد کور گردنم را می‌فشرد که حس کردم خفه می‌شوم. در همان وقت دست دیگرش به

جیب من نزدیک گردید و معلوم بود که قصد دارد پول مرا برباید. من برای آزادی خود تلاش کردم، ولی نتوانستم خویش را از چنگالش برهانم.

چند لحظه دست و پا زدم و بعد گدای سالخورده مرا رها نمود و گفت: من می‌خواستم بدین وسیله اندرزی به تو بدهم و بگویم که بعد از این، در این شهر یک گدای نابینا را که از تو کمک می‌خواهد راهنمایی نکن، چون ممکن است علاوه بر از دست دادن پول و لباس، دو چشم خود را هم از دست بدهی، زیرا اگر یک گدای نابینا قصد داشته باشد پول و لباس تو را برباید، دو انگشت خود را وارد دو چشم تو خواهد کرد و هر دو چشمت را کور خواهد نمود که نتوانی او را ببینی و بشناسی و از وی شکایت کنی. من اگر نسبت به تو قصد سویی داشتم، در این موقع هم پول و لباست را می‌ربودم و هم دو چشمت را کور می‌کردم.

مرد کور ادامه داد: گدایان نابینا در این شهر وقتی به یک عابر حمله‌ور می‌شوند که پول و لباسش را بربایند، از صدای فاخته تقلید می‌کنند و همین که صدای فاخته برخاست تمام گدایان نابینا که در فواصل نزدیک هستند خود را به همکار خویش می‌رسانند تا اینکه زودتر عابر را مغلوب کنند و سهم خود را از پول و لباسش دریافت نمایند.

گفتم: ای مرد، این کاری که گدایان نابینا در این شهر می‌کنند باعث می‌شود که ترحم از بین برود و دیگر کسی به یک گدای نابینا صدقه ندهد.

مرد کور گفت: در این شهر اینطور است که در یک مکان خلوت اگر یک مرد نابینا از تو درخواست کرد که عصا یا دستش را بگیری و او را راهنمایی کنی، درخواستش را نپذیر، چون هرچه با خود داری از دست خواهی داد و شاید دو چشم تو را هم کور کنند و اگر رومی باشی تو را خواهند کشت.

گفتم: تو از کجا دانستی که من رومی هستم.

گدای نابینا گفت: تو رومی نیستی، زیرا رومیان ترحم ندارند و اگر تو رومی بودی، بجای اینکه دستم را بگیری و مرا راهنمایی کنی سیلی به صورتم می‌زدی و تنها کاری که از رومیان ساخته است جاده‌سازی و احداث مجاری آب و عمومی کردن مقیاسهای رومی در سراسر جهان است.

در آنموقع ما به دروازه رسیدیم و من از گدای کور پرسیدم: آیا تو مردی را که سی‌وهشت سال مفلوج بود و به وسیلهٔ عیسی شفا یافت دیدی یا نه؟

مرد کور گفت: من او را ندیدم، ولی از کسانی که وی را دیده‌اند شنیدم که آن مرد بر اثر شفا یافتن بدبخت شد. راستی اگر عیسی به طوری که تو می‌گویی قادر است که بیماران را معالجه کند و کوران را بینا کند، برای چه این همه مرد و زن نابینا را که در این شهر هستند بینا نمی‌نماید؟ برای چه در بین بیماران غیر قابل علاج فقط یک نفر را بینا می‌کند و دیگران را به حال خود می‌گذارد که همچنان در کوری بسر ببرند؟ چون کسی که به دعوی خود برای رستگاری مردم آمده، باید همه را رستگار کند نه اینکه یک کور را بینا کند و صدها کور دیگر را به حال خود بگذارد. پس تصدیق کن که من حق دارم که از او بدگویی می‌کنم.

گفتم: آیا شنیده‌ای که عیسی سه روز بعد از مرگ زنده شد و از قبر خارج گردید و رفت؟

مرد نابینا گفت: مگر تو کودک هستی که این افسانه را می‌پذیری؟! چگونه ممکن است شخصی که مرده، زنده شود و از قبر خارج گردد؟!

گفتم: کسی که قدرت دارد هر کاری بکند، می‌تواند بعد از سه روز که از مرگش گذشت زنده شود و از قبر خارج گردد.

گدای کور گفت: اگر قدرت داشت که هر کاری بکند، نمی‌گذاشت که وی را به صلیب بکوبند یا بعد از اینکه به صلیب کوبیده شد خود را آزاد می‌نمود. ای مرد

خارجی، بدان که در این جهان فقط دو قدرت وجود دارد و غیر از آن دو، قدرتی موجود نیست. اولی قدرت ثروت و دوم قدرت یک مشت قوی، و مرد توانا آن است که یا پول داشته باشد یامشت نیرومند؛ و قدرت پول بیش از مشت نیرومند است.

قرص آفتاب به جایی رسیده بود که نشان می‌داد تا چند لحظهٔ دیگر در قفای افق ناپدید خواهد شد. گدای کور چوب خود را بر زمین زد و گفت: ای مرد خارجی که به عیسی عقیده داری و او را مردی بزرگ می‌دانی، من خم می‌شوم و این سنگ را از پیش پای خود برمی‌دارم و تو از عیسای خود درخواست کن که این سنگ را در دست من مبدل به پنیر کند.

پس از این گفته، مرد کور خم شد و سنگی کوچک را که مقابل پایش بود برداشت و بر کف دست گرفت. من دیدم که بزرگی آن سنگ به اندازهٔ یک سیب است و گفتم: ای عیسی، با اینکه من اطمینان ندارم که تو این سنگ را مبدل به پنیر نمایی، از تو درخواست می‌کنم که سنگ را در دست این مرد مبدل به پنیر کن.

بعد از چند لحظه، گدای نابینا سنگ را بویید و حیرت‌زده گفت: از این سنگ بوی پنیر به مشام می‌رسد.

سپس سنگ را به دهان نزدیک کرد و قطعه‌ای از آن را دندان زد و خورد و گفت: بدون شک پنیر است.

من آن سنگ را که مبدل به پنیر شده بود از مرد نابینا گرفتم و به دهان بردم و دندان زدم و با شگفت دریافتم که به راستی پنیر است و گرچه خاک‌آلود بود، اما طعم آن نشان می‌داد که از نوع پنیر گوسفند است که در شهر در دکان می‌فروختند.

من بانگ زدم: ای مرد، آیا هنوز هم در مورد عیسی شک داری و حاضر نیستی که او را مردی بزرگ بدانی؟

گدای کور گفت: همانطور که من حدس زدم تو مردی ساده هستی و اگر ساده نبودی، باور نمی‌کردی که عیسی در قبر زنده شده و از آنجا خارج گردیده است. این پنیری که تو از من گرفتی همان قطعه پنیری بود که تو با مقداری نان به من دادی و بی‌آنکه تو بفهمی بر زمین انداختم و به تو گفتم که قصد دارم سنگی را از زمین بردارم. آنگاه تو هم از روی سادگی باور کردی که سنگ مبدل به پنیر شده است؛ در صورتی که محال است سنگ مبدل به پنیر یا نان شود، همچنانکه محال است که یک مرده زنده گردد.

پرسیدم: آیا تو منکری که عیسی بیمارانی را معالجه کرد؟

گدای کور گفت: من چشم نداشتم و ندارم تا ببینم آیا عیسی بیماران را معالجه کرد یا نه، ولی عقل من می‌گوید که نه مرده زنده می‌شود و نه کوری که مثل من دو چشمش خشک گردیده بینا خواهد شد.

در آنموقع ما به دروازه رسیدیم و از آن گذشتیم. دروازه‌بانها که گدای کور را می‌شناختند چند لحظه با وی صحبت کردند و مرد نابینا بعد از خداحافظی کردن از آنها و من با سرعت به راه افتاد، چون راه خود را می‌شناخت و دیگر محتاج راهنما نبود. در آن طرف دروازه، عده‌ای از گدایان نشسته بودند و چند نفر از آنها نابینا به نظر می‌رسیدند و بقیه از دست یا پا، عاجز بودند.

وقتی گدای نابینا چند قدم از من دور گردید، عصای خود را به سوی گدایان چشمدار و بی‌چشم تکان داد و گفت: ای گدایان، مردی که از عقب من می‌آید و لباسی گران دربر دارد یکی از مریدان عیسی است و می‌گوید که عیسی سه روز بعد از مرگ زنده شده، از قبر خارج گردیده است و می‌تواند که بیماران را شفا بدهد و کورها را بینا نماید و این مرد را باید سنگسار کرد.

من دیدم که دو نفر از کوران که نشسته بودند دست خود را دراز کردند تا اینکه

سنگ از زمین بردارند. ولی گدایان دیگر که چشم داشتند به گدای کور اعتراض کردند و گفتند: تو اشتباه می‌کنی و این مرد که تو می‌گویی، از مریدان عیسی نیست، زیرا مریدان عیسی همه اهل جلیله هستند و رخسار تیره دارند و این مرد سفیدچهره است و همه چیزش نشان می‌دهد که یک خارجی می‌باشد.

گدایان کور وقتی این حرف را از گدایان چشمدار شنیدند، سنگهایی را که برداشته بودند رها کردند. آنگاه تمام گدایان از جا برخاستند و اطرافم را گرفتند و از من صدقه خواستند و من مقداری پول بین آنها قسمت کردم. آن گدای کور هم که به همکاران خود می‌گفت مرا سنگسار کنند به من نزدیک گردید و دامان مرا گرفت و از من صدقه خواست.

من قبای خود را از تن بیرون آوردم و به آن مرد دادم و گفتم: تو چون این قبا را پسندیدی و گفتی از پارچه‌ای خوب می‌باشد، من آن را به تو می‌دهم که بپوشی.

گدایان دیگر زبان به سرزنش گشودند و گفتند: این کار را نکن و قبای گرانبهای خود را به این مرد نده، چون او این قبا را نخواهد پوشید و آن را خواهد فروخت.

گفتم: بعد از اینکه من قبای خود را به او دادم، اختیار لباس با اوست و می‌تواند آن را بپوشد یا بفروشد.

آنگاه به راه افتادم. در شهر بعد از اینکه آفتاب غروب کرد، زندگی شهری تعطیل می‌شود، ولی بعضی از دکانها هنوز باز بود و از خانه‌ها بوی آبگوشت و ماهی به مشام می‌رسید. من به خانهٔ خود، یعنی خانه‌ای که از دکاندار سریانی اجاره کرده بودم مراجعت نمودم.

مرد دکاندار و زوجه‌اش در دکان خود نشسته بودند و وقتی مرا بدون قبا دیدند تعجب کردند و از جا برخاستند و به من نزدیک شدند و زن پرسید: آیا دزدها به تو حمله کردند؟

گفتم: نه.

مرد گفت: آیا قبای خود را در قمار باختی؟

گفتم :نه، و من آن را به یک نفر بخشیدم.

مرد سریانی آهسته به زنش گفت: تصور می‌کنم که مست است و قبای او را ربوده‌اند.

من مبلغی پول به مرد دکاندار دادم که تا تمام دکانهای شهر بسته نشده برود و برای من یک قبا خریداری کند. او رفت و قبایی برای من خریداری کرد و مراجعت نمود و هنگامی که می‌خواست آن را به من نشان بدهد، دامان قبا را در دست خود پیچانید و رها کرد تا بفهماند که آن قبا از پارچهٔ پشمین است و گفت: بهترین قبایی که توانستم به دست بیاورم همین است که برایت خریدم و مدتی چانه زدم تا اینکه لباس را به بهای ارزان برای تو خریداری نمایم.

صاحبخانه گفت: اگر تو خود برای خرید این قبا می‌رفتی، دو یا سه برابر قیمتی که من پرداخته‌ام از تو می‌گرفتند، زیرا تو رومی هستی و از قیمت کالا در این شهر اطلاع نداری و مثل سایر رومیها نمی‌توانی چانه بزنی، در صورتی که من بصیر هستم و در چانه زدن مهارت دارم. این قبا به اندازهٔ قامت تو است و اگر میل داشته باشی می‌توانی زنار را از آن جدا کنی. ولی به عقیدهٔ من بهتر این است که زنار قبای خود راحفظ نمایی، زیرا چون ریش گذاشته‌ای زنار لباس تو سبب حیرت نمی‌شود و مردم تصور می‌نمایند که تو یهودی هستی و چون من این قبای مرغوب را به بهای ارزان خریده‌ام، به شکرانهٔ این موفقیت فردا به معبد خواهم رفت و یک پشیز در صندوق اعانهٔ معبد خواهم انداخت.

بعد، صاحبخانه مقداری پول از جیب بیرون آورد و به من داد و گفت: این بقیهٔ پول تو می‌باشد.

من خواستم که قدری از آن پول را به او بدهم، ولی مرد سریانی نپذیرفت و گفت: فروشندهٔ این قبا به مناسبت اینکه من از او کالا خریده‌ام چیزی به من خواهد داد و من نمی‌خواهم که از تو نیز حق‌الزحمه دریافت کنم.

سپس صاحبخانه گفت: اکنون به اتاق خود برو و استراحت کن و امشب از منزل خارج نشو و آبگوشتی راکه زن من طبخ کرده بخور و بخواب. من به زنم می‌گویم که در آبگوشت مقدار فروانی پیاز بریزد تا اینکه خوردن پیاز پخته مستی تو را از بین ببرد و فردا صبح که از خواب برمی‌خیزی احساس سردرد نکنی.

من حیرت‌زده آن مرد را نگریستم و او نگاه مرا طوری دیگر تلقی نمود و گفت: بسیار خوب، چون شراب نوشیده‌ای و مرد شرابخوار باز میل دارد شراب بنوشد، من شاگرد خود را می‌فرستم تا برایت یک پیمانه شراب خریداری کند، ولی بدان که نمی‌گذارم بیش از یک پیمانه بنوشی و بعد از نوشیدن شراب و خوردن آبگوشت پر از پیاز بخواب و امشب از اتاق خود خارج نشو و از پلکان پایین نیا، زیرا بر اثر مستی سقوط خواهی کرد و گردنت خواهد شکست.

گفتم: ای نیک‌مرد، تو اشتباه می‌کنی و من شراب ننوشیده‌ام.

آن مرد گفت: چهرهٔ تو نشان می‌دهد که شراب نوشیده‌ای، زیرا رنگ صورتت سرخ شده؛ و بعد به یاد آوردم که آن روز برای رفتن به قریهٔ بتانی و مراجعت از آنجا در آفتاب راه رفته بودم و تابش خورشید رنگ صورتم را سرخ کرده است.

صاحبخانه‌ام گفت: و با این حال مستی و با این چشمهای درخشنده نمی‌توانی بخوابی.

گفتم : ای نیک‌مرد، من شراب ننوشیده‌ام و مست نیستم و سرخی صورت من ناشی از راه رفتن در آفتاب است. ولی به تو اطمینان می‌دهم که بعد از اینکه به اتاق خود رفتم و غذا خوردم خواهم خوابید، زیرا خسته می‌باشم.

ساعتی بعد از اینکه از پلکان بالا رفتم، دختر صاحبخانه با یک ظرف آبگوشت وارد اتاقم شد و همانجا ایستاد تا اینکه من غذای خود را خوردم و بعد کوزهٔ مرا پر از آب نمود و رفت. من هم بعد از نوشیدن چند جرعه آب خوابیدم، ولی بعد از نیمه‌شب از خواب بیدار شدم و قبای خود را به دوش انداختم و از اتاق بیرون رفتم. هوا خنک بود و ستارگان از راه دور به سکنهٔ زمین چشمک می‌زدند.

من بعد از اینکه مدتی ستارگان را از نظر گذرانیدم، گفتم: ای عیسی که در این شهر با آن طرز فجیع به هلاکت رسیدی و آنگاه حیات دوباره یافتی، به من نصرتی بده که بتوانم تو را بشناسم. به من توفیق بده که با تو آشنا شوم و از معرفت تو برخوردار گردم. تا امروز، هرچه من آموختم علوم دنیوی بود و علوم دنیوی حقیقت را به انسان نمی‌آموزد. حقیقتی که علوم دنیوی به انسان می‌آموزد فقط این است که هیچ چیز حقیقت نیست. ولی تو می‌توانی که حقیقت را به من بیاموزی تا من بفهمم که تو کیستی و این جهان چیست و که آن را به وجود آورده و پایان نوع بشر و پایان جهان چه خواهد شد.

بعد از این مناجات به اتاق برگشتم و به خواب رفتم و بیدار نشدم مگر بعد از اینکه کرناهای معبد یهودیان در طلوع آفتاب به صدا درآمد.

گفتگوی من با دو مرد مرموز

ای تولیا، این ششمین نامه‌ای است که من به تو می‌نویسم و بدین وسیله تو را از وضع خود مطلع می‌کنم.

من نمی‌دانم که نامه‌های من تا چه اندازه مورد توجه تو قرار می‌گیرد. من می‌دانم که زندگی تو در محیط روم با زندگی من در اینجا فرق دارد. در آنجا اوقات تو صرف شرکت در جشنها می‌شود و ضیافت اشراف را با نور جمال خود منور می‌نمایی و جلوه می‌دهی. ولی اوقات من در اینجا صرف جستجوی حقیقت می‌گردد. تو در آنجا خواهان تفریح هستی و من در اینجا عاشق کسب معرفت می‌باشم و سلیقهٔ تو با سلیقهٔ من تشابه ندارد.

ولی من این نامه‌ها را فقط برای این نمی‌نویسم که زندگی اینجای خود را مورد توجه تو قرار بدهم، بلکه از این جهت می‌نویسم که خود را آرام نمایم.

هنگامی که من در دانشگاه "رودس" تحصیل می‌کردم استادی داشتم که به من توصیه می‌نمود که «وقتی از لحاظ روحی ناراحت هستید، آنچه را که می‌بینید و می‌شنوید و احساس می‌نمایید، بنویسید تا اینکه تسلای خاطر پیدا کنید».[1] اندرزی دیگر که آن استاد به من داد این بود که «وقتی می‌خواهید تاریخ بنویسید، مسموعات را کنار بگذارید و مشهودات را به رشتهٔ تحریر درآورید».

چون مسموعات مورد اعتماد نیست و حتی اشخاص راستگو و امین در موقع

---

۱ . "رودس" یکی از جزایر دوازده‌گانه واقع در مشرق دریای مدیترانه است که در قدیم دارای دانشگاهی معروف بود و دانشگاه رودس مثل کتابخانهٔ اسکندریه شهرت داشت.

نقل روایات ممکن است بدون اراده چیزی از خود بر آن بیفزایند یا بکاهند، ولی مشهودات انسان مورد اعتماد است و می‌داند که هرچه دیده، واقعیت دارد.

تو اگر امروز مرا ببینی نخواهی شناخت. روزی که من از روم خارج شدم صورتم تراشیده بود، ولی امروز مثل یهودیها دارای ریش می‌باشم. قبل از عزیمت از روم و تا موقعی که به اینجا نیامده بودم، پانزده روز یک مرتبه موهای تمام بدنم را به وسیلهٔ داروی ازالهٔ مو می‌زدودم تا اینکه تن من مو نداشته باشد، ولی بعد از اینکه به اینجا آمدم آن عادت را ترک کردم و اینکه بدن من مستور از مو شده است. به همین جهت وقتی در معابر قدم می‌زنم کسی به من توجه نمی‌نماید، زیرا در من چیزی نیست که جلب توجه کند.

☆☆☆

قبل از غروب آفتاب از خانه خارج شدم و راه "دروازهٔ چشمه" را پیش گرفتم. معابر شهر قبل از غروب آفتاب پر از جمعیت است و از همه طرف صدای فروشندگان شنیده می‌شود که با آواز، کالای خود را عرضه می‌کنند و شتران و الاغان که همه زنگ دارند می‌آیند و می‌روند و از دکانها بوی دارچین و زنجبیل و میخک به مشام می‌رسد.

وقتی به دروازهٔ چشمه رسیدم، مشاهده کردم که چند گدا کنار دروازه نشسته‌اند و از عابرین درخواست انفاق می‌نمایند. قبل از اینکه به دروازه برسم، چند زن که کوزه‌های آب روی شانه داشتند از خارج دروازه وارد شهر شدند. معلوم شد که رفته بودند آب بیاورند و در آنموقع به خانه‌ها برمی‌گشتند.

رسیدن من به دروازهٔ چشمه همزمان با موقعی گردید که آفتاب در پس افق

ناپدید شد و ستاره‌ای در آسمان نمایان گردید و یکی از دروازه‌بانها مشعلی را که در دست داشت به چراغهای دروازه نزدیک کرد تا آنها را روشن نماید.

در آنموقع مردی که یک کوزه آب بر دوش داشت از خارج دروازه وارد شهر شد. آن مرد در نظر اول توجه مرا جلب کرد، برای اینکه در اینجا وظیفهٔ آوردن آب با زن می‌باشد و مرد آب نمی‌آورد. مرد حامل کوزه آهسته قدم برمی‌داشت و من قدری صبر کردم تا آن مرد از کنارم عبور کرد، آنگاه در قفایش به راه افتادم. در این شهر کوچه‌هایی هست که پلکان دارد و آن مرد یکی از آن کوچه‌ها را پیش گرفت و از پلکان بالا رفت. من هم وی را تعقیب نمودم و طوری به او نزدیک بودم که صدای نفس زدن مرد حامل کوزه را می‌شنیدم. مثل این بود که کوزه سنگینی می‌کرد، زیرا آن مرد بی‌انقطاع نفس‌نفس می‌زد. سپس من دریافتم که آن مرد راه خود را طولانی می‌کند، زیرا بعد از طی کردن دو سه کوچه ما به خیابانی رسیدیم که از آنجا وارد کوچه‌های مزبور شدیم و آن مرد می‌توانست که از آن خیابان مستقیم برود و راه خود را طولانی نکند.

آنگاه به یک میدان رسیدیم و من دیدم که آن مرد، کنار میدان ایستاد و کوزه را از دوش فرود آورد و بر زمین نهاد و مثل این بود که قصد دارد استراحت کند یا منتظر کسی می‌باشد. من کنارش ایستادم بدون اینکه لب به سخن بگشایم.

آن مرد بعد از چند لحظه سر را متوجه من کرد و گفت: آیا راه خود را گم کرده‌ای؟

گفتم: صلح نصیب تو باد، راهها متعدد است و راهنمایان کذاب فراوان هستند.

آن مرد قدری مرا نگریست و گفت: بیش از دو راه وجود ندارد، یکی راه زندگی و دیگری راه مرگ.

گفتم: من عقیده دارم که بیش از یک راه موجود نیست و من میل دارم از آن راه بروم، ولی نمی‌توانم خود آن راه را پیدا کنم و امیدوارم راهنمایی پیدا شود و آن راه

را به من نشان بدهد.

آن مرد بدون اینکه حرفی بزند به راه افتاد و من در عقبش روان شدم و قدری که راه رفتیم گفتم: کوزهٔ خود را به من بده تا برایت حمل کنم و تو نفس تازه نمایی، زیرا می‌بینم که نفس‌نفس می‌زنی و خسته شده‌ای.

مرد گفت: نفس‌نفس زدن من از خستگی نیست، بلکه از ترس است.

اما بعد از این گفته کوزهٔ خود را به من داد که برایش حمل کنم و من متوجه شدم کوزهٔ مزبور سنگین نیست.

بازهم قدری راه پیمودیم تا به خانه‌ای رسیدیم و آن مرد درب خانه را کوبید و زنی در را به روی ما گشود. طوری آن زن، مرد حامل کوزه را مورد احترام قرار داد که من فهمیدم آن مرد در آن خانه نوکر نیست که وی را برای آوردن آب فرستاده باشند. زن بعد ازگشودن در بدون اینکه یک کلمه حرف بزند کوزه را از دستم گرفت و من به راهنمایی آن مرد وارد خانه شدم.

بعد، یک پسر جوان پانزده ساله به سوی من آمد و گفت: صلح نصیب تو باد، آیا میل داری دست خود را بشویی؟

گفتم: آیا در اینجا وسیلهٔ شستن دست هست؟

آن پسر جوان کوزهٔ آبی را که خود من آورده بودم برداشت و مقداری از آن را بر روی دستم ریخت تا نشان بدهد که در آن خانه آب کم نیست. سپس پارچه‌ای برایم آورد تا دست خود را خشک کنم و آنگاه گفت: اسم من "مارک مرقس" است و در شبی که "او" را توقیف می‌کردند من از خواب پریدم و قبای خود را برداشتم که بپوشم و بروم و به "او" اطلاع بدهم. لیکن کسانی که برای توقیف او آمده بودند قبای مرا گرفتند.

مردی که کوزهٔ آب را از خارج دروازه آورده بود اظهار کرد: اسم من هم "نتانیل"

است و اینک که به خانه رسیده‌ام و ترس من از بین رفته، می‌توانم به تو بگویم که بعد از اینکه عیسی زنده شد و از قبر خارج گردید من او را دیدم.

مارک مرقس گفت: تو او را دیدی، ولی نتوانستی در نظر اول، عیسی را بشناسی.

نتانیل بجای اینکه جوابی به آن پسر جوان بدهد دست به پشتش گذاشت و مرا نشان داد و گفت: این مرد را راهنمایی کن.

مارک به من گفت: به راه بیفت تا تو را راهنمایی کنم.

من به راه افتادم و آن پسر جوان مرا از یک دالان عبور داد و از پلکان بالا رفتیم و به طبقهٔ فوقانی رسیدیم. وقتی به آنجا رسیدیم، من متوجه گردیدم که نتانیل در قفای ما می‌آمد. مارک مرا وارد اتاقی بزرگ کرد. در آن اتاق یک چراغ می‌سوخت، ولی نور چراغ تمام اتاق را روشن نمی‌کرد و زوایای اتاق، تاریک به نظر می‌رسید.

بعد از اینکه من وارد اتاق مزبور شدم، مارک و نتانیل هم وارد اتاق شدند. وسط آن اتاق میزی نهاده بودند و اطراف میز صفه‌هایی برای جلوس وجود داشت و من دیدم دو نفر در آن اتاق حضور دارند. یکی از آن دو را شناختم و دانستم همان "یوحنا" است که وقتی عیسی بالای صلیب بود، من او را پای صلیب کنار زنها مشاهده کردم. ولی مرد دیگر را که مسن‌تر از یوحنا بود نشناختم و آن مرد با کنجکاوی مرا می‌نگریست و نگاهش نشان می‌داد که نسبت به من بدگمان است.

من به آن مرد و یوحنا گفتم: صلح نصیب شما باد. ولی هیچیک به من جواب ندادند و مرد مسن گاهی نظر به سر و صورتم می‌دوخت و زمانی پاهایم را می‌نگریست.

پس از اینکه سکونت طولانی شد، نتانیل گفت: این مرد کوزهٔ آب را تعقیب کرد و به همین جهت من او را به اینجا آوردم.

من گفتم: بیش از یک راه وجود ندارد و من خواهان یافتن آن راه هستم.

مرد مسن خطاب به نتانیل و مارک مرقس گفت: شما از اتاق بیرون بروید.

آن دو، بیرون رفتند و مرد مسن در را بست و کلون آن را انداخت و گفت: ای خارجی، صلح نصیب تو باد، از ما چه می‌خواهی؟

گفتم: از شما می‌خواهم که راه حقیقت را به من نشان بدهید.

مرد مسن گفت: من فکر می‌کنم راهی که ما می‌توانیم به تو نشان بدهیم زیاد عریض نیست.

ولی یوحنا با لحنی توأم با سرزنش گفت: ای "توماس"، تو نسبت به همه چیز و همه کس تردید می‌کنی.

آنگاه روی خود را به سوی من کرد و گفت: هر کس که در طلب چیزی جدیت کند عاقبت به مقصود خواهد رسید و هر کس که دری را بکوبد جواب دریافت خواهد کرد، چون عاقبت آن در باز خواهد شد. تو هم مردی هستی طالب حقیقت و درب ما را کوبیده‌ای و به همین جهت ما در را برای تو گشودیم.

آنگاه مرد جوان به من تکلیف کرد که پشت میز بنشینم و من نشستم و یوحنا آن طرف میز جلوس کرد.

توماس قبل از اینکه بنشیند گفت: من یکی از دوازده تن مرید عیسی هستم و یوحنا نیز یکی از آن دوازده تن است و از تمام ما جوان‌تر می‌باشد.

بعد از اینکه توماس نشست، گفت: ای خارجی، تو نباید از ما گله‌مند باشی که چرا در مورد تو احتیاط کردیم، چون حکومت اینجا آماده است که ما را دستگیر کند و متهم به حریق معبد نماید و ما مجبوریم که خیلی احتیاط کنیم تا دستگیر نشویم. چون اگر دستگیر شویم، ممکن است که به اتهام حریق معبد ما رابه قتل برسانند. به همین جهت قبل از اینکه تو را به اینجا راه بدهیم راجع به تو تحقیق کردیم و یکی از کسانی که به نفع تو اظهار نظر کرد مریم مجدلیه است و او گفت که می‌توان به تو

اعتماد کرد.

یوحنا گفت: من هم به نفع تو اظهار نظر کردم، برای اینکه تو را می‌شناسم، چون تو را پای صلیب عیسی دیدم و قیافه‌ات نشان می‌داد که محزون هستی و به ترهاتی که مردم راجع به عیسی می‌گویند اعتنا نمی‌کنی.

گفتم: ای یوحنا، من هم اسم تو را شنیدم و قیافه‌ات را به خاطر سپردم.

در واقع یوحنا به قدری زیبا بود که وقتی انسان او را می‌دید، قیافه‌اش را فراموش نمی‌کرد.

توماس از من پرسید: خوب، اینک که تو اینجا آمده‌ای بگو که از ما چه می‌خواهی؟

بیان توماس طوری بود که هر کس آن را می‌شنید فکر می‌کرد که مریدان دوازده‌گانهٔ عیسی دارای اسراری هستند که نباید دیگران از آن مطلع شوند، و من با فروتنی اظهار کردم: من اینجا آمده‌ام تا از شما درخواست کنم که هادی من باشید و صراط مستقیم را به من نشان بدهید.

توماس نظری به یوحنا انداخت و سپس گفت: قبل از اینکه عیسی را توقیف کنند، مولای ما گفت که «در خانهٔ پدر من برای همه جا هست و من قبل از شما می‌روم و جای شما را معین می‌نمایم». روزی که مولای ما این حرف را می‌زد، ما را دوازده تن می‌دانست، ولی بعد، یکی از ما به نام "یهودا" به مولای ما خیانت کرد و یازده نفر دیگر وفادار ماندند. حقیقت این است که خود من نمی‌دانم که مولای ما از کدام راه رفت تا بتوانم آن راه را که بدون تردید «صراط مستقیم» است به تو نشان بدهم و چون خود من نمی‌دانم آن راه کدام است، نمی‌توانم آن را به تو نشان بدهم.

یوحنا گفت: ای توماس، این حرف را نزن، برای اینکه مولای ما به تو و به من و دیگران، یعنی به همهٔ ما گفت که صراط مستقیم خود اوست و هرکس که طالب

حقیقت است باید خود او را بجوید.

توماس با قدری خشونت گفت: من نمی‌فهمم معنی این گفته چیست. مولای ما گفت که صراط مستقیم خود اوست، اما من نمی‌توانم بفهمم که منظورش از این حرف چه بود و اگر تو فهمیده‌ای که مولای ما چه گفت، توضیح بده تا من نیز بفهمم.

یوحنا نظری به من انداخت و گفت: من می‌توانم توضیح بدهم، اما...

توماس گفت: منظورت از «اما» چیست؟

یوحنا گفت: فهم مطلب احتیاج به فهم درست دارد و هرکس دارای فهم درست نیست.

من گفتم: آیا راست است که عیسی روز سوم بعد از مرگ زنده شد و از قبر خارج گردید؟

یوحنا گفت: بلی، این موضوع حقیقت دارد. روز سوم مریم مجدلیه آمد و به من و پطر، که او نیز از مریدان عیسی می‌باشد، گفت که سنگ مزار عیسی روی قبر نیست. من و پطر بعد از شنیدن این حرف به طرف قبر عیسی دویدیم و مشاهده کردیم که قبرش خالی می‌باشد و جنازه در آن وجود ندارد.

توماس با لحن تمسخر گفت: مریم مجدلیه یک فرشته را هم در قبر عیسی دید و نیز یک باغبان را مشاهده کرد که می‌گفت خود عیسی است.

وقتی من صحبت از باغبان شنیدم تکان خوردم، برای اینکه خود من هم باغبان را دیده بودم و حیرت‌زده پرسیدم: آیا مریم مجدلیه یک باغبان را دید؟

توماس متوجه نشد که من چقدر از موضوع باغبان حیرت کرده‌ام و اظهار کرد: آنچه مریم مجدلیه گفت، غیر از خیال خود او و چیز دیگری نیست. نتانیل هم می‌گوید که عیسی را بعد از مرگش در راه دیده، ولی او هم مثل مریم مجدلیه فریب

تخیل خود را خورده است.

یوحنا گفت: در شب آن روز که عیسی از قبر خارج گردید، عده‌ای از مریدان او، از جمله من، در این اتاق بودیم. چون می‌ترسیدیم که بیایند و ما را دستگیر نمایند، در را به روی خود بستیم و کلون آن را انداختیم. ولی با اینکه در بسته و کلون آن انداخته بود، عیسی در همین اتاق بر ما ظاهر شد و با ما حرف زد و وعده‌ای به ما داد که من نمی‌توانم آن را در حضور یک خارجی بگویم. ولی اطمینان می‌دهم مردی که آن شب در این اتاق بر ما ظاهر شد خود عیسی بود و لذا من ایمان دارم که عیسی، بعد از مرگ زنده شده است.

توماس گفت: ولی من عقیده دارم همان طور که مریم مجدلیه و نتانیل فریب خیال خود را خوردند، تو و دیگران که آن شب در اینجا بودید نیز فریب خیال خود را خوردید. من آن شب اینجا نبودم که عیسی را مشاهده کنم و عقیده دارم آنچه شما دیده‌اید چیزی جز تجسم افکارتان نبوده است. من فقط به یک ترتیب حاضرم قبول کنم که عیسی زنده شده و آن اینکه با دو چشم خود وی را ببینم و با انگشتان خویش محل زخم میخ را روی دو مچ دست و پایش معاینه نمایم و مشاهده کنم که زخم مزبور وجود دارد. در غیر این صورت باور نمی‌کنم که عیسی زنده شده باشد.

وقتی یوحنا این حرف را شنید طوری متأثر شد که سر را برگردانید، لیکن اعتراض نکرد. من متوجه شدم که سکوت یوحنا ناشی از این است که تردید توماس در مریدان عیسی مؤثر واقع شده و کسانی که با دو چشم خود عیسی را دیدند مردد شده‌اند و از خود می‌پرسند آیا آنچه دیدند عیسی بود یا یک شبح که از خیال آنها بیرون آمد.

من گفتم: ای توماس، من بر خلاف تو برای اینکه عقیده به تجدید حیات عیسی پیدا کنم محتاج دیدن وی نیستم. من می‌دانم که عیسی زنده شده و اکنون در زمین

است و انتظار می‌کشم تا روزی بیاید و او خود را به من نشان بدهد.

توماس خطاب به من گفت: ای مرد اجنبی، من حیرت می‌کنم تو که یک رومی هستی برای چه قبایی چون قبای یهودیان دربر کرده‌ای و زنار هم داری. اصرار تو برای پی بردن به حقیقت عیسی تولید سوءظن می‌کند، چون ما می‌دانیم تو در قلعهٔ انطونیه میهمان حکمران کل بودی و چگونه می‌توان قبول کرد که یک مرد رومی که میهمان حکمران کل بوده به عیسی علاقه داشته باشد و بخواهد او را بشناسد. من فکر می‌کنم تو از این جهت لباس یهودیان را دربر کرده، زنار بسته‌ای که بتوانی جاسوسی کنی و ما را بشناسی تا اینکه ما را به صلیب بکوبند یا سنگسار کنند.

پس از آن، توماس روی خود را متوجهٔ یوحنا کرد و گفت: آیا تو دیده‌ای که محکوم را چگونه سنگسار می‌کنند؟

یوحنا گفت: نه.

توماس گفت: ولی من دیده‌ام و می‌دانم که چاله‌ای حفر می‌کنند که تا کمر محکوم می‌رسد. آنگاه محکوم را در چاله قرار می‌دهند و آن حفره را با سنگ و گچ پر می‌نمایند، به طوری که محکوم نمی‌تواند پاهای خود را در چاله تکان بدهد. سپس مردم از اطراف به طرف محکوم که قدرت فرار ندارد سنگ می‌بارند و ضربات سنگ به قدری شدید است که ذره‌ذره گوشت محکوم را از بدنش جدا می‌نماید و آنقدر فریاد می‌زند تا جان بسپارد و هنگامی که مشغول جان کندن است او را نمی‌بینند، چون انبوه سنگ وی را از نظر پنهان می‌کند و من که این منظره را دیده‌ام میل ندارم خود آن را بیازمایم و مرا سنگباران کنند.

گفتم: ای توماس، من جاسوس نیستم و تو و دیگران را به رومیها بروز نخواهم داد. اگر من جاسوس بودم، تاکنون کسانی را که می‌دانم از طرفداران عیسی هستند به رومیها بروز می‌دادم. ولی تو برای چه در این شهر توقف کرده‌ای و چرا به زادگاه

خود مراجعت نمی‌نمایی که آنجا در امنیت باشی؟

توماس گفت: من اکنون نمی‌توانم به زادگاه خود مراجعت کنم، برای اینکه می‌دانم راهها تحت‌نظر است و مرا دستگیر خواهند کرد و به صلیب خواهند کوبید یا سنگباران خواهند نمود.

یوحنا گفت: ای توماس، تو نمی‌توانی شغل سابق را پیش بگیری، برای اینکه ابزار کار خود را بر زمین نهادی و عقب عیسی به راه افتادی و مصمم شدی که آنچه عیسی می‌گوید به دیگران ابلاغ نمایی و گفته‌های عیسی را بین مردم پراکنده کنی. هیچیک از ما که مریدان عیسی هستیم نمی‌توانیم به شغل سابق خود بازگشت نماییم. ما عهد کرده‌ایم که به عیسی وفادار باشیم و خود را مبلغ عقیدهٔ او بدانیم. کار ما در این جهان تبلیغ نظریهٔ عیسی می‌باشد و غیر از این، نمی‌توانیم شغل دیگری داشته باشیم.

توماس گفت: ولی آیا می‌بینی که وضع زندگی ما چگونه است و دائم دچار مضیقه و خطر هستیم؟ روزی که ما با عیسی بودیم من حاضر شدم که قبای خود را بفروشم و یک شمشیر خریداری کنم و آن را برای دفاع از عیسی و خودمان به کار اندازم و با عیسی بمیرم. ولی او موافقت نکرد که من با فروش قبا یک شمشیر خریداری کنم و بدون مقاومت خود را به دست جلادان سپرد تا اینکه وی را به صلیب بکوبند و ما را در دنیا تنها و بی‌پناه گذاشت، به طوری که ما امروز نمی‌دانیم چه بکنیم و به کجا برویم.

یوحنا خطاب به توماس گفت: خود عیسی اظهار کرد که برای ما یک مدافع خواهد فرستاد.

توماس گفت: ای یوحنا، تو جوانی هستی که هنوز در زندگی به قدر کافی تجربه نداری و از روزی که خود را شناخته‌ای به راحتی زندگی کرده‌ای و لذا نمی‌توانی

ادراک کنی که دیگران چه می‌کشند و چگونه زندگی می‌کنند، و من عقیده دارم که عیسی ما را تنها گذاشت و رفت و شاید بکلی ما را فراموش کرده است.

من از یوحنا پرسیدم: منظور عیسی از مدافع چه بود؟ و مدافعی که برای حمایت از شما فرستاده می‌شود کیست؟

جوان گفت: عیسی نگفت آن کس که برای دفاع ما خواهد آمد کیست و از کدام طرف می‌آید، ولی گفت در روزی که ما ناتوان و درمانده باشیم برای ما یک مدافع فرستاده خواهد شد و او ما را در پناه خود قرار خواهد داد. توماس راجع به این موضوع تردید می‌کند، ولی من تردید ندارم، چون می‌دانم آنچه مولای ما گفته صورت واقعیت پیدا خواهد کرد.

از او پرسیدم: آیا عیسی راجع به مدافعی که برای شما فرستاده خواهد شد هیچ توضیح نداد؟

یوحنا گفت: چرا، ولی ما نمی‌توانیم آن توضیح را به گوش یک خارجی برسانیم، مگر اینکه عیسی بیاید و به ما بگوید که آن را برای خارجیان فاش کنیم.

گفتم: من مردی هستم بیگانه، با این حال برای عیسی قائل به احترام زیاد می‌باشم و عقیده دارم که وی مراجعت خواهد کرد و پیروانش او را خواهند دید. من می‌دانم که عیسی حتی نسبت به سامریها محبت داشت، در صورتی که سامریها مورد تنفر شدید یهودیان هستند. من به شما اطمینان می‌دهم که از طرف من اقدامی نخواهد شد که به ضرر عیسی باشد. چگونه من می‌توانم علیه مردی که بعد از مرگ زنده می‌شود و می‌تواند از درهای مقفل عبور نماید اقدامی بکنم؟ او قوی‌تر از آن است که مردی چون من بتواند به وی آسیب برساند. من با اینکه رومی هستم سوگند یاد می‌کنم علیه شما اقدامی نخواهم کرد و کنجکاوی من برای شناختن شما و سایر مریدان عیسی فقط برای کسب معرفت است و حاضرم که به شما کمک

مالی هم بکنم و هر اندازه پول که بخواهید، و من هم قدرت پرداخت آن مبلغ را داشته باشم، به شما خواهم پرداخت.

توماس گفت: این ادعا را ثابت کن و پول بده.

یوحنا اظهار کرد: ما به پول تو احتیاج نداریم، یا در حال حاضر محتاج پول تو نیستیم، چون من خانواده‌ای دارم که بابضاعت است و می‌تواند به من کمک کند و "متی"[1] هم مردی است بابضاعت. از این گذشته، عیسی دارای دوستانی است که آنها حاضرند به ما کمک نمایند، به طوری که ما از لحاظ غذا و مسکن درنمی‌مانیم. آنچه ما می‌خواهیم خود اوست، چون عیسی به ما چیزهایی می‌داد که دیگران نمی‌توانند بدهند و اینک که از ما دور شده، ما از آن چیزها محروم گردیده‌ایم و به آنها نخواهیم رسید مگر اینکه عیسی بین ما برگردد.

توماس نظری به من انداخت و بعد آهسته به یوحنا گفت: ما بد کردیم که گفتهٔ مریم مجدلیه را راجع به این مرد (اشاره به من) پذیرفتیم، چون هرگز نباید به خارجیان اعتماد داشت.

آنگاه خطاب به من گفت: ای مرد، تو نمی‌دانی که ما وقتی با عیسی بسر می‌بردیم چقدر نیرومند بودیم. ما دوازده نفر هنگامی که عیسی با ما بود، آنقدر قدرت داشتیم که نه فقط می‌توانستیم بر افراد بشر غلبه کنیم، بلکه ارواح هم از ما می‌ترسیدند و جرأت نداشتند که با ما بجنگند. امروز هم با اینکه عیسی از ما دور شده ما آنقدر ناتوان نیستیم که یک رومی چون تو بتواند مانند گوسفند ما را به مسلخ ببرد. ما اشتباه کردیم که تو را به خود راه دادیم و اینک که به اشتباه خود پی برده‌ایم تو را در بین خود نخواهیم پذیرفت، چون وقتی یک نفر از خودمان موسوم به یهودا خیانت کند، چگونه می‌توانیم به تو که یک خارجی هستی اعتماد داشته باشیم؟

---

۱. "متی" یکی از مریدان عیسی بود – م.

گفتم: مرا از قدرت خود نترسانید، زیرا من از نیروی شما نمی‌ترسم و حیرت می‌کنم که شما که پیروان عیسی هستید چگونه قدرت خود را به رخ من می‌کشید، زیرا مرشد و آموزگار شما تا روزی که زنده بود زور به کار نبرد و حتی موقعی که خواستند او را به صلیب بکوبند از زور استفاده نکرد.

توماس خطاب به یوحنا گفت: هرچه صحبت کردیم کافی است و بهتر این است که صحبت را ختم کنیم و از این خانه نیز برویم، زیرا این مرد اجنبی اینک می‌داند که ما در این خانه هستیم و اگر اینجا بمانیم ممکن است برای ما خطر به وجود بیاید.

گفتم: من متأسف هستم که حضور من در این خانه شما را ناراحت کرد و باز می‌گویم که سوءنیت ندارم و مردی هستم خواهان کسب معرفت. من از مصر برای همین به اینجا آمدم، زیرا هنگامی که در مصر بودم شنیدم که عیسی مسیح آمده است و دانشمندان رومی و یونانی علایم ظهور او را بیان کرده بودند و وقتی به اینجا رسیدم، دیدم که او را به صلیب کوبیده‌اند. من وقتی عیسی را به صلیب دیدم، متوجه شدم که مسیح که تورات ظهورش را خبر داده بود، باید او باشد و وقتی دریافتم که وی سه روز بعد از مرگ در قبر زنده شده و از آنجا خارج گردیده، فهمیدم که عیسی بدون تردید خود او است.

موقعی که مشغول ادای این کلمات بودم، ناگهان متوجه شدم که غیر از ما سه نفر، شخصی در آن اتاق هست. حالی که در خانهٔ لازاروس به من دست داد در آنجا هم بر من عارض شد. درخانهٔ لازاروس چون خوابیده بودم، ممکن بود فکر کنم که آنچه احساس کردم ناشی از حال خواب بوده، ولی در آن خانه، و در آن شب، خواب نبودم و حالی که به من دست داد در موقع بیداری عارضم شد. من حس می‌کردم که در آن اتاق شخصی حضور دارد که یوحنا و توماس او را نمی‌بینند. من هم وی را نمی‌دیدم، ولی حضورش را طوری احساس می‌کردم که یقین داشتم

اشتباه نمی‌کنم. خیلی میل داشتم که وی را صدا بزنم و با او صحبت کنم، ولی با حضور آن دو نفر صلاح ندانستم شخصی را که در آن اتاق بود صدا بزنم و با وی تکلم نمایم، چون اگر وی می‌خواست که آن دو نفر هم او را ببینند خود را به آنان نشان می‌داد. معلوم بود که میل ندارد آن دو نفر به وجودش پی ببرند و فقط مایل است که من استنباط کنم که وی در آن اتاق حضور دارد.

آنگاه من از آن دو خداحافظی کردم و برای خروج از اتاق به راه افتادم. توماس پیشاپیش من به راه افتاد تا اینکه درب اتاق را بگشاید و من بتوانم از آنجا خارج شوم، ولی توماس هرچه کرد نتوانست در را باز نماید. چون از گشودن در عاجز گردید، یوحنا را به کمک خواست. یوحنا به در نزدیک شد و او هم کوشید که در را بگشاید، ولی از عهده برنیامد. من به نوبهٔ خود به در نزدیک شدم و دیدم که کلون و قفل آن در از نوع کلون و قفلهای چوبی است که در روم معمول نمی‌باشد و مخصوص مشرق زمین است. من از کلون و قفل چوبی سررشته نداشتم، با این وجود همین که دست به در زدم آن در باز گردید. بعد از اینکه در باز شد، هوای خنک شب به صورتم خورد و از دریچه‌ای که در دیوار مقابل بود توانستم آسمان را ببینم و مشاهده کردم که آسمان پر از ستاره است و در بین کواکب ستاره‌ای وجود دارد که آنقدر درخشنده می‌باشد که گویی یک خورشید کوچک در آسمان طلوع کرده است.

وقتی که نظرم به آن ستاره افتاد، بدان می‌مانست که ستارهٔ مزبور را از علایم ظهور عیسی می‌دانستم و فکر می‌کردم که اگر عیسی ظهور نمی‌نمود، آن ستاره نیز طلوع نمی‌کرد.

سپس رو برگردانیدم و از آن دو نفر خداحافظی کردم و گفتم: وقتی من به سوی این خانه می‌آمدم، شخصی که کوزهٔ آب بر دوش داشت مرا از خیابانها و کوچه‌های

متعدد گذرانید. من فهمیدم که وی از روی عمد راه خود را دور می‌کند تا اینکه من نتوانم این خانه را بیابم، ولی اینک که از این خانه می‌روم می‌توانم از روی ستارگان آسمان راه خود را بیابم، و آنگاه به راه افتادم و از پلکان پایین آمدم.

پایین پلکان مارک مرقس، پسر جوانی که گفتم در آن خانه روی دستم آب ریخت، منتظر من بود و گفت: آیا می‌خواهی بروی؟

گفتم: بلی.

مارک گفت: امشب وقتی تو به این خانه آمدی، به من گفتند که مهماندار تو باشم و از تو پذیرایی کنم، ولی تو برای دیدار آن دو نفر رفتی و به من فرصت ندادی که غذایی به تو تقدیم نمایم و اینک که می‌خواهی بروی بگذار که در قفای تو بیایم که مبادا راه را گم نمایی.

گفتم: یک پسر جوان چون تو احتیاج به خواب دارد و باید زود بخوابد و من نمی‌خواهم که تو را از خواب و استراحت باز بدارم.

مارک گفت: در شبی مانند امشب می‌توان از خواب گذشت و تو لحظه‌ای صبر کن تا من قبای خود را بپوشم و به تو ملحق شوم.

زنی که در آن منزل درب خانه را به روی من گشوده بود خواست که از خروج مارک ممانعت نماید و به او گفت: در این موقع شب از منزل خارج نشو.

لیکن پسر نوجوان به حرف آن زن اعتناء نکرد و قبای خود را دربر کرد و من دیدم که یک چماق هم به دست گرفت. چماق او دارای یک سر مدور سنگین بود که بعد فهمیدم از سرب است.

بعد از اینکه چماق پسر جوان را مشاهده کردم، مردد شدم که مبادا نسبت به من قصد سویی داشته باشد. ولی از وی نترسیدم، برای اینکه مارک تقریباً یک طفل بود و من می‌توانستم از عهده اش برآیم.

بعد از اینکه از خانه خارج شدیم، قدم به کوچه‌های تاریک نهادیم و مارک دستم را گرفت و مرا راهنمایی کرد و به تدریج سوء ظن من نسبت به آن پسر جوان رفع شد و دانستم که وی برای دفاع از من با خود چماق آورده و نسبت به من قصد بدی ندارد. من متوجه شدم که پسر نوجوان میل دارد با من صحبت کند، ولی سکوت من وی را ترسانیده بود و نمی‌توانست چیزی از من بپرسد. لذا برای اینکه وی را تشویق به حرف زدن نمایم گفتم: آیا تو هم عیسی را دیده بودی؟

مارک گفت: من هم مثل پدر و عمویم عیسی را به دفعات دیده بودم و در آخرین شبی که عیسی با مریدان خود غذا خورد من مقابل او و مریدانش غذا گذاشتم و فراموش نمی‌کنم روزی که عیسی سوار بر الاغ وارد بیت‌المقدس شد، مردم قبا و ردای خود را از تن بیرون می‌آوردند و در راهش می‌گستردند تا الاغ عیسی از روی قبا و ردای آنها عبور کند و سکنهٔ این شهر شاخه‌های درخت زیتون را با شادابی در سر راهش تکان می‌دادند. الاغی که عیسی در آن روز بر آن سوار بود از طرف پدرم به او داده شد و پس از اینکه عیسی وارد خانهٔ ما گردید، پدر و عمویم او را به بالاخانه و همانجا که تو امشب آنجا بودی راهنمایی کردند.

گفتم: پدر تو کیست و عمویت که می‌باشد و چگونه آنها جرأت کردند که در این شهر به طور علنی از عیسی پذیرایی نمایند؟

مارک گفت: پدرم میل ندارد که نامش برده شود و همین قدر می‌توانم بگویم که پدر من از دوستداران عیسی بود و می‌خواست که عیسی را در خانهٔ ما نگاه دارد. ولی عیسی به پدرم گفت که «اگر من در خانهٔ تو بمانم، حیات تو را به خطر خواهم انداخت و بهتر آن است که از خانهٔ تو و برادرت بروم». آنگاه از خانهٔ ما رفت و جای دیگر منزل کرد. همان شب "یهودا" که از مریدان عیسی بود و بعد به وی خیانت کرد با عده‌ای از مردان مسلح برای دستگیری عیسی به خانهٔ ما آمد و آنها چند مشعل با

خود داشتند که خانه را روشن می‌نمود. در همان شب بود که من از خواب بیدار شدم و می‌خواستم خود را به عیسی برسانم تا اینکه بگویم آمده‌اند توقیفش نمایند.

گفتم: آیا یهودیان پدرت را به مناسبت اینکه مهماندار عیسی بود اذیت نکردند؟

مارک گفت: پدرم را به شورای عالی یهودیان بردند و مورد استنطاق قرار دادند که بدانند برای چه از عیسی در خانهٔ خود پذیرایی کرده است. پدرم گفت که وی مردی است که بالاخانهٔ خود را برای ضیافت یا عروسی به دیگران واگذار می‌کند و هرکس که مایل باشد می‌تواند روزی یا شبی آن بالاخانه را اجاره نماید و عیسی نیز به همین ترتیب در آن بالاخانه سکونت کرد. این توضیح، شورای عالی یهودیان را متقاعد کرد و درصدد برنیامدند که پدرم را مجازات نمایند. ولی اگر عده‌ای از اعضای شورای عالی یهودیان با پدرم دوست یا آشنا نبودند، وی را مجازات می‌کردند و شاید مانند عیسی او را به صلیب می‌کوبیدند.

پرسیدم: نظر تو راجع به عیسی چیست؟

مارک گفت: بدون تردید عیسی پیغمبر خداست، چون کارهایی که او کرده فقط از رسولان خدا ساخته است و یکی ازکارهای بزرگ او این می‌باشد که بعد از مرگ زنده شد و اینک وی حیات دارد و در بین ماست و حتی یک بار عموی من "نتانیل" با عیسی، بعد از اینکه از قبر خارج گردید، غذا خورد و تو می‌دانی که یک مرده یا روح بدون جسم نمی‌تواند غذا بخورد و آن کس که غذا می‌خورد بدون هیچ شکی زنده می‌باشد.

ملاقات با مردی موسوم به شمعون

من از ایمان آن پسر نوجوان مسرور شدم، اما به روی خود نیاوردم و گفتم: معلوم می‌شود که تو جوانی ساده هستی و درصدد تحصیل علم برنیامده‌ای و اگر کسب علم می‌کردی، به این سهولت به عیسی ایمان نمی‌آوردی.

جوان گفت: من خیلی نادان نیستم، زیرا می‌توانم به زبان یونانی بخوانم و بنویسم و قدری هم لاتین می‌دانم و چون پدرم با سوداگران قبرس و حتی با سوداگران روم مربوط است، از وضع کشورهای دیگر اطلاع دارم. بنابراین تو نباید مرا یک پسر ساده بدانی و تصور کنی که بدون علم و اطلاع به کسی ایمان می‌آورم. من به دفعات عیسی را دیده‌ام و صحبتهای او را شنیدم. او دست بر سرم می‌گذاشت و مرا برکت می‌داد. تو وقتی عیسی را دیدی او مرده بود و نمی‌توانستی به بزرگی وی پی ببری، لیکن من در حال حیات عیسی را مشاهده کردم و می‌فهمیدم چقدر بزرگ است.

گفتم: ای مارک، برای چه عموی تو نتانیل و همچنین مریم مجدلیه که بعد از مرگ، عیسی را دیدند نتوانستند که او را بشناسند؟

مارک گفت: علتش این بود که "عیسای ناصری"، حتی قبل از مرگ می‌توانست قیافهٔ خود را تغییر بدهد و به شکلی دیگر درآید، تا چه رسد به بعد از مرگ.

گفتم: ای مارک، تو گفتی عیسای ناصری و مقصودت از ناصری چیست؟

مارک گفت: او را عیسای ناصری می‌خواندند، برای اینکه مدتی در شهر ناصره

زندگی می‌کرد.[1] عیسای ناصری به طوری که می‌گویند خود را شبیه کسانی می‌کرد که آنها را دوست می‌داشت و بعد از مرگ هم با تغییر دادن قیافه، خود را به مردم نشان داد و به همین جهت وقتی وی را دیدند نشناختند. تواگر عیسی را می‌دیدی، مشاهده می‌کردی که چشمهای او به قدری قوی است که کسی نمی‌تواند چشم بر چشم وی بیندازد و من به دفعات دیدم که سالخوردگان هم وقتی چشم به چشم او می‌انداختند قدرت تحمل نگاهش را نداشتند و سر را فرود می‌آوردند و چشم بر زمین می‌دوختند.

گفتم: ممکن است آنچه تو می‌گویی درست باشد. من وقتی او را دیدم بر صلیب بود و نتوانستم متوجه نیروی نگاه او شوم، زیرا وقتی انسان رنج می‌کشد نیروی نگاهش ضعیف می‌شود و از آن گذشته، آن روز که عیسی را بر صلیب کوبیدند هوا نیمه‌تاریک بود وانسان نمی‌توانست به خوبی چشمهای وی را ببیند. من هم شرم می‌کردم مردی را که رنج می‌برد خیره از نظر بگذرانم و به این علل نتوانستم به نیروی نگاه عیسی پی ببرم. ولی من حیرت می‌کنم که آن مرد بزرگ چرا یک عده از افراد بی‌تجربه را مرید خود کرد. اینان فکر می‌کنند که وظیفه‌شان این است که نگذارند کسی عیسی را بشناسد و راجع به او به دیگران اطلاع نمی‌دهند. اگر عیسی خود را به مردم می‌شناسانید، کسانی که خواهان حقیقت هستند می‌توانستند به خود او مراجعه نمایند و حقایق را از زبان عیسی بشنوند. دیگر اینکه مریدان عیسی، به تصور من، راجع به وحشت خود مبالغه می‌کنند و خویش را بیش از آنچه باید، بیمناک جلوه می‌دهند. به عقیدهٔ من اگر مریدان عیسی خود را نشان بدهند، کسی به آنها کاری نخواهد داشت و درصدد قتلشان برنمی‌آید.

---

۱. این کلمه در اصل "نازره" است و مترجمینی که انجیل را به زبان فارسی ترجمه کردند، شهر نازره را که در فلسطین بوده به شکل "ناصره" وارد زبان فارسی نمودند و در نتیجه حضرت عیسی، "عیسای ناصری" شده است ـ م.

مارک گفت: در خصوص بی‌تجربگی مریدان عیسی من با تو هم‌عقیده هستم. اما در خصوص اینکه ترس مریدان عیسی مبالغه است من با تو هم عقیده نیستم و می‌دانم که مریدان عیسی در معرض خطر هستند و هرگاه خود را نشان بدهند کشته خواهند شد.

گفتم: مارک، تو با اینکه خیلی جوان هستی حرفهایی می‌زنی که نشان می‌دهد بیش از سنین عمرت معرفت داری و آیا می‌توانی حقایقی راجع به عیسی را برای من بیان نمایی؟

مارک گفت: عیسی چیزی به من نگفت که من برایت بگویم و تو ممکن است که از "شمعون" اهل جزیرهٔ "کورن"[۱] بپرسی.

گفتم: شمعون اهل جزیرهٔ کورن کیست؟

مارک گفت: روزی که عیسی را می‌بردند که برصلیب بکوبند، او را وادار کردند که صلیب را به دوش بگیرد و به قتلگاه ببرد، زیرا هیچ کس حاضر نبود که صلیب سنگین وزن را حمل نماید، برای اینکه وظیفه نداشت که صلیب را حمل کند و برای حمل آن به کسی مزد نمی‌دادند. لاجرم صلیب را بر دوش عیسی گذاشتند، اما چون صلیب خیلی سنگین بود عیسی بر زمین افتاد و گرچه او را بلند کردند، اما پس از آن نتوانست که صلیب را حمل نماید. در آن موقع سربازان رومی که عیسی را به قلتگاه می‌بردند مشاهده کردند که مردی از صحرا می‌آید و قصد دارد که وارد شهر شود. ظاهر آن مرد نشان می‌داد که یک کشاورز است، ولی سرداران رومی نمی‌دانستند که او مردی است مالک و ثروتمند. آن مرد که موسوم بود به شمعون اهل جزیرهٔ کورن، صلیب را بر دوش کشید و با عیسی به راه افتاد تا اینکه به قتلگاه

---

۱. کورن جزیره‌ای است در جنوب یونان که طبق افسانه‌های قدیم یونان، آپولون رب‌النوع زیبایی مردانه در آنجا به دنیا آمد و معبدی هم برایش در آن جزیره ساختند. این جزیره را در رسم‌الخط لاتین امروز سیرن می‌نویسند و کورن می‌خوانند.

رسیدند. بعد از آن واقعه، شمعون از سرداران رومی به حاکم شکایت نکرد، و با اینکه از فاجعهٔ مصلوب شدن عیسی بسیار متأثر بود، معلوم شد هنگامی که وی به اتفاق عیسی به مقتل می‌رفته عیسی چیزهایی به او گفته که وی را متقاعد نموده از شکایت صرفنظر کند و به احتمال قوی آنچه عیسی به شمعون گفت درخور آن است که از طرف مردی محقق چون تو پرسیده شود.

گفتم: من در کجا می‌توانم شمعون را پیدا کنم؟

مارک گفت: تو می‌توانی شمعون را در "نمازخانهٔ آزادگان" پیدا نمایی و اگر خود او آنجا نباشد نشانی خانه‌اش را به تو خواهند داد.

پرسیدم: نمازخانهٔ آزادگان چیست؟ این اولین مرتبه است که من این اسم را می‌شنوم.

مارک گفت: نمازخانهٔ آزادگان عبارت است از نمازخانه‌ای که غلامهای آزاد شده که از روم به این کشور مراجعت کردند ساختند. در قدیم غلامانی از این کشور به روم برده شدند و مدتی در روم بودند و در آنجا ثروت اندوختند و پس از آزادی مراجعت کردند و به شکرانهٔ اینکه آزاد و ثروتمند شدند، نمازخانه‌ای ساختند و به همین جهت نمازخانهٔ مزبور را نمازخانهٔ آزادگان می‌خوانند. علت دیگری که سبب شد آن نمازخانه، آزادگان خوانده شود این است که در آنجا کتابهای مقدس دیانت یهودی به زبان یونانی خوانده می‌شود، نه به زبان عبری. کورن هم جزیره‌ای است یونانی و شمعون که اهل آن جزیره می‌باشد زبان یونانی می‌داند و لذا به نمازخانهٔ آزادگان می‌رود تا اینکه در آنجا کتب مقدس ما را به زبان یونانی بخواند.

گفتم: از اینکه اطلاعاتی به من دادی خوشوقت هستم و اینک از تو خداحافظی می‌کنم و می‌روم، زیرا به جایی رسیده‌ام که می‌توانم راه خود را بیابم.

مارک گفت: قبل از اینکه از تو خداحافظی کنم، می‌گویم که چون تو دوست

حکمران هستی، اگر کسی از تو سؤال کرد بگو که ما مردمی فتنه‌انگیز نیستیم.

گفتم: هیچکس راجع به مریدان عیسی از من سؤال نخواهد نمود و اگر سؤال کرد می‌گویم که من امشب با دو نفر از مریدان عیسی صحبت کردم و هر دو را مردمی بی‌آزار یافتم و دانستم که در فکر توطئه و فتنه‌انگیزی نیستند. دیگر پونتوس پیلات نسبت به موضوع عیسی توجه ندارد و مایل است که این موضوع بکلی فراموش شود.

سپس از پسر جوان خداحافظی کردم و به راه افتادم تا به خانه رسیدم. صبح روز بعد از صاحبخانهٔ خود که گفتم سریانی بود سراغ نمازخانهٔ آزادگان را گرفتم و گفتم که می خواهم شمعون اهل جزیرهٔ کورن را ببینم.

همین که صاحبخانه اسم شمعون را شنید گفت: من این شخص را می‌شناسم و می‌توانم راجع به او به تو اطلاعاتی بدهم.

سپس دکان را به پسرش سپرد که مشتریان را راه بیندازد و آنگاه به اتاق من آمد و گفت: این شمعون که تو می‌خواهی او را ببینی از جزیرهٔ کورن است و در آنجا مقداری پول به دست آورد و به این کشور آمد و در خارج از این شهر مقداری زمین و باغ زیتون خریداری کرد و می‌گویند که در سایر شهرهای این منطقه هم دارای زمین و باغ است. وضع زندگی شمعون مثل یک یونانی است، ولی می‌گویند که یهودی می‌باشد و ریش می‌گذارد. شمعون بر حسب ظاهر به وظایف دینی یهودیان عمل می‌کند و روزهای شنبه دست به کار نمی‌زند.

پس از اینکه صاحبخانه شمعون را بدین ترتیب به من معرفی کرد پرسید: آیا می‌خواهی بروی و پولی به او بسپاری یا اینکه قصد داری پولی از شمعون قرض کنی؟ اگر منظور تو سپردن یا قرض کردن پول است، بگذار که من دیگران را به تو معرفی کنم، زیرا شمعون مردی است ممسک و غذای او نان و سبزی است و اگر

پولی قرض بدهد ربح گزاف می‌گیرد و هرگاه تو پولی به او بسپاری ممکن است حاشا کند و پول تو را پس ندهد.

گفتم: من نه می‌خواهم پولی از او به وام بگیرم و نه پولی به او بسپارم.

صاحبخانه گفت: پس با او چه کار داری؟

گفتم: این مرد در روزی که عیسی را بر صلیب می‌کوبیدند در قسمتی از راه، صلیب عیسی را بر دوش گرفت و با وی صحبت کرد و من می‌خواهم بدانم که از عیسی چه شنید.

صاحبخانه گفت: ای مرد بیگانه، راجع به این موضوع فکر نکن، چون عیسی مردی بوُد فتنه‌انگیز و هرج و مرج طلب و همان بهتر که او را به قتل رسانیدند و یهودیان را از خطر وی حفظ کردند.

گفتم: ای مرد نیک‌فطرت، تو در این خانه با من به خوبی رفتار کردی و زن و فرزندان تو برایم زحمت کشیدند و من نمی‌خواهم چیزی بگویم که باعث رنجش تو شود. ولی من عیسی را مردی بزرگ می‌دانم و عقیده دارم که عیسی سه روز بعد از مرگ، زنده شد و از قبر خارج گردید و اینک بین ما می‌باشد، ولی ما او را نمی‌بینیم مگر زمانی که خود وی بخواهد خویش را به ما نشان بدهد. چون عیسی را مردی بزرگ می‌دانم، میل دارم که راجع به او کسب اطلاع کنم و یکی از کسانی که می‌تواند به من اطلاع بدهد شمعون اهل جزیرهٔ کورن است.

صاحبخانه گفت: ای مرد بیگانه، اگر تو از دوستان آدن آبر افسر رومی نبودی، تو را از خانهٔ خود اخراج می‌کردم، زیرا من میل ندارم که برای خود تولید زحمت و خطر کنم و اگر یهودیان بدانند که یکی از مریدان عیسی در خانهٔ من سکونت دارد ممکن است که این خانه را ویران نمایند. تو هم برای اینکه زنده بمانی بهتر است که راجع به عیسی صحبت نکنی، چون اگر یهودیان تو را بشناسند و بدانند که از

طرفداران عیسی هستی سنگسارت می‌کنند. آیا فهمیدی چه گفتم؟

گفتم: به فرض اینکه یهودیها بدانند که من از طرفداران عیسی هستم، نمی‌توانند مرا سنگسار نمایند، چون من یکی از اتباع روم هستم و یهودیان برای محکوم کردن یک رومی صلاحیت ندارند و فقط حکومت روم می‌تواند مرا محاکمه و محکوم کند.

صاحبخانه گفت: این موضوع مربوط است به مسایل سیاسی و اگر تو که یک رومی هستی مرتکب یک جرم سیاسی شوی، شورای عالی یهودیان اجازه و حق ندارد که تو را محاکمه و محکوم کند. ولی اگر به مذهب یهودیان لطمه بزنی، آنها به موجب قانونی که حکومت روم در این کشور برقرار کرده می‌توانند تو را سنگسار کنند. اگر تو رومی هستی، به مذهب یهودیان چه کار داری و چرا در مذهب آنها مداخله می‌کنی؟ تصدیق کن که طرفداری علنی تو از عیسی، مداخله در مذهب یهودیان است. از محاکمهٔ تو در شورای عالی یهود گذشته، تو در معرض خطری دیگر هستی و آن خطر حملهٔ رجاله است. بزرگان یهودی وقتی ببینند که محکوم کردن تو به مناسبت اینکه رومی هستی مشکل می‌باشد، رجاله را تحریک می‌کنند که در کوچه به تو حمله‌ور شوند و تو را به قتل برسانند و خون تو لوث خواهد شد و حکمران کل که رومی است نخواهد توانست که قاتل تو را به مجازات برساند، برای اینکه قاتل تو یک نفر و دو نفر و ده نفر نیست، و تمام سکنهٔ این شهر را برای کفارهٔ خون تو قتل عام نخواهد نمود، خاصه آنکه حکمران کل خواهد فهمید که تو در امور مذهبی یهودیها مداخله کرده و تعصب مذهبی آنها را برانگیخته‌ای.

گفتم: من حیرانم که برای چه یهودیها این اندازه با عیسی دشمن هستند.

صاحبخانه گفت: تو که یک رومی هستی و مثل سایر رومیان ادعا می‌کنی که عقلت بیش از سکنهٔ شهر است، آیا هنوز نفهمیده‌ای که علت مخالفت یهودیان با

عیسی چیست؟

گفتم: نه.

مرد سریانی تبسم کرد و گفت: علت اصلی مخالفت یهودیها با عیسی، یک علت اقتصادی می‌باشد. سپس اضافه کرد: نمی‌دانم آیا شنیده‌ای که مریدان عیسی همه افراد بی‌بضاعت بودند؟

گفتم: آری.

صاحبخانه‌ام گفت: عیسی اشراف و توانگران را دوست نمی‌داشت و درعوض علاقمند به زارعین بی‌بضاعت و کارگران بود و می‌خواست که به دست آنها یک تحول اجتماعی بزرگ در این کشور به وجود آورد.

پرسیدم: چگونه می‌خواست ایجاد تحول نماید؟

مرد سریانی گفت: نقشهٔ عیسی و مریدانش این بود که امسال در روز عید بزرگ یهودیان شورش کنند و به معبد حمله‌ور شوند و آن را ویران نمایند و اعضای شورای عالی یهودیان را به قتل برسانند، و بعد از اینکه شورای عالی یهودیان را از بین بردند یک شورای دیگر به وجود آورند که اعضای آن زارعین بی‌بضاعت و کارگران باشند و آنها مبادرت به توزیع ثروت نمایند.

پرسیدم: چگونه می‌خواستند ثروت را توزیع کنند؟

مرد سریانی گفت: نقشهٔ عیسی و مریدانش این بود که اراضی قابل کشت و زرع را از مالکین بگیرند و به آنها به اندازهٔ معاششان زمین بدهند و بقیه را بین زارعین بی‌بضاعت تقسیم نمایند تا در این کشور تمام زارعین یک اندازه زمین برای کشت و زرع داشته باشند. اشراف یهودی وقتی از این موضوع مطلع شدند دانستند که اگر عیسی زنده بماند، اراضی وسیع آنها از دستشان بدر خواهد رفت و عزم کردند که عیسی را به قتل برسانند تا ثروت خود را حفظ کنند.

گفتم: من تصور نمی‌کنم که این موضوع صحت داشته باشد، برای اینکه عیسی می‌گفت که قلمرو او در این جهان نیست؛ و کسی که می‌گوید قلمرو وی در این جهان نیست راجع به مسایل مادی تصمیم نمی‌گیرد. نیز شنیده‌ام که عیسی می‌گفت «هرگز بدی را با بدی پاداش ندهید و اگر کسی به یک طرف صورت شما سیلی زد طرف دیگر صورت را عرضه بدارید». آیا ممکن است مردی که دارای این عقیده باشد درصدد برآید که معبد را ویران کند و تمام اعضای شورای عالی یهودی را به قتل برساند و با زور و غلبه ثروت اشراف و مالکین را از آنها بگیرد و بین دیگران تقسیم کند؟

صاحبخانه‌ام گفت: در این شهر همه از این موضوع آگاه هستند و شما از هرکس که بپرسید، به شما جواب می‌دهد که عیسی می‌خواست معبد را ویران کند و اعضای شورای عالی یهودیان را به قتل برساند و اراضی مالکین را بین زارعین بی‌بضاعت تقسیم کند.

گفتم: تصور می‌کنم که این شایعات را خود اعضای شورای عالی یهودیان و مالکین و اشراف به وجود آورده‌اند تا اینکه بتوانند یک مرد بی‌آزار و نیکوکار را به قتل برسانند.

مرد سریانی گفت: تو می‌گویی که عیسی می‌گفت که قلمرو او در این جهان نیست و در دنیای دیگر است، در صورتی که هرکس به این دنیا می‌آید باید با قوانین این جهان سر و کار داشته باشد. اگر قلمرو عیسی در این جهان نبود، برای چه به این دنیا آمد و چرا عده‌ای از افراد کم‌بضاعت و بی‌بضاعت را دور خود جمع کرد؟ چرا به آنها گفت که وی مسیح است و به افراد کم‌بضاعت و بی‌بضاعت بشارت داد که آنها در قلمرو وی به سعادت خواهند رسید؟ چگونه عیسی می‌توانست در این کشور افراد کم‌بضاعت و بی‌بضاعت را که نسبت به توانگران اکثریت دارند

سعادتمند کند؟ آیا جز این بود که می‌باید ثروت توانگران را از دستشان بگیرد و بین افراد بی‌بضاعت تقسیم نماید؟ من یقین دارم که اگر عیسی را به قتل نمی‌رسانیدند و هرگاه رومیها در عید بزرگ امسال احتیاط نمی‌کردند و نیروی خود را در این شهر متمرکز نمی‌نمودند و پونتوس پیلات، حکمران کل، به این شهر نمی‌آمد و در قلعهٔ انطونیه سکونت نمی‌کرد، طرفداران عیسی می‌شوریدند و دست به قتل عام و چپاول می‌زدند و از جمله دکان من مورد سرقت قرار می‌گرفت و آن را می‌سوزانیدند و مرا به قتل می‌رسانیدند و زن و فرزندانم را می‌بردند.

گفتم: بیش از این راجع به این موضوع با تو صحبت نمی‌کنم و منظورم این بود که بدانم شمعون اهل کورن را در کجا خواهم یافت.

صاحبخانه نشانی خانهٔ شمعون را به من داد و من به راه افتادم.

وقتی به خانهٔ شمعون رسیدم ظهر نزدیک بود و مشاهده کردم که درب خانه بسته است. دق الباب نمودم و زنی که معلوم بود از خدمتگزاران است در را گشود و تا مرا دید صورتش را پوشانید.

من به او سلام دادم و گفتم: آمده‌ام شمعون اهل کورن را ببینم.

زن گفت: شمعون کسالت دارد و در یک اتاق نیمه‌تاریک خوابیده است.

من نام خود را گفتم و اسم آریستانوس، صرافی که نزدش اعتبار داشتم، را بر زبان آوردم تا آن زن بداند که من در آن شهر ناشناس نیستم و کسی از سرشناسان هست که مرا بشناسد. آنگاه گفتم: من آمده‌ام شمعون را ببینم تا در خصوص موضوعی که می‌دانم خیلی مورد علاقهٔ وی می‌باشد با او صحبت کنم.

زن، بدون اینکه در را ببندد، گفت همانجا باشم تا وی مراجعت نماید.

من در انتظار بازگشت او به تماشای خانه مشغول شدم و مشاهده کردم که آن خانه را با اسلوب یونانی ساخته‌اند و وسط حیاط یک حوض موزاییک وجود دارد

که دارای نقوش زیبا از ماهیها و پرندگان است، گو اینکه در دین یهودی تصویر جانداران ممنوع می‌باشد. حوض را طوری ساخته بودند که از آب باران که بر سقف خانه می‌بارید (در موقع نزول باران) می‌توانستند آن را پر کنند. کنار دیوارها روی پایه‌هایی با ارتفاع صد ذرع، گلدانهای زیبای یونانی دارای گل به چشم می‌رسید.

هر کس آن خانه را می‌دید، می‌فهمید که صاحبِ خانه یونانی است یا از کسانی می‌باشد که با مشرب یونانیها خو گرفته و از سلیقهٔ آنان پیروی می‌نماید.

من منتظر بودم که آن زن خدمتکار مراجعت نماید، لیکن او نیامد و در عوض یک غلام یونانی نمایان گردید. از این جهت می‌گویم که غلام مزبور یونانی بود که لباسی چون غلامان یونان دربر داشت.

لباس غلام از کتان سفید و خوش‌دوخت بود و دیدم که موهای سرش سفید و سیاه است، یعنی سالخورده به نظر می‌رسید و دو چوب بلند کتاب زیر بغل او دیده می‌شد.[1]

وقتی غلام مزبور نزدیک شد مشاهده کردم که چشمهایش قدری سرخ رنگ می‌باشد و فهمیدم که علت سرخی چشمهای او مطالعهٔ زیاد در پرتو روشنایی ضعیف است، چون من هم هروقت با نور ضعیف مدتی طولانی کتاب بخوانم چشمهایم سرخ می‌شود.

غلام سالخورده به رسم رومیها به من سلام داد و مرا وارد خانه کرد و نزدیک

---

۱ . در آن دوره که می‌توان گفت قرن اول میلادی بشمار می‌آمد، تمام کتابها را به شکل طومار می‌نوشتند و یک چوب مدور و بالنسبه بلند در ابتدای کتاب قرار می‌دادند و چوب دیگر را در انتهای آن، به طوری که ابتدا و انتهای کتاب به وسیلهٔ چسب به آن دو چوب اتصال داشت و وقتی می‌خواستند کتاب را بگشایند، یکی از آن دو چوب را آهسته می‌گردانیدند و به هر نسبت که کتاب را مطالعه می‌کردند، طومار بیشتر دور چوب پیچیده می‌شد تا به انتهای کتاب می‌رسید و آنگاه چوب دوم را می‌پیچانیدند که طومار دور آن بپیچد و کتاب به شکل اول درآید و باز برای مطالعه آماده باشد؛ و به همین جهت نویسندهٔ این کتاب می‌گوید که دو چوب کتاب را زیر بغل غلام سالخورده دیدم ـ م.

خودش نشانید و گفت: اینجا باشید تا مولای من بیاید.

من نشستم و غلام مزبور کتابی را که زیر بغل داشت به دست گرفت و چوب افتتاح کتاب را پیچانید.

من نظری به کتاب انداختم و پرسیدم: این که می‌خوانی چیست؟

غلام یونانی گفت: کتاب یکی از انبیای یهودیان است.

گفتم: آیا کتاب "اشعیاء" نیست؟

غلام از این حرف متعجب شد و پرسید: آیا تو غیبگو هستی که توانستی بفهمی این کتاب چه می‌باشد؟

گفتم: من غیبگو نیستم، بلکه این کتاب را در گذشته دیده‌ام. ولی می‌خواهم بدانم که تو برای چه کتاب "اشعیاء" را می‌خوانی؟

غلام گفت: من خود علاقه به خواندن این کتاب ندارم، بلکه آن را برای دو فرزند مولای خود که من مربی آنها هستم قرائت می‌کنم و گاهی آن را برای خود مولا می‌خوانم.

بعد از آن از وی پرسیدم: از علوم رومی چه می‌دانی؟

غلام گفت: علوم رومی وجود ندارد، چون هرچه در روم از علوم به گوش مردم خورده، چیزهایی است که از یونان اقتباس کرده‌اند. رسم رومیها این است که علوم یونانیها را اقتباس و ترجمه می‌نمایند و بعد این طور جلوه می‌دهند که علوم مزبور از خودشان می‌باشد.

من به غلام یونانی حق دادم که به علوم یونان فخر کند و قبل از اینکه جوابی به او بدهم شمعون اهل کورن نمایان گردید.

من دیدم که یک ردای مستعمل بر دوش انداخته و ریش بلند خود را شانه نکرده است. شمعون مردی بود قوی و دارای دستهای بزرگ مثل دست زارعین.

وقتی به من رسید، بدون اینکه سلام کند نشست و با قدری خشونت گفت: ای مرد رومی، با من چه کار داری و برای چه می‌خواستی مرا ببینی؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم، شمعون به غلام یونانی گفت دور شود و بعد از اینکه وی دور شد من گفتم: ای شمعون، به طوری که شنیده‌ام تو نسبت به عیسی ارادت داشتی و حتی صلیب او را در قسمتی از راه حمل کردی، زیرا می‌دیدی که وی قدرت حمل صلیب را ندارد. من شنیدم که تو می‌خواستی با مریدان عیسی مذاکره کنی، ولی آنها حاضر نشدند که تو را بپذیرند. من اینک آمده‌ام به تو بگویم که من نیز خواهان یافتن صراط مستقیم هستم و اگر می‌توانی، برای یافتن راه راست به من کمک کن.

شمعون اهل کورن لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: من نمی‌فهمم تو چه می‌گویی و منظورت از راه راست چیست؟ آنچه می‌دانم این است که چند سال قبل از این، من راه خود را یافتم و توانستم که به موفقیت برسم.

در آن موقع، من متوجه شدم که شمعون سر خود را مثل غلامان کج نگاه می‌دارد و چشم من بی‌اختیار متوجهٔ مچ پای او شد که ببینم آیا علامتی را که حلقهٔ آهنین مچ پای غلامان روی گوشت و استخوان باقی می‌گذارد روی مچ پای او می‌بینم یا نه. لیکن شمعون با سرعت دو پای خود را زیر نیمکت از نظر من پنهان کرد و بعد با یک چکش چوبی یک سنج کوچک را به صدا در آورد تا خادم را احضار نماید.

قبل از اینکه خادم بیاید، گفت: ای مرد رومی، تو مردی کنجکاو هستی و می‌خواستی مچ پاهای مرا از نظر بگذرانی. من تصدیق می‌کنم که در قدیم غلام بودم، لیکن ده سال قبل از این آزاد شدم و در کورن به سوداگری پرداختم و توانستم که با تجارت غلات ثروتمند شوم و آنگاه به این شهر آمدم و اینک در اینجا به طوری که می‌بینی چون یک مرد آزاد و به راحتی زندگی می‌نمایم. من دارای دو پسر هستم

که زیر دست یک مربی یونانی تربیت می‌شوند و امیدوارم روزی بتوانم برای دو پسر خود اهلیت روم را خریداری کنم.

در آن موقع خادمی نمایان شد که یک طبق بر دست داشت. وقتی طبق را بر زمین نهاد، من دیدم که در آن آب و عسل و نان شیرین و نان معمولی و چند نوع سبزی است.

خادم یک جام به دست من داد و مقداری آب در آن ریخت و نان شیرینی و عسل را به من تقدیم کرد و من قدری از عسل را برداشتم و خوردم و بعد از آن جرعه‌ای آب نوشیدم. بعد دیدم که شمعون قطعه‌ای از نان را برداشت و قدری سبزی روی آن نهاد و به دهان برد و خورد و روی آن جرعه‌ای از آب را نوشید. سپس گفت: این آب که می‌بینی از چشمه‌ای است که خیلی با این شهر فاصله دارد و آبی است گوارا و من این آب را بر هر نوشیدنی دیگری ترجیح می‌دهم.

آنگاه اظهار کرد: وقتی من جوان بودم، مثل پدر و جدم غلام بشمار می‌آمدم و مرا برای کارکردن به کورن واقع در افریقا بردند و لابد تو می‌دانی که دو کورن هست، یکی جزیرهٔ کورن و دیگری سرزمین کورن در افریقا.[1] در آنجا ما هر روز زیر آفتاب گرم افریقا کار می‌کردیم و غذای ما عبارت بود از نانی که با آرد جو و نخود و سبوس طبخ می‌شد. من در آن موقع پیوسته آرزوی نان شیرین و شراب را داشتم، ولی بعد از اینکه آزاد شدم و توانستم نان شیرین بخورم و شراب بنوشم، فهمیدم که از نان معمولی بیشتر لذت می‌برم و آب درکام من گواراتر از شراب است. سپس بر اثر تجربه دریافتم که غذاهای چرب و کباب گوسفند و آهو مرا سنگین و ناراحت می‌کند، در صورتی که نان و سبزی تازه و آب چشمه سبب می‌شود که من پیوسته خود را سبک بیابم و به راحتی بخوابم و احساس کسالت جسمی نمی‌کنم.

---

۱. سرزمین کورن در افریقا منطقه‌ای است که امروز موسوم است به "سیرنائیک" و جزو خاک کشور لیبی می‌باشد ـ م.

من با اینکه مدتی است آزاد شده‌ام، نمی‌توانم عادات دورهٔ غلامی را که جزو فطرت من گردیده است ترک کنم. من هنوز مانند دوره‌ای که برده بودم روی زمین سخت می‌خوابم و تشک و بالش را مورد استفاده قرار نمی‌دهم، زیرا اگر روی تشک بخوابم و بالش زیر سر بگذارم خوابم نمی‌برد.

امروز وقتی کار کارگرانم در صحرا تمام می‌شود و مزد آنها را می‌پردازم، شاخه‌های خشک درختان را که بر زمین افتاده جمع می‌نمایم و در ردای خود جا می‌دهم و برای مصرف سوخت به خانه می‌آورم. مردم وقتی این عمل را از من می‌بینند، می‌خندند و آن را ناشی از لئامت من می‌دانند، در صورتی که این کار از روی عادت است نه لئامت.

وقتی که من طفل بودم، عادت داشتم که از صحرا برای مادرم سوخت جمع‌آوری کنم. یکروز هنگامی که در بوستان یکی از زارعین مشغول جمع‌آوری چوبهای خشک بودم، مرا غافلگیر کردند و طوری مرا زدند که بی‌هوش شدم. ولی امروز من از بوستان دیگران چوب خشک جمع‌آوری نمی‌نمایم، بلکه از زمین خود چوب جمع می‌کنم و به خانه می‌برم تا به مصرف سوخت برسد.

دیگران از زمین من چوب خشک جمع‌آوری می‌کنند و به خانه می‌برند و من چشمهای خود را برهم می‌گذارم، مگر وقتی که ببینم قصد دارند میوهٔ مرا هم ببرند. در آن موقع مداخله می‌کنم و نمی‌گذارم که کسی دست به میوهٔ درختان من بزند، زیرا می‌دانم که اگر امروز میوه را ببرند، فردا درخت را از ریشه بیرون می‌آورند.

هنگامی که من غلام بودم، از بامداد تا شام بی‌انقطاع کار می‌کردم و فرصت برای استراحت نداشتم. ولی امروز من به کارگران خود در نیمه‌روز فرصت استراحت می‌دهم و آنها می‌توانند ساعتی بخوابند و بعد از اینکه از خواب بیدار شدند اجازه دارند که نماز بخوانند و آنگاه شروع به کار کنند.

گفتم: پس از اینکه به اینجا آمدی وضع زندگی تو چگونه شد؟

شمعون گفت: از روزی که اینجا آمده‌ام زندگی من خوب است و به طوری که می‌بینی خانهٔ خود را طبق اسلوب یونانیان ساخته‌ام. ولی من کسی نیستم که از داشتن خانهٔ خوب و پول مغرور شوم و امروز با اینکه مردی بابضاعت هستم، مخصوصاً مثل دوره‌ای که برده بودم زندگی می‌کنم.

گفتم: ای شمعون، من خوشوقتم که می‌بینم ثروت تو را مست نکرده و خود را گم ننموده‌ای. درکشور ما روم افراد تا وقتی که فقیر هستند تواضع می‌کنند و همین که ثروتمند شدند، به دیگران نخوت می‌فروشند. در آنجا کسی که ثروتمند می‌شود مبلغی به حکومت روم می‌پردازد تا اینکه بتواند عنوانی دریافت نماید و به اتکای عنوان مزبور به دیگران نخوت بفروشد، ولی تو از این عیب مبرا هستی؛ و اما من امروز از این جهت به خانهٔ تو آمدم که شنیدم تو عیسی را دیدی و می‌خواستم از تو بپرسم از عیسی چه فهمیدی؟

وقتی شمعون اسم عیسی را شنید به فکر فرو رفت و بعد از من پرسید: چه شد که تو نسبت به عیسی علاقمند گردیدی؟

گفتم: من به این شهر مسافرت کردم تا اینکه در موقع عید بزرگ یهودیها در این شهر باشم و معبد یهودیان را ببینم. وقتی به اینجا رسیدم، مشاهده کردم که عیسی را نزدیک دروازه به صلیب کوبیده‌اند و سه روز بعد از اینکه او را در قبر نهادند از قبر ناپدید گردید. من درصدد برآمدم که راجع به عیسی کسب اطلاع کنم و بدانم او که بود و چه می‌گفت و شنیدم در روزی که می‌خواستند او را برای اعدام ببرند، در قسمتی از راه، تو صلیب وی را بر دوش کشیدی و اینک آمده‌ام از تو بپرسم که آیا عیسی با تو صحبت کرد و چیزی به تو گفت یا نه؟

شمعون گفت: عیسی با من صحبت نکرد، ولی چندین بار مرا نگریست.

گفتم: چه شد که تو درصدد برآمدی صلیب عیسی را حمل کنی؟

شمعون گفت: من اهل سیاست نیستم و می‌خواهم طوری زندگی کنم که کسی با من دشمن نشود. در آن روز که عیسی را می‌بردند که مصلوب کنند من از مزرعه و بوستان خود در خارج شهر مراجعت می‌کردم و هنگامی به عیسی رسیدم که وی زیر وزن سنگین صلیب خود، درماند و به زمین افتاد.

به تو گفتم که من تقریباً مثل دوره‌ای که غلام بودم زندگی می‌کنم و بخصوص موقعی که در مزرعه و بوستان خود به کار مشغول می‌شوم وضع ظاهر من فرقی با یک برده ندارد. در آن روز هم با لباس فرسوده به شهر مراجعت می‌کردم و وقتی عیسی به زمین افتاد، یک افسر رومی که دارای درجهٔ سنتوریون بود و با محکومین می‌آمد مرا دید.

تو باید بدانی که رومیها مردمی هستند خودخواه و مغرور و مستبد. افسر رومی همین که مرا دید و مشاهده کرد که به ظاهر ناتوان و مثل غلامان هستم، امر کرد که صلیب را بر دوش من بگذارند و من که به عادت دورهٔ غلامی معتاد بـه اطـاعت شده‌ام صلیب را به دوش گرفتم. در آن وقت، عیسی از جا برخاست و وقتی صلیب خود را بر دوش من دید نظری طولانی به من انداخت.

پرسیدم: آیا عیسی بعد از اینکه دید صلیب بر دوش تو می‌باشد چیزی نگفت؟

شمعون گفت: نه، و ما به راه افتادیم. عیسی بسیار ضعیف بود و به زحمت گام برمی‌داشت و گاهی می‌نالید، تا اینکه به جایی رسیدیم که می‌باید آن سه نـفر را مصلوب کنند و شاید تو بدانی که دو محکوم دیگر که در طرفین عیسی مصلوب گردیدند دزد بودند. در آنجا طبق معمول عیسی را بر صلیب زدند و هنگامی کـه جلاد با ضربات پتک میخ را در مچ دستهای عیسی فرو می‌کرد، او با نگاهی طولانی که علایم دردکشیدن از آن آشکار بود مرا می‌نگریست و من طوری از نگاه او منقلب

گردیدم که دریافتم نمی‌توانم توقف کنم و به راه افتادم و خود را به این خانه رسانیدم.

پرسیدم : تو چگونه از نگاه عیسی منقلب شدی؟

شمعون گفت: اولین بار نبود که من مصلوب شدن یک نفر را می‌دیدم، بلکه در مدت عمر به دفعات مصلوب شدن غلامان و محکومین را دیده بودم. من غلامانی را دیدم که بعد از کشتن مباشر خود، مصلوب شدند و بالای صلیب ناسزا می گفتند، یا اینکه مسخرگی می‌کردند و نیز محکومینی را دیدم که بعد از اینکه میخ در مچ دست آنها فرو رفت، از فرط وحشت و درد جان سپردند.

هیچیک از آن مناظر مرا منقلب نکرد، چون کسی که غلام است آنقدر مورد ظلم قرار می‌گیرد که از مشاهدهٔ آن مناظر ستمگری متأثر نمی‌شود. تو اگر پشت مرا ببینی، مشاهده می‌کنی که مستور از علایم زخمهای قدیمی می‌باشد و آن زخمها بر اثر ضربات تازیانه بر من وارد آمده بود. کسی که دوره‌ای طولانی از عمر خود را تازیانه خورده باشد از مشاهدهٔ مردی که وی را به تازیانه بسته‌اند اندوهگین نمی‌شود.

ولی در آن روز نگاه طولانی عیسی که نشان می‌داد وی رنج می‌کشد طوری مرا تکان داد و منقلب کرد که به خود گفتم اگر توقف نمایم ممکن است که از هوش و حال بروم. این بود که به شهر آمدم و وارد خانه شدم و در اتاقی تاریک قرار گرفتم و ردای خود را بر سر کشیدم، ولی لحظه‌ای منظرهٔ عیسی از نظرم محو نمی‌گردید و نگاه او و تاج خار را که بر سر داشت فراموش نمی‌کردم.

تا اینکه زلزله شد و روز بعد از زلزله، من از خانه بیرون رفتم و شنیدم که عیسی از قبر خارج شده است. اعضای شورای عالی یهودیان می‌گفتند مریدان عیسی نگهبانان رومی را که کنار قبر بودند مست کردند تا اینکه بتوانند جنازهٔ عیسی را از

قبر خارج کنند و ببرند و بعد شهرت بدهند که وی زنده شده است. ولی من این شهرت را باور نمی‌کنم و آن را دروغ می‌دانم. مردی که من دیدم و با آن ترتیب مرا می‌نگریست، آنقدر نیرومند بود که بتواند خود از قبر خارج شود و حیات جدید احراز کند.

تو اینجا آمده‌ای تا اینکه از من بپرسی که عیسی به من چه گفت، ولی من جز اینها که به تو گفتم چیزی ندارم که بگویم و اینک از تو درخواست می‌کنم که راجع به عیسی به من اطلاع بدهی.

گفتم: من راجع به عیسی اطلاعی جز آنچه همه دارند ندارم، چون موقعی که وی حیات داشت من او را ندیدم تا با وی مذاکره کنم. ولی می‌توانم بگویم که عیسی مردی بود بسیار بزرگ.

سپس از شمعون پرسیدم: آیا تو مریدان او را می‌شناسی و می‌توانی به من بگویی که در کجا می‌توانم آنها را ببینم و با آنان مذاکره کنم؟

شمعون گفت: من مریدان عیسی را نمی‌شناسم و چون اهل سیاست نیستم درصدد یافتن آنها برنیامده‌ام، ولی می‌دانم که آنهابا علایمی مخصوص یکدیگر را می‌شناسند و نیز می‌دانم که آمدن عیسی در کتاب اشعیا، پیغمبر بنی‌اسرائیل، پیش‌بینی شده بود. کتاب اشعیا این روزها به قدری گران شده که من یک طومار آن را به تازگی پنج برابر بهای اصلی خریداری کرده‌ام و گفتم که قدری از آن کتاب را برایم بخوانند تا بدانم که راجع به عیسی چه نوشته‌اند.

گفتم: تو که کتاب اشعیا را برایت خوانده‌اند، آیا تصور نمی‌کنی که عیسی همان مسیح و نجات‌دهنده‌ای است که بر زمین فرود آمد و تو صلیب او را حمل کردی؟

شمعون گفت: اینک که تو این حرف را زدی، من فکر می‌کنم که ممکن است عیسی همان مسیح باشد که در کتاب اشعیا از وی یاد شده است.

گفتم: اگر عیسی دارای قدرت خارق‌العاده‌ای نبود، نمی‌توانست مرده را زنده کند و خود سه روز بعد از مرگ از قبر خارج گردد. زنده‌کردن مرده مستلزم این است که زنده‌کننده دارای قدرت خداوندی باشد، زیرا محال است که انسان بتواند با قدرت بشری مرده‌ای را زنده نماید.

شمعون گفت: عیسی اعجازی کرد بزرگتر از زنده‌کردن مرده.

پرسیدم: آن اعجاز چه بود؟

شمعون گفت: یکروز عیسی در شهر "اریحا"[۱] صحبت می‌کرد. در آن شهر یک محصل مالیات بود موسوم به "زاخوس" و آن مرد برای اینکه عیسی را بهتر ببیند بالای درختی رفت. عیسی او را دید و اشاره کرد که از درخت فرود بیاید و زاخوس از درخت فرود آمد و اظهارات عیسی را شنید و عیسی بعد به خانه‌اش رفت. طوری کلام عیسی در زاخوس مؤثر واقع گردید که آن مرد نیمی از ثروت خود را به فقرا و افراد مستمند بخشید. من این اعجاز عیسی را از زنده‌کردن مرده بزرگتر می‌دانم.

کسی که دارای قدرت مافوق بشری است می‌تواند مرده‌ای را زنده کند و او را از قبر برخیزاند تا به راه بیفتد. ولی همان شخص نمی‌تواند که یک ثروتمند، آن هم یک محصل مالیات را که در تمام عمر دست بگیر داشته وادارد که نیمی از ثروت خود را به فقرا و مستمندان بذل نماید، و فقط یک قدرت خداوندی از عهدهٔ این کار بر می‌آید.

گفتم: آیا تو زاخوس محصل مالیات را می‌شناسی؟

شمعون گفت: بلی.

گفتم: خوب است که من و تو به راه بیفتیم و به شهر اریحا برویم، و تو مرا با زاخوس آشنا کن تا من بتوانم از او بپرسم که وقتی عیسی به خانه‌اش رفت به او چه

۱ . اریحا یکی از شهرهای معروف فلسطین بود که طبق تاریخ قدیم، "یوشع" پیغمبر اسرائیل آن را فتح کرد و در زمان حضرت عیسی آن شهر وجود داشت ـ م.

گفت که وی نیمی از ثروت خود را به فقرا بذل نمود.

شمعون مردد شد و بعد گفت: از اینجا تا اریحا راهی طولانی است و دیگر اینکه شنبه شروع شده و تو می‌دانی که ما یهودیها در روز شنبه کار نمی‌کنیم.

پرسیدم: آیا در روز شنبه راه‌پیمایی نمی‌نمایید؟

شمعون گفت: راه‌پیمایی و مسافرت هم کار است و ما اگر روز شنبه مبادرت به مسافرت نماییم برخلاف قوانین مذهبی خود رفتار کرده‌ایم و به همین جهت من نمی‌توانم با تو به اریحا بیایم، لیکن تو اگر مایل باشی می‌توانی به تنهایی به اریحا مسافرت کنی و در آنجا زاخوس را ببینی.

نظریهٔ شمعون راجع به مرگ و زندگی

گفتم: ای شمعون، من و تو خارجی هستیم و تو ازکورن به اینجا آمده‌ای و من از روم. من فکر می‌کنم که مقدر شده بود که من و تو، از دو مبداء متفاوت اینجا بیاییم تا اینکه بتوانیم عیسی را ببینیم. متأسفانه من و تو در آخرین روز زندگی عیسی به او رسیدیم و نتوانستیم که با وی مذاکره کنیم و از او بپرسیم که شاهراه کدام است و در کجا باید آن را جستجو کرد. اکنون باید برای یافتن شاهراه جدیت کنیم و خود رابه مبداء روشنایی برسانیم.

شمعون با قدری تحقیر گفت: من شاهراه خود را یافته‌ام و می‌دانم که مبداء روشنایی کجاست. شاهراه عبارت از این است که انسان از قوانین دین یهود پیروی کند بدون اینکه معتقد به خرافات آن باشد؛ و من تصدیق می‌کنم که خرافات دین را دیگران وارد دیانت یهودی کرده‌اند، نه پیغمبران بنی اسرائیل. مثلاً "فریسیان" می‌گویند که اگر موبمو از قوانین دین یهودی پیروی نمایند دارای زندگی جاوید خواهند شد.[1] ولی من با عقیدهٔ آنها موافق نیستم و فکر نمی‌کنم که انسان بتواند به وسیلهٔ اعمال نیک دارای حیات جاوید شود، اما پیروی از اعمال نیک را لازم می‌دانم تا بنی‌آدم بتواند در همین دنیا راحت زندگی نماید.

من عقیده به زندگی بعد از مرگ، که حتی ملل روم و یونان به آن عقیده دارند، ندارم و فکر می‌کنم که انسان بعد از اینکه زندگی را بدرود گفت نابود شده است.

---

۱ . "فریسیان"، که مفرد آن فریسی می‌باشد، جماعتی از یهودیان بودند که برای اجرای احکام دین خود بسیار تعصب داشتند و کوچکترین انحراف یا قصور را مستوجب قتل می‌دانستند ـ م.

ولی باز می‌گویم که کار نیکو کردن را لازم می‌دانم تا اینکه چیزهایی که من در کورن واقع در شمال افریقا دیدم بربیفتد. اگر تو در کورن واقع درشمال افریقا بودی و می‌دیدی که در آنجا با بردگان چگونه رفتار می‌کنند تصدیق می‌نمودی که باید برای تقویت آن قسمت از احکام دین که هدف آن نیکوکاری است جدیت کرد.

آنچه من در شمال افریقا دیدم، امروز هم در آنجا مرسوم است و با بردگان طوری رفتار می‌کنند که با جانوران آنگونه رفتار نمی‌نمایند. در سرزمین کورن واقع در شمال افریقا که به روم تعلق دارد عده‌ای از رومیها با دست غلامان مبادرت به کارهای بزرگ کشاورزی و جاده‌سازی و حفر انهار کرده‌اند و می‌کنند و مستحفظ غلامان در آنجا سگهای درنده هستند. اگر یک غلام از محیط کار خود یک قدم فراتر بگذارد دچار حملهٔ سگهای درنده می‌شود و برای اینکه درندگی سگها بیشتر شود، در آنجا سگها را باگوشت غلامان تغذیه می‌نمایند و هر سگ می‌داند که اگر یک غلام را پاره کند گوشت سیر خواهد خورد.

در آنجا کوچکترین مجازات یک برده عبارت است از اعدام و هروقت که رومیها می‌خواهند در شمال افریقا یک برده را اعدام کنند، او را در معرض حملهٔ سگهای درنده می‌گذارند و سگهای درنده و گرسنه یکمرتبه به غلام محکوم حمله‌ور می‌شوند و بدنش را پاره می‌نمایند. من دیدم که اربابان رومی در شمال افریقا، یعنی در کورن، میهمانان خود را که از روم می‌آمدند دعوت می‌کردند که طرز اعدام یک غلام را ببینند و رومیها هنگامی که سگهای درنده به غلام محکوم حمله‌ور می‌شدند می‌خندیدند و تفریح می‌کردند و من هروقت که آن مناظر را به خاطر می‌آورم خداوند را شکر می‌کنم که رومی نیستم.

گفتم: ای شمعون، من رومی هستم، یعنی دارای اهلیت روم می‌باشم، و لذا می‌توانم مثل تمام کسانی که دارای اهلیت روم هستند یک حلقه طلا را در انگشت

شست خود جا بدهم که همه مرا بشناسند و بدانند که مستوجب احترام می‌باشم. ولی از وقتی که در دانشگاه "رودس" تحصیل می‌کردم متوجه شدم که فضیلت انسان به علایم خارجی نیست، بلکه فضیلت واقعی آن است که انسان از حیث علم و فکر از دیگران برتر باشد. در آن دانشگاه به من آموختند که حتی کسی که از حیث علم و فکر برتر از دیگران است، حق ندارد به آنها نخوت بفروشد. به همین جهت تو اینک مرا با لباس یهودیان می‌بینی و مشاهده می‌کنی که ریش دارم، در صورتی که رومیها ریش را می‌تراشند. من با اینکه رومی هستم از اهانت تو نسبت به رومیها رنجیده نمی‌شوم، چون حس می‌کنم که تو در قدیم دچار آزار بعضی از هموطنان من شده بودی.

و اما درخصوص بردگان باید بگویم که تا امروز من علاقه‌ای به مسئلهٔ بردگان نداشتم و نمی‌دانستم که آنها در زندگی ناراحت هستند و امروز گفتهٔ تو مرا متوجه کرد که باید نسبت به بردگان بیشتر توجه بشود و آنها مورد بدرفتاری قرار نگیرند. در هر حال با اینکه من یک رومی اصیل هستم و از حیث علم و تربیت برتر از تو می‌باشم، حاضرم که با تو دوستی کنم.

شمعون نظری از روی حقارت به من انداخت و گفت: ای مرد رومی، تو می‌گویی که در دانشگاه رودس به تو آموختند که فضیلت انسان در برتری معنوی است، نه در آثار ظاهری برتری. در صورتی که از سراپای تو آثار نخوت و خودخواهی احساس می‌شود و تو چنان صحبت می‌کنی که پنداری من هنوز غلام هستم و تو در شمال افریقا مالک من می‌باشی. اگر تو به طوری که می‌گویی برتری را در علایم ظاهری نمی‌دانستی و به خود مغرور نبودی که رومی هستی و حق داری که در انگشت شست خود حلقهٔ طلا داشته باشی، لااقل یک روز از عمر خود را صرف می‌کردی که به وضع زندگی غلامان رسیدگی کنی و بفهمی که بر حال آنها چه

می‌گذرد. این لباس یهودی که تو دربر کرده‌ای و این ریش که گذاشته‌ای، از روی ریا است و در باطن تو یک رومی خونخوار می‌باشی و من فریب گفته‌های تو را نمی‌خورم.

گفتم: با اینکه گفته‌های تو توهین‌آمیز است، من از شنیدن آنها خشمگین نمی‌شوم و با اینکه یک رومی هستم، از تو معذرت می‌خواهم. آموزگار ما عیسی در آخرین شب زندگی خود پای مریدان خود را شست تا اینکه به آنها درس تواضع بدهد. من هم با اینکه رومی هستم حاضرم که پای تو را بشویم تا اینکه تو بدانی که میل دارم مثل عیسی مردی متواضع باشم.

درآن موقع مردی وارد آن خانه شد که بلندقامت بود و وقتی شمعون او را دید، خطاب به من گفت: این مرد که می‌بینی "الیزر"، مباشر من است و مثل اینکه با من کاری دارد.

من مرد بلندقامت را به دقت از نظر گذرانیدم، زیرا همین که او را دیدم متوجه شدم که من آن مرد را در جای دیگری مشاهده کرده‌ام. لیکن به خاطر نمی‌آوردم که وی را در کجا مشاهده کرده‌ام، تا اینکه یادم آمد که طرز راه رفتن او شبیه است به استادی که در دانشگاه رودس به من و کسانی که مانند من محصل بودند درس می‌داد و مثل استاد مزبور سرش قدری طاس شده بود.

من حیرت‌زده آن مرد را می‌نگریستم و متعجب بودم که چگونه آن مرد دانشمند که استاد دانشگاه رودس بود وارد خدمت شمعون، یعنی یک غلام آزادشده، گردیده و مباشر او شده است. بعد به خاطر آوردم که استاد دانشگاه رودس چند سال قبل از این زندگی را بدرود گفت و مردی که شمعون او را به اسم الیزر خواند نباید که استاد مزبور باشد. الیزر بدون اینکه توجهی به ما بکند از خانه عبور کرد و رفت.

شمعون با چکش کوچک روی سنج زد و خدمتکار خود را طلبید و گفت: گویا الیزر که اینجا آمد با من کاری داشت. عقب او برو و از وی بپرس که چه کار دارد و اگر می‌خواهد مرا ببیند مراجعت نماید.

خدمتکار حیرت‌زده پرسید: آیا الیزر اینجا بود؟

شمعون گفت: بلی، او اکنون مقابل چشم ما از حیاط عبور کرد، ولی چون در سایه نشسته‌ایم ما را ندید.

خدمتکار گفت: امروز الیزر اینجا نیامد و من او را ندیدم و اگر او اینجا می‌آمد من وی را می‌دیدم، برای اینکه اتاق من در جایی است که هرکس وارد و خارج شود من او را می‌بینم.

آنگاه خدمتکار مزبور رفت و از زنی که عهده‌دار گشودن و بستن درب حیاط بود پرسید: آیا در این ساعت الیزر اینجا آمد؟

زن گفت: نه، الیزر امروز اینجا نیامد و درب خانه بسته و کلون آن انداخته است.

چون آن زن با صدای بلند صحبت می‌کرد، ما صدایش را می‌شنیدیم.

شمعون گفت: هم‌اکنون من با دو چشم خود الیزر را دیدم که از حیاط عبور می‌کرد و این مرد هم که رومی می‌باشد او را دید.

سپس از من پرسید: آیا تو او را دیدی یا نه؟

گفتم: من الیزر را نمی‌شناسم، یعنی اسمش را نمی‌دانم، ولی مشاهده کردم که مردی بلندقامت از حیاط عبور کرد.

شمعون از جا برخاست و برای یافتن الیزر یکایک اتاقهای آن خانه را از نظر گذرانید، ولی الیزر را ندید و مراجعت کرد و به من گفت: خیلی عجیب است که ما دو نفر با چشم خود الیزر را هنگام عبور از این حیاط دیدیم و اکنون وی ناپدید شده است!

گفتم: وقتی من او را هنگام عبور از حیاط مشاهده کردم به نظرم آشنا آمد و یکمرتبه به خاطر آوردم که وی استاد قدیم من در دانشگاه رودس بود. ولی بعد به خاطر آوردم که استاد دانشگاه رودس چند سال است که زندگی را بدرود گفته و آن مرد استاد دانشگاه رودس نیست.

سپس خنده کنان گفتم: خوشبختانه مردی که از این حیاط عبور کرد پابرهنه بود و اثر دو پای او روی موزاییک حیاط تو باقی مانده، وگرنه من و تو تصور می‌کردیم که یک شبح را دیده‌ایم.

شمعون سر را متوجهٔ علامت دو پای عریان که روی موزاییک نقش بسته بود کرد و بعد با انگشت یکی از علایم دوگانه را لمس نمود و وقتی انگشت خود را از زمین بلند نمود، من دیدم خون‌آلود است.

وقتی دریافتم که علامت دو پا که روی موزاییک باقی مانده خونین می‌باشد، بدنم لرزید و به شمعون گفتم: حالا من می‌فهمم که برای چه وقتی عیسی زنده شد و خود را به مریدان نشان داد، او را نشناختند.

ولی شمعون به حرف من توجه نکرد و گفت: من تصور می‌کردم که خانهٔ من یک منزل مضبوط می‌باشد و اینک می‌بینم که این خانه فرقی با کوچه ندارد و هرکس می‌تواند وارد حیاط شود و خارج گردد.

گفتم: ای شمعون، آیا تو این مرد را که از این حیاط عبور کرد شناختی یا نه؟

شمعون گفت: او بدون تردید الیزر مباشر من بود.

گفتم: ولی من تصور می‌کردم که او استاد قدیم من در دانشگاه رودس است و من و تو هر دو راجع به او اشتباه می‌کردیم، همچنان که مریدان عیسی و مریم مجدلیه در مورد او اشتباه کردند. این مرد که امروز از این حیاط عبور کرد عیسی بود و به همین جهت در نظر هر دوی ما آشنا آمد، ولی نه به شکل عیسی، بلکه به شکل

دیگر. تو او را چون الیزر مباشر خود دیدی و من وی را مانند استاد قدیم دانشگاه رودس. ولی او عیسی بود و این جای دو پا که تو می‌بینی پاهای عیسی می‌باشد و اینک خانهٔ تو یک مکان مقدس شده، برای اینکه عیسی از آن عبور کرده و اثر پای خود رادر آن باقی گذاشته است.

شمعون گفت: من این حرف تو را باور نمی‌کنم و به تو گفتم که من یک مرد متدین هستم، ولی خرافه‌پرست نمی‌باشم و وقتی با دو چشم خود چیزی را دیدم، نمی‌توانم انکار کنم. من با دو چشم خود الیزر مباشرم را دیدم که از این حیاط عبور کرد و نمی‌توانم او را عیسی بدانم.

گفتم: تو هرطور که مایلی فکر کن، ولی من یقین دارم مردی که از اینجا گذشت و من وی را چون استاد قدیم خود دیدم عیسی بود. مریم مجدلیه هم عیسی را به شکل دیگر دید و او را نشناخت، مگر هنگامی که عیسی به اسم او را صدا زد و آنوقت مریم مجدلیه، معلم بزرگ ما را شناخت.

شمعون گفت: من کسی نیستم که این حرفها را بپذیرم و می‌دانم که با سحر نمی‌توان این کار راکرد. من در قدیم ساحری را دیدم که می‌توانست ارواح را احضار کند، ولی روحی که وی احضار می‌نمود عبارت بود از یک تصویر یا دود، و بعد از اینکه دود زائل می‌شد، روح از بین می‌رفت. آنوقت ساحر از عهدهٔ بازگردانیدن روح برنمی‌آمد، برای اینکه می‌باید مقدمات کار را تجدید کند و تصویری فراهم نماید و آتشی برافروزد تا اینکه دودی از آن برخیزد. ولی هرگز اتفاق نیفتاد که یک روح که از طرف ساحر احضار می‌شود جای پای خود را بر زمین بگذارد.

گفتم: ای شمعون، این که ما دیدیم روح نبود، بلکه موجودیت بشری داشت. عیسی زنده شده و از قبر خارج گردیده و اینک بین ما زندگی می‌کند و هر موقع بخواهد، خود را به ما نشان می‌دهد.

شمعون گفت: از نگاه‌هایی که عیسی در موقع حیاتش به من انداخت من فهمیدم که وی مردی است که می‌تواند بعد از مرگ زنده شود، ولی چرا سراغ مریدان خود نمی‌رود و خود را به آنها نشان نمی‌دهد و برای چه خود را به تو که یک رومی هستی و به من که غلامی آزاد شده هستم نشان می‌دهد؟

گفتم: او خود را به مریدان نشان داد و برای اینکه خویشتن را به مریدان نشان بدهد وارد اتاقی گردید که درش را قفل کرده بودند. و اما به تصور من از این جهت خود را به ما نشان داد که بفهماند ما نیز می‌توانیم وارد صراط مستقیم شویم.

شمعون گفت: فرض می‌کنیم که چنین باشد و او خود را به ما نشان داده که ما را به سوی صراط مستقیم هدایت کند، ولی چرا خود را با صورت اصلی نشان نداد؟ من چگونه می‌توانم بفهمم که الیزر مباشر من همان عیسی است. تو چگونه می‌توانی بفهمی که مردی که در گذشته در دانشگاه رودس استاد تو بوده عیسی می‌باشد؟ آیا بهتر این نیست که عیسی خود را با شکل اصلی به مردم نشان بدهد، نه اینکه اشکال دیگران را بپذیرد؟

گفتم: شاید کسی که فوت کرد شکل خود را از دست می‌دهد و دیگر نمی‌تواند شکل آن را بپذیرد. شاید شکل انسان قالبی است برای جسم او و بعد از مرگ، آن قالب از بین می‌رود و نمی‌توان آن را به دست آورد. من بعید نمی‌دانم که شکل انسان چون یک ظرف شیشه‌ای است که در آن آب ریخته باشند و آب، در ظرف شیشه‌ای یا در ظرف دیگر، به شکل آن درمی‌آید و بعد از مرگ، آن ظرف شیشه‌ای می‌شکند و تجدید نمی‌شود و کسی که بعد از مرگ زنده گردد نمی‌تواند شکل اول را احراز کند و مجبور است که اشکال دیگر را بپذیرد.

شمعون گفت: ای مرد رومی، اینها که تو می‌گویی زبان‌بازی است و فقط کسانی چون تو که در دانشگاه درس خوانده‌اند آن را می‌پذیرند، نه کسی که دارای عقل

سلیم است. چطور می‌توان قبول کرد که مردی بعد از مرگ خود را زنده کند ولی نتواند شکل سابق را به دست بیاورد؟

در آن موقع درب خانهٔ شمعون را بشدت کوبیدند و زن خدمتکار رفت که در را بگشاید. پس از اینکه در گشوده شد، بین آن زن و شخصی که او را نمی‌دیدیم و دق‌الباب کرده بود مشاجره درگرفت.

آنگاه مردی کوتاه‌قد، دارای سری بزرگ، خود را به داخل خانه انداخت و وارد حیاط شد و در حالی که دستها را تکان می‌داد بانگ زد: شما او را چه کردید؟ او را درکجا پنهان نمودید؟ من دیدم که او وارد خانه شد و من افسار الاغ خود را به حلقهٔ دیوار بستم و منتظر شدم که او از این خانه مراجعت کند، ولی او برنگشت و من می‌خواهم وی را ببینم.

شمعون گفت: ای مرد، تو راجع به که صحبت می‌کنی؟ در این حیاط غیر از من و میهمانم کسی نیست و مدتی است که ما مشغول صحبت هستیم.

مرد کوتاه‌قد به من نزدیک شد و نظری دقیق انداخت و گفت: شخصی که وارد این خانه شد این مرد نبود. لباس این مرد خوب نیست، ولی او که وارد این خانه شد لباسی گران‌بها دربر داشت، به طوری که من تعجب کردم یک یهودی چگونه یک چنان لباس قیمتی را می‌پوشد و اگر اشتباه نکنم ردای او از پارچهٔ پشمی سوریه بود.

شمعون گفت: این حرفها چیست که می‌زنی و برای چه اینطور وارد خانهٔ من شدی؟

آن مرد گفت: من با تو کاری ندارم و برای دیدن تو وارد این خانه نشدم. وقتی من می‌خواستم به شهر بیایم، سوار الاغ شدم و به راه افتادم و قبل از اینکه به شهر برسم مردی از کنارم گذشت . من او را نشناختم، مگر بعد از اینکه قدری از من فاصله گرفت و آنوقت صدایش زدم، ولی آن مرد به من جواب نداد. من الاغ خود را با

سرعت به حرکت درآوردم که به او برسم، ولی نتوانستم که خود را به او برسانم و او زودتر از من وارد شهر شد تا به این خانه رسید و بعد از ورود به اینجا خارج نگردید.

در آن وقت مرتبه‌ای دیگر دق‌الباب کردند و زن خدمتکار رفت و در را گشود و مردی وارد خانه شد. آن مرد بلند قامت بود و شمعون تا او را دید، گفت: الیزر، برای چه تو وقتی وارد خانه شدی، از حیاط گذشتی و با من حرف نزدی و بعد از خروج از این خانه کجا رفتی؟

آن مرد که معلوم شد مباشر شمعون می‌باشد از شنیدن این حرف بسیار حیرت کرد و گفت: من امروز به اینجا نیامدم و هم‌اکنون از صحرا می‌آیم تا به تو بگویم که گوسفندها را رنگ کرده‌ایم.

وقتی مباشر صحبت می‌کرد، من نظر به پاهای او دوختم و مشاهده کردم که هر دو پایش قرمز رنگ است.

به پاهایش اشاره نمودم و پرسیدم: آیا مجروح شده‌ای که پاهایت خونین می‌باشد؟

آن مرد سر را خم کرد و پاها را نگریست و گفت: من مجروح نشده‌ام و اینکه می‌بینی رنگی است که ما برای رنگ کردن گوسفندان به کار می‌بریم و من بعد از اینکه گوسفندان را رنگ کردیم فرصت نکردم که پاهایم را بشویم.

مرد کوتاه‌قد گاهی الیزر را از نظر می‌گذرانید و گاهی من و شمعون را، و یکمرتبه با خشم گفت: من از شما می‌پرسم که شما او را در کجا پنهان کردید و شما از رنگ کردن گوسفند صحبت می‌کنید؟

گفتم: ای مرد کوتاه‌قد، ما را مورد عتاب قرار نده، در این خانه ما کسی را پنهان نکرده‌ایم. من مردی هستم رومی و موسوم به مزن‌تیوس، و این مرد که می‌بینی صاحب این خانه است و به نام شمعون اهل کورن خوانده می‌شود و دیگری

مباشرش الیزر می‌باشد و من حیرت می‌کنم که تو چگونه مثل دیوانه‌ها وارد این خانه شدی و طوری اینجا بانگ می‌زنی که پنداری خانهٔ خودت می‌باشد.

مرد کوتاه‌قد سر بزرگ خود را برافراشت و گفت: به قامت کوتاه من نگاه نکن، چون من در شهر اریحا اسم و رسم دارم و اگر تو به آنجا بروی و از مردم بپرسی که زاخوس کیست، به تو خواهند گفت که من مردی سرشناس می‌باشم و من میل ندارم که یک رومی مرا با نظر تحقیر بنگرد.

من وقتی اسم زاخوس را شنیدم، دو دست را از فرط حیرت برهم زدم.

شمعون هم از شنیدن نام زاخوس حیرت نمود و گفت: ما امروز در این خانه راجع به تو صحبت می‌کردیم و اگر فردا روز شنبه نبود، قصد داشتیم که به اریحا مسافرت کنیم و تو را در آن شهر ببینیم؛ و چه شد که تو اینجا آمدی؟

زاخوس حرف شمعون را باور نکرد و با بدگمانی او را می‌نگریست. من برای اینکه بدگمانی او را رفع کنم، گفتم: شمعون راست می‌گوید، و ما امروز راجع به تو صحبت می‌کردیم، زیرا تو مردی هستی که بعد از دیدن عیسی نیمی از دارایی خود را به افراد بی‌بضاعت بخشیدی و این موضوع به قدری تعجب‌آور است که ما می‌خواستیم تو را ببینیم و با تو صحبت کنیم، و آیا عیسی به تو گفت که اموال خود را به افراد بی‌بضاعت بده؟

زاخوس اظهار کرد: هیچکس به من نگفت که اموال خود را به فقرا بدهم و من به طیب خاطر آن قسمت از اموال خود راکه از راه نامشروع به دست آورده بودم بین فقرا تقسیم کردم.

الیزر خطاب به شمعون گفت: من آمده بودم به تو بگویم که گوسفندها را رنگ کرده‌ایم و اگر با من کاری نداری من مراجعت می‌کنم، برای اینکه احساس می‌نمایم در اینجا صحبتهایی می‌شود که نه برای معده خوب است و نه برای قلب.

من از مباشر پرسیدم: تو می‌دانی که ما راجع به چه صحبت می‌کردیم؟

الیزر گفت: از آنچه من در اینجا شنیدم، فهمیدم که شما راجع به عیسی صحبت می‌کردید و من نمی‌خواهم چیزی راجع به عیسی بشنوم.

گفتم: ای مرد، تو جزو ثروتمندان نیستی که از عیسی نفرت داشته باشی و مردی چون تو نباید از عیسی نفرت داشته باشد.

الیزر گفت: عیسی می‌گفت «ای زحمتکشان و ای گران‌باران، به سوی من بیایید و من شما را رهایی خواهم بخشود». یک عده زارع و صیاد و کارگر وقتی این کلام را شنیدند، امیدوار شدند و به سوی او رفتند، بدین امید که رستگار شوند. ولی تمام آنها از طرف شورای عالی یهودیان دستگیر شدند و آنان را نزد قاضی بردند و خود عیسی را هم دستگیر کردند و به صلیب کوبیدند و من چون نمی‌خواهم برای خود دردسر به وجود بیاورم، حاضر نیستم که صحبتهای مربوط به عیسی را بشنوم.

زاخوس خطاب به مباشر گفت: ای مرد، تو راجع به عیسی اشتباه می‌کنی و دستگیر کردن کشاورزان و صیادان و کارگران دلیل بر این نمی‌شود که عیسی نادرست گفته باشد. من مردی به نیکی و مهربانی عیسی ندیده‌ام و او یگانه کسی است که وقتی مرا دید مورد تمسخر قرار نداد و مرا به اسم خودم خواند.

وقتی من عیسی را دیدم بالای درخت رفتم، ولی او از من دعوت نمود که از درخت فرود بیایم و با من صحبت کرد و به خانه‌ام آمد، در صورتی که می‌دانست من که هستم و چگونه با وسایل نامشروع توانگر شده‌ام. امسال هنگام عید بزرگ، من از اریحا به اینجا نیامدم و برای زیارت معبد نرفتم، چون می‌دانستم که مردی هستم گناهکار و زیارت یک گناهکار پذیرفته نمی‌شود و قربانی او مورد قبول قرار نمی‌گیرد. وقتی که زوار از این شهر مراجعت کردند، من شنیدم که عیسی را با وضعی فجیع به قتل رسانیدند. چند روز صبر کردم که بفهمم چه می‌شود، اما پس از

آن نتوانستم شکیبایی را پیشه سازم و سوار الاغ خود شدم و راه اینجا را در پیش گرفتم تا اینکه راجع به عیسی از مریدان او تحقیق کنم و هنگامی که به شهر نزدیک شدم، دیدم که او از کنارم گذشت و از من جلو افتاد.

شمعون پرسید: مقصودت از «او» کیست؟

زاخوس گفت: عیسی را می‌گویم.

شمعون گفت: شاید تو خواب دیدی و در حال رؤیا عیسی را مشاهده کردی.

زاخوس گفت: من خسته نبودم تا اینکه روی الاغ خوابم ببرد و الاغ من آهسته راه می‌پیمود و او از کنارم گذشت. من بدواً متوجه نشدم که وی عیسی می‌باشد، ولی بعد از اینکه از من جلو افتاد فهمیدم که عیسی می‌باشد. من در اریحا شنیده بودم که بعضی می‌گفتند که عیسی سه روز بعد از مرگ زنده شد و از قبر خارج گردید، ولی این شایعه را باور نمی‌کردم و به خود می‌گفتم که محال است مرده زنده شود. ولی در آن روز وقتی عیسی را دیدم و شناختم، متوجه شدم که شایعهٔ زنده شدن او حقیقت دارد. آنگاه نظری به چپ و راست و عقب خود انداختم که ببینم در صحرا کسی هست یا نه. کسی در صحرا نبود تا بر اثر بانگ من متوجهٔ عیسی شود و برای او خطر به وجود بیاید. لذا من بانگ زدم و عیسی را فرا خواندم، ولی او صدای مرا نشنید یا جواب نداد. پس از آن چون به شهر نزدیک شدم، من دیگر بانگ نزدم، چون می‌ترسیدم که مردم بر اثر صدای من متوجهٔ عیسی شوند، ولی تردید ندارم که من قبل از اینکه وارد شهر شوم، موفق گردیدم که عیسی مسیح را ببینم.

مذاکره راجع به مسیح

وقتی الیزر از دهان زاخوس کلمهٔ "مسیح" را شنید بانگ برآورد: این حرف را نزن و عیسی را مسیح نخوان.

زاخوس گفت: عیسی مرده را زنده کرد و بیماران را شفا بخشید و برای چه او را مسیح نخوانم؟

الیزر گفت: او مرده را زنده کرد و توانست که بیماران را شفا ببخشد، ولی نتوانست در قبال اعضای شورای عالی یهودیان مقاومت کند و آنها وی را دستگیر کردند و بین دو سارق او را به صلیب کوبیدند. اگر عیسی، مسیح و نجات‌دهنده بود، به چه مناسبت نتوانست در قبال یک مشت از اعضای شورای عالی یهودیان مقاومت نماید؟ ما قبل از اینکه عیسی را مصلوب کنند به او ایمان داشتیم و منتظر بودیم که وی اشاره‌ای بکند تا اینکه در عقبش به راه بیفتیم. ولی وقتی دیدیم که او را مصلوب کردند ناامید شدیم و من طوری از به وجود آمدن مسیح ناامید شده‌ام که عقیده دارم نه فقط عیسی، مسیح نبود، بلکه هرگز مسیح در جهان به وجود نخواهد آمد و من به فرزندان خود خواهم گفت که منتظر آمدن مسیح نباشند.

شمعون اهل کورن خطاب به مباشر خود گفت: آیا عیسی را می‌شناختی؟

الیزر گفت: بلی، من او را می‌شناختم.

شمعون گفت: پس برای چه تو راجع به او با من صحبت نکردی؟

الیزر گفت: من از این جهت راجع به عیسی با تو صحبت نکردم که تو غنی

هستی و عیسی از اغنیا نفرت داشت و فقط فقرا را به خود راه می‌داد. من می‌دانستم که تو علاوه بر اینکه غنی هستی، حسود هم می‌باشی و خود شاخه‌های خشک را از زمین جمع‌آوری می‌نمایی و برای سوزانیدن به خانهٔ خود می‌بری که مبادا زنهای بیوه و اطفال یتیم آن شاخه‌های خشک را از زمین جمع‌آوری نمایند و به خانه‌ها ببرند و آتش بیفروزند.

شمعون گفت: صحیح است که من شاخه‌های خشک را از زمین جمع‌آوری می‌کردم و به خانه می‌بردم و به مصرف سوخت می‌رسانیدم، ولی نه برای اینکه زنهای بیوه و اطفال یتیم را از جمع‌آوری چوب خشک محروم نمایم. این عمل در من یک عادت است، معهذا اگر تو از عمل من ناراضی هستی می‌توانی مرا توبیخ نمایی.

الیزر وقتی این حرف را شنید کلام را تغییر داد و گفت: ای شمعون، من اشتباه کردم و تو بخل نداری و پیوسته از زنهای بیوه و اطفال نگاهداری می‌کنی و عده‌ای از افراد بی‌بضاعت از ته‌ماندهٔ خوان تو ارتزاق می‌نمایند. من سخاوت تو را تصدیق می‌نمایم، ولی دلیل بر این نمی‌شود که از عیسی ناراضی نباشم. او وقتی خود را به ما نشان داد چیزهایی گفت و وعده‌هایی از دهانش خارج گردید، به طوری که ما تصور کردیم سعادتمندترین افراد جهان خواهیم شد، ولی ما را دست خالی گذاشت و رفت.

گفتم: ای الیزر، عیسی ما را دست خالی نگذاشت، بلکه چیزی به ما داد که بیش از زر قیمت دارد.

الیزر پرسید: آن چیست؟

من به سوی قدمگاه عیسی اشاره کردم و گفتم: این است آنچه وی به ما داد.

الیزر به دقت آنجا را نگریست و آنگاه شمعون برایش توضیح داد و گفت چگونه

مردی از آن حیاط عبور کرد و اثر قدمهای او در آن حیاط باقی ماند و چون الیزر مردد بود و نمی‌توانست قبول کند که آن موضوع واقعیت دارد، شمعون به زاخوس گفت: امروز شما دو نفر مردد هستید و تردید زاخوس ناشی از این است که تصور می‌کند عیسی وارد این خانه شده و ما او را پنهان کرده‌ایم. تردید الیزر از نوع دیگر است و او به عیسی عقیده ندارد. شما دو نفر بروید و تمام زوایای این خانه را کاوش کنید تا اینکه بدانید ما کسی را در این خانه پنهان نکرده‌ایم.

الیزر گفت: ما با دست خالی نمی‌توانیم برویم و زوایای این خانه را جستجو کنیم.

شمعون پرسید: چه می‌خواهید؟

الیزر گفت: ما احتیاج به انبر و سیخ داریم تا اینکه بتوانیم به طرزی مفید در این خانه برای یافتن او تفتیش نماییم.

شمعون زن خدمتکار خانه را طلبید و به او گفت: به این دو نفر هرقدر انبر و سیخ می‌خواهند بده تا بروند و تفتیش کنند.

وقتی آن دو رفتند، من و شمعون مدتی ساکت شدیم. آنگاه من گفتم: تصور می‌کنم که آمدن زاخوس به این خانه نیز یکی از علایم زنده شدن عیسی و حضور او در این شهر است، چون ما می‌خواستیم که نزد زاخوس برویم و با وی راجع به عیسی صحبت کنیم و او، بدون اینکه از تصمیم ما آگاه باشد، خود اینجا آمد.

شمعون خواست چیزی بگوید ولی مجال نیافت، برای اینکه در خانه غوغایی به گوش رسید، ولی غوغای مزبور وحشت‌آور نبود و بدان می‌مانست که عده‌ای از زنان و مردان و کودکان مشغول استرحام و استدعا هستند. سپس در خانه را کوبیدند و زن خدمتکار رفت و در را گشود.

بر اثر باز شدن در صدای غوغا بیشتر گردید و زن خدمتکار سراسیمه نزد

شمعون آمد و گفت: اینها که مقابل خانه جمع شده‌اند فقرای این شهر هستند و می‌گویند که به آنها خبر داده‌اند که امروز در این خانه به فقرا طعام و آشامیدنی داده می‌شود و آمده‌اند که سهم طعام و آشامیدنی خود را بگیرند.

من از آنها پرسیدم: این خبر را از که شنیده‌اید؟

آنها گفتند: در تمام شهر همه از این موضوع آگاه هستند و می‌دانند که امروز شمعون اهل کورن مبادرت به خیرات می‌کند و فقرا را اطعام می‌نماید.

شمعون نظری تند به من انداخت و گفت: ای مرد رومی، من تصور می‌کنم حوادثی که امروز در این خانه و مقابل این خانه روی داده ناشی از جادوگری تو است و تو یک ساحر بزرگ می‌باشی و شایعهٔ خیرات و اطعام را تو در شهر شایع کرده‌ای.

من خواستم به او بگویم که ساحر نیستم و جادوگری نکرده‌ام و شایعهٔ خیرات و اطعام را در شهر منتشر ننموده‌ام. ولی شمعون به سوی درب خانه به راه افتاد و من هم در قفایش رفتم که ببینم وضع خارج چگونه است.

همین که گدایان چشمدار شمعون را دیدند، صدا را بلندتر کردند و به نام خدای قوم یهود از او تقاضای طعام و درهم نمودند.

شمعون از آنها پرسید: که به شما گفت که امروز در این خانه به فقرا طعام و آشامیدنی داده می‌شود؟

آنها جواب دادند که در شهر همه از این موضوع آگاه هستند و از آنجا نخواهند رفت مگر اینکه طعام دریافت نمایند.

شمعون خواست به آنها بفهماند که دشمنانش آن شایعه را در شهر منتشر کرده‌اند یا سوءتفاهم شده و شخصی دیگر امروز فقرا را اطعام می‌کند و آنها از روی سهو مقابل خانهٔ وی ازدحام کرده‌اند. ولی فقرا نپذیرفتند و گفتند تا غذا و آشامیدنی

دریافت ننمایند از آنجا نمی‌روند.

شمعون ناچار شد که آنها را وارد حیاط خانهٔ خود نماید تا اینکه به آنها غذا بدهد. لیکن با گدایان اتمام حجت کرد و گفت فقط آنهایی که مقابل خانه هستند در حیاط پذیرفته می‌شوند و اگر گدایان جدید از راه برسند پذیرفته نخواهند شد، برای اینکه نه حیاط برای نشانیدن آنها جا دارد و نه در خانه برای غذا دادن به آنها خواربار کافی یافت می‌شود.

شمعون زن خدمتکار خود را صدا زد و گفت به اتفاق غلام یونانی، غذا و آشامیدنی بین گدایان که در حیاط نشسته و هفتاد تن بودند تقسیم نمایند.

زن خدمتکار گفت: غذایی که ما در خانه داریم برای سیر کردن اینان کافی نیست.

شمعون گفت: هرچه در خانه هست اعم از نان و روغن و زیتون و پنیر و خشکبار و ماهی‌شور برای آنها بیاور و دقت کن که به هر یک از آنها سهمی برسد.

گدایان تا وقتی که بیرون خانه بودند غوغا می‌کردند، ولی وقتی که وارد خانه شدند و موزاییک را دیدند و ستونهای یونانی و گلدانهای زیبا به نظرشان رسید، سکوت کردند و معلوم بود که تحت تأثیر زیبایی و شکوه آن خانه قرار گرفته‌اند.

هنگامی که گدایان مشغول خوردن غذا شدند، شمعون به من گفت: خوشبختانه امروز دو پسر کوچک من به اسم اسکندر و روفوس اینجا نیستند و از شهر رفته‌اند و به مناسبت شنبه تا روز یکشنبه مراجعت نخواهند کرد و اگر اینجا بودند از این گدایان مرض می‌گرفتند، زیرا تمام اینان که می‌بینی مریض هستند و اگر خودشان باعث سرایت مرض نشوند، حشرات بدن آنها تولید مرض می‌نماید. ولی من برای خود بیم ندارم، زیرا در دوره‌ای که غلام بودم آنقدر به امراض گوناگون حشرات خطرناک عادت کرده‌ام که امروز مریض نخواهم شد.

ناگهان زاخوس که به اتفاق الیزر رفته بود که خانه را تفتیش نماید نمایان گردید.

مشاهدهٔ زاخوس انسان را به خنده می‌انداخت، زیرا سراپایش غبارآلود و سفید و سیاه می‌نمود و معلوم شد که برای یافتن عیسی در انبار آرد و انبار ذغال نیز کاوش کرده است.

زاخوس با خشم خطاب به شمعون گفت: من می‌فهمم تو برای چه این جمعیت را وارد این خانه کرده‌ای و منظورت این بوده که من نتوانم عیسی را در وسط این جمعیت تشخیص بدهم و تو بتوانی او را از خانه خارج نمایی.

بعد، زاخوس چون عرق می‌ریخت صورت را با دامان ردای خود پاک نمود و در نتیجه صورتش از غبار ذغال و غبار آرد سیاه و سفید شد و با خشم از شمعون پرسید: مسیح را چه کردی؟

شمعون گفت: ای زاخوس، تو که به مسیح عقیده داری و او را در راه دیدی و شناختی، آیا عیسی را مردی می‌دانی که من بتوانم او را پنهان کنم و یا بتوانم وی را بدون تمایل او از این خانه خارج نمایم؟ من در آغاز تصور نمی‌کردم که امروز مسیح وارد این خانه شده باشد، ولی اکنون این موضوع را باور می‌نمایم، زیرا وقایعی که امروز در این خانه روی داد نشان می‌دهد که عیسی زنده شده است. او وارد این خانه شد، ولی نه من او را شناختم و نه این مرد رومی که اینجا آمده بود تا اینکه راجع به عیسی با من صحبت نماید و من بعد از اینکه گدایان آمدند تصور کردم که جادوگر است، ولی اینک می‌فهمم که ساحر نیست.

تنها اثری که از عیسی در این خانه باقی ماند جای قدمهای اوست و غیر از این من اطلاعی از وی ندارم و از تو که با عیسی صحبت کردی و امروز هم در خارج از شهر وی را شناختی، تقاضا می‌کنم که بگو عیسی از ما چه می‌خواهد و برای چه زندگی منظم ما را دگرگون می‌کند و قبل از اینکه صحبت کنی، بگذار تا من تو را که آردی و ذغالی شده‌ای بشویم.

آنگاه شمعون آب آورد و من و الیزر کمک کردیم و سر و صورت و دستها و پاهای زاخوس را شستیم. بعد از اینکه مرد کوتاه‌قد تمیز شد، چون لباسش آلوده به آرد و ذغال و غبار بود، ردایی نو و تمیز آورد و بر وی پوشانید.

زاخوس که آن مهربانی را از شمعون دید آرام گرفت و نشست و گفت: وقتی عیسی به شهر ما، یعنی اریحا آمد، یک مرد کور را بینا کرد و وقتی آن مرد نابینا دارای چشم شد و عیسی را دید به او گفت «تو فرزند "داود" هستی». پس از آن عیسی به خانهٔ من آمد و در آنجا چیزی نگفت که جنبهٔ اختصاصی داشته باشد و آنچه گفت چیزهایی بود که دیگران هم می‌شنیدند. عیسی در خانهٔ من گفت که در ملکوت او شخصی که مرتکب گناه گردیده اما پشیمان شده و توبه کرده باشد، اجرش بیش از نودونه درصد از اشخاص نیکی می‌باشد که احساس پشیمانی نمی‌نمایند.

شمعون گفت: قبول این موضوع برای من ممکن نیست و چگونه ممکن است پذیرفت که گناهکاران توبه کار اجرشان بیش از ثواب‌کاران باشد؟

زاخوس گفت: من این حقیقت را در خود آزمایش کردم و متوجه شدم که واقعیت دارد. من مردی بودم گناهکار و حس می‌کردم که شانه‌هایم در زیر بار گناه خم شده و نمی‌توانم خود را راست نمایم. هر روز که می‌گذشت بار گناه من سنگین‌تر می‌شد، برای اینکه هر روز مرتکب گناهانی می‌شدم که مزید بر گناهان گذشته می‌گردید. من آنقدر خود را آلوده به گناه می‌دیدم که فکر می‌کردم حتی شیطان هم از من نفرت دارد. تا اینکه عیسی مرا دید و مرا به نام صدا زد و بی‌آنکه از من متنفر شود به خانه‌ام آمد و او که فرزند داود بود در کنارم نشست و من از اعمال خود پشیمان شدم و توبه کردم و همین که توبه نمودم طوری خود را سبکبال دیدم که پنداری از فرط سبکی می‌خواستم پرواز کنم، در صورتی که قبل از آن، کمر من

زیر بار و فشار گناه خم شده بود.

در آن موقع دریافتم به چه مناسبت اجر گناهکارانی که پشیمان شوند و توبه کنند بیش از ثوابکارانی است که پشیمانی را احساس نمی‌نمایند و طوری خوشحال شدم که نیمی از اموال خود را بین افراد بی‌بضاعت تقسیم کردم، ولی تصور نمی‌نمایم که شما بتوانید بفهمید که وقتی توبه کردم و دیگر بار گناه را روی دوشهای خود احساس ننمودم چه حالی به من دست داد.

شمعون گفت: من تصور می‌کنم متوجه شدی که تخلفات تو به زودی آشکار خواهد شد و خواهند دانست که تو از راه نامشروع ثروت به دست آورده‌ای و لذا نیمی از ثروت خود را به فقرا بخشیدی که بتوانی نیمی دیگر از آن را نگاهداری و اینک اطمینان داری که نیمی از دارایی برای تو باقی مانده است.

زاخوس گفت: من از حرف تو رنجش حاصل نمی‌کنم، چون می‌دانم تو مجازی که راجع به حسن نیت من تردید کنی. من هم وقتی می‌بینم که شخصی برای یک کار نیک به خود ضرر می‌زند، می‌گویم که نیکوکاری آن مرد برای منظوری مخصوص می‌باشد و قصد دارد از راه دیگر، خیلی بیش از آنچه می‌بخشد استفاده کند. ولی آنچه سبب گردید که من نیمی از اموال خود را به فقرا بدهم این است که عیسی بعد از اینکه به خانه‌ام آمد داستانی را برای من نقل کرد که جنبهٔ معما داشت.

شمعون پرسید: آیا ممکن است آن داستان را برای ما نقل کنی؟

زاخوس گفت: بلی. عیسی به من گفت که در قدیم یک مرد برجسته وجود داشت که می‌باید از وطن خود مسافرت کند و به جایی برود تا اینکه او را به سلطنت انتخاب نمایند، یعنی از یک پادشاه بزرگتر تاج سلطنت خود را دریافت نماید و به وطن برگردد. آن مرد قبل از اینکه به راه بیفتد ده‌هزار درهم پول نقد به ده خادم خود سپرد، به طوری که به هر یک از آنها هزار درهم سپرده شد. آن مرد به

خدمهٔ خود گفت «وقتی من رفتم، هریک از شما هزار درهم را که به شما داده‌ام به کار بیندازید و با آن داد و ستد کنید تا اینکه وقتی من مراجعت می‌کنم ببینم که بر سرمایه‌ام افزوده شده است».

آنگاه به راه افتاد و رفت. باید بگویم که هموطنانش آن مرد را دوست نمی‌داشتند و نمی‌خواستند که او بر آنها پادشاهی کند. پس از مدتی کوتاه آن مرد مراجعت کرد و وارد وطن شد و خادمین خود را طلبید و از آنها پرسید «با پول من چه کردید؟»

خادم اول ده‌هزار درهم مقابل وی نهاد و گفت «من با پولی که تو به من داده بودی سوداگری کردم و پول تو را مبدل به ده‌هزار درهم نمودم».

وقتی صحبت زاخوس به اینجا رسید، من حرفش را قطع کردم و گفتم: من شنیده‌ام که عیسی مردی بود بزرگ و اعمال او مؤید بزرگی وی می‌باشد و مردی بزرگ چون عیسی باید در خصوص مسائلی غیر از پول صحبت کند و صحبت وی می‌باید راجع به زندگی جاویدان و سعادت سرمدی باشد.

زاخوس گفت: عیسی می‌دانست که من محصل مالیات هستم و مسائل مربوط به پول را بهتر از مسائل دیگر می‌فهمم.

شمعون گفت: زاخوس راست می‌گوید و ما یهودیها مسائل مربوط به پول را بهتر از مسائل دیگر می‌فهمیم و هزار درهم که آن پادشاه به هر یک از خدمهٔ خود داد که با آن داد و ستد کنند مبلغی است گزاف. با این حال نمی‌توان در اندک مدت آن را مبدل به ده‌هزار درهم کرد و باید مدتی بگذرد تا اینکه هزار درهم بشود ده‌هزار درهم.

زاخوس گفت: آیا شما می‌گذارید داستانی را که من از عیسی شنیده‌ام تمام کنم یا نه؟

شمعون گفت: دنبالهٔ داستان را بگو.

زاخوس گفت: وقتی پادشاه مشاهده کرد که خادم اول توانسته است هزار درهم را مبدل به ده‌هزار درهم نماید، گفت «من به تو اجازه می‌دهم که حکمرانی ده شهر از بلاد کشور مرا بپذیری و همین که شهرها را انتخاب کردی من دستور می‌دهم که تو حاکم آن بلاد شوی».

بعد از آن، پادشاه خادم دوم را احضار کرد و از او پرسید که «با هزار درهم چه کرده‌ای؟» او گفت «من با هزار درهم که تو به من دادی سودا کردم و آن را مبدل به پنج‌هزار درهم نمودم». پادشاه گفت «من حکومت پنج شهر از بلاد خود را به تو می‌دهم».

به همین ترتیب پادشاه به هریک از خدام خود که توانسته بودند بر پول او بیفزایند به نسبت افزایش پول حکومت چند شهر را داد تا اینکه به آخرین خادم رسید. پادشاه از او پرسید که «تو با پول من چه کردی»؟ خادم گفت «من از تو می‌ترسیدم، برای اینکه می‌دانستم مردی هستی سختگیر و در جایی که نکاشته‌ای می‌خواهی درو کنی، تا چه رسد به اینکه کاشته باشی. من می‌ترسیدم که هرگاه با هزار درهم که تو به من دادی سوداکنم، ضرر نمایم و این هزار درهم از بین برود. این بود که آن را در کهنه ای پیچیدم و پنهان کردم و اینک که تو مراجعت کرده‌ای عین آن را به تو می‌دهم».

پادشاه گفت «من از گفتهٔ خود تو اتخاذ سند می‌کنم و تو گفتی که من مردی هستم سختگیر و در جایی که نکاشته‌ام می‌خواهم درو نمایم. تو که مرا می‌شناختی، بعد از اینکه فهمیدی که می‌ترسی با این هزار درهم سودا کنی، برای چه آن را به یک صراف نسپردی تا اینکه من بتوانم بعد از مراجعت ربح پول خود را از او بگیرم؟»

خادم گفت «پولی که تو به من داده بودی امانتی بود که به من سپردی و من

نمی‌توانستم آن امانت را به دیگری واگذار نمایم و بیم داشتم که هرگاه به دیگری واگذار شود، خیانت در امانت باشد».

پادشاه خطاب به خدمهٔ خود گفت «در بین شما، تنها کسی که کاری عاقلانه کرد این مرد است و من او را برتر از همه می‌دانم، برای اینکه در امانت خیانت نکرد و دوش خود را از بار زخارف دنیوی سنگین ننمود، آن هم بدون اینکه خود از آن بهره‌مند شود. اکثر مردم جهان در تمام عمر رنج می‌برند و مال گرد می‌آورند و هرچه بیشتر توانگر می‌شوند حرصشان زیادتر می‌گردد و گناه جمع‌آوری مال را با وسایل نامشروع بر گردن می‌گیرند بدون اینکه خود از آن استفاده کنند. من تردید ندارم که خدمتکاران من برای اینکه بتوانند در مدتی کم، هزار درهم را مبدل به ده‌هزار درهم یا پنج‌هزار درهم کنند مرتکب ستمگری شده‌اند، زیرا هزار درهم در اندک مدت مبدل به ده‌هزار درهم نمی‌شود، مگر اینکه با ستم از مردم ناتوان پول بگیرند و ضعفا را بیازارند. اینان بار گناه را بر دوش کشیدند و خود از گناه خویش استفاده نکردند. توانگران هم که در جهان با انواع وسایل نامشروع ثروت گرد می‌آورند مثل اینها هستند و بار گناه را بر دوش می‌کشند، ولی از ثروت خویش استفاده نمی‌نمایند، برای اینکه مال دنیا را می‌گذارند و از جهان می‌روند و ثروت آنها برای دیگران باقی می‌ماند».

من از زاخوس پرسیدم: آیا داستانی که تو از عیسی شنیدی همین بود و راجع به آن اشتباه نمی‌کنی؟

آن مرد گفت: ممکن است که در جزئیات اشتباه کنم، ولی در کلیات اشتباه نمی‌نمایم، و آنچه عیسی گفت همین است.

یکمرتبه شمعون خطاب به الیزر گفت: فوری به انبار برو و هرچه لباس در انبار هست از آنجا خارج کن و بین فقرایی که در حیاط نشسته‌اند و غذا می‌خورند تقسیم

نما.

همه از این حرف متعجب شدند و الیزر گفت: برای چه به انبار بروم و لباسهایی را که آنجا هست بین فقرا تقسیم کنم؟

شمعون گفت: برای اینکه مال دنیا بار گران است و من خواهم مرد و آن البسه برای دیگران خواهد ماند.

الیزر گفت: تو که می‌خواهی البسهٔ انبار را به فقرا بـدهی، در فکـر مـن و زن و فرزندانم باش.

شمعون گفت: هرقدر لباس می‌خواهی برای خود و زن و فرزندانت بردار و بقیه را به فقرا بده و اگر کم آمد می‌توانی ردایی را که من بر دوش دارم از دوشم برداری و به فقرا بدهی.

زاخوس گفت: ای شمعون، در هر لحظه باید رعایت اعتدال را کرد. من هم وقتی خواستم اموال خود را به فقرا ببخشم رعایت اعتدال را کردم و نیمی از اموال خود را بخشیدم و نیم دیگر را نگاه داشتم.

وقتی سخن زاخوس به اینجا رسید، سکوت کرد و نظری به خارج انداخت و گفت: الاغ من ناپدید شده است. من وقتی اینجا آمدم الاغ داشتم و چهارپای خود را به حلقهٔ دیوار بستم و اینک می‌بینم که ناپدید شده است.

شمعون گفت: شاید افسار الاغ تو باز شده و به راه افتاده و می‌توانی در همین حدود الاغ خود را پیدا کنی.

زاخوس از منزل خارج شد و قدری اطراف خانه تفحص کرد و گفت: الاغ ناپدید شده است و من تصور می‌کنم بعد از اینکه کوچه پر از گدایان شد یکی از گداها افسار الاغ را باز کرد و سوار چهارپا گردید و رفت.

من از زاخوس پرسیدم: آیا اینک درصدد تعقیب سارق برمی‌آیی و او را دستگیر

خواهی کرد؟ سارق به زودی کشف می‌شود، چون نمی‌تواند الاغ را پنهان نماید و اگر الاغ را در اصطبل پنهان کند بازکشف خواهد شد و تو می‌توانی به اصطبلها سر بزنی و الاغ را پیداکنی.

زاخوس گفت: من از تعقیب سارق صرفنظر می‌کنم، چون شخصی که الاغ مرا به سرقت برده لابد به آن احتیاج داشته، وگرنه مبادرت به سرقت الاغ نمی‌کرد. من می‌توانم الاغی دیگر ابتیاع کنم و سوار آن شوم و لذا از تعقیب سارق صرفنظر می‌نمایم.

من از گفتهٔ زاخوس و عمل شمعون حیرت کردم و در دل تصدیق نمودم که بزرگترین اعجاز عیسی که از زنده کردن مرده بزرگتر می‌باشد این است که یهودیانی چون زاخوس محصل مالیات، یعنی مردی را که همهٔ عمر عادت داشته بگیرد وهرگز چیزی ندهد، و شمعون غلام آزاد شده را واداشته که اموال خود را به فقرا بدهند.

کسانی که در گذشته غلام بوده‌اند و سختی کشیده‌اند خیلی قدر مال دنیا را می‌دانند. تجربه‌های بسیار تلخ زندگی به آنها آموخته که هر یک پشیزی دارای ارزش است وکسی که یک پشیز بیش از دیگری داشته باشد چون مردی است که قویتر از دیگری بشمار می‌آید. ولی عیسی طوری در زاخوس و شمعون اثر کرد که اول نیمی از اموال خود را به فقرا بخشید و بعد شمعون بر اثر شنیدن داستانی از عیسی ـ از زبان زاخوس ـ موافقت کرد که به فقرا کمک نماید.

گدایان در حیاط مشغول غذا خوردن بودند و الیزر بسته‌های لباس را از انبار بیرون می‌آورد و کنار حیاط جا می‌داد که بعد بین گدایان تقسیم کند. زن خدمتکار خانه که در را به روی گدایان بازکرده بود می‌گریست که چرا شمعون اموال خود را بین گدایان تقسیم می‌کند.

من مشاهده کردم که گدایان هنگام غذا خوردن مانند مهمانانی که در یک مجلس ضیافت حضور داشته باشند به هم تعارف می‌کنند.

وقتی شمعون دید که من مشغول نظارهٔ گدایان هستم، وی نیز چشم به آنها دوخت و پس از چند لحظه بانگ زد: ای کسانی که امروز در این خانه غذا می‌خورید و شربت می‌نوشید، بدانید که مهماندار شما عیسی می‌باشد.

من آهسته به شمعون گفتم: شاید مردی که به گدایان اطلاع داده که امروز تو آنها را اطعام می‌کنی خود عیسی بوده است. امروز عیسی در این خانه خویش را به ما نشان داد، ولی ما وی را نشناختیم و بعد از اینکه از اینجا خارج شد شاید به گدایان اطلاع داد که تو آنها را اطعام می‌کنی تا تو را بیازماید و بداند که آیا تو حاضر هستی امروز عده‌ای از گدایان شهر را سیر نمایی یا نه.

شمعون مرتبه‌ای دیگر خطاب به گدایان گفت: امروز در این خانه میزبان شما عیسی است. شما، یعنی شورای عالی شما، حکم بر قتل عیسی داد و او را اعدام کردند، ولی وی امروز در اینجا از شما پذیرایی می‌کند.

یکی از گدایان سر برداشت و گفت: ای شمعون، به عیسی که امروز میزبان ما می‌باشد بگو که برای چه شربت ترش به ما می‌نوشاند؟ این شربت ترش که ما با غذای خود می‌خوریم ما را ترش‌کام کرده و نمی‌گذارد که ما از غذا زیاد لذت ببریم و به عیسی بگو که به ما شربت شیرین بدهد تا ما شیرین‌کام شویم.

شمعون به الیزر و دو خادم دیگر گفت که به گدایان شربت شیرین بدهند. خدمه دستور را اجرا کردند و برای گدایان شربت شیرین آوردند.

بعد، شمعون یک ابریق کوچک آورد و خطاب به گدایان گفت: این ابریق پر از روغن معطر است، یعنی پر از روغنی است که با عطر گل ممزوج شده، زیرا عطر گل را نمی‌توان گرفت مگر به وسیلهٔ روغن و من اکنون این ابریق را می‌گشایم و از این

عطر بر سر و صورت و گردن شما می‌مالم تا این که شما معطر شوید. این حیاط اکنون از بوی کریه بدن شما متعفن گردیده، ولی بعد از این که من به شما عطر ساییدم، بوی تعفن از بین خواهد رفت و بوی خوش گل جای آن را خواهد گرفت.

شمعون ابریق را گشود و به گدایان نزدیک شد و عطر بر سر و صورت و گردن آنها مالید و چند لحظه دیگر، بوی خوش عطر در فضای حیاط پیچید.

در بین گدایان پسری خردسال بود و وقتی شمعون به او نزدیک شد بانگ زد: یک شانه برای من بیاورید تا موهای این پسر را شانه کنم و حشرات را از سرش دور نمایم.

شانه‌ای برایش بردند و شمعون موی ژولیده و کثیف آن پسر را شانه زد و حشرات را از سرش دور کرد و آنگاه پسر را در حوض شست و یک لباس از البسهٔ خود را بر او پوشانید و عطر بر بدنش سایید و گفت: اینک تو مانند پسر حکمران کل شده‌ای و هرکس تو را ببیند نمی‌تواند تصور کند که یک گدازاده هستی.

گدایان که غذا خورده، شربت نوشیده و البسهٔ نو را از الیزر دریافت کرده بودند، نظرهای معنی‌دار به هم انداختند. من به معنای نظر آنها پی می‌بردم و می‌فهمیدم که به زبان حال به هم می‌گویند صاحب این خانه که به ما غذا و شربت و لباس داده مست است و این بخشایش از مستی است، اما اگر هوشیار شود پشیمان خواهد شد و لباس را از ما خواهد گرفت و بهتر آن است که قبل از این که هوشیار گردد از این خانه برویم.

گدایان برخاستند و خطاب به صاحبخانه گفتند: صلح نصیب تو باد.[1]

شمعون گفت: ای مهمانان عیسی کجا می‌روید؟ صبر کنید.

گدایان وحشت‌زده توقف کردند، چون تصور نمودند که شمعون می‌خواهد

---

۱ . سلام و خداحافظی یهودیها در آن دوره، این کلام بود که به عین در زبان عربی هست وامروز هم به شکل سلام‌علیک یا سلام‌علیکم متداول می‌باشد.

آنچه را که قابل استرداد است (یعنی البسه را) از آنها بگیرد.

ولی او به من و زاخوس گفت: کمک کنید تا من گاوصندوق خود را بگشایم.

من و زاخوس، محصل مالیات، به او کمک کردیم و قفل بزرگ گاوصندوق را گشود و از آن یک کیسهٔ چرمی متورم خارج کرد و بند از کیسه باز نمود و خطاب به گدایان بانگ زد: امروز، در این خانه، میزبان شما عیسی است و غذا و شربتی که خورده‌اید به او تعلق داشت و او مایل است که هریک از شما هنگام رفتن از این خانه یک یادگار از وی دریافت نمایید.

شمعون از درون کیسهٔ چرمی سکه‌های نقره را بیرون می‌ریخت و در دست گدایان می‌نهاد و هرکس که سهم خود را دریافت می‌کرد با شتاب از خانه بیرون می‌رفت، زیرا بعد از اینکه شمعون تصمیم گرفت که بین گدایان سکه‌های نقره را پخش کند، تردید آنها راجع به مستی صاحبخانه مبدل به یقین گردید و برآنها مسلم شد که شمعون مست است و به طور حتم پس از هوشیاری، پشیمان خواهد شد و پول را از آنها پس خواهد گرفت.

پس از اینکه گدایان رفتند و غوغای آنها فرو نشست، شمعون خطاب به من و زاخوس گفت: امروز، برای ما روز جشن است و ما موفق شدیم که عیسی را ببینیم، گو اینکه وی را نشناختیم.

بعد خطاب به الیزر گفت: تو امروز عیسی را ندیدی، ولی می‌توانی جای پای او را در این حیاط مشاهده نمایی.

الیزر گفت: من امروز بر اثر گفت و شنود با گدایان طوری خسته شده‌ام که اگر ده روز متوالی بدون استراحت در صحرا کار می‌کردم، اینطور خسته نمی‌شدم. هریک از آنها یک توقع داشت و هر کدام یک ایراد می‌گرفت و من با اشکال زیاد توانستم همه را راضی کنم. اینک اگر اجازه می‌دهی من بروم و استراحت کنم تا بتوانم فردا

برای کار آماده باشم.

شمعون گفت: برو و استراحت کن. و اما تو ای زاخوس، امشب اینجا بمان و در اتاق مهمانخانهٔ من بخواب، زیرا از اینجا تا شهر اریحا خیلی راه است و اگر مراجعت کنی، شب در صحرا خواهی ماند و نمی‌توانی خود را به شهر برسانی.

و اما تو ای مرد رومی که امروز به این خانه آمدی و من حدس می‌زنم که دیگر تو را نخواهم دید، هرطورکه میل داری رفتارکن. اگر مایلی که در این خانه بمانی اینجا بخواب و اگر فکر می‌کنی که در خانهٔ خود راحت‌تر هستی به خانهٔ خود برو. من از این جهت نمی‌گویم که به طور حتم اینجا بمان، چون می‌دانم که در این شهر خانه داری و می‌توانی به خانه‌ات بروی و واضح است که هرکس در خانهٔ خود راحت‌تر می‌باشد. من در روزهای اخیر به راحتی نخوابیده‌ام و پیوسته مضطرب بودم و به عیسی فکر می‌کردم. ولی امروزکه موفق به دیدن عیسی شدم اضطرابم از بین رفت و می‌توانم بخوابم و از شما خداحافظی می‌کنم و برای خوابیدن می‌روم.

شمعون رفت که بخوابد و من و زاخوس لختی در آن حیاط نشستیم و صحبت کردیم. زاخوس می‌خواست بداند که من از زنده شدن عیسی چه فهمیده‌ام.

من به اختصار وقایعی راکه بعد از زنده شدن عیسی برای من اتفاق افتاد (تا آنجا که مربوط به عیسی بود) برایش بیان‌کردم وگفتم: دو نفر از مریدان او و به اسم توماس و یوحنا را دیدم و همچنین با مریم مجدلیه مذاکره کردم، ولی آنها نخواستند یا نتوانستند اطلاعاتی صریح و روشن که روح تشنهٔ مرا سیرآب نماید به من بدهند، معهذا من یقین دارم که هم مریم مجدلیه عیسی را بعد از مرگ دیده و هم چند تن از مریدان او در اتاق بالاخانه، هنگامی که عیسی از درب قفل شدهٔ اتاق وارد شد و خود را به آنها نشان داد.

بعد از این صحبت، من از زاخوس جدا شدم و به خانهٔ خود مراجعت کردم.

ورود مردی مرموز به خانهٔ من

روز بعد، روز شنبه بود و از شهر صدا برنمی‌خاست، چون مطابق قوانین یهودیان در روز شنبه هر نوع کار و فعالیت، جز عبادت (آن هم در نمازخانه نه در معبد) حرام است.

شب قبل، درب معبد را با صدای مخصوص بستند تا به یهودیان بفهمانند که شنبه آغاز شده و تا روز یکشنبه درب معبد گشوده نخواهد شد.[1] من هم در آن روز از خانه خارج نشدم و در منزل خاطرات روز قبل خود را برای تو ـ ای تولیا ـ می‌نوشتم تا اینکه هنگام عصر آدن آبر افسر رومی به خانه‌ام آمد و لابد تو فراموش نکرده‌ای که آدن‌آبر همان افسری بود که مأمور نظارت بر اعدام عیسی شد و بعد از مرگش به اتفاق من برای دیدن مزار وی به راه افتاد.

وقتی وارد خانه‌ام گردید، دیدم که کاسک بر سر ندارد و یک ردای سریانی[2] دربر کرده تا اینکه لباس نظامی او دیده نشود. آدن آبر بعد از ورود به اتاق ردای خود را دور کرد و نشست و گفت: مدتی است که من تو را ندیده‌ام و فکر کردم که شاید از این شهر رفته‌ای و چون امروز شنبه است آمده‌ام تو را ببینم، زیرا روزهای شنبه ما نظامیان رومی برای رعایت احترام تعطیل می‌کنیم و سربازان را برای تمرین نظامی

---

۱. قوم یهودی بیش از یک معبد و به قول آن قوم بیش از یک "هکل" (که ما کلمهٔ هیکل را از آن اقتباس کرده‌ایم) نداشت، ولی در شهر بیت‌المقدس و شهرهای دیگر دارای نمازخانه‌های متعدد بود و روزهای شنبه مردم در نمازخانه‌ها جمع می‌شدند و عبادت می‌کردند.

۲. سریانی یعنی چیزی که منسوب به کشور یا ملت سوریه می‌باشد و لباس سریانی یعنی لباسی که سکنهٔ سوریه می‌پوشند و زبان سریانی یعنی زبان ملت سوریه ـ م.

و جنگی به محوطهٔ سیرک این شهر نمی‌بریم. در این روز، سربازان ما اجازه ندارند از سربازخانه خارج شوند، چون می‌دانیم که اگر به آنها اجازهٔ خروج داده شود مست می‌کنند و گوشت خوکهای ذبح شده را به یهودیان نشان می‌دهند تا اینکه آنان را خشمگین نمایند، زیرا به طوری که می‌دانید در مذهب یهودیها خوردن گوشت خوک حرام است و یهودیان از خوک نفرت دارند.

صاحبخانهٔ من که اهل سوریه بود وقتی متوجه شد که برای من مهمان رسیده، یک ظرف پر از خوراکیهای مختلف به وسیلهٔ پسرش به اتاق من فرستاد. آدن‌آبر بعد از اینکه قدری از خوراکیها خورد، به دقت مرا نگریست و گفت: مزن‌تیوس، تو عوض شده‌ای، زیرا نه فقط مثل یهودیها ریش داری، بلکه ناخنها را مثل یهودیها با حنا رنگ کرده‌ای و هرکس تو را ببیند تصور می‌نماید یک یهودی هستی.

گفتم: آدن‌آبر، من تصدیق می‌کنم که بعد از ورود به این شهر چیزهایی دیده‌ام که مرا منقلب کرده است.

افسر رومی گفت: بعد از این مرا به اسم رومی "پرتونیوس" صدا بزن. پرتونیوس نام رومی من است و وقتی من حقوق می‌گیرم با این اسم امضاء می‌کنم و هنگامی که روی الواح مستور از موم برای من حکم نظامی صادر می‌کنند با این اسم صادر می‌نمایند؛ و بعید نیست که من با ترفیع رتبه، به گل (یعنی کشور امروز فرانسه) یا اسپانیا یا خود روم منتقل شوم.

گفتم: به تو تبریک می‌گویم.

من متوجه شدم که آدن‌آبر به دقت مرا می‌نگرد و مثل اینکه قصد دارد حرفی بزند ولی نمی‌داند که بر زبان بیاورد یا نه. آنگاه گفت: مزن‌تیوس، آیا تو از شایعه‌ای که در شهر پیچیده اطلاع داری؟

گفتم: نه.

آدن‌آبر گفت: در شهر می‌گویند که پس از اینکه در آن شب نزدیک طلوع فجر، زلزله روی داد، بسیاری از سنگها از روی قبرها دور شد و عده‌ای از اموات سرشناس از قبرها خارج شدند و در شهر به راه افتادند و مردم آنان را دیدند.

گفتم: این شایعه را یهودیها به وجود آوردند تا اینکه شایعهٔ مربوط به زنده شدن عیسی را کوچک و بی‌اثر کنند. من و تو می‌دانیم که بیش از یک نفر از قبر خارج نشد و او عیسی بود. من اکنون می‌فهمم که برای چه می‌خواهند به تو ترفیع رتبه بدهند و تو را از اینجا به گل یا اسپانیا یا خود روم بفرستند، زیرا می‌ترسند که تو آنچه دیدی را برای دیگران حکایت کنی. تو یک سرباز عادی لژیون نیستی که بتوانند به تو بگویند زبان خود را نگاهدار. تو افسر می‌باشی و یهودیها نمی‌توانند جلوی زبان تو را بگیرند و به همین جهت به حکمران کل متوسل شده‌اند که تو را از این کشور به جای دیگر منتقل کند تا اینکه بین یهودیان نباشی و آنچه را دیدی برای آنها حکایت نکنی.

آدن‌آبر گفت: آیا "لونژینوس" سرباز لژیون را می‌شناسی؟

گفتم: اولین بار است که این سم را می‌شنوم.

آدن آبر گفت: لونژینوس همان است که در روزی که عیسی را به صلیب کوبیدند، نیزه‌اش را در بدن عیسی فرو کرد.

گفتم: اینک قیافهٔ او را به یاد آوردم. آیا راجع به او چیزی تازه داری؟

آدن‌آبر گفت: از روزی که این مرد نیزهٔ خود را در بدن عیسی فرو کرده تا امروز، نمی‌تواند دو دست خود را جز برای غذا خوردن به کار ببرد و هر دفعه که برای مشق نظامی به سیرک می‌آید از عهدهٔ نیزه‌اندازی برنمی‌آید.

دو روز قبل در میدان سیرک او را مجبور کردند که نیزهٔ خود را به سوی هدف که یک جوال پر از کاه بود پرتاب نماید. ولی چون دستهای لونژینوس قوت نداشت با

نیزه پای خود را مجروح کرد، چون نیزه بجای اینکه پرتاب شود روی پایش افتاد. طبیب نظامی تصور می‌کرد که لونژینوس تمارض می‌کند و خود را ناتوان جلوه می‌دهد تا قبل از وقت او را از خدمت سربازی مرخص کنند و برود و بقیهٔ عمر را در ملکی که حکومت روم به او می‌دهد استراحت نماید.

تو می‌دانی که مدت خدمت سربازان لژیون بیست سال است و بعد از آن بازنشسته می‌شوند و حکومت در کشور روم یا در یکی از مستعمرات قطعه‌زمینی به سرباز بازنشسته می‌دهد که وی به وسیلهٔ کشاورزی امرار معاش نماید. لونژینوس هیجده سال خدمت کرده و دو سال دیگر باید خدمت کند تا اینکه بازنشسته شود.

طبیب نظامی عقیده دارد که بعضی از امراض که اثر آن در سطح بدن یا از روی تب نمایان نمی‌شود ممکن است که به وسیلهٔ شلاق زدن نمایان گردد و دستور داد که لونژینوس را شلاق بزنند. لونژینوس که یک سرباز لژیون است، مثل سایر سربازان لژیون تحمل کرد و یک قطعه چرم وسط دو ردیف دندان قرار داد و آن را فشرد تا فریاد نزند.

اما ضربات شلاق مؤثر واقع نشد و لونژینوس نتوانست دو دست خود را جز برای بردن لقمه به دهان تکان بدهد. بعضی از سربازان تصور می‌کنند که مرض لونژینوس نوعی از روماتیسم است.

پرسیدم: نظریهٔ تو در این خصوص چیست و آیا تو هم مرض لونژینوس را ناشی از روماتیسم می‌دانی؟

آدن‌آبر گفت: در اینکه عیسی یک مرد مخصوص بود، تردیدی وجود ندارد، ولی من که از آغاز تا موقع مرگ عیسی پای صلیب بودم می‌دانم که عیسی نفرین نکرد و برعکس بالای صلیب از خدای خود می‌خواست که ما را ببخشاید و می‌گفت «خدایا، اینها نمی‌دانند چه می‌کنند و از گناهشان درگذر و آنها را مورد

عقوبت قرار نده». اگر عیسی بالای صلیب نفرین می‌کرد، من می‌توانستم تصور کنم که لونژینوس نفرین شده است، ولی عیسی دعا نمود و برای ما طلب بخشایش کرد.

از آدن‌آبر پرسیدم: نظریهٔ سربازهای لژیون چیست؟

آدن آبر گفت: سربازخانه محیطی است محدود و زندگی سربازها هم یکنواخت می‌باشد و وقایع تازه در آن اتفاق نمی‌افتد و در تمام فصول سال، در سربازخانه زندگی سربازان مطیع برنامه‌ای است تغییرناپذیر. به همین جهت وقتی یک خبر از خارج به سربازخانه می‌رسد خیلی انعکاس پیدا می‌کند و اثر آن به زودی از بین نمی‌رود. خبر زنده شدن عیسی و خروجش از قبر نیز در سربازخانه انعکاس وسیعی پیدا کرد و طوری سربازها تحت تأثیر این خبر قرار گرفته‌اند که اگر در موقع شب، یک کوزه از یک طاقچه یا سکو بیفتد و بشکند تمام سربازها وحشت‌زده از خواب می‌پرند و به طرف اسلحهٔ خود می‌دوند.

سکنهٔ شهر هم از وقتی که خبر زنده شدن عیسی منتشر شده، وحشت‌زده هستند و یهودیها نمی‌توانند در موقع شب آسوده بخوابند. گاهی اطفالشان جیغ می‌زنند و مادر را می‌خوانند و می‌گویند که یک بیگانه روی صورتمان دست کشید. مادر و پدر چراغ را روشن می‌کنند و خانه را مورد تفحص قرار می‌دهند، ولی کسی را نمی‌بینند. وحشت یهودیان به اعضای شورای عالی آنها هم سرایت کرده و من شنیده‌ام که بعضی از آنها دائم دستهایشان را می‌شویند، برای اینکه دست خود را خونین می‌بینند و همین که دست آنها خشک شد باز مشاهده می‌نمایند که دستشان خونین شده است.

گفتم: آیا می‌خواهی بگویی که خون عیسی دست آنها را رنگین کرده است؟

آدن‌آبر گفت: من خود اطلاعی ندارم و نقل قول می‌کنم. حتی "صدوقیان" که در مسایل مذهبی سهل‌انگار هستند خود را تطهیر می کنند، زیرا از خبر زنده شدن

عیسی بیم دارند.[۱]

سپس آدن‌آبر از من پرسید: آیا تو هم در حال اضطراب بسر می‌بری؟

گفتم: من اضطراب ندارم و فقط آرزومندم که "راه مستقیم" را کشف کنم.

آدن‌آبر گفت: «راه‌ها متعدد است و راهنمایان گمراه کننده فراوان هستند».

وقتی من این حرف را از دهان آدن‌آبر شنیدم مبهوت شدم، چون این جمله، به طوری که گفتم، علامت مخصوص مریدان عیسی بود و به وسیلهٔ این جمله، خود را به هم می‌شناساندند.

من که از فرط تعجب نیم‌خیز شده بودم گفتم: آدن‌آبر، آیا تو هم از مریدان مسیح هستی و آیا تو نیز در جستجوی صراط مستقیم می‌باشی؟

آدن‌آبر قاه‌قاه خندید و گفت: مزن‌تیوس، به دام افتادی؟ من می‌دانستم که در دوره‌های اخیر تو دنبال مریدان عیسی بودی و می‌خواستی با آنها تماس حاصل کنی. من بیش از تو در این شهر دوست و آشنا دارم و می‌دانم که مریدان عیسی به چه وسیله خود را به یکدیگر می‌شناسانند.

گفتم: آدن‌آبر، تو چگونه مطلع شدی که مریدان عیسی با این جمله یکدیگر را می‌شناسند؟

آدن‌آبر گفت: یکی از اشتباهات حکومت روم این است که یک لژیون را مدتی طولانی در یک کشور متوقف می‌کند، و از جمله لژیونی که من در آن خدمت می‌کنم

---

۱. در سه قرن قبل از میلاد مسیح، بین یهودیان، مردی به وجود آمد موسوم به "صدوق" و او، مثل لوتر که بین مسیحیان دین مسیحی را ساده کرد و مذهب پروتستان را به وجود آورد، صدوق هم مذهب یهودی را ساده نمود و طرفداران او را دکتر بروس انگلیسی، مترجم انجیل به زبان فارسی، صدوقیان خوانده است.

در همان موقع فرقه‌ای دیگر در بین یهودیان بودند موسوم به فریسیان که مفرد آن فریسی است و آنها برای اجرای احکام مذهبی تعصب داشتند و قصور در انجام وظیفهٔ مذهبی را مستوجب مرگ می‌دانستند و بنابراین صدوقیان و فریسیان هر دو افراطی بودند، یکی در سهل‌انگاری و دیگری در تعصب و سختگیری - م.

مدتی است که در این کشور بسر می‌برد. نتیجهٔ توقف طولانی سربازان لژیون در یک منطقه این می‌شود که سربازها با سکنهٔ محلی آشنا می‌شوند و با اخلاق و عادات سکنهٔ محلی انس می‌گیرند. از جمله سربازان این لژیون که من در آن خدمت می‌کنم چون مدتی است که در این کشور بسر می‌برند، تحت نفوذ یهودیها قرارگرفته‌اند. من نمی‌گویم که تمام سربازان و افسران لژیون تحت نفوذ یهودیها قرار گرفته‌اند، ولی عده‌ای از آنها طوری تحت تأثیر قرارگرفتند که یهودی شدند.

رسم حکومت روم این است که وقتی سربازان لژیون ساخلوی یکی ازکشورهای امپراتوری روم شدند، بعد از خاتمهٔ خدمت، در همان کشور به آنها زمین می‌دهد. سربازانی هم که یهودی شده‌اند می‌دانند که پس از خاتمهٔ خدمت در همین کشور دارای زمین خواهند شد و همینجا زن خواهند گرفت. بنابراین یهودی می‌شوند و بعد هم با زنهای یهودی وصلت می‌نمایند.

واضح است که من نمی‌گویم آنها یهودی می‌شوند تا بتوانند با دختران یهودی وصلت نمایند، ولی بعد از اینکه یهودی شدند، می‌توانند پس از خاتمهٔ خدمت به سهولت با دختران یهودی وصلت کنند.

اگر حکومت روم یک لژیون را مدت بیست سال در این کشور نگاه ندارد، سربازان و افسران رومی تحت نفوذ کلیمیها قرار نمی‌گیرند و گرفتار خدای وحشت‌آور آنها نمی‌شوند.

گفتم: اگر تو خدای یهودیها را وحشت‌آور می‌دانی، برای چه نسبت به خدای آنها ابراز ارادت کردی؟

آدن‌آبر پرسید: من چه موقع نسبت به خدای یهودیها ابراز ارادت کردم؟

گفتم: آیا فراموش کردی که وقتی عیسی بالای صلیب بود تو گفتی که او پیامبر است و آیا این گفته دلیل بر این نیست که تو نسبت به او و خدای یهودیان ابراز

ارادت کرده‌ای؟ آیا فراموش کردی که وقتی من و تو وارد قبر عیسی شدیم مشاهده کردیم که کفن او دست نخورده است و هر کس آن کفن را می‌دید تصور می‌نمود جسد عیسی درون کفن می‌باشد، در صورتی که در آن کفن نبود. من متوجه شدم که تو بعد از اینکه دریافتی که جسد عیسی درون کفن نیست منقلب گردیدی؛ و آیا انقلاب تو ناشی از این نبود که عیسی را پیامبر می‌دانستی و فهمیدی که بعد از مرگ زنده شده است.

آدن‌آبر به فکر فرو رفت و چهره درهم کشید و بی‌اختیار گفت: این مرد برای ما در این شهر خیلی اسباب زحمت شده، برای اینکه نظم جهان را برهم زده است. از آغاز جهان تا امروز هر کس که زندگی را بدرود گفت طوری رفت که دیگر برنگشت و وقتی یک نفر فوت می‌کرد، خیال مردم از جانب او آسوده می‌شد و می‌دانستند که پس از آن، نه مرده با آنها کاری دارد و نه آنها با مرده. ولی عیسی این اصل را برهم زد و معلوم کرد که مرده بعد از چند روز ممکن است مراجعت کند.

گفتم: تو نباید از زنده شدن عیسی بیم داشته باشی، زیرا اگرچه تو فرماندهٔ دسته‌ای از سربازان بودی که او را درمحل اعدام حاضر کردند و به صلیب کوبیدند، ولی عیسی مردی کینه‌توز نیست و خود او گفته اگر به یک طرف صورت شما سیلی زدند، طرف دیگر را جلو بیاورید که سیلی بزنند. مردی که دارای این عقیده است، بعد از زنده شدن، دیگران از جمله تو را آزار نخواهد کرد ولو دیگران، قبل از مرگ او را آزرده باشند.

آدن‌آبر گفت: من هم شنیده‌ام که عیسی مردی بود بی‌آزار و رضایت نمی‌داد که کسی مورد اذیت قرار بگیرد ولو آن شخص مردم‌آزار باشد. بنابراین من از زنده شدن عیسی نمی‌ترسم، ولی از تو چه پنهان که میل ندارم با او برخورد کنم، چون هرگاه یکمرتبه او را ببینم، موهای من از فرط حیرت و وحشت چون سوزن خواهد گردید.

من تصور نمی‌کنم که روزی با عیسی برخورد نمایم، چون شنیده‌ام که عیسی فقط خود را به کسانی نشان می‌دهد که یهودی شده باشند و مریدان او و زنهایی که با وی از جلیله آمدند او را دیده‌اند.

گفتم: این حرف تو واقعیت ندارد، چون عیسی خود را به کسانی که غیر یهودی هستند نیز نشان می‌دهد، همچنان که من او را دیدم در صورتی که رومی هستم.

آدن‌آبر با تعجب گفت: آیا تو عیسی را بعد از اینکه زنده شد دیدی؟

گفتم: بلی، و مرتبهٔ اول من او را در باغی که در آنجا مدفون شده بود به شکل یک باغبان مشاهده کردم و مرتبهٔ دیگر وی را در خانهٔ شمعون اهل کورن که غلامی است آزادشده و مردی ثروتمند می‌باشد مشاهده نمودم، و مرتبهٔ اخیر او را به شکل استادی که در دانشگاه رودس به من تعلیم می‌داد دیدم.

آدن‌آبر گفت: ای مزن‌تیوس، موقعی که تو در اسکندریه بودی و به کتابخانه می‌رفتی خیلی کتاب خوانده‌ای و مطالعهٔ زیاد در سرت اثر کرده و افکاری برایت به وجود آورده که خطرناک است و خوشبختانه من با تو دوست هستم و این موضوع را به دیگران نمی‌گویم، ولی به تو سفارش می‌کنم که بی‌درنگ از این شهر و حتی از کشور یوده خارج شو، زیرا اگر بفهمند که تو از این حرفها می‌زنی تو را آسوده نخواهند گذاشت.

وقتی من این حرف را از آدن‌آبر شنیدم، فهمیدم که علت اصلی آمدن او به خانهٔ من چیست. من تصور می‌کردم که آدن‌آبر آمده است که راجع به مسیح با من صحبت کند و در آن موقع فهمیدم که او را مأمور کرده‌اند که به خانهٔ من بیاید و به من بگوید که از آن شهر و کشور خارج شوم.

گفتم: از این قرار شما می‌خواهید مرا از این شهر و از کشور یوده بیرون کنید و تو هم آمده‌ای که حکم اخراج مرا به من ابلاغ نمایی.

آدن‌آبر گفت: نه مزن‌تیوس، من برای ابلاغ یک چنین حکمی اینجا نیامده‌ام و آنچه به تو گفتم دوستانه بود. تو مردی هستی دارای اهلیت روم و وقتی وارد این شهر شدی پونتوس پیلات حکمران کل یوده و زوجه‌اش از تو پذیرایی کردند. مردی چون تو را نمی‌توان از این کشور اخراج کرد. ولی فرماندهٔ ساخلوی این شهر که عهده‌دار امنیت اینجا می‌باشد به من گفت که به تو بگویم مواظب خودت باش. نه از آن جهت که تو او را ناراحت می‌کنی، بلکه بدین مناسبت که وی بیم دارد یهودیها به تو آسیب برسانند.

پرسیدم: آیا فرماندهٔ ساخلوی این شهر از تو راجع به من چیزی پرسید یا نه؟

آدن‌آبر گفت: بلی، و از من پرسید که تو دارای چه عقیده‌ای هستی. من در جوابش گفتم که مزن‌تیوس یک رومی است و عقیده به خدایان روم دارد. او پرسید «برای چه اینهمه با کسانی که به عیسی عقیده دارند و از مریدان وی می‌باشند تماس می‌گیرد؟» من گفتم امروز در این شهر وضعی پیش آمده که همه دچار حواس‌پرتی شده‌اند و مزن‌تیوس هم یکی از آنها است.

گفتم: آیا صحبتهایی که من و تو می‌کردیم را به فرماندهٔ ساخلو گفتی؟

آدن‌آبر گفت: من آنقدر خام نیستم تا صحبتهای خصوصی را به گوش فرماندهٔ ساخلو برسانم.

بعد از این سخن، آدن‌آبر سر بلند کرد و سقف اتاق را نگریست.

پرسیدم: چه را نگاه می‌کنی؟

آدن‌آبر گفت: مثل این بود که دو قطره آب از سقف بر صورت من فرو چکید و سربلند کردم تا ببینم از سقف اتاق تو آب فرو می‌ریزد یا نه.

گفتم: از سقف اتاق من آب فرو نمی‌ریزد، برای اینکه باران نمی‌بارد و هرگاه باران هم می‌بارید از سقف این اتاق قطرات آب فرو نمی‌ریخت، چون سقف خانه محکم

و نفوذناپذیر است.

آدن‌آبر گفت: پس معلوم می‌شود که من خیال می‌کردم که از سقف این اتاق دو قطره آب فرو ریخته است. بعد موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: مزن‌تیوس، من می‌خواهم از تو یک قول بگیرم.

پرسیدم: چه قولی باید به تو بدهم؟

آدن‌آبر گفت: من می‌خواهم از تو قول بگیرم که اگر تو عیسی را دیدی و با او صحبت کردی من و او را آشتی بدهی، به طوری که وی از من کدورت نداشته باشد. خود من ممکن است که او را ببینم، لیکن چون من یک افسر رومی هستم نمی‌توانم عقب عیسی بروم و از او تقاضا کنم که با من آشتی کند. اما تو می‌توانی بین من و او میانجی و وسیلهٔ آشتی شوی.

گفتم: اگر من عیسی را ببینم و بتوانم با او صحبت کنم این کار را خواهم کرد.

وقتی صحبت ما به اینجا رسید من مرتعش شدم، در صورتی که هوا گرم بود و در آن هوای گرم انسان مرتعش نمی‌شد.

آدن‌آبر گفت: نمی‌دانم برای چه می‌لرزم.

گفتم: تصور می‌کنم که لرزهٔ تو ناشی از این است که شخصی اینجا می‌آید.

آدن‌آبر برخاست و ردای خود را بر دوش انداخت و خواست برود، ولی قبل از اینکه وی از اتاق خارج شود، صدای پای دو نفر که از پلکان بالا می‌آمدند شنیده شد. یکی از آن دو نفر زاخوس بود، ولی صورت دیگری را نمی‌دیدم، زیرا آن شخص ردای خود را جلوی صورت قرار داده بود، به طوری که صورتش دیده نمی‌شد.

من بانگ زدم: ای زاخوس، صلح نصیب تو باد، من از ساعتی که تو را ترک کردم در خانه هستم و منتظر بودم که از تو خبری به من برسد.

زاخوس با برودت جواب داد: صلح نصیب تو باد، ای مرد رومی.

من متوجه شدم که مشاهدهٔ آدن‌آبر مردی را که با زاخوس وارد اتاق من گردیده، ناراحت کرد و آن مرد که همچنان صورت را با ردای خود پوشانیده بود به آدن‌آبر اشاره کرد و گفت: این مرد کیست؟

صاحبخانهٔ سریانی من که برای راهنمایی به اتفاق آن دو نفر بالا آمد، ولی وارد اتاق نشد و در آستان اتاق ایستاد، در جواب مردی که صورت را پوشانیده بود گفت: این مرد یک افسر رومی است و دارای درجهٔ سنتوریون می‌باشد و از دوستان قدیمی من است و من نسبت به او اعتماد کامل دارم و به تو اطمینان می‌دهم که از او آسیبی نخواهی دید، زیرا این افسر رومی مردی است دارای حسن نیت و نسبت به تمام یهودیها نیک‌بین است.

ولی این گفته، مرد مرموز را متقاعد نکرد و زاخوس را کناری کشید و با صدای بلند به طوری که ما شنیدیم گفت: تو به من خیانت کردی و مرا به کمینگاه آوردی و منظورت این بود که مرا به دام بیندازی. این عمل تو فرقی با عمل یهودا ندارد.

پس از این گفته، آن مرد حرکتی کرد که از اتاق خارج شود و برود، ولی من دویدم و بازوی او را گرفتم و مانع خروج وی شدم.

آدن‌آبر افسر رومی که به دقت آن دو نفر را می‌نگریست، خطاب به مردی که صورت را پوشانیده بود گفت: برای چه تو از مشاهدهٔ یک افسر رومی ابراز نفرت می‌کنی؟ آیا تو از یهودیهایی هستی که جزو مریدان عیسی بشمار می‌آیند و به همین جهت نسبت به ما رومیها بدبین هستی؟ من تصور می‌کنم که طرز حرف زدن تو هم مثل صحبت کردن سکنهٔ جلیله است، چون اکثر مریدان عیسی اهل جلیله بودند.

زاخوس گفت: اینطور نیست و این مرد که می‌بینی مثل من محصل مالیات است و تو می‌دانی که ما محصلین مالیات از دوستان روم می‌باشیم، برای اینکه می‌دانیم

حکومت روم در این کشور امنیت را برقرار کرده است و عقیده داریم که هرکس خواهان ثبات و آرامش می‌باشد باید حکومت روم را در این مملکت دوست بدارد.

مردی که صورت را پوشانیده بود گفت: ای زاخوس، برای چه چیزی می‌گویی که وجدان تو را معذب کند؟ نه تو دوست حکومت روم هستی نه من، و ما نباید برخلاف وجدان خود خویش را دوست حکومت روم معرفی نماییم.

من که هنوز بازوی آن مرد را در دست داشتم بازویش را رها نمودم، چون حس کردم که دستم نزدیک است بسوزد.

آنگاه به آن مرد گفتم: تصور می‌کنم که من توانسته‌ام تو را بشناسم و به همین جهت به تو می‌گویم که نباید از این افسر رومی بیم داشته باشی، چون این افسر رومی نسبت به مولای تو ارادت دارد و در صورت امکان، حاضر است که با وی آشتی کند.

در آن موقع آن مرد ردای خود را از صورت دور کرد و چهره‌اش نمایان گردید و گفت: اسم من "متی" می‌باشد و من یکی از آن دوازده تن هستم که از طرف مولایمان انتخاب گردیده‌ام و او ما را به عنوان مریدان خود برگزید. من از رومیها بیم ندارم، ولی چون آنها مولای ما را به صلیب کوبیده‌اند میل ندارم آنها را ببینم. ممکن است روزی رومیها درصدد برآیند که مرا نیز به قتل برسانند، ولی من از قتل بیم ندارم، برای اینکه می‌دانم که عیسی به من عمر جاوید اعطا خواهد کرد.

گفتم: ای متی، هیچکس درصدد کشتن تو نیست و با خیال آسوده بنشین و راجع به مسیح با ما صحبت کن. ای متی، من خیلی مایلم که راجع به مسیح از تو چیزهایی بشنوم، برای اینکه می‌دانم که تو یکی از آن دوازده تن هستی که پیوسته با عیسی بودی و از تعلیمات او برخوردار می‌شدی.

ولی متی گفت: من نمی‌نشینم، برای اینکه حدس می‌زنم که سربازان رومی این

خانه را احاطه کرده‌اند تا مرا دستگیر نمایند و همانطور که عیسی را با شکنجه به قتل رسانیدند مرا نیز با شکنجه به قتل برسانند.

شنیدن این حرف بر آدن‌آبر گران آمد و گفت: ای مرد که اهل جلیله هستی، تو نباید ما رومیها را مورد ملامت قرار بدهی که چرا مولای تو را به قتل رسانیدیم. هیچ رومی نمی‌خواست که مولا و آموزگار شما را به قتل برساند و فرمانروای کل یوده هم خواهان مرگ او نبود. آموزگار شما را اعضای شورای عالی یهودیان به قتل رسانیدند و یهودیان مسئول قتل آموزگار و مولای شما هستند، نه ما رومیها؛ و برای اینکه بدانی این خانه تحت محاصرهٔ سربازان لژیون نیست و من نسبت به تو قصد سویی ندارم، به تو می‌گویم که هر جا می‌خواهی برو.

وقتی متی متوجه شد که کسی نسبت به او سوءنیت ندارد، آسوده‌خاطر گردید و بعد صورتش را متوجهٔ من کرد و گفت: ای مرد رومی، من امروز اینجا آمدم تا اینکه تو را ببینم و با تو چند کلمه حرف بزنم. من می‌شنیدم که مردی از اهالی روم وارد این شهر شده و سعی می‌کند خود را به مریدان عیسی نزدیک نماید تا اینکه صراط مستقیم را از آنها فرا بگیرد. من از شنیدن این موضوع حیرت کردم، زیرا چگونه می‌توان پذیرفت که یک مرد رومی چون تو درصدد برآید که مولا و آموزگار ما را بشناسد و به صراط مستقیم پی ببرد. این است که امروز به اینجا آمدم تا به تو بگویم که ما را به حال خود بگذار و بیش از این باعث تصدیع ما مشو. تو نمی‌توانی عیسی را بشناسی و نمی‌توانی صراط مستقیم را دریابی. بنابراین، از این شهر برو و دیگر درصدد برنیا که با مریدان عیسی تماس حاصل کنی. اگر هم نمی‌خواهی از این شهر بروی، به ما نزدیک مشو، زیرا بین ما و تو مناسبتی وجود ندارد. تو کجا و شناسایی عیسی کجا. مگر یک رومی که روحش پر از گفته‌های فلاسفه است می‌تواند بفهمد که عیسی چه می‌گوید؟

سرزنش متی خیلی در من اثر کرد و بشدت مرا غمگین نمود.

چون متی ردا را از صورت دور کرده بود من می‌توانستم به خوبی او را ببینم و مشاهده کردم که چشمهای او با چشمهای سایر مردم فرق دارد. برق نگاه او، چون برق نگاه کسانی بود که از مریدان عیسی محسوب می‌شدند و لذا من بجای اینکه جواب تندی به او بدهم، با لحنی توأم با تواضع گفتم: ای متی، من گفتهٔ تو را تکذیب نمی‌کنم. من مردی هستم رومی، ولی من تصور می‌کردم که صراط مستقیم عیسی به روی همه باز است. من فکر می‌کردم هرکس که بخواهد با اعتقاد و با قلبی پاک به صراط عیسی نزدیک شود، موفقیت حاصل خواهد کرد. من تصور می‌کردم که هرکس با قلب پاک درب او را بکوبد جواب خواهد شنید و در به رویش باز خواهد شد. با این تصور و امیدواری من به راه افتادم که خود را به مریدان عیسی برسانم و از آنها درخصوص او کسب اطلاع کنم. اینک من از تو می‌پرسم که اگر عیسی نمی‌خواست که من او را بشناسم برای چه در خانهٔ شمعون اهل کورن خود را به من نشان داد؟

زاخوس نظری به متی انداخت و به زبان حال از وی خواست که متی به من جواب مساعد بدهد، ولی متی گفت: آمدن عیسی به خانهٔ شمعون اهل کورن دلیل بر این نمی‌شود که وی خود را به تو نشان داده باشد. مولا و آموزگار ما از این جهت به خانهٔ شمعون آمد که خود رابه زاخوس و شمعون که هر دو یهودی هستند نشان بدهد، نه به تو که مردی هستی رومی. من بعد از اینکه شنیدم تو به خانهٔ شمعون رفتی و عیسی آنجا آمد، این مسئله را با دوستان خودمان در میان گذاشتم و همه گفتند که بدون تردید عیسی از این جهت به آن خانه رفت تا اینکه خود را به یهودیانی که آنجا بودند نشان بدهد.

ما تصور می‌کنیم که تو، ای مرد رومی، یک ساحر هستی و از این جهت

می‌خواهی راجع به عیسی کسب اطلاع کنی تا بر اطلاعات جادوگری خود بیفزایی. چون شیطان برای اینکه بتواند بر شیطنت خود بیفزاید، می‌باید از وضع خداوند کسب اطلاع کند تا با وقوف بیشتر، شیطنت نماید. کارهایی که در خانهٔ شمعون صورت گرفته همه ناشی از جادوگری است و نشان می‌دهد که تو ساحر هستی. تو با علم سحر توانستی شمعون را وادار نمایی که برخلاف مآل‌اندیشی هرچه خواربار در منزل دارد به فقرا بخوراند و هرچه لباس در منزل هست به آنها بدهد. علاوه بر اینها تو توانستی به وسیلهٔ سحر او را واداری که شربت مخلوط با انگبین به فقرا بنوشاند و نیز به آنها پول بدهد.

در آن موقع متی متوجه گردید که من بسیار متأثر شده‌ام و گفت: ای مرد رومی، شاید ما اشتباه می‌کنیم و شاید تو یک ساحر نیستی. شاید منظور تو از تماس گرفتن با مریدان عیسی این نیست که علم جادوگری خود را تکمیل نمایی. ولی بدون تردید یک عفریت بر تو غلبه کرده و تو را وادار نموده که اینطور با اصرار و ابرام در این راه قدم برداری. دست از این کار بکش و دیگر درصدد برنیا که با مریدان عیسی تماس حاصل کنی. پس از این هم به خانهٔ شمعون اهل کورن نرو، چون رفتن تو به خانهٔ او خیلی به آن مرد ضرر زد و او تا مدتی نخواهد توانست آن ضرر را جبران نماید. گرچه خود او در این خصوص صحبتی نکرده، ولی من به تو می‌گویم که از رفتن به خانهٔ شمعون خودداری کن.

تو که یک مرد رومی هستی باید بدانی که بین تو و مسیح مناسبتی وجود ندارد. همین طور بین تو و حواریون او مناسبتی موجود نیست. انسان برای اینکه به سوی مردی چون مسیح رو بیاود باید از پیروانش باشد و خدای قوم یهود را بپرستد. ولی تو خدای قوم یهود را نمی‌پرستی و خدای تو یک عده از خدایان رومی می‌باشند که اسم بعضی از آنها زهره و مریخ است و از ستارگان آسمان بشمار می‌آیند و بعضی

دیگر، از موجودات زمینی هستند. تو با این عقیده نمی‌توانی مسیح را بشناسی. اولین شرط شناسایی مولا و آموزگار ما این است که طالب معرفت، اعتقاد به خدا داشته باشد و تو مشرک می‌باشی. مولای ما خود گفته است که یک شیئی مقدس را به دهان سگ ندهید. این گفتهٔ مولای ما کنایه‌ای است راجع به اینکه نباید حقایق را به کسانی آموخت که برای دریافت آن صالح نیستند. کسی لایق دریافت معرفت است که صلاحیت داشته باشد و صلاحیت حاصل نمی‌شود مگر با اعتقاد به خداوند. بنابراین ما نمی‌توانیم به تو بگوییم که صراط مستقیم در کجاست و نمی‌توانیم حقیقت را به تو بیاموزیم، زیرا تو یک رومی هستی.

گفتم: ای متی، من یقین دارم که اگر عیسی مرا می‌دید اینطور با من حرف نمی‌زد. تو مرا شبیه سگ کردی و گفتی که نباید شیئی مقدس را به دهان سگ داد. ولی من اگر سگ هم بودم از طرفِ مولا و آموزگار شما رانده نمی‌شدم. خود آموزگار شما گفته است که یک سگ زنده بهتر از یک شیر مرده است. این است که از شما تقاضا می‌کنم که مرا یک سگ زنده بدانید و بگذارید که در آستان مولا و آموزگار شما پاسبانی کنم. آیا حاضر هستید که این خواست مرا بپذیرید؟

در آن موقع آدن‌آبر افسر رومی که تا آن موقع ساکت بود به سخن درآمد و بانگ زد: ای مزن‌تیوس، مگر تو یک رومی نیستی؟ چطور غیرت تو اجازه می‌دهد که اینطور حرف بزنی و درخواست نمایی که قوم یهودی تو را چون سگ بدانند؟ تو یک مرد رومی هستی و برای این به وجود آمده‌ای که آقای دنیا باشی، چون هر فرد از افراد روم که دارای اهلیت رومی می‌باشد آقای دنیا بشمار می‌آید. اگر تو یک مرد عامی بودی، من تصور می‌کردم که حرف تو ناشی از نادانی است. لیکن تو مردی هستی دانشمند و در دانشگاه رودس تحصیل کرده‌ای و هم رومی می‌باشی و هم از علم برخورداری و یک دانشمند رومی نباید خود را تا این درجه پست کند و من

اکنون مجبورم قبول کنم که زنده شدن عیسی به قدری اهمیت دارد که حتی عقل و فکر مردانی چون تو را مختل کرده است.

چند لحظه سکوت برقرار شد و هیچیک از ما چهار نفر صحبت نکردیم. بعد، آدن‌آبر خطاب به متی گفت: من مردی هستم سرباز و دارای درجهٔ سنتوریون و به من دستور دادند که مراقبت کنم تا عیسی را به صلیب بکوبند. من با خود عیسی خصومت نداشتم و نمی‌خواستم که او را به قتل برسانم. هرکس بجای من بود چاره‌ای نداشت جز آنکه دستوری را که به وی داده شده به موقع اجرا بگذارد. معهذا اگر تو بتوانی وسیلهٔ آشتی بین من و عیسی را فراهم نمایی، من برای اینکه کفاره بدهم مثل اعضای شورای عالی یهودیان دستهای خود را خواهم شست یا اینکه لباس خود را خواهم سوزانید یا به هر نحو دیگر که مایل باشید کفاره خواهم داد تا بدانید که من میل ندارم با مولای شما کشمکش کنم.

من متوجه شدم که متی از اظهارات آدن‌آبر رضایت خاطر حاصل کرد، زیرا می‌فهمید که رومیها نسبت به عیسی خصومت ندارند یا لااقل آدن‌آبر با عیسی دشمنی ندارد، لذا گفت: موقعی که عیسی را بر صلیب کوبیدند در پای صلیب نبودم و اظهارات وی را نشنیدم، ولی به من گفتند که عیسی شما رومیها را عفو کرد و گفت که شما نمی‌دانید چه می‌کنید و لذا مستوجب بخشایش هستید، بنابراین من هم شما را می‌بخشایم.

آدن‌آبر اظهار کرد: عیسی درست می‌گفت و من در آن روز نمی‌دانستم چه می‌کنم. ولی اگر هم می‌دانستم، نمی‌توانستم مانع از مصلوب شدن عیسی بشوم، زیرا من مردی هستم سرباز و چاره ندارم جز اینکه اوامر رؤسای خود را به موقع اجرا بگذارم و در لژیونهای رومی کوچکترین نافرمانی مستوجب مجازات شدید است. اینک که تو مرا عفو کرده‌ای، من امیدوار شدم که مولای تو عیسی نیز مرا عفو

کرده یا خواهد کرد و از این پس قدری آسوده‌خاطر خواهم بود.

بعد، متی روی خود را متوجهٔ من نمود و گفت: ای مرد رومی، وضع من با تو دشوارتر از وضع من با این افسر رومی است. من این فسر رومی را عفو کردم، برای اینکه مولا و آموزگار ما گفت که وی نمی‌داند چه می‌کند. اما نمی‌دانم که تکلیف من با تو چیست. فروتنی تو نشان می‌دهد که قصد آزار نداری و طرز صحبت کردن تو آشکار می‌نماید که عفریت به تو مسلط نگردیده، ولی تو مردی هستی رومی و گوشت خوک و سایر چیزها راکه حرام و پلید است می‌خوری و من نمی‌توانم تو را از خودمان بدانم و با اینکه به جامهٔ خود زنار وصل کرده‌ای از ما نیستی.

زاخوس گفت: راست است و این مرد از ما نیست، برای اینکه رومی می‌باشد و نمی‌تواند وارد ما بشود.

گفتم: ای زاخوس، آیا فراموش کردی که همین دیروز در منزل شمعون رفتار تو با من طوری دیگر بود و مرا از خود می‌دانستی، و چه شد که امروز از من متنفر شده‌ای؟

زاخوس گفت: من دیروز از راه‌پیمایی خسته بودم و بعد از اینکه وارد خانهٔ شمعون شدم وقایع آن خانه مرا گیج کرد، لذا من دیروز نمی‌دانستم چه می‌گویم و چه می‌کنم. ولی امروز خسته نیستم و حواس من خوب است و می‌دانم چه می‌گویم و چه می‌کنم.

آدن‌آبر گفت: اکنون که خاطر من از جانب عیسی قدری آسوده شد و فکر می‌کنم که او مرا بخشوده است بهتر آن است که بروم، ولی برای تو نگرانی دارم.

پرسیدم: نگرانی تو از چیست؟

آدن‌آبر گفت: برای اینکه تو یک نفر هستی و اینها (اشاره به زاخوس و متی) دو نفر می‌باشند.

وقتی زاخوس این حرف را شنید، دست متی را گرفت و گفت: بیا از اینجا برویم و این دو رومی را به حال خود بگذاریم.

ولی من مانع از رفتن آن دو نفر شدم و تا آنجا که می‌توانستم خود را کوچک کردم و با لحن تضرع گفتم: شما که از مریدان عیسی هستید و خود را از همه کس به او نزدیک‌تر می‌دانید باید به من رحم کنید. من تعجب می‌کنم که چرا شما از دستورهای عیسی پیروی نمی‌نمایید و مثل او همه کس را به خود راه نمی‌دهید. آیا در مذهب شما پذیرفتن بیگانگانی که با صدق و صفا به سوی شما می‌آیند ممنوع است؟ ما رومیها اگر ببینیم کسانی با صدق و صفا به سوی ما می‌آیند آنها را می‌پذیریم، و در آن صورت چگونه ممکن است که شما افراد صدیق را که به سوی شما می‌آیند نپذیرید؟ وقتی یک مرد توانگر غذا می‌خورد، فضلهٔ غذای خود را به سگها می‌دهد ولو از سگها نفرت داشته باشد. اینک هم شما نسبت به من توانگر هستید، برای اینکه عیسی را شناخته‌اید و می‌دانید او چه می‌گفت و من از شما استدعا می‌کنم که مرا تحت تعلیم قرار بدهید و آنچه عیسی گفت به من بیاموزید.

قبل از اینکه متی جوابی به من بدهد، آدن‌آبر رفت. او طوری از اتاق خارج شد که گویی می‌خواهد بگوید که نمی‌تواند بیش از آن ناظر خضوع و خشوع یک رومی مقابل دو یهودی باشد.

پس از رفتن افسر رومی، متی بر زمین نشست و دست بر صورت مالید و گفت: ای مرد رومی، تو از من درخواست می‌کنی که تو را تعلیم بدهم و بگویم که عیسی چه می‌گفت، در صورتی که من هنوز به تو اعتماد حاصل نکرده‌ام، وانگهی بین خودمان که مریدان عیسی هستیم اختلاف وجود دارد. پطرس که از مریدان عیسی می‌باشد یک حرف می‌زند و یوحنا که مرید دیگر است حرف دیگر. ما شبیه به یک عده گوسفند هستیم که مورد حملهٔ گرگان قرار گرفته‌اند و از بیم گرگ هر کدام به یک

طرف می‌گریزند. در صورتی که هرگاه جمع شوند بهتر می‌توانند از خود دفاع کنند. شاید تو هم که زنار به لباس خود وصل کرده‌ای یکی از آن گرگان هستی که لباس میش را دربر کرده‌ای تا بتوانی اسرار ما را دریابی.

گفتم: من اگر گرگ بودم و لباس میش دربر می‌کردم این اندازه خود را مقابل شما خاضع نمی‌نمودم، چون گرگ ولو در لباس میش برود نمی‌تواند طبیعت خود را بکلی تغییر بدهد و او همچنان گرگ است. من از این جهت خود را مقابل شما این اندازه کوچک کردم که علاقه دارم از تعلیمات عیسی برخوردار شوم.

متی گفت: تا روزی که عیسی بین ما بود، ما وحدت کلمه داشتیم و بین ما اختلاف به وجود نیامد. آموزگار و مولای ما می‌گفت «اگر دست شما بدی کرد آن دست را قطع نمایید و هرگاه چشم بدی نمود آن چشم را از کاسه بیرون بیاورید». ولی امروز اینطور نیست و تصور نمی‌کنم که بین مریدان عیسی دو نفر را پیدا کنید که از هر حیث با هم وحدت عقیده داشته باشند.

گفتم: ای متی، اینها که تو گفتی تمام درست است، ولی درخواست مرا ایجاب نکرد. من از تو درخواست کردم که مرا تعلیم بدهی و بگویی که عیسی چه می‌گفت و تعلیماتش چه بود. اگر این کار برای تو مشکل است یا اینکه نمی‌خواهی مرا تعلیم بدهی، به من بگو که من چگونه با عیسی تماس حاصل کنم. من حدس می‌زنم که عیسی وسیله‌ای به شما داده که بدان وسیله شما هروقت که مایل باشید می‌توانید با وی تماس حاصل نمایید. این وسیله را به من بگویید تا اینکه من خود با او تماس حاصل کنم و من اطمینان دارم که هرگاه با عیسی آشنا شوم، او مرا از تعالیم خود برخوردار خواهد کرد.

زاخوس وقتی این حرف را شنید، دست را روی دوش متی نهاد و گفت: این مرد زرنگ است و می‌خواهد به اسرار عیسی که حتی من از آن اطلاع ندارم پی ببرد.

دیروز در خانهٔ شمعون از من می‌پرسید که عیسی وقتی به خانه‌ام آمد به من چه گفت و امروز از من می‌پرسد که شما، مریدان عیسی، به وسیلهٔ چه رمزی با او مربوط می‌شوید تا اینکه بی‌درنگ به رومیها یا اعضای شورای عالی یهودیان اطلاع بدهد و آنها مرتبه‌ای دیگر عیسی را دستگیر نمایند و او را به صلیب بکوبند.

گفتم: ای زاخوس، من جاسوس نیستم تا چیزی را که از متی می‌شنوم به رومیها یا اعضای شورای عالی یهودیان اطلاع بدهم. ولی اگر جاسوس می‌بودم و می‌رفتم و اطلاع می‌دادم، آنها نمی‌توانستند که عیسی را مرتبه‌ای دیگر دستگیر نمایند و به صلیب بکوبند، زیرا مردی که آن قدر توانایی دارد که خود را بعد از مرگ زنده کند و از قبر خارج شود، دستگیر نخواهد شد و اعدام نخواهد گردید. هیچ قدرتی در جهان قادر نیست یک چنین مردی را دستگیر کند و بر صلیب بکوبد. بنابراین هرگاه جاسوس هم می‌بودم، نمی‌توانستم بر عیسی آسیبی وارد بیاورم.

متی مثل اینکه حرف مرا پذیرفته باشد گفت: وسیله‌ای هست که بتوان با مولای ما تماس حاصل کرد، ولی ما اجازه نداریم که آن وسیله را در دسترس بیگانگان بگذاریم.

گفتم: از چیزهایی که عیسی به شما گفته حکایت کنید.

متی که نسبت به من اندکی نیک‌بین شده بود گفت: بعضی از چیزها را عیسی به همهٔ ما می‌گفت و بعضی از نکات را با یکایک ما در بین می‌گذاشت. ولی نه از این جهت که دیگران را لایق شنیدن آن مطالب نمی‌دانست، بلکه از این جهت که می‌اندیشید طرز فکر هریک از ما طوری است که فقط می‌توانیم مطالبی راکه بر زبان آورده می‌شود بفهمیم و از فهم چیزهای دیگر قاصریم. عیسی می‌دانست که من مردی هستم گمرکی و اهل حساب و لاجرم طوری صحبت می‌کرد که بیشتر ذکر ارقام و اوزان به میان می‌آمد. از مجموع چیزهایی که عیسی به ما گفت اینطور

فهمیده می‌شود که او فرستادهٔ خدا است. حال ای مرد رومی، تو می‌خواهی بفهمی که تعلیمات عیسی چه بود، ولی من می‌دانم که یک رومی نمی‌تواند به تعلیمات عیسی پی ببرد.

پرسیدم: برای چه؟

متی گفت: برای اینکه شما رومیها استدلالی هستید و همه چیز را از دریچهٔ منطق مورد تحقیق قرار می‌دهید. وقتی عقل شما نتوانست به علت چیزی پی ببرد آن را ناشی از جنون می‌دانید، و اگر ناشی از دیوانگی ندانید تصور می‌کنید که گویندهٔ آن سخن سبک‌مغز است، زیرا شما نتوانسته‌اید که با ترازوی منطق و استدلال خود آن را بسنجید.

گفتم: ای متی، تو در مورد من که یک رومی هستم مبالغه می‌کنی. وقتی من چیزی را می‌شنوم به عقل خود مراجعه می‌نمایم تا بدانم که آیا عقل من آن را می‌پذیرد یا نه. اگر عقل من آن را پذیرفت فبها و اگر نپذیرفت، نمی‌گویم که گویندهٔ آن حرف دیوانه است، بلکه می‌گویم که من نمی‌توانم آن را بفهمم تا بپذیرم. ما در روم خدایی داریم به اسم "ژوپیتر". او خدای خدایان است و برق و رعد را ایجاد می‌کند. ما تصور می‌کردیم که خدای خدایان از این جهت برق و رعد را ایجاد می‌کند که باران ببارد و مزارع و مراتع و جنگلها را سیرآب کند، ولی دیدیم که خدای خدایان گاهی برق و رعد را به وجود می‌آورد نه برای ریزش باران جهت سیرآب کردن مراتع و کشتزارها و جنگلها، بلکه برای اینکه سیل به وجود بیاید و همه چیز را نابود نماید و صاعقه هبوط کند و مردم را به قتل برساند. با اینکه عمل خدای خدایان بر خلاف عقل و منطق است، ما نمی‌گوییم که وی دیوانه می‌باشد، بلکه می‌گوییم که ما قادر به فهم علت کار او نیستیم.

درمورد تعلیمات عیسی نیز همینطور است و اگر من نتوانم با دلیل عقل به علت

تعالیم عیسی پی ببرم او را دیوانه نمی‌دانم، بلکه می‌گویم که خود قاصر هستم و نمی‌توانم بفهمم عیسی چه می‌گوید.

متی گفت: عیسی می‌گوید که ملکوت من این جهان نیست. اعضای شورای عالی یهودیان این حرف را نپذیرفتند و آن را دور از منطق و عقل سلیم یافتند. آیا تو حاضری که این گفته را بپذیری؟

گفتم: بلی، من این گفته را می‌پذیرم، چون عقیده دارم که عیسی گفته «قلمرو من در این دنیا با مردمی که اینک در جهان زندگی می‌کنند نیست، بلکه این عصر باید بگذرد و مردم این عصر هم باید بروند و مردمی دیگر بهتر از افراد این دوره به وجود بیایند».

متی گفت: خوب نفهمیده‌ای. منظور عیسی این نیست که مردم این عصر بروند و مردمی دیگر بیایند، بلکه عیسی می‌خواهد بگوید که او در جهان جاوید، یعنی دنیایی که هرگز منقضی نمی‌شود، یعنی دنیای بعد از مرگ آدمیان، وجود دارد و به همین جهت وی هرگز از بین نمی‌رود.

ما دوازده نفر هستیم که از مریدان عیسی بشمار می‌آییم و تصور می‌کنیم که از این جهت ما را دوازده تن انتخاب کرد، نه یازده تن و نه سیزده تن، که بر دوازده قبیلهٔ قوم یهود حکومت نماییم.

گفتم: من از تو سؤالی می‌کنم که مربوط است به مسیح و قوم یهود و سؤال من این است که آیا عیسی آمده است تا دین یهود را تقویت کند یا اینکه دین دیگری بجای آن بگذارد؟ شما می‌گویید که قوم یهود به وسیلهٔ مسیح بر سراسر جهان حکومت خواهد کرد و معنای این گفته این است که عیسی برای تقویت دین یهودیان آمده نه برای از بین بردن آن.

متی گفت: تردیدی وجود ندارد که عیسی نیامده تا دین یهودی را از بین ببرد،

برای اینکه وقتی عیسی وارد معبد بزرگ یهودیان شد گفت: اینجا خانهٔ پدر من است. عیسی برای این آمد که دین یهودی را اصلاح نماید. چطور ممکن است که عیسی، مقرراتی راکه خداوند به وسیلهٔ ابراهیم و موسی برای قوم یهود فرستاده لغو کند؟! از طرف دیگر، بدون تردید عیسی مقرراتی جدید آورده است، اما این مقررات سبب می‌گردد که بین قوم یهود نفاق و تفرقه به وجود بیاید.

زاخوس خطاب به متی گفت: مشکلات ما به قدر کافی ناراحتمان می‌کند و ضرورت ندارد که آن را نزد بیگانگان مطرح کنیم.

گفتم: چون من رومی هستم، شما مرا بیگانه می‌دانید و حاضر نیستید که مرا ارشاد کنید.

زاخوس گفت: من مدتی با رومیان کار کرده‌ام و آنها را می‌شناسم و می‌دانم که ما یهودیها نباید رومیان را به اسرار دین خود آشنا نماییم، زیرا رومیها اگر به اسرار دین ما پی ببرند قوانین خود را بر ما تحمیل خواهند کرد و سپس روزی خواهد آمد که ما هم مثل آنها گوشت خوک خواهیم خورد.

پرسیدم: آیا شما حاضر نیستید که مرا از تعالیم عیسی برخوردار کنید و قوانین او را به من بگویید؟[1]

متی گفت: نه، برای اینکه تو اجنبی هستی و ما نمی‌توانیم راه راست را به اجنبی نشان بدهیم.

گفتم: ای متی، شما حاضر نشدید که مرا از تعالیم عیسی برخوردار کنید و راه راست را به من نشان بدهید، ولی من به تنهایی و بدون استعانت از شما، برای شناسایی صراط مستقیم اقدام خواهم کرد و فکر می‌کنم که به مقصود خواهم رسید

---

۱ . آنچه در اینجا گفته می‌شود نظریهٔ عده‌ای از دانشمندان است که می‌گویند عیسویها گوشت خوک نمی‌خوردند، ولی بعد از اینکه با رومیها وحدت پیدا کردند تحت تأثیر قوانین رومیها قرار گرفتند و شروع به خوردن گوشت خوک نمودند ـ م.

و بیش از این به شما زحمت نمی‌دهم و شما اگر میل دارید می‌توانید بروید.

زاخوس نظری تند به من انداخت و چیزی نگفت، ولی متی بی‌آنکه نظری تند به من بیندازد اظهار کرد: ما از خود عیسی شنیده‌ایم که گفت ممکن است که نام بسیاری از اشخاص برده شود، ولی آنها جزو مدعوین و منتخبین نباشند. تو هم ممکن است که درصدد برآیی عیسی را بشناسی، ولی شاید موفق به شناسایی او و یافتن صراط مستقیم نشوی.

گفتم: من سعی خود را می‌کنم و اگر مسیح به من ترحم کرد و صراط مستقیم را به من نشان داد سپاسگزار خواهم شد و اگر هم نشان نداد شکوه‌ای نخواهم داشت.

متی گفت: تا روزی که تو دین یهودی را نپذیری سعی تو بی‌حاصل خواهد بود، چون اولین شرط رستگار شدن پذیرفتن دین یهودی است تا انسان بتواند جزو ملت ابراهیم شود و آن وقت اگر استقامت داشته باشی می‌توانی وقت صراط مستقیم را دریابی.

پس از این گفته، متی ردای خود را بر سر کشید تا اینکه صورتش دیده نشود و بدون اینکه از من خداحافظی کند از اتاق خارج شد واز پلکان پایین رفت. بعد از او، زاخوس هم بی‌آنکه از من خداحافظی کند از اتاق خارج گردید.

بعد از رفتن آن دو نفر، من از فرط اندوه روی تختخواب خود دراز کشیدم و دو دست را روی صورت نهادم، زیرا یکمرتبه دچار یأس شدم برای اینکه متی به من گفت که تا یهودی نشوم محال است که بتوانم عیسی را بشناسم و صراط مستقیم را پیدا کنم و من نمی‌توانستم یهودی بشوم.

گاهی فکر می‌کردم که از آن شهر که سکنهٔ آن خدایی بدون شکل را می‌پرستند خارج شوم و به روم مراجعت نمایم.[1] من در این شهر بیگانه بودم و با اینکه چون

۱. تمام خدایان رومی مجسمه، یعنی شکل، داشتند و رومیها و سایر ملل مشرک می‌گفتند که یهودیان خدای بی‌شکل را که دیده نمی‌شود می‌پرستند ـ م.

یهودیها ریش گذاشتم و جامهٔ یهودی پوشیدم، وقتی از معابر می‌گذشتم آنهایی که از کنارم عبور می‌کردند رو برمی‌گردانیدند و مرا می‌نگریستند و معلوم بود که می‌فهمند من بیگانه می‌باشم.

زمانی به خود می‌گفتم که از این شهرکوچ کنم و به شهر قیصریه بروم. قیصریه گرچه شهری است واقع در فلسطین، ولی یک شهر رومی بشمار می‌آید و در آنجا هم سیرک هست هم تماشاخانه و من می‌توانم در آنجا تفریح کنم و اوقات خود را به خوشی بگذرانم.

بعد، آتیهٔ خود را از نظر می‌گذرانیدم و می‌دیدم که اگر مثل سایر رومیها اوقات خود را صرف عیش و خوشی کنم، در بیست سال دیگر، یعنی در سن پنجاه سالگی، مردی خواهم شد دارای جثهٔ فربه و شکم برآمده و سر بی‌مو و چند دندان من هم افتاده و تمام آثار کهولت از قیافه‌ام آشکار است.

خود را می‌دیدم که با جثه‌ای سنگین و دهان بی‌دندان و سری بدون مو، یا دارای موهای سفید، وسط عده‌ای از نوازندگان و خوانندگان و چند زن جلف نشسته‌ام و خوانندگان و نوازندگان آهنگهای فرح‌انگیز می‌خوانند و می‌نوازند و زنهای جلف با غمزه‌های یکنواخت خود سعی می‌کنند که مرا بر سر نشاط بیاورند، غافل از اینکه مرد سالخورده نمی‌تواند نشاط داشته باشد.

بعد از آن مرحله، نوبت مردن فرا می‌رسد و پس از مرگ مرا روی آتش خواهند نهاد و خواهند سوزانید و خاکسترم را در ظرفی خواهند ریخت و در یکی از گورستانها یا در یکی از معابد دفن خواهند کرد.

حاصل زندگی من در این جهان، حاصل زندگی یکی از بهائم خواهد شد که جز خوردن و نوشیدن و تسکین غرائز دیگر هیچ قصد و هدفی ندارد.

هر چه بیشتر فکر می‌کردم زیادتر متوجه می‌شدم که من نمی‌توانم مثل بهائم

زندگی نمایم و عمر خود را با خوردن و نوشیدن و تسکین غرائز دیگر بگذرانم.

اکثر اشراف رومی سعادت دنیا را در اکل و شرب و مغازله می‌دانستند و می‌دانند، لیکن من نمی‌توانستم مثل آنها باشم. من اگر می‌خواستم بخورم و بیاشامم و اوقات خود را با زنها بگذرانم مدتی از عمر را در دانشگاه رودس صرف تحصیل نمی‌کردم و از مصر، راه این شهر را پیش نمی‌گرفتم.

من از طفولیت حس می‌کردم که در من چیزی هست که در سایر اشرافزادگان رومی نیست و آن مرا وادار می کرد که از اطفال کناره بگیرم و به فکر فرو بروم و موقعی که کودکان بازی می‌کردند کتاب بخوانم.

هنگامی که دوازده ساله بودم می‌خواستند مرا عضو مجمع ادبی روم نمایند و اگر مخالفت دو نفر از اعضای سالخوردهٔ آن مجمع نبود من عضو مجمع ادبی می‌شدم.[1] بعد از اینکه بزرگ شدم، گرچه به اقتضای جوانی گاهی به سوی زنها می‌رفتم، ولی آن تمایل هرگز چون یک عادت اجتناب‌ناپذیر نشد و هربار پشیمان می‌گردیدم که چرا مردی چون من می‌باید به سوی زنها بروم.

نه، مردی چون من نمی‌تواند عمر خود را مثل سایر اشراف رومی صرف لهو و لعب کند و باید در دورهٔ زندگی چیزی تحصیل نماید که ارزش داشته باشد و اگر من بتوانم عیسی را بشناسم و صراط مستقیم او را دریابم، از عمر خود نتیجهٔ مفید گرفته‌ام.

افکار من وقتی به اینجا رسید، برخاستم و روی تختخواب نشستم. چون ناگهان متوجه شدم که اگر مریدان عیسی مرا با آغوش باز می‌پذیرفتند و آنچه می‌دانستند

---

۱ . چون ممکن است که این گفتهٔ راوی سرگذشت حمل بر دروغ شود می‌گوییم که در همین عصر، "ادوارد تیلر" دانشمند یهودی آمریکا و سازندهٔ اولین بمب اتمی هنگامی که یازده ساله بود عضو رسمی مجمع معدن‌شناسی امریکا شد. تمام اعضای آن مجمع را دانشمندان معدن‌شناس تشکیل می‌دادند و جوانترین عضو مجمع بعد از ادوارد تیلر شصت سال عمر داشت، معهذا آن طفل یازده ساله طوری در علم، استعداد از خود نشان داد که وی را عضو مجمع معدن‌شناسان کردند.

به من می‌گفتند من بی‌شک در مقام بحث و جدل برمی‌آمدم، زیرا من مردی هستم فلسفی و مردی که فلسفه را آموخته اظهارات دیگران را بدون دلیل نمی‌پذیرد و از آنها برهان می‌خواهد. مریدان عیسی هم مردانی تحصیل‌کرده و فلسفی نبودند تا بتوانند با برهان به من ثابت کنند که آنچه عیسی گفته و می‌گوید حقیقت است. درنتیجه، شک بر من غلبه می‌کرد و به خود می‌گفتم شاید آنچه عیسی گفته حقیقت نیست. پس همان بهتر که مریدان عیسی مرا در بین خود نپذیرفتند و از خویش راندند و وضعی پیش نیامد که من با آنها بحث و جدل کنم و دچار تردید شوم.

قسمتی که مربوط به رسالت عیسی و فرستادگی او از طرف خداوند بود، خیلی در من اثر کرد و فهمیدم که حقیقت می‌باشد. عیسی بعد از اینکه آمد و کلام خدا را گفت و فوت کرد، زنده شد و به این جهان برگشت و ثابت نمود که فرستادهٔ خدا می‌باشد. او بعد از اینکه به زمین آمد، گفت «بیایید ای گران‌باران و من شما را رهایی خواهم بخشود». ولی نگفت که «بیایید ای گران‌باران یهودی و من شما را رهایی خواهم بخشود».

این موضوع ثابت می‌کند که منظور عیسی این بود و هست که تمام ملل جهان رستگار شوند و من هم که یک رومی هستم شانس رستگاری دارم.

در آن موقع چراغ اتاقم خاموش شد، زیرا روغن چراغ به اتمام رسیده بود، ولی من از تاریکی نترسیدم، برای اینکه حس می‌کردم در اندرون من یک جفت چشم روشن است.

چشمهای جسمی من جز تاریکی نمی‌دید، ولی چشمهای اندرونم روشنایی را مشاهده می‌کرد و آهسته گفتم: عیسی، با اینکه تاریک است من میل دارم تو را ببینم و آیا می‌شود که تو خود را به من نشان بدهی و با من صحبت کنی و من چیزهایی را که از زبان مریدان تو نشنیده‌ام از تو بشنوم.

در آن موقع دستی روی شانه‌ام قرار گرفت و من چشم گشودم و مشاهده کردم که صاحبخانهٔ سریانی من با یک چراغ روشن وارد اتاق گردیده است. آن مرد چراغ را روی طاقچه نهاد و به من گفت: تو را چه می‌شود و برای چه در تاریکی نشسته‌ای و آیا بیمار هستی؟

گفتم: نه.

صاحبخانه گفت: من تصور می‌کنم این یهودیها که نزد تو آمدند تو را این طور کردند و می‌ترسم که معاشرت با این اشخاص تو را دیوانه کند.

پرسیدم: برای چه بیم داری که من دیوانه شوم؟

صاحبخانه گفت: همین عمل تو که در تاریکی نشسته‌ای و صدایت درنیامد و از من نخواستی که چراغت را تجدید کنم علامت دیوانگی است.

گفتم: من در تاریکی احتیاج به چراغ نداشتم، برای اینکه درون خود را روشن می‌دیدم.

صاحبخانه گفت: این حرف تو نیز ناشی از جنون است و یک مرد عاقل چیزی نمی‌گوید که دور از عقل باشد. ولی من، ای مزن‌تیوس، علاج تو را می‌دانم.

پرسیدم: علاج من چیست؟

صاحبخانه گفت: درد تو، درد تنهایی است و علاج این درد، زن گرفتن است. ای مزن‌تیوس، مردی که به سن تو می‌رسد، یعنی مدت سی سال از عمرش می‌گذرد، باید زن بگیرد و اگر زن نگیرد دچار همین مالیخولیاها می‌شود.[1] تو مردی هستی

---

۱. کلمهٔ مالیخولیا به طوری که خوانندگان فاضل می‌دانند از کلمهٔ لاتینی "مالن خولیا" گرفته شده که آن هم از کلمهٔ یونانی "ملیس خولی" اقتباس گردیده یعنی "بلغم سیاه" یا "صفرا"، و بعضی از دانشمندان ما از جمله مرحوم عباس اقبال آشتیانی رحمت‌الله‌علیه گفته‌اند که مالیخولیا چون از کلمهٔ لاتینی "مالن خولیا" گرفته شده باید همان مالن خولیا خوانده شود و بر اثر اشتباه لاتین حرف "نون" مبدل به حرف "ی" شده است. این نظریه صحت دارد، گو اینکه بعضی از کلمات وقتی از یک زبان وارد زبان دیگر می‌شود تغییر می‌کند، همانگونه که عربها و انگلیسیها و فرانسویها و آلمانیها، صدها کلمهٔ فارسی را با تغییر وارد زبان خود

ثروتمند و می‌توانی زن بگیری. اگر ثروت هم نمی‌داشتی باز می‌توانستی خانه‌ای خریداری کنی و یک زن جوان بگیری تا اینکه برای تو فرزند بزاید و تو در خانه با فرزندان خود سرگرم شوی، چون من می‌دانم تمام کسانی که دارای اهلیت روم هستند و شناسنامه دارند از حکومت روم مستمری می‌گیرند و برای تأمین معاش احتیاج به کار کردن ندارند. اگر تو فقیر هم می‌بودی و ثروت نمی‌داشتی باز می‌توانستی زن بگیری، چون جوان هستی و قوهٔ کار کردن داری. مگر من وقتی زن گرفتم ثروتمند بودم؟

گفتم: ای نیکمرد، صحبت زن گرفتن را کنار بگذار و اگر در خانه غذا یافت می‌شود برای من غذا بیاور، چون گرسنه هستم.

صاحبخانه گفت: من از این حرف تو خیالم راحت شد، زیرا دلیل بر این است که افکار تیره و مالیخولیایی از تو دور شده و خود من نیز گرسنه هستم و هم‌اکنون برای هر دو غذا خواهم آورد.

سپس صاحبخانه از اتاق خارج شد و چند دقیقهٔ دیگر با یک طبق مراجعت کرد و دیدم که نان و زیتون و سبزی تازه آورده است و من و او، با اشتها غذا خوردیم.

کرده‌اند. اما اگر ما بگوییم که کلمهٔ مالیخولیا از ریشهٔ اصلی که همانا یونانی است گرفته شده با همین شکل که متعارف می‌باشد صحیح است و باید مالیخولیا خواند و نوشت ـ م.

ورود غیر منتظره

روز بعد از خانه خارج شدم و در معابر شهر به راه افتادم. در آن روز من قصدی نداشتم جز گردش کردن. در شهر چند دسته از کسبه دارای بازار مخصوص هستند، از حمله مسگران و آهنگران و کفاشان.

من قدری در بازار مسگران و آهنگران گوش به صدای چکش و پتک دادم و آنگاه در بازار کفاشان به تماشای کفش‌دوزی مشغول شدم و سپس راه خارج شهر را پیش گرفتم تا اینکه از یکی از تپه‌های مجاور منظرهٔ عمومی شهر را ببینم.

از مجموعه چیزهایی که در داخل و خارج شهر دیدم متوجه شدم که هیچکس در فکر عیسی نیست. در هیچیک از خیابانهای شهر راجع به عیسی صحبت نمی‌کردند و از هیچ دکانی اسم عیسی به گوشم نرسید و مثل این بود که سکنهٔ آن شهر فاجعهٔ مصلوب کردن عیسی را بکلی فراموش کرده‌اند.

بعد از مراجعت به شهر، سری به معبد زدم و وارد حیاط اول معبد که مخصوص خارجیان است و سوداگران در آن به کار خود مشغول هستند، شدم. در آنجا هم نشنیدم که کسی راجع به عیسی صحبت کند و تمام صحبتها مربوط بود به قیمت اجناس و پول.

ورود به سایر حیاطهای معبد برای خارجیان ممنوع است، ولی اگر ورود خارجیان آزاد هم بود من میل نداشتم که سایر قسمتهای معبد را ببینم، زیرا از روزی که در جهان معبد به وجود آمده تمام معابد در همه جا به هم شبیه است و در آنها

گوسفند و گاو و گاهی انسان را قربانی می‌کنند و کاهنان معبد به انواع دست‌آویزها از مردم زر و سیم می‌گیرند. آن روز من تا نزدیک غروب آفتاب در قسمتهای مختلف شهر و خارج از شهر بودم و هنگامی که شعاع آفتاب از بالای دیوارهای شهر زائل شد، راه خانه را پیش گرفتم.

صاحبخانهٔ سریانی من مقابل دکان خود ایستاده بود و تا مرا دید به شتاب خود را به من رسانید و گفت: ای مزن‌تیوس، شخصی آمده و می‌خواهد تو را ببیند و اینک در اتاقت نشسته و منتظر مراجعت تو می‌باشد.

صاحبخانه طوری این حرف را زد که گویی یک موضوع مرموز را که نباید فاش شود به اطلاع من می‌رساند.

گفتم: من در این شهر غیر از آدن‌آبر افسر رومی که دیروز اینجا آمد آشنایی ندارم که به خانه‌ام بیاید.

صاحبخانه گفت: خوشوقتم که تو اندرز دیشب مرا به کار بستی و تصمیم گرفتی که خود را از تنهایی نجات بدهی و به یک زن گفتی که به خانه‌ات بیاید و تو را از تنهایی نجات بدهد. گرچه تو که جوان و زیبا هستی می‌توانستی زنی بهتر از او پیدا کنی، ولی او هم بد نیست و چشمهایی قشنگ دارد و برای اینکه مردم بدگویی نکنند من به وی گفتم که در اتاقت منتظر مراجعت تو باشد و آن زن اکنون در اتاق تو نشسته و منتظر بازگشت تو می‌باشد.

من به هیچ زنی نگفته بودم که به خانه‌ام بیاید و در این شهر هیچ زنی را نمی‌شناختم. از روزی که من وارد این شهر شدم فقط یک زن را که آشنای من بشمار می‌آمد دیدم و او کلودیا، زوجهٔ حکمران کل یوده، بود و آن زن بعد از خاتمهٔ ایام عید بزرگ به اتفاق شوهرش از آن شهر رفت. اگر در شهر هم می‌ماند کلودیا به خانهٔ من نمی‌آمد. به همین جهت وقتی من از پلکان بالا رفتم خیلی میل داشتم بدانم زنی

که به ملاقات من آمده کیست.

بعد از ورود به اتاق مشاهده کردم که زنی بر زمین نشسته و طوری جامه را بر خود پیچیده که من نمی‌توانم صورتش را ببینم. آن زن وقتی متوجه شد که من وارد اتاق گردیده‌ام حجاب را از روی چهره دور کرد و من توانستم صورتش را ببینم، لیکن باز وی را نشناختم. تا اینکه زن به صدا درآمد و صدایش به گوش من آشنا آمد و متوجه شدم همان زنی است که شبی در تاریکی به من برخورد کرد. من در آن شب نتوانستم صورت آن زن را ببینم، اما صدایش را شنیدم.

زن گفت: ای مرد رومی، زنی چون من که شبی با یک مرد آشنا می‌شود نباید هنگام روز نزد آن مرد برود، برای اینکه به شهرت او لطمه می‌زند. زنهایی چون من افرادی هستند که فقط شب از خانه بیرون می‌آیند و قبل از اینکه صبح طلوع کند به خانه می‌روند و از خانه خارج نمی‌شوند تا شب دیگر.

گفتم: ای مریم برت، به طوری که می‌شنوی من اسم تو را فراموش نکرده‌ام و متأسفم که چرا در آن شب در تاریکی صورت تو را ندیدم، زیرا زیبا هستی و بخصوص چشمهایت زیبا است. تو برای شهرت من بیم نداشته باش، زیرا من در این شهر مردی بیگانه هستم و شهرتی ندارم تا از دست بدهم.

زن گفت: از زیبایی من صحبت نکن، برای اینکه زیبایی مرا بدبخت کرد و اگر من زنی زیبا نبودم شبگرد نمی‌شدم.

گفتم: ای مریم برت، تو برای چه موضوعی اینجا آمدی و چه می‌خواهی بگویی؟

زن گفت: این شهر مثل روم، که شنیده‌ام شهری است بسیار بزرگ، نیست که افراد یکدیگر را نشناسند و در اینجا همه یکدیگر را می‌شناسند و نسبت به کار هم کنجکاوی می‌کنند و می‌دانند که تو در کارهایی دخالت می‌کنی که مربوط به تو

نیست.

بعد، آن زن موضوع دیگری را پیش گرفت و گفت: آیا مردی را که دارای کوزهٔ آب است دیدی یا نه؟

گفتم: بلی او را دیدم.

زن گفت: تصور می‌کنم آن طور که می خواستی از وی استفاده نکردی.

من فکر کردم که مریم برت که مرا به طرف مرد کوزه‌دار راهنمایی کرده بود آمده است که حق‌الزحمه از من دریافت کند و دست در جیب کردم که پولی به او بدهم.

مریم برت گفت: من نیامده‌ام که از تو پول بگیرم و تو نباید چیزی به من بدهی، بلکه این منم که به تو بدهکار هستم.

من حیرت‌زده آن زن را از نظر می‌گذرانیدم و نمی‌دانستم که برای چه نزد من آمده و از من چه می‌خواهد.

صاحبخانهٔ سریانی من درب اتاق را کوبید و بعد از کسب اجازه وارد اتاق گردید و گفت: غذای تو حاضر است و اگر اینک میل نداری غذا بخوری و ترجیح می‌دهی که اوقاتت را با دوست خود بگذرانی، ممکن است غذای تو را گرم نگاه دارم تا وقتی که فرصت برای غذا خوردن پیدا نمایی.

گفتم: ای صاحبخانهٔ نیکوکردار، تو در خصوص مناسبات من و این زن اشتباه کرده‌ای و روابط من و این زن غیر از آن است که تو فرض می‌کنی و حضور این زن در اینجا مانع از غذا خوردن من نیست و من چون گرسنه هستم به تو می‌گویم که غذای مرا بیاور تا با این زن تناول کنم و اگر خود میل نداری که غذای مرا بیاوری ممکن است به دختر یا زن خود بگویی غذا بیاورد.

مریم برت گفت: نه، نه، من با تو غذا نمی‌خورم، برای اینکه یک مرد نباید با زنی چون من غذا بخورد. بگذار که من در موقع صرف غذا خدمتگزار تو باشم و بعد از

اینکه تو غذا خوردی و سیر شدی اگر چیزی باقی ماند من خواهم خورد.

صاحبخانه نظری به آن زن انداخت و گفت: این مرد که می‌بینی یک رومی است و از رسم اینجا اطلاع ندارد و نمی‌داند که در اینجا زنهایی چون تو نباید با مردها غذا بخورند. من موافقت نمی‌کنم که زن یا دختر من برای آوردن غذا بالا بیایند و تو را در اینجا ببینند، ولی به تو اجازه می‌دهم که پایین بروی و در مطبخ، مثل کنیزان غذا بخوری.

بعد، چون صاحبخانه متوجه شد که من از حرف او دلگیر شدم گفت: هر چیزی باید دارای اندازه باشد. اگر این زن لباس فاخر دربر داشت و سوار بر تخت روان، با عده‌ای از غلامان به این خانه می‌آمد، من با دست خود غذا در دهانش می گذاشتم، ولی چون لباس گرانبها دربر ندارد و اعتراف می‌کند از چه نوع زنهایی می‌باشد، می‌باید در مطبخ غذا بخورد.

زن از جا برخاست و گفت: من به اتفاق این مرد می‌روم و از مطبخ برای تو غذا می‌آورم.

من خواستم ممانعت کنم، ولی صاحبخانه گفت: بگذار که وظیفهٔ خود را به انجام برساند.

زن با صاحبخانه رفت و طولی نکشید که با طبقی که روی آن ظروف غذا گذاشته شده بود مراجعت کرد و آب آورد و من دستهای خود را شستم و پارچه‌ای به من داد و دست را خشک نمودم.

زن گفت: بعد از اینکه تو غذا خوردی من از اینجا به مطبخ می‌روم و غذا خواهم خورد.

گفتم: ای مریم برت، در این طبق به قدری غذا هست که سه نفر را سیر می‌کند و ما دو نفر هستیم و بنشین و همینجا غذا بخور.

مریم برت گفت: در این شهر، مردان یهودی حتی با زنهای خود غذا نمی‌خورند و تو چگونه می‌خواهی با من که یک زن شبگرد هستم غذا بخوری؟

گفتم: من یهودی نیستم و رومی می‌باشم و از غذا خوردن با زن ننگ ندارم.

مریم برت نشست و من نیمی از غذاهایی را که در طبق بود مقابل وی نهادم و پس از اینکه سیر شد، دست مرا بوسید و گفت: تو اولین مردی هستی که با من این طور رفتار می‌کنی و مرا همردیف خود می‌دانی. در این شهر وقتی یک دختر متولد می‌شود، پدر دختر مثل عزاداران جامه را از بالا تا پایین می‌درد و حتی نظر به صورت نوزاد نمی‌اندازد و دختر بدون اینکه از پدر محبت ببیند بزرگ می‌شود. پس از اینکه به سن رشد رسید پدرش او را به شوهر می‌دهد و هیچ پدری سن شوهر را در نظر نمی‌گیرد و فقط دقت می‌کند که آیا شوهر دارای ثروت هست یا نه و گاهی دختران ده دوازده ساله را به پیرمردان هشتاد ساله شوهر می‌دهند.

روزها وقتی می‌رفتم تا اینکه از سر چشمه آب بیاورم، عکس خود را در چشمه می‌دیدم و مشاهده می‌کردم که زیبا هستم و میل نداشتم که مرا به یک پیرمرد ثروتمند بدهند و همین موضوع سبب تباهی من گردید. سرگذشت من همین بود که به تو گفتم و چیزی ندارم بر این بیفزایم، زیرا می‌دانم که تو خود می‌فهمی وقتی یک زن دچار لغزش می‌شود، آن هم در قومی چون قوم یهود، تا چه پایه گرفتار انحطاط می‌گردد.

از آن موقع به بعد، دیگر کسی به من رحم نکرد. در قوم ما، زنها به طور کلی از بهائم پست‌تر هستند، تا چه رسد به زنی چون من که بدنام نیز بشمار می‌آمدم. دو چیز پیوسته مرا رنج می‌داد، یکی اینکه می‌دیدم زنی هستم گناهکار و نزد خداوند منفور می‌باشم، و دیگر اینکه می‌دانستم که همه مرا یک موجود پلید می‌دانند و از من پرهیز می‌کنند.

گفتم: ای مریم برت، گناه تو از زنهای دیگر که چون تو می‌باشند و از راه خودفروشی ارتزاق می‌کنند بدتر نیست.

مریم برت گفت: من در زندگی هیچ امیدی نداشتم و تصور نمی‌کردم روزی بیاید که من مورد بخشایش قرار بگیرم، تا اینکه عیسی آمد و بعد از اینکه آن مرد پدیدار شد، امیدی بر قلب من تابید، برای اینکه عیسی ما زنهای بدکار را مورد لعن قرار نمی‌داد و آنها را با نظر خصومت نمی‌نگریست و درصدد برمی‌آمد که آنان را به راه راست هدایت کند. عیسی تمام اطفال، حتی دختران خردسال، را برکت می‌داد، در صورتی که در قوم یهود دختران خردسال مورد نفرت پدر هستند و به طوری که گفتم، یهودیها بعد از تولد دختر، خود را عزادار جلوه می‌دهند.

افسوس که من نتوانستم به عیسی نزدیک شوم، برای اینکه اطرافیانش نمی‌گذاشتند که من به او نزدیک گردم. ولی از دور او را می‌دیدم و مشاهده می‌کردم که قیافه‌اش حکایت از رأفت و ملایمت و نوعدوستی می‌کند. بعد، روحانیون بزرگ ما که در مدت عمر مرتکب گناه نشده‌اند او را محکوم به اعدام کردند و آن مرد نیکوکار را به صلیب کوبیدند و جنازه‌اش را دفن نمودند.

وقتی صحبت زن بدکار به اینجا رسید، به گریه درآمد و پس از اینکه قدری گریست، اشک چشمها را پاک کرد و گفت: زنده شدن عیسی را من از شخصی شنیدم که در صحت گفته‌اش تردید ندارم، و هم او راجع به تو با من صحبت کرد و گفت تو نیز می‌دانی که عیسی زنده شده و از قبر خارج گردیده است.

گفتم: ای مریم برت، آیا تو نزد من آمده‌ای که این موضوع را به من بگویی؟

زن گفت: اینکه گفتم مقدمه‌ای است برای آنچه اکنون می‌خواهم بگویم. من نزد تو آمدم تا اینکه پیشنهاد کنم که به اتفاق از اینجا به طرف جلیله برویم تا اینکه عیسی را در آنجا ببینیم. امروز هرکس که خواهان دیدار عیسی بود و پای رفتن

داشت از این شهر رفته و حتی عده‌ای از زنها که خواهان دیدار عیسی بودند از این شهر به سوی جلیله به راه افتادند، زیرا شب قبل عیسی خود را به مریدان خویش نشان داد و گفت که تصمیم دارد به جلیله برود و کسانی که خواهان دیدن وی هستند می‌توانند به جلیله بروند.

آنچه مریم برت گفت برای من تازگی داشت و من نشنیده بودم که شب قبل، عیسی خود را به مریدان نشان داده باشد و با هیجان گفتم: ای زن، راجع به این موضوع بیشتر صحبت کن و بگو که شب قبل عیسی در کجا خود را به مریدان نشان داد؟

مریم برت گفت: شب قبل، یازده تن از مریدان عیسی در همان خانه که اولین بار پس از زنده شدن مسیح او را دیده بودند، موفق به دیدن او شدند. آن یازده نفر در بالاخانه اجتماع کرده بودند و عیسی وارد شد و خود را به آنها نشان داد. آنها از مشاهدهٔ وی حیرت کردند و تصور نمودند که اشتباه می‌کنند. ولی عیسی گفت «من ازگوشت و استخوان و خون ساخته شده‌ام و یک موجود خیالی نیستم»؛ و برای اینکه دیگران بدانند که وی یک موجود خیالی نیست، به آنها گفت که دست روی بدن او و بخصوص روی زخمهایش بگذارند و توماس، یکی از مریدان عیسی، دست روی زخمهای او گذاشت. بعد، عیسی گفت «من جلوتر از شما به سوی جلیله می‌روم و هرکس که خواهان دیدار من است به طرف جلیله بیاید و مرا در آنجا ببینند».

همان موقع مریدان عیسی خود را برای رفتن به جلیله آماده کردند و امروز صبح دو به دو یا سه به سه راه جلیله را پیش گرفتند. زنها هم وقتی متوجه شدند که مردان به طرف جلیله می‌روند راه جلیله را پیش گرفتند.

گفتم: آیا تو خود دیشب در آن بالاخانه بودی و عیسی را بین مریدان او دیدی؟

زن گفت: نه ای مرد رومی، من دیشب آنجا نبودم.

پرسیدم: پس چگونه از این موضوع مستحضر شدی؟

زن گفت: من این موضوع را از مریم مجدلیه شنیدم.

گفتم: او به تو چه گفت؟

زن اظهار کرد: مریم مجدلیه تمام این چیزها را که به تو گفتم برای من بیان کرد و گفت مریدان عیسی به او گفته‌اند که نباید نزد تو بیاید و او را مجبور کرده‌اند از تو به مناسبت اینکه یک خارجی هستی دوری بگزینند. به همین جهت او نتوانست نزد تو بیاید و مرا نزد تو فرستاد تا این خبر را به اطلاعت برسانم و به تو بگویم که عیسی به سوی جلیله رفت و تو که خواهان شناختن او هستی به سوی جلیله برو تا او را ببینی.

پرسیدم: چرا عیسی به سوی جلیله رفت و چه مصلحتی وجود داشت که او راه آنجا را پیش گرفت؟

زن گفت: من از مصلحت این موضوع مطلع نیستم و شاید مریدان عیسی هم که دیشب او را دیدند، ندانند که برای چه مسیح راه جلیله را پیش گرفته است.

پرسیدم: برای چه به من مراجعه کردی؟

مریم برت گفت: برای اینکه از تو تقاضا کنم که مرا با خود به جلیله ببری.

پرسیدم: آیا تو خود نمی‌توانی مثل زنهای دیگر که به سوی جلیله به راه افتادند، به راه بیفتی و به جلیله بروی؟

زن گفت: زنهای دیگر به تنهایی به راه نیفتادند، بلکه با مردان خود رفتند. اما هیچکس حاضر نیست که مرا با خود به جلیله ببرد، برای اینکه مرا زنی پلید می‌دانند و همه از من دوری می‌نمایند. از این گذشته، من برای مسافرت پول ندارم و فکر می‌کنم که هرگاه به تنهایی به راه بیفتم و بروم در راه گرفتار سربازان لژیون یا

دزدها خواهم شد.

من می‌دانستم که آنچه مریم برت گفت راست است و او چون شنیده که عیسی شب گذشته بر مریدانش ظاهر شده و به آنها گفته که به جلیله می‌رود، میل دارد که خود را به جلیله برساند.

ولی ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که شایعات بی‌اساس زود منتشر می‌شود و شاید موضوع آشکار شدن عیسی در شب قبل نزد مریدان او از آن شایعات باشد.

من یقین داشتم که مریم مجدلیه هم دروغ نگفته، ولی او که در بالاخانه نبوده بدون تردید آشکار شدن عیسی را از دیگران شنیده است. بنابراین قبل از اینکه من عازم جلیله شوم می‌باید تحقیق کنم که موضوع آشکار شدن عیسی در شب قبل و مذاکره با مریدانش واقعیت دارد یا نه.

این بود که به مریم برت گفتم: اکنون شب است و نمی‌توان شروع به مسافرت کرد و بگذار که ما امشب را استراحت کنیم و بعد از اینکه صبح شد من تحقیق خواهم کرد که آیا عیسی به طرف جلیله رفته یا نه؟ اگر دانستم که عیسی به طرف جلیله رفته، فردا وسایل سفر را آماده خواهیم نمود و به اتفاق به راه خواهیم افتاد. من ترتیب سفر را طوری خواهم داد که بتوانیم به سرعت و بدون خستگی به جلیله برسیم و در آنجا عیسی را ببینیم.

زن بی‌صبری کرد و گفت: از صبح تاکنون منتظر بودم که بتوانم تو را ببینم و به اتفاق به راه بیفتیم و به طرف جلیله برویم. تو می‌گویی که وسایل سفر را فراهم خواهی کرد، ولی من به تو می‌گویم که ما احتیاج به وسایل سفر نداریم و می‌توانیم هم‌اکنون به راه بیفتیم و چون هوا گرم می‌باشد شبها در صحرا استراحت خواهیم کرد.

گفتم: ای مریم برت، از حرف زدن تو پیداست که از لحاظ سفر تجربه نداری،

چون اگر تجربه می‌داشتی، می‌فهمیدی که انسان قبل از هر سفر باید وسایل سفر و توشهٔ راه را فراهم کند و بعد به راه بیفتد، تا اگر در راه مریض شد بتواند خود را معالجه یا استراحت نماید و دیگر اینکه گرفتار دله‌دزدها نشود. بنابراین تا فردا صبر کن و ترتیب کار را به من واگذار و من وسایل سفر را فراهم خواهم کرد و تو را به جلیله خواهم رسانید و وقتی به آنجا رسیدیم تو مرا راهنمایی کن.

زن گفت: من از شهرهای اطراف دریاچهٔ جلیله فقط شهر "کفرنائو" را می‌شناسم و از شهرهای دیگر اطلاع ندارم.

گفتم: شناسایی آن شهر کافی است و اینک تو برو بخواب و فردا صبح نزد من بیا تا به تو بگویم که آیا عازم جلیله خواهیم شد یا نه.

زن می‌ترسید که من او را ترک کنم، یعنی حاضر نباشم که وی را با خود به جلیله ببرم، و گفت: من جایی ندارم که آنجا بروم و شب را آنجا بخوابم و موافقت کن که من امشب در این خانه، ولی بیرون از این اتاق در راهرو بخوابم.

من می‌دانستم که چاره ندارم جز اینکه خود را به دیدن آن زن عادت دهم، زیرا وی انتظار داشت که من وی را با خود به جلیله ببرم. لذا موافقت کردم که آن زن در گوشه‌ای از همان اتاق که من در آن می‌خوابیدم بخوابد.

مریم برت در گوشهٔ آن اتاق خوابید و من هم به خواب رفتم.

به سوی دریاچهٔ جلیله

صبح روز بعد، پس از اینکه صدای کرناهای معبد به گوش رسید، مریم برت از خواب برخاست و آهسته به خواندن نماز بامداد مشغول گردید. من از اتاق خارج شدم و از پلکان پایین رفتم و دیدم که صاحبخانهٔ سریانی من دکانش راگشوده است.

به او گفتم: ای نیک‌مرد، موقع آن فرا رسیده که من از این شهر بروم و به سفر ادامه بدهم. زنی که دیشب در اتاق من بود هنوز در آنجاست و من تصمیم گرفته‌ام که آن زن را با خود از این شهر ببرم. اما لباس زن خوب نیست و من از تو درخواست می‌کنم که برایش لباس خوب خریداری کن و یک معجر بلند و زیبا نیز برای او فراهم نما که بر سر خود بیندازد تا کسانی که او را با من می‌بینند تصور نکنند که یک زن بی‌سروپا می‌باشد. من می‌روم تا کاری را به انجام برسانم و امیدوارم که تا موقع مراجعت من، تو برای این زن لباس خریداری کرده باشی و بعد از اینکه من مراجعت کردم قیمت لباس را خواهم پرداخت.

صاحبخانه گفت: من اگر بجای تو بودم، برای این زن لباس خریداری نمی‌کردم و او را با خود از شهر نمی‌بردم. من نمی‌دانم که تو بعد از عزیمت از این شهر به کجا می‌روی، ولی می‌دانم که به هر شهری که مسافرت کنی، از اینگونه زنها در آن فراوان هستند. آن هم زنهای بسیار جوان و زیبا، و یک مرد عاقل برای این نوع زنها خود را متضرر نمی‌کند و اینان را از یک شهر به شهر دیگر نمی‌برد. معهذا من خوشوقتم که تو برای خود وسیلهٔ سرگرمی فراهم کردی، ولو آن وسیلهٔ سرگرمی این زن باشد و

مشغول شدن تو با این زن مانع از این خواهد شد که یهودیان تو را دچار مالیخولیا نمایند.

من از صاحبخانهٔ خود جدا شدم و به راه افتادم تا اینکه خود را به دکان "آریستانوس" صراف که بر سرش حواله داشتم برسانم، چون برای مسافرت به جلیله احتیاج به پولِ داشتم و بدون تنخواه نمی‌توانستم از آن شهر بروم.

آریستانوس دکان خود را بازکرده بود و وقتی مرا دید خیلی اظهار تعجب کرد و گفت: ریش تو اکنون بلندتر از ریش من می‌باشد و این زنار که به جامهٔ خود بسته‌ای تو را شبیه به یهودیان کرده است. بعد پرسید: آیا آنچه را که می‌خواستی بفهمی، فهمیدی یا نه؟

گفتم: بلی ای آریستانوس، و من آنچه راکه می‌خواستم بفهمم، تا آنجاکه فهم من توانایی داشت، فهمیدم. اینک چون دیگر در اینجا کاری ندارم، می‌خواهم از این شهر بروم، برای اینکه هوای اینجا گرم است و به مناسبت نزدیک شدن تابستان از این گرم‌تر خواهد شد. ولی در ساحل دریاچهٔ جلیله هوا خنک می‌باشد و من قصد دارم که بروم و چندی در آنجا زندگی کنم و از هوای خوش آنجا استفاده نمایم و شنیده‌ام که شهر "طبریه" یکی از شهرهای زیبای مشرق زمین است و بعد از رفتن به منطقهٔ جلیله در شهر طبریه سکونت خواهم کرد.

مرد صراف گفت: شهر طبریه از طرف "هرود"، پادشاه این کشور، ساخته شد و تمام وسایل تفریح که در روم و شهرهای یونان هست در آن فراهم گردید تا اینکه قصد رحیل مسافرین را مبدل به اقامت نماید و آنها را وادارد که پول خود را در آن شهر خرج کنند؛ و اگر شما هم آنجا بروید تصور می‌کنم که از روش مسافرین دیگر پیروی نمایید و مجبور شوید که در طبریه مبلغی پول به مصرف برسانید.

گفتم: ای آریستانوس، منظور من از این مسافرت تفریح است و از تو چه پنهان که

در این سفر، یک زن نیز با من همراه می‌باشد.

صراف پرسید: زنی که با تو همراه می‌باشد چگونه است؟

گفتم: تو خود باید بفهمی زنی که حاضر می‌شود با مردی چون من که در این کشور بیگانه هستم همسفر گردد چگونه است.

آریستانوس گفت: من حق ندارم که در کارهای تو مداخله کنم، بخصوص در کاری که پای زن در بین است، چون مسئلهٔ مربوط به زن فقط به مُردی مربوط است که به آن زن علاقه دارد. ولی اگر اجازهٔ مداخله در کارهای خصوصی تو را می‌داشتم به تو می‌گفتم که از اینجا یک زن را با خود به طبریه نبر.

گفتم: من این زن را با خود به منطقهٔ جلیله نمی‌برم، بلکه او از من تقاضا کرده است که وی را به آنجا برسانم.

مرد صراف قدری مرا نگریست و گفت: من اطلاع دارم که دیروز عده‌ای از این شهر به سوی منطقهٔ جلیله رفتند و بعضی از آنها زنان را با خود می‌بردند. نکند تو هم به تبعیت از آنها راه جلیله را پیش می‌گیری و یک زن را با خود به آنجا می‌بری؟

گفتم: حقیقت این است که من شنیده‌ام که عیسی بعد از اینکه مدفون گردید در قبر زنده شد و از آنجا قدم بیرون گذاشت و خود را به مریدان نشان داد و گفت «من به جلیله می‌روم و کسانی که می‌خواهند مرا ببینند به جلیله بیایند». من هم چون امیدوارم عیسی را در منطقهٔ جلیله ببینم لذا به آن سو می‌روم.

آریستانوس حیرت‌زده مرا نگریست و گفت: ای مزن‌تیوس، اگر من این حرف را از یک یهودی می‌شنیدم زیاد حیرت نمی‌کردم، چون اکثر یهودیها فاقد علم هستند و تحصیل نکرده‌اند. افردا تحصیل‌کرده و دانشمندان یهودی امر محال را نمی‌پذیرند، ولی طبقهٔ عوام وقوع امری را که عقل قبول نمی‌کند باور می‌کنند. اگر تو یک یهودی از طبقهٔ عام بودی من از حرف تو حیرت نمی‌کردم، ولی متحیرم چگونه

یک رومی تحصیل‌کرده که فیلسوف می‌باشد می‌گوید که عیسی بعد از اینکه جسدش در قبر گذاشته شد، زنده گردید. مگر ممکن است که مرده زنده شود؟ مگر امکان دارد مرده‌ای که از این جهان رفت به این دنیا برگردد؟

شایعهٔ زنده شدن عیسی را مریدان او به وجود آوردند و آنها بلافاصله بعد از زلزله جسد عیسی را از قبر خارج کردند تا اینکه بتوانند بگویند که وی زنده شده است. در این شهر عده‌ای کثیر از مردم عیسی را دیدند و او را می‌شناختند و می‌توانند قیافه‌اش را تشخیص بدهند، و اگر عیسی زنده شد، چرا خود را به سکنهٔ شهر نشان نمی‌دهد تا اینکه مردم قائل شوند که وی زنده گردیده و از قبر خارج شده است. اگر گفتهٔ مریدان عیسی مشعر بر زنده شدن او درست باشد، باید خود آنها عیسی را وادارند تا خویش را به مردم نشان بدهد و هرگونه تردیدی از بین برود، ولی تا امروز یک نفر از سکنهٔ این شهر غیر از مریدان عیسی او را ندیده‌اند و گفتهٔ مریدان عیسی دایر بر اینکه وی زنده شده مورد اعتماد نیست، خاصه آنکه عقل انسان، زنده شدن مرده را نمی‌پذیرد.

گفتم: خیلی چیزهاست که عقل انسان نمی‌پذیرد، ولی ما با چشمهای خود می‌بینیم که واقعیت دارد. یکی از آنها همین آفتاب می‌باشد که بر ما می‌تابد. "ذیمقراطیس" حکیم یونانی گفته است آفتاب به قدری بزرگ می‌باشد که از هزار برابر زمین بزرگتر است و ما می‌بینیم که یک چنین جهان بزرگی بالای سر ما قرار گرفته و روی ما نمی‌افتد تا ما را له نماید، در صورتی که ما نمی‌توانیم یک سنگ به اندازهٔ یک تخم‌مرغ را بدون ریسمان در فضا طوری نگاه داریم که نیفتد. باز "ذیمقراطیس" گفته است که هریک از ستارگان که ما در موقع شب و بعد از غروب آفتاب می‌بینیم جهانی است به اندازهٔ زمین. چگونه اینهمه جهان بالای سر ما در فضا قرار گرفته و یکی از آنها سقوط نمی‌کند؟ آیا وجود اینهمه جهان بالای سر ما و

نیفتادن یکی از آنها مطابق با عقل می‌باشد؟

بنابراین اگر عقل ما چیزی را قبول نکند، دلیل بر این نمی‌شود که به وقوع نپیوندد و وجود نداشته باشد. در هر حال، من عقیده دارم که زنده شدن عیسی بی‌اساس نیست و مریدان او که اظهار می‌کنند وی را دیده‌اند دروغ نمی‌گویند. من به منطقهٔ جلیله می‌روم که او را ببینم و انکار تو نمی‌تواند مرا از عزم خود منصرف کند.

وقتی آریستانوس شنید که من جدی حرف می‌زنم، لحن بیان خود را تغییر داد و گفت: ای مزن‌تیوس، تو اختیار خود را داری و هرطور که می‌خواهی رفتار کن و آنچه من گفتم برای این بود که تو را متقاعد کنم.

سپس گفت: چون قصد سفر داری، اجازه بده که من برای تو یک راهنمای بصیر استخدام نمایم تا در این سفر با تو باشد و نقاط خوش آب و هوا را برای استراحتگاه تو تعیین نماید و یک خیمه با تمام وسایل آن به تو خواهم فروخت تا اینکه شبها در خیمهٔ خود بخوابی و هنگام روز وقتی هوا گرم می‌شود در خیمه استراحت کنی تا اینکه آفتاب بر تو نتابد.

مزد راهنمایی که برای تو استخدام می‌کنم و قیمت خیمه با تمام لوازم، قدری گزاف است، لیکن برای مردی چون تو که بابضاعت می‌باشی بدون اهمیت است.

همین که مرد صراف گفت قصد دارد که برای من یک راهنما استخدام کند، فهمیدم که راهنمایی که وی برای من استخدام می‌کند در مدت مسافرت جاسوس من خواهد بود و هرچه بکنم به اطلاع آریستانوس خواهد رسانید و او هم به مصادر حکومت روم در یوده اطلاع خواهد داد. این بود که از پذیرفتن راهنما خودداری کردم و گفتم: در این سفر زنی با من همراه است و اگر راهنما با من باشد آن زن ناراحت خواهد شد.

وقتی آریستانوس به خاطر آورد که در آن سفر زنی با من می‌باشد گفت: اجازه بده

که من آئینه‌ای به تو تقدیم کنم که برای آن زن ببری.

سپس به عقب دکان رفت و آئینه‌ای را که دسته داشت ازآنجا آورد و من تا آئینه را دیدم، مشاهده کردم که کار یونان است و یونانیان در ساختن آئینه‌های دستی سرآمد ملل دیگر هستند. آئینه خیلی زیبا بود و من از آریستانوس بهای آن را پرسیدم و او گفت: این آئینه رایگان است و من از تو بهای آن را نمی‌گیرم.

لحظه‌ای دیگر، با انگشتان خود شروع به شمارش کرد و گفت: ای مزن‌تیوس، در این سفر که تو در پیش داری محتاج اسب یا استر یا درازگوش می‌باشی و باید دو نفر چهارپادار با خود ببری که در راه مواظب چهارپایان باشند و آنها را تیمار کنند و یک جلودار می‌خواهی که عنان اسب یا استر تو را بگیرد و یک آشپز می‌خواهی که برای تو و آن زن در راه غذا بپزد و یک شربت‌دار می‌خواهی که در راه برای تو آشامیدنی فراهم نماید و هرموقع که آشامیدنی خنک خواستی به تو بدهد. تو به یک خیمه‌دار نیز احتیاج داری تا اینکه بعد از ورود به منزل، خیمهٔ تو را برافرازد و تو بتوانی در خیمه استراحت نمایی و بامداد هنگام عزیمت خیمه‌ات را جمع کند.

وقتی شمارش آریستانوس تمام شد، من متوجه شدم که وی دوازده خدمتکار برایم در نظر گرفته است و انتظار دارد که من برای مسافرت به جلیله دوازده تن را با خود ببرم.

گفتم: ای آریستانوس، من از پرداخت هزینهٔ این دوازده نفر بیم ندارم، ولی از غوغا و هیاهو می‌ترسم. تجمل زندگی من پیوسته تنهایی بوده و من از تنهایی لذت می‌برم و نمی‌توانم دوازده نفر را پیرامون خود ببینم.

نظر به اینکه متوجه شدم که آریستانوس آئینه‌ای به رایگان به من داده و به همین جهت می‌خواهد که دوازده نفر را بر من تحمیل نماید، آئینه‌اش را پس دادم و گفتم: زنی که با من به جلیله مسافرت می‌نماید این آئینه را به کار نمی‌برد و من یقین دارم

که نخواهد پذیرفت و اگر اصرار نمایم، آئینه را دور خواهد انداخت. لذا آئینهٔ خود را بگیر و آن را بفروش یا به دیگری اهدا کن.

آریستانوس آئینه را از من گرفت و گفت: آیا تو خیال داری که بدون خادم از اینجا تا جلیله مسافرت کنی؟

گفتم: دوازده خادم طوری در پیرامون من غوغا به وجود خواهند آورد که مرا دیوانه خواهند کرد، ولی ممکن است که من یک خادم، لیکن نه راهنما، را استخدام کنم.

مرد صراف گفت: اینک که تو خواهان استخدام یک خادم هستی، اجازه بده تا مردی را به تو نشان بدهم که برای خدمت کردن بهتر از او نخواهی یافت.

سپس با انگشت مردی را که آن طرف کوچه کنار دیوار نشسته بود به من نشان داد و گفت: مردی که برای تو در سفر خیلی مفید خواهد شد اوست و به اسم "ناتان" خوانده می‌شود.

پرسیدم: ناتان کیست و در گذشته چه می‌کرده است؟

آریستانوس گفت: ناتان می‌تواند همه کار بکند و من هر زمان که کاری داشته باشم به او رجوع می‌کنم و مزدی به وی می‌دهم و وقتی کار ندارد در همین حدود دیده می‌شود.

سؤال کردم: آیا تو به این مرد اعتماد داری یا نه؟

آریستانوس گفت: من نسبت به این مرد خیلی اعتماد دارم و هرگز از او خیانت در امانت ندیده‌ام و تو می‌توانی کیسهٔ پول خود را در سفر به او بسپاری و اطمینان داشته باش که یک پشیز از پول تو کسر نخواهد شد.

گفتم: او را صدا بزن که بیاید و من او را از نزدیک ببینم.

آریستانوس آن مرد را صدا زد و ناتان از جا برخاست و به ما نزدیک گردید و من

دیدم که پابرهنه است و جامه‌ای کهنه دربر دارد و موهای سرش کوتاه می‌باشد.

قبل از اینکه ناتان به ما برسد، مرد صراف آهسته به من گفت: این شخص خیلی کم‌حرف است و جز در موقع احتیاج صحبت نمی‌کند.

وقتی آن مرد به من نزدیک شد، آریستانوس از من دور گردید تا اینکه به شاگرد خود بگوید که برای من پول بشمارد و درکیسه بگذارد و حواله‌ای بر سر یک صراف در طبریه بنویسد که اگر در آن شهر محتاج شدم بتوانم پول دریافت کنم.

من نظری به چشمهای ناتان انداختم و مشاهده کردم که چشمهایش صاف است و غبار کدورت در آن دیده نمی‌شود و به چشمهای اطفال معصوم شباهت دارد.

به او گفتم: ای ناتان، من قصد دارم به اتفاق یک زن از اینجا به کنار دریاچهٔ جلیله مسافرت نمایم و به طبریه بروم، ولی مایلم که بسادگی و بدون تجمل مسافرت نمایم. اگر تو مایل باشی که در این سفر عهده‌دار خدمات من شوی، تو را با خود خواهم برد و مزدی که تو بخواهی خواهم پرداخت و تو علاوه بر اینکه عهده‌دار خدمات من خواهی شد، پولم را نیز نگاه خواهی داشت.

ناتان نظری به لباس من انداخت و سر را به علامت جواب مثبت تکان داد.

گفتم: وظیفهٔ تو در سفری که ما در پیش داریم این است که برای من و زنی که با من مسافرت می کند غذا طبخ نمایی، آیا تو می‌توانی این کار را بکنی یا نه؟

آن مرد مرتبه‌ای دیگر سر را تکان داد و من گفتم: تصور می‌کنم که چهار الاغ برای حمل ما و بار ما کافی است و من به آریستانوس می‌گویم که به تو پول بدهد تا احتیاجات سفر ما را خریداری نمایی و هرچه ضروری است ابتیاع کن و ظهر به خانهٔ من بیا.

سپس نشانی خانهٔ خود را (اتاق اجاری خویش را در خانهٔ مرد سریانی) به او دادم و تأکید کردم که ظهر نزد من بیاید.

ناتان به من جوابی نداد و با اشارهٔ سر فهمانید که منظور مرا ادراک کرده است و می‌داند که من چه می‌گویم. من از کم‌حرفی آن مرد رضایت خاطر حاصل کردم، برای اینکه فهمیدم که در راه، ناتان با سؤالات خود کنجکاوی نخواهد کرد و از من نخواهد پرسید که هستم و از کجا می‌آیم و برای چه به منطقهٔ جلیله می‌روم.

بعد از اینکه دانستم ناتان منظور مرا فهمیده، به طرف آریستانوس رفتم.

آن مرد صورتحساب مرا مقابلم نهاد تا بدانم چقدر پول گرفته‌ام و چه مقدار وجه نزدش دارم. سپس یک کیسهٔ پر از پول و یک حواله بر سر صراف طبریه به من داد و گفت: ای مزن‌تیوس، امیدوارم که در این سفر به تو خوش بگذرد و پس از مراجعت از سفر تو را ببینم.

من از صراف خداحافظی کردم و حواله و کیسهٔ پول را برداشتم و بعد از خروج از دکان او، ناتان را صدا زدم و کیسهٔ پول را به دستش دادم و گفتم: چون تو باید پول را نگاهداری، لزومی ندارد که صراف به تو پول بدهد و از همین کیسه هرقدر پول می‌خواهی برای خرید لوازم سفر بردار.

ناتان کیسه را از من گرفت و قدری وزن کرد که بفهمد چه مبلغ درون کیسه است و بعد بی‌آنکه حرفی بزند به راه افتاد. در مشرق زمین اکثر مردم پرحرف هستند و برای کوچکترین معامله یک نصف روز حرف می‌زنند و سکوت ناتان مغایر با خصلت هموطنانش بود و با اینکه حرفی نزد، من حس کردم که از آن مرد راضی خواهم شد و مأیوس نخواهم گردید.

بعد از اینکه از صراف جدا شدم و به راه افتادم، متوجه گردیدم راهی که پیش گرفته‌ام در نظرم آشنا است و مثل اینکه آن راه را پیموده‌ام. بعد به یاد آوردم که آن راه را در عقب مردی که کوزهٔ آب داشت طی کردم و آن مرد مرا از آن راه گذرانید تا به خانه‌ای که مریدان عیسی در آن بودند رسیدیم. طولی نکشید که من خود را

مقابل خانه‌ای دیدم که در گذشته به راهنمایی مرد کوزه‌دار وارد آن شدم. درب آن خانه بسته بود و جرأت نکردم دق‌الباب کنم و بدون اینکه در بزنم از مقابل خانه گذشتم.

پس از طی چند قدم توقف کردم و برگشتم و خود را قویدل نمودم که در بزنم، ولی وقتی مقابل در رسیدم، باز جرأت نکردم دق‌الباب نمایم. عاقبت متوجه شدم که من مردی نیستم که بتوانم آن در را بکوبم و بار دیگر آن خانه را ببینم، لذا به راه افتادم و رفتم.

پس از اینکه قدری دیگر راه پیمودم، متوجه شدم که آن محله بسیار خلوت است، زیرا از لحظه‌ای که وارد آن محله شدم تا آنجا بیش از سه نفر از رهگذران را ندیده بودم.

یک وقت صدای چوبی که بر سنگ می‌خورد توجه مرا جلب کرد و صورت را به طرف امتداد صدا کردم و دیدم گدایی بر زمین‌نشسته، چوب دستی خود را بر سنگ می‌زند که توجه مرا جلب نماید.

من آزموده بودم که وقتی انسان کار دارد و می‌خواهد از کوچه‌های شهر بگذرد صلاحش این است که به گدایان پول ندهد، چون اگر به یکی دو نفر از آنها پول بدهد گدایان دست از وی برنمی‌دارند و به هیئت اجتماع او را تعقیب می‌کنند و بی‌انقطاع سؤال می‌نمایند تا اینکه از وی پول بگیرند و در نتیجه نمی‌گذارند که آن مرد به زودی از کوچه عبور کند و خود را به مقصد برساند. ولی در آنجا بیش از یک گدا که چوب خود را بر سنگ (بر زمین) زد دیده نمی‌شد و اگر من پول به او می‌دادم بیم آن نمی‌رفت که گدایان دیگر اطرافم را بگیرند و برای من تولید مزاحمت کنند.

این بود که برای اینکه چیزی به مرد گدا بدهم به وی نزدیک شدم و مشاهده کردم که پا ندارد، یعنی کسی است که به مناسبت نقصان جسمی مستحق و

واجب‌الرعایه می‌باشد و می‌باید به او صدقه داد.

سکه‌ای از جیب بیرون آوردم و مقابلش انداختم. او سکه را از زمین برداشت و در جیب خود نهاد، ولی دعای خیر نکرد. رسم گدایان این است که وقتی از کسی صدقه می‌گیرند در باره‌اش دعای خیر می‌کنند، ولی آن مرد بجای اینکه دعای خیر کند گفت: ای مرد بیگانه، تو که پا داری اینجا چه می‌کنی؟

پرسیدم: من در اینجا راه می‌پیمایم و قصد دارم که به خانه بروم.

گدا گفت: امروز روز رفتن به خانه نیست، بلکه روز رفتن به سوی جلیله است و تمام کسانی که پا دارند راه جلیله را پیش می‌گیرند.

من یک سکهٔ دیگر از جیب بیرون آوردم و مقابل او بر زمین انداختم و گدا سکه را برداشت و در جیب نهاد و گفت: اگر من پا داشتم، لحظه‌ای در اینجا توقف نمی‌کردم و خود را به جلیله می‌رسانیدم.

بعد گفت: آیا تو همان مرد خارجی نیستی که در این شهر ردای خود را به یک گدای نابینا دادی؟

گفتم: ای مرد، تو چگونه از این موضوع مطلع شدی؟

گدا گفت: در این شهر وقتی یک خارجی کریم یک ردا به یک گدای کور می‌دهد، همه از این بخشش مطلع می‌گردند.

گفتم: ای مرد، طرز صحبت کردن تو نشان می‌دهد که تو گدا نیستی، زیرا گدایان اینطور صحبت نمی‌کنند.

آن مرد گفت: من در گذشته گدا نبودم، بلکه کاتب محسوب می‌شدم و کنار کوچه می‌نشستم و برای کسانی که می‌خواستند نامه‌ای بنویسند کتابت می‌نمودم، ولی مدتی است که گدا شده‌ام، برای اینکه می‌دانم درآمد گدایی بیش از کتابت است.

گفتم: تو راجع به جلیله صحبت می‌کردی و می‌گفتی که همه به سوی جلیله

می‌روند.

مرد گدا گفت: بلی، و این روزها هر کسی که پا داشته باشد از این شهر می‌رود تا این که "او" را در جلیله ببیند.

گفتم: ولی من می‌بینم کسانی هستند که پا دارند و به جلیله نمی‌روند.

گدا گفت: کسانی که پا دارند و به جلیله نمی‌روند مانند کسانی هستند که پا ندارند، یعنی نباید توفیق دیدن او نصیبشان شود و اگر تو به جلیله رفتی از او بخواه که تو را برکت بدهد.

من از گدا جدا شدم و به سوی خانهٔ خود به راه افتادم، ولی مثل این بود که دیوارها به صدا درآمده‌اند و به من می‌گویند که «به سوی جلیله برو... به سوی جلیله برو».

وقتی به خانهٔ خود رسیدم، دیدم صاحبخانه پای پلکان ایستاده است و به من گفت: مزن‌تیوس، زنها پیوسته دارای روحیهٔ زنانه هستند و وقتی چشمشان به لباس و زیور نو می‌افتد نمی‌توانند خودداری کنند و باید آن را تماشا نمایند. من وقتی برای زنی که تو به خانه آوردی لباس و زیور خریدم، زن و دختر من خواستند که آن را ببینند و بالا رفتند و به تماشا مشغول شدند و بعد، به زنی که تو به خانه آورده‌ای کمک کردند که لباس بپوشد.

من نتوانستم به صاحبخانه جواب بدهم، چون زن و دخترش از طبقهٔ فوقانی خانه بانگ زدند و گفتند: ای مزن‌تیوس، بیا و تماشا کن تا ببینی چقدر زیبا شده است.

من از پلکان بالا رفتم و وارد اتاق شدم و مشاهده کردم که مریم برت جوان‌تر و زیباتر شده، زیرا لباس نو دربر کرده و در گوشها گوشوار و در گردن گردنبند آویخته است.

مریم برت وقتی مرا دید گفت: چرا دستور دادی که لباس نو برای من خریداری کنند و مرا چون عروس بیارایند؟ این زن و دخترش که می‌بینی مرا شستند و لباس بر تنم پوشانیدند و موهایم را شانه زدند و من اکنون علاوه بر لباس یک نقاب دارم که می‌توانم روی صورت بیندازم و چهره را از تابش آفتاب حفظ کنم و دارای یک معجر بزرگ هستم که تمام بدنم را می پوشاند و وقتی آن معجر را بر خود می‌پیچم غبار روی لباسم نمی‌نشیند.

مریم برت برای اینکه نقاب و معجر خود را به من نشان بدهد نقاب را بر صورت و معجر را روی سر انداخت و دنبالهٔ معجر به پاهای او رسید.

صاحبخانهٔ سریانی من هم از پلکان بالا آمد و وارد اتاق شد و به تماشای مریم برت ایستاد.آنگاه راجع به بهای چیزهایی که برای مریم خریداری کرده بود صحبت کرد و قیمت هر شیئی را می‌گفت تا اینکه به مریم بفهماند که من برای او چقدر پول خرج کرده‌ام.

من می‌دیدم که مریم برت وقتی از قیمت گزاف اسبابی که برایش خریداری شده مطلع می‌گردد، غمگین می‌شود، به طوری که عاقبت تبسم از لبانش دور شد و به دیوار اتاق تکیه داد و مغموم ایستاد.

صاحبخانهٔ سریانی و زن و دخترش متوجه شدند که ادامهٔ توقف آنها ضرورت ندارد و باید بروند. من از مرد صاحبخانه به مناسبت زحمتی که جهت خرید اشیاء کشیده بود تشکر کردم و از زن و دخترش به مناسبت اینکه مریم را شستند و موهایش را شانه زدند و لباس دربرش کردند سپاسگزاری نمودم.

بعد از رفتن آنها، مریم برت با تأثر فراوان گفت: ای مزن‌تیوس، تو از من چه می‌خواهی که این لباسهای گرانبها را برای من خریداری کرده‌ای؟ هرگز اتفاق نیفتاد که کسی برای من لباس زیبا و گرانبها خریداری کند مگر موقعی که دختر بودم و از

خانهٔ پدرم گریختم.

در آن موقع پیرزنی مرا در کوچه دید و به من گفت که اگر به خانهٔ من بیایی برای تو لباسهای قیمتی خواهم خرید و غذاهای خوب به تو خواهم خورانید. من به خانهٔ پیرزن رفتم واو برایم لباس قیمتی و زیبا خریداری کرد وگوشواره ازگوشم آویخت و گردنبند ازگردنم آویزان کرد. من بسیار خوشحال شدم، چون تصور می‌کردم که آن پیرزن مرا دوست می‌دارد، تا اینکه فهمیدم خانهٔ آن پیرزن خانه‌ای است غیر از منازل دیگر و مردانی وارد آن خانه می‌شدند و پیرزن مرا کتک می‌زد و مجبورم می‌کرد که به طوری که دلخواه او بود از آن مردها پذیرایی کنم. مدت ده روز من در آن خانه بودم و پیوسته از آن پیرزن کتک می‌خوردم و بعد از آن گریختم و دیگر آن پیرزن نتوانست مرا به دست بیاورد.

من وقتی تو را دیدم فکر کردم مردی هستی غیر از مردان دیگر. دیشب هم که در خانهٔ تو خوابیدم به خود گفتم که تو با مردان دیگر فرق داری، چون به سوی من نیامدی. ولی اینک از تو بیمناک شده‌ام، چون برای من لباس قشنگ و گرانبها و گوشواره وگردنبند و نقاب و معجر خریداری کردی و معلوم می‌شود که تو نیز مثل آن پیرزن می‌خواهی مرا وادار کنی از دیگران پذیرایی نمایم.

از این حرف و این طرز قضاوت خنده‌ام گرفت وگفتم: ای مریم برت، من مردی نیستم که زنی را مزدور کنم تا بتوانم از دسترنج نامشروع آن زن ارتزاق نمایم. دیگر اینکه من مردی هستم که برای تحصیل معاش احتیاج ندارم به وسایل نامشروع متوسل شوم و می‌توانم از طریق مشروع معاش خود راتأمین نمایم. لیکن من به زخارف دنیوی اعتنا نمی‌کنم، زیرا می‌دانم که هرقدر انسان بیشتر دنبال زخارف این دنیا برود نظیر چاه‌کنی است که زیادتر چاه را حفر نماید به امید اینکه خنک شود و غافل از اینکه هر قدر چاه را عمیق‌تر کند عمق چاه گرمتر خواهد شد. من از این

جهت از این شهر می‌روم و راه منطقهٔ جلیله را پیش می‌گیرم که به دنیای دیگر بیش از این جهان وقع می‌گذارم.

ولی مریم برت توجهی به حرف من نداشت و یکمرتبه به‌گریه درآمد و به زمین نشست و من دیدم که گوشواره را از گوش و گردنبند را ازگردن دور کرد و گریه‌کنان گفت: من می‌دانم که این گوشواره و گردنبند گرانبها است، ولی در نظر من قیمت ندارد، برای اینکه این گوشواره و گردنبند را تو انتخاب نکرده‌ای، بلکه این مرد سریانی انتخاب کرده است. تو اگر گوشواره و گردنبندی از مهره‌های سفالین برای من انتخاب می‌کردی در نظرم گرانبهاتر از اینها بود که این مرد سریانی انتخاب کرده است.

مریم برت این را می‌گفت و می‌گریست و من می‌دانستم که گریهٔ او از سوز دل است که چرا باید گوشواره و گردنبند قیمتی را دور بیندازد. طوری مریم برت می‌گریست که اگر صدای گریه‌اش به‌گوش دیگران می‌رسید تولید حیرت و وحشت می‌کرد.

من به خشم درآمدم و گفتم: مریم، آیا فکر نمی‌کنی که هرگاه صدای تو به‌گوش دیگران برسد چه خواهند گفت؟ آیا تو نمی‌دانی که زشت‌ترین زن کسی است که گریه کند و همین که زنی به‌گریه درآمد اگر از حیث زیبایی زهره باشد زیبایی وی از بین می‌رود و من نمی‌توانم زنی راکه این چنین می‌گرید با خود به منطقهٔ جلیله ببرم، خاصه آنکه این زن حق‌ناشناس هم هست و خوبی مرا طوری دیگر تعبیر می‌نماید.

وقتی مریم برت این حرف را شنید، یکمرتبه ازگریستن بازایستاد و اشک چشم را پاک کرد و آنگاه چون کودکان خندید و برخاست وگفت: ای مزن‌تیوس، مرا عفو کن و اگر تو مرا با خود به جلیله ببری امیدوارم که دیگر سبب تأثر وکسالت تو نشوم.

طوری خنده و ژستهای مریم کودکانه بود که من رنجش خود را در یک لحظه

فراموش کردم و به او گفتم: ای مریم، ما امروز از این شهر به راه می‌افتیم و به طرف جلیله می‌رویم و تو در راه باید معجر را بر سر بیندازی و طوری باوقار باشی که مردم و بخصوص سربازان لژیون یقین حاصل کنند که زن من هستی و اگر از این حرکات از تو سربزند خواهند فهمید که تو زوجهٔ من نیستی. اما درخصوص مهره‌های سفالین، اگر تو آن مهره‌ها را مشروط بر اینکه من انتخاب کنم می‌پسندی، من برای تو یک گردنبند و یک گوشواره از مهره‌های سفالین خریداری خواهم کرد. در آن موقع صدای صاحبخانه سریانی‌ام از پایین شنیده شد که می‌گفت الاغها را آورده‌اند.

من نظری به آفتاب انداختم و دیدم هنگام ظهر است و به مریم برت گفتم که برای عزیمت آماده باشد و خود از پلکان پایین رفتم و مریم در قفای من فرود آمد. وقتی به کوچه رسیدم، دیدم که ناتان نوکر جدید من چهار الاغ قوی را آورده و دو الاغ دارای پالان قجری است[1]. یکی از الاغها هم خورجین داشت و روی الاغ دیگر زنی دارای لباس کهنه و فرسوده نشسته بود و سر را بلند نمی‌کرد تا اینکه انسان بتواند به خوبی صورتش را ببیند.

ناتان وقتی مرا دید قدری سر فرود آورد و رعایت احترام را نمود. بعد با اشاره آفتاب را به من نشان داد و فهمانید که طبق دستور من موقع ظهر با الاغها حاضر شده است.

من از ناتان پرسیدم: این زن کیست که با خود آورده‌ای؟ من نمی‌خواهم بیگانه با من همسفر شود.

ناتان جواب مرا نداد و مثل این بود که حرف من به او مربوط نیست.

صاحبخانهٔ سریانی من به زن نزدیک شد و قدری با او صحبت کرد و برگشت و به من گفت: اسم این زن "سوزمان" است و می‌گوید که ناتان به او وعده داده که وی را

---

۱ . در دورهٔ حضرت مسیح(ع) کلمهٔ "قجر" متداول نبوده و پالان قجری ترجمهٔ دو کلمهٔ انگلیسی "اسلیپیک" و "متز" است و برای این دو کلمه در زبان فارسی رایج، ترجمهٔ دیگری نداریم.

به سمت خدمتکار شما به جلیله ببرد واین زن نمی‌تواند پیاده راه برود و استطاعت پرداخت کرایهٔ الاغ را ندارد. سوزمان می‌گوید که او برای اینکه عید بزرگ یهودیان را در این شهر بگذراند از جلیله به راه افتاده و وارد اینجا شد، ولی در اینجا مریض گردید و نتوانست که بعد از عید بزرگ مراجعت نماید و اینک امیدوار است که با کمک تو به جلیله برگردد.

من نظری به آن زن انداختم و دیدم سر را پایین انداخته و اطراف را از نظر نمی‌گذراند. از مشاهدهٔ او خشمگین گردیدم و گفتم: من احتیاج به زن خدمتکار ندارم و در سفری که در پیش داریم کار ما به قدری نیست که با خود خدمتکار ببریم. اگر مقرر باشد هرکس راکه اهل جلیله است و در این شهر ناخوش شده من با خود به جلیله ببرم، می‌باید صدها الاغ کرایه نمایم و در هرصورت من میل ندارم که این زن را با خود به جلیله ببرم.

وقتی ناتان این حرف را از من شنید، کیسهٔ پول مراکه به کمر آویخته بود آزاد کرد و آن کیسه را بر زمین مقابل من نهاد و بدون توجه به الاغها به راه افتاد و دور شد. سوزمان شروع به زاری کرد و از الاغ پیاده نشد.

من متوجه گردیدم که هرگاه ناتان برود من باید نوکری دیگراستخدام نمایم و استخدام نوکری جدید مسافرت ما را به تأخیر خواهد انداخت و شاید نوکر دیگر مانند ناتان مورد اعتماد نباشد. این بود که وی را فرا خواندم و گفتم: کیسهٔ پول را بردار، و او کیسه را برداشت و من گفتم: چون باید عزیمت کنم و تو هم این زن را آورده‌ای، من ناگزیر موافقت می‌کنم که با ما بیاید ولی زنهار که در این شهر یا در راه، دیگری را به کاروان ما ملحق ننمایی.

آنگاه حساب صاحبخانهٔ خود را بیش از آنچه خود او بر زبان آورده بود پرداختم و به او گفتم: چون من بار دیگر مراجعت خواهم کرد اشیاء مرا نگاه‌دار تا مراجعت

کنم.

صاحبخانه گفت: امیدوارم که به سلامتی از اینجا به جلیله بروی و مراجعت نمایی.

درکوچه عده‌ای مرد و زن وگدایان جمع شده بودند. مردها دهان درازگوشان را می‌گشودند و دندان الاغها را از نظر می‌گذرانیدند تا بدانند چند سال دارند و بعد سم الاغها را معاینه می‌کردند. زنها راجع به سوزمان صحبت می‌کردند و او را به هم نشان می‌دادند، ولی سوزمان مثل بیماری که حال حرف زدن ندارد سر برنمی‌داشت و با زنها صحبت نمی‌کرد. گدایان هم بی‌انقطاع صدقه می‌خواستند و ناتان به هر یک از آنها یک پشیز می‌داد.

وقتی من و مریم برت از خانه خارج شدیم تا اینکه سوار الاغ بشویم، غوغای گدایان بیشتر شد و زنها با انگشت مریم برت را به هم نشان می‌دادند و مردها با نظرهایی حاکی ازکنجکاوی ما را می‌نگریستند.

بعد سوار شدیم و ناتان هم سوارگردید و به راه افتادیم و از دروازهٔ ماهی‌فروشان که میدانی به همین اسم، کنارآن، در داخل شهر وجود دارد خارج شدیم.

من در آغاز این سرگذشت راجع به قلعهٔ انطونیه صحبت کرده‌ام وگفتم که هنگام ورود به این شهر در آن قلعه بسر می‌بردم. قلعهٔ انطونیه به طوری که ذکر شد مسکن سربازان لژیون روم بود. از دو راه می‌توانستند وارد قلعهٔ انطونیه شوند، یکی از داخل شهر و دیگری از خارج.

وقتی که از دروازهٔ ماهی‌فروشان از شهر خارج شدیم، من دیدم که ناتان که پیشاپیش کاروان کوچک حرکت می‌کرد راه قلعهٔ انطونیه را پیش گرفت. ناتان مقابل دروازهٔ قلعه انطونیه توقف کرد. وقتی چشم سوزمان به دو سرباز لژیون که در مقابل دروازهٔ قلعه نگهبانی می‌کردند افتاد طوری ترسید که صورت را روی گردن الاغی که

بر آن سوار بود نهاد.

من به ناتان گفتم برای چه توقف کرده است و چرا نمی‌رود. ناتان با اشاره به من فهماند که باید وارد قلعه شوم.

تا آن لحظه من از ناتان حتی یک کلمه نشنیده بودم، بطوری که فکر کردم لال است. ولی هر دفعه که موهای کوتاه سرش را می‌دیدم به خود می‌گفتم که شاید نذر کرده که سکوت نماید تا حاجتش روا شود و من می‌دانستم در یوده کسانی که یک نذر بزرگ می‌کنند موهای سر را کوتاه می‌نمایند.

من از الاغ پیاده شدم و به طرف دروازهٔ قلعهٔ انطونیه رفتم و چون لباس یهودی دربر داشتم و دارای ریشی بلند بودم، نگهبانها مانع از ورودم به قلعه شدند. ولی صدایی از بالای برج قلعه امر کرد که راهم بدهند و من سر بلند کردم و فرماندهٔ ساخلو را شناختم. با اینکه ریشی بلند داشتم و لباسم چون یهودیان بود، فرماندهٔ ساخلو مرا شناخت و من وارد حیاط قلعه شدم و به طرف برج رفتم.

هنگامی که من به سوی برج می‌رفتم فرماندهٔ ساخلو از برج فرود آمد و پای برج به هم رسیدیم و من گفتم: قصد دارم که به سوی منطقهٔ جلیله و به شهر طبریه بروم تا اینکه از هوای لطیف آنجا استفاده نمایم و مردی که راهنمای من می‌باشد در اینجا توقف کرد تا من بتوانم از تو خداحافظی کنم و به اطلاعت برسانم که من با دو زن و راهنمای خود مسافرت می‌نمایم.

فرماندهٔ ساخلو پرسید: از کدام راه به طبریه می‌روی و آیا از راه سامره[1] عازم طبریه می‌شوی یا از راه اردن؟

من خود نمی‌دانستم که از چه راه باید به طبریه بروم و از فرماندهٔ ساخلو

---

۱ . کلمهٔ "سامره" را ما از ترجمهٔ فارسی انجیل اقتباس کرده‌ایم و اصل این کلمه "ساماریه" یا "سمریه" می‌باشد، ولی مترجم انجیل آن را سامره نوشته و سامره شهری بوده است در فلسطین و البته نباید آن را با شهر سامره واقع در عراق اشتباه کرد ـ م.

پرسیدم: به نظر تو بهتر است از کدام راه بروم؟

فرماندهٔ ساخلو گفت: سکنهٔ سامره مردم‌آزارند و وقتی رهگذران عادی را می‌بینند آنها را مورد اذیت قرار می‌دهند. راه اردن هم در این فصل از سال تولید زحمت می‌کند، زیرا به مناسبت فصل بهار، رود اردن در حال طغیان می‌باشد و تو اگر از کنار رود بروی شبها غرش شیران را خواهی شنید. آیا میل داری که من دو تن از سربازان لژیون را مأمور کنم که در این سفر با تو همراه باشند و تو را به طبریه برسانند؟ اگر مایلی که سربازان با تو سفر کنند باید خرج آنها را بپردازی.

از طرز صحبت فرماندهٔ ساخلو فهمیدم میل ندارد که من دو تن از سربازان او را با خود ببرم و گفتم: از محبت تو متشکرم، ولی اینجا سرزمینی است که از طرف حکومت روم اداره می‌شود و در هر کشوری که حکومت روم زمامدار باشد امنیت حکمفرما است.

فرماندهٔ ساخلو گفت: معهذا من به تو یک شمشیر می‌دهم که با خود ببری و چون دارای اهلیت روم هستی می‌توانی شمشیر حمل نمایی و نیز دستور می‌دهم که نوشته‌ای به تو بدهند که در موقع ضرورت بتوانی آن را به مأمورین ما نشان بدهی تا به تو کمک نمایند.

برحسب دستور فرماندهٔ ساخلو، یک شمشیر را با حمایل[1] آن آوردند و خود فرماندهٔ ساخلو حمایل را بر دوشم نهاد و شمشیر روی ردای من قرار گرفت. وقتی فرماندهٔ ساخلو شمشیر را روی لباس یهودی من دید، خندید. سپس کاتب نظامی نوشته‌ای را که برحسب دستور فرماندهٔ ساخلو تحریر کرده بود آورد و به من داد و از فرماندهٔ ساخلو خداحافظی کردم و وی تا نزدیک دروازهٔ قلعه مرا بدرقه نمود.

---

۱. "حمایل" در زبان عربی جمع است، یعنی بندهای شمشیر و مفرد آن "حمیله" و "حماله" است، ولی کلمهٔ حمایل طوری در فارسی متداول شده که اگر بگوییم «شمشیر را با حمیلهٔ آن آوردند»، خواننده منظور نویسنده را ادراک نمی‌نماید ـ م.

بعد از خروج از قلعه سوار الاغ شدم و کاروان ما به حرکت درآمد و ما راهی را که اطراف "کوه زیتون" می‌گشت پیش گرفتیم و من می‌دانستم که راه مزبور به قریهٔ بتانی (قریهٔ بیت عنیا) می‌رسد.

بعد از اینکه شهر را در قفا گذاشتیم، من از الاغ فرود آمدم و پیاده به راه ادامه دادم تا اینکه به قریهٔ بتانی رسیدم. در آنجا به ناتان گفتم که توقف کند و راه خانهٔ لازاروس را پیش گرفتم. بعد از رسیدن به آنجا دیدم که لازاروس در باغچهٔ خانه نشسته است و چند مرتبه او را صدا زدم تا به سوی من توجه کرد و از جا برخاست و به طرف من آمد.

از حال خواهرانش پرسیدم و او گفت: خواهران من به سوی جلیله رفتند.

پرسیدم: تو برای چه به سوی جلیله نرفتی؟ آیا شنیده‌ای که عیسی خود را به مریدان نشان داد و گفت «من به طرف جلیله می‌روم و هرکس میل دارد مرا ببیند به جلیله بیاید».

لازاروس گفت: من در جلیله کاری ندارم و همین جا از باغ خود نگاهداری می‌نمایم و کنار قبرم بسر می‌برم.

از چشمهای لازاروس آثار وحشت به نظر می‌رسید و مثل کسانی که بیم دارند صحبت می‌کرد و گفت: اکنون که تو مرا صدا زدی از ترس لرزیدم و هربار که شخصی مرا صدا بزند دچار بیم می‌شوم.

پرسیدم: برای چه می‌ترسی؟

آن مرد گفت: برای اینکه خود را با دنیا نامناسب می‌بینم.

پرسیدم: منظورت از این حرف چیست؟

لازاروس گفت: برای اینکه تو حرف مرا بفهمی برایت مثال می‌زنم. اگر ما به اندازهٔ نوک سوزن بودیم و در پیرامون ما همه چیز به اندازهٔ نوک سوزن یا کوچکتر

کوچکتربود، باز خود را مثل امروز بزرگ می‌دیدیم، برای اینکه مشاهده می‌کردیم که بین ما و چیزهایی که اطرافمان هست تناسب وجود دارد. ولی من با اینکه بزرگ هستم در پیرامون خود همه چیز را به اندازهٔ نوک سوزن می‌بینم و به همین جهت می‌فهمم بین من و دنیا تناسب وجود ندارد.

من متوجه شدم که لازاروس شاید به مناسبت اینکه چند روز در قبر بسر برده بود دچار اختلال مشاعر شده یا اینکه چشمهایش طوری دیگر می‌بیند، چون یحتمل بعد از اینکه یک مرده زنده شد و چشمهایش بینا گردید، دنیا را طوری مشاهده می‌نماید که قبل از مرگ آن طور نمی‌دید.

آنگاه من از لازاروس خداحافظی کردم و به سوی کاروان خودمان رفتم.

مرد لال به صدا در آمد

وقتی به کاروان رسیدم، دیدم که ناتان با کنجکاوی زیاد مرا می‌نگرد و منتظر بودم که حرفی از دهانش خارج شود، ولی حرف نزد و ما به راه افتادیم و از آن پس تا موقعی که آفتاب غروب کرد در هیچ نقطه توقف ننمودیم و فقط دو بار کنار جویها قدری توقف کردیم تا الاغها آب بنوشند.

من متوجه شدم که ناتان از راه سامره نرفت و معلوم شد که راهنمای ما صلاح نمی‌داند که ما از راه سامره برویم. ناتان بی‌انقطاع الاغها را هی می‌کرد تا اینکه با سرعت حرکت نمایند.

وقتی آفتاب بکلی غروب کرد و ستارگان نمایان شد، ناتان در قریه‌ای توقف نمود و الاغها را به اصطبل برد و وسایل خواب ما را به اتاقی منتقل نمود. سوزمان برای اینکه نشان بدهد که در آن سفر می‌تواند به ما کمک کند، مقابل اتاق آتش افروخت و شروع به طبخ غذا کرد و هنگامی که غذا روی آتش می‌پخت آب آورد و پای من و مریم برت را شست. من منتظر بودم که سوزمان مریم برت را مورد تحقیر قرار بدهد، ولی با احترام با او رفتار می‌کرد. هنگامی که غذا حاضر شد، سوزمان اول مقداری طعام مقابل من نهاد و بعد، سهم مریم برت را داد.

سوزمان و ناتان در خارج از اتاق ما بسر می‌بردند و من هر دو را به اتاق احضار کردم و گفتم: من از رسم شما یهودیان اطلاع ندارم و نمی‌دانم که آیا حاضر هستید با کسانی که یهودی نیستند غذا بخورید و در اتاقی که آنها می‌خوابند بخوابید یا نه؟

ولی ما اینک در حال سفر هستیم و شما جایی برای غذاخوردن و خوابیدن ندارید و لذا بنشینید و غذا بخورید و در همین اتاق بخوابید.

ناتان و سوزمان دستهای خود را شستند و نشستند و شروع به صرف غذا نمودند. ناتان قبل از اینکه اولین لقمه را در دهان بگذارد به رسم یهودیان دعا کرد، ولی من چیزی از دهانش نشنیدم و فقط ژستهای او را دیدم. من متوجه شدم که ناتان گوشت نمی‌خورد و به خوردن نان و پنیر اکتفا می‌نماید و به غذا خوردن سوزمان هم توجه ندارد. بعد از اینکه ناتان برخاست و به اصطبل رفت و سری به الاغها زد، برگشت و ردای خود را بر سر کشید و در اتاق خوابید.

سوزمان بعد از اینکه غذا خورد پای مرا بوسید تا اینکه از من، به مناسبت اینکه موافقت کرده بودم با ما مسافرت کند، تشکر نماید.

گفتم: تو باید از ناتان متشکر باشی نه از من، زیرا او سبب شد که تو با ما بیایی و من امیدوارم که این مسافرت تو را خسته نکند و باز بیمار نشوی.

سوزمان گفت: ما زنهای جلیله مثل چرم سخت هستیم و ناخوشی من ناشی از اندوه بود نه از خستگی.

صبح روز دیگر ناتان ما را از خواب بیدار کرد و قبل از اینکه آفتاب طلوع نماید سوار الاغها شدیم و به راه افتادیم. وقتی به حرکت درآمدیم من روی الاغ چرت می‌زدم و بعد از اینکه آفتاب طلوع کرد یک تکه نان به دست گرفتم و خوردم. لیکن بعد از اینکه آفتاب بالا آمد و هوا گرم شد، کسالت من که ناشی از کم‌خوابی شب قبل بود بکلی از بین رفت.

به هر طرف که نظر می‌انداختم زمین را سبز می‌دیدم یا چشم من به درختهای زیتون به رنگ سفید خاکستری در دامنهٔ تپه‌ها می‌افتاد. از زمین بوی علف و گل به مشام می‌رسید و هزارها پرنده در مزارع و باغها خوانندگی می‌کردند. طوری مناظر

زمین و لطافت هوا نشاط‌آور بود که من میل داشتم پیاده شوم و تفرج‌کنان از کنار مزارع و باغها عبور نمایم.

ولی یک واقعهٔ غیرمنتظره سبب گردید که من از پیاده شدن انصراف حاصل کردم. واقعهٔ مزبور این بود که ناتان که من تا آن موقع صدایش را نشنیده بودم شروع به آواز خواندن کرد. معلوم شد که صفای زمین و طراوت هوا طوری ناتان را به نشاط درآورده که آن مرد که تصور می‌کردم لال است به صدا درآمد و آواز را سرداد.

من نظری به مریم برت انداختم و به زبان حال از او پرسیدم «چه شد که آن مرد به صدا درآمد؟» ولی آن زن، سر را به علامت جواب منفی تکان داد، یعنی نمی‌داند که ناتان برای چه شروع به آواز خواندن نمود.

ناتان به زبان عبری آواز می‌خواند و من نمی‌فهمیدم وی چه می‌گوید، زیرا زبان عبری نمی‌دانستم، ولی از آواز او بسیار لذت می‌بردم. گاهی صدای ناتان دارای اوج می‌شد و بالا می‌رفت و زمانی دارای خفض[1] می‌گردید و فرود می‌آمد. آوازهای عبری خوش‌آهنگ و زیبا است، یا اینکه من آن را زیبا می‌یابم. شاید من از این جهت آوازهای عبری را زیبا می‌یابم که از تاریخ عبرانیان اطلاع دارم و می‌دانم که عبرانیان هزارها سال است که در جهان زندگی می‌کنند و به همین جهت وقتی من آواز عبری را می‌شنوم مثل این است که ناله‌های ناشی از اندوه یا نداهای شادی مردمی را که هزارها سال قبل از این می‌زیسته‌اند استماع می‌نمایم.

وقتی آواز ناتان خاتمه یافت و او سکوت کرد، من از سوزمان پرسیدم: این آواز که ناتان خواند چه بود؟

زن گفت: این آواز را به اسم "آواز کاروان" می‌خوانند و ما آن را از پدران خود

---

۱. مترجم دقت دارد که کلمات نامأنوس به کار نبرد، زیرا خواننده را خسته می‌کند و کلام را زشت می‌نماید، ولی کلمهٔ خفض (بر وزن رقص) اصطلاح موسیقی است که قرنها در این کشور در قبال کلمهٔ اوج به کار می‌رفته و نباید ذکر آن را ناشی از بی‌اطلاعی و کج‌سلیقگی یا فضل‌فروشی مترجم دانست ـ م.

شنیده‌ایم و پدران ما هم از پدران خود شنیده‌اند و معنای آن چنین می‌باشد:

«خداوند مرا حفظ می‌کند و هنگام روز به وسیلهٔ خورشید، و موقع شب به وسیلهٔ ماه، راه مرا روشن می‌نماید و نمی‌گذارد که من از گرسنگی و تشنگی رنج ببرم و به پاهای من و مرکوب من نیرو می‌دهد که بتوانم این سفر را به پایان برسانم».

بعد از اینکه سوزمان آن آواز را برای من ترجمه کرد، خود شروع به خواندن همان آواز نمود و با آهنگی چون آهنگ ناتان خواند. با اینکه سوزمان نمی‌توانست با استادی ناتان آواز بخواند باز من از آهنگ او لذت بردم.

پس از اینکه آواز سوزمان تمام شد به گریه درآمد. من گفتم: سوزمان، برای چه گریه می‌کنی و چه واقعه‌ای اتفاق افتاده که تو را وادار به گریستن کرد؟

سوزمان گفت: گریهٔ من ناشی از اندوه نمی‌باشد، بلکه از شادی گریه می‌کنم و خوشوقت هستم که بعد از یک بیماری سخت که تصور می‌کردم زنده نخواهم ماند معالجه شدم و از جا برخاستم و اینک به سوی وطن خود می‌روم و مرتبه‌ای دیگر دریاچهٔ جلیله را خواهم دید.

من در آن سفر دو همسفر داشتم که نمی‌توانستم به روحیهٔ آنها پی ببرم، یکی ناتان و دیگری سوزمان، و آنها را قدری دیوانه می‌پنداشتم و بین من و آنها تناسب روحی وجود نداشت. لیکن بعید نبود که من هم در نظر دیگران، مردی دیوانه جلوه کنم و سایرین بگویند که اگر من مردی عاقل بودم، درصدد برنمی‌آمدم که در خصوص عیسی تحقیق نمایم تا بفهمم چه می‌گفته و بعد از اینکه زنده شد، کجا رفت و چه می‌کند.

در آن روز وقتی که ظهر شد، ما قدم به جلگه‌ای گذاشتیم که رودخانهٔ اردن در آن جاری است و از دور، حصار شهر اریحا نمایان گردید و چشم ما به درختهای نخل افتاد که از مختصات دشت اریحا می‌باشد. قدری که در دشت پیش رفتیم، دیدیم که

زارعین مشغول درو کردن جو هستند و معلوم می‌شد که هوای اریحا گرمتر از هوای بیت‌المقدس می‌باشد و جو و گندم در آنجا زودتر می‌رسد و درو می‌شود.

ناتان با ورود ما به شهر اریحا موافقت نکرد و کنار حصار شهر و در سایهٔ آن دیوار، نزدیک یک نهر آب، اتراق کردیم. ناتان الاغها را رها کرد تا اینکه در علفزاری که در آن نزدیکی بود چرا کنند و خود مشغول ادای نماز ظهر گردید. سوزمان هم به رسم یهودیان نمازگذارد و مریم برت نیز نماز خواند.

من وقتی دیدم که آن سه نفر مشغول عبادت هستند، متأسف شدم که چرا من، مثل آنها، نمی‌توانم عبادت کنم. آن سه نفر، در حال ادای نماز رو به سوی بیت‌المقدس کرده بودند، زیرا یهودیان در هر نقطه که باشند، هنگام نماز روی خود را به سوی آن شهر می‌کنند. ما رومیها نیز عبادت می‌کنیم، لیکن عبادت ما با یهودیان فرق دارد. عبادت ما رومیها فقط در بعضی از ایام، آن هم در معبد، مقابل مجسمهٔ خدایان است و در روزهای دیگر عبادت نمی‌نماییم.

هنگامی که آن سه یهودی نماز می‌خواندند، من متوجه بودم که ناتان و سوزمان با صمیمیت مشغول عبادت هستند و آنچه بر زبان می‌آورند از قلبشان برمی‌خیزد. ولی نماز مریم برت به طوری که من احساس می‌کردم فقط برای رفع تکلیف بود و مثل این بود که مجبور است نماز بخواند. میل داشتم از دو نفر دیگر که با خلوص نماز می‌خواندند بپرسم چه بر زبان می‌آورند و تقاضا کنم که نماز خود را به من بیاموزند که من نیز بتوانم نماز بخوانم. ولی آن دو یهودی بودند و یهودیان خود را برتر از تمام اقوام می‌دانند و عقیده دارند که ملل دیگر لایق نیستند که از نظر مذهبی مورد تعلیم آنها قرار بگیرند.

بعد از اینکه آن سه نماز خواندند، ما غذا خوردیم و غذای ما عبارت بود از نان و پنیر و پیاز، زیرا فرصت نداشتیم که غذا طبخ نماییم و توقف ما در آنجا آنقدر طول

نمی‌کشید تا اینکه برای طبخ فرصت داشته باشیم.

از ناتان پرسیدم: برای چه ساکت هستی و حرف نمی‌زنی؟

جواب داد: وقتی انسان زیاد حرف بزند به همان اندازه بیشتر مرتکب گناه می‌گردد.

بعد از اینکه غذا خورده شد، ناتان رفت و الاغها را از علفزار آورد و ما سوار شدیم و به راه افتادیم. اما دیگر نشاط بامداد را نداشتیم، زیرا حرارت آفتاب ما را ناراحت می‌کرد و الاغها هم از گرمای بعدازظهر و عصر ناراحت بودند. در تمام مدت عصر که مشغول راه‌پیمایی بودیم رودخانهٔ اردن را می‌دیدیم و زارعین را مشاهده می‌کردیم که با کمک گاوها مشغول درو کردن بودند.

وقتی آفتاب غروب کرد، ما به قریه‌ای رسیدیم که یک نهر بزرگ آب از کنار آن جریان داشت. چون خسته و غبارآلود بودیم، خود را در آب شستیم و آنگاه خود را برای استراحت آماده کردیم. من متوجه شده بودم که ناتان میل ندارد وارد شهرهایی که در سر راه هست بشود و ما در مهمانخانه منزل کنیم و از غذای پخته و آمادهٔ مهمانخانه تناول نماییم. من هم زیاد مایل نبودم که در مهمانخانه منزل کنم و خوابیدن در صحرا را به مناسبت اینکه هوا گرم بود دوست می‌داشتم و از غذاهای ساده مثل نان و پنیر و سبزی نفرت نداشتم.

بعد از اینکه خود را شستیم، مریم برت به سوزمان کمک کرد تا اینکه آتش بیفروزد و غذا طبخ نماید . سوزمان به طوری که گفتم خیلی کم صحبت می‌کرد، ولی در آن موقع که آن دو زن مشغول طبخ غذا بودند بی‌انقطاع حرف می‌زدند، زیرا زنها وقتی تنها هستند خیلی با هم حرف می‌زنند واز صحبت کردن لذت می‌برند.

بعد از اینکه غذا آماده گردید، ما طعام خوردیم و بعد خواستیم بخوابیم. هنگام خوابیدن، مریم برت جای خواب خود را به من نزدیک کرد و گفت: از صحبتهایی که

من امشب با سوزمان کردم چنین احساس می‌نمایم که او دارای حواس درستی نیست، ولی مثل این است که راجع به عیسی که مصلوب گردید اطلاعاتی صحیح دارد، ولی نمی‌خواهد اطلاعات خود را افشاء کند، زیرا از ما می‌ترسد.

ناتان ردای خود را بر سر کشید و برای خوابیدن آماده گردید. اما سوزمان نشسته بود و رو به سوی بیت‌المقدس عبادت می‌کرد و من مرتبه‌ای دیگر آثار خلوص نیت را از قیافهٔ آن زن استنباط کردم و به او نزدیک شدم و گفتم: ای سوزمان، من میل دارم بدانم که تو چگونه عبادت می‌کنی، یعنی دعایی که بر زبان می‌آوری چیست تا اینکه بتوانم مانند تو رستگار شوم.

سوزمان نظری به من انداخت و گفت: چون تو نسبت به من نیکی کرده‌ای و موافقت کردی که من با تو مسافرت کنم تا اینکه بتوانم به وطن خود برگردم، من باید تقاضای تو را اجابت نمایم. لیکن من زنی هستم نادان و دعایی که می‌خوانم دعای افراد نادان است و اگر یک زن دانا بودم طور دیگری دعا می‌خواندم و کسانی که جزو دانایان هستند طوری دیگر دعا می‌خوانند.

مریم برت گفت: من نمی‌دانم که سوزمان دانا می‌باشد یا نادان، ولی می‌دانم دعایی که او می‌خواند غیر از دعاهای دیگران است و من هنوز نشنیده‌ام کسی مانند او دعا بخواند.

گفتم: ای سوزمان، من میل دارم که دعای تو را بشنوم و آن را بلندتر بخوان.

سوزمان گفت: من باز به تو می‌گویم که دعای من دعای کسانی است که علم ندارند و نمی‌توانند دعاهای خوب را به خاطر بسپارند.

آنوقت سوزمان باصدای بلند چنین گفت:

«ای پدر ما که در آسمان هستی، از تو تقاضا می‌کنیم که ملکوت خود را که در آسمان هست در زمین به ما ارزانی بدار و غذای هر روز را به ما برسان تا گرسنه

نمانیم و همان طور که ما از تقصیر دیگران می‌گذریم تو هم از تقصیر ما بگذر و نگذار که وسوسهٔ گناه بر ما غلبه کند... آمین».

سوزمان گفت: این است دعایی که من می‌خوانم. وقتی آن زن دعای خود را بر زبان می‌آورد، من متوجه شدم که آنچه می‌گوید جمله‌هایی ساده می‌باشد و هرکس می‌تواند آن را به خاطر بسپارد. محسوس بود که دعای مزبور دعای دانشمندان نیست، بلکه طوری تدوین شده که هر مرد و زن عامی بتواند آن را بر زبان بیاورد. لزومی نداشت که من راجع به آن دعا از سوزمان تحقیق کنم، برای اینکه معنای آن واضح بود و سادگی دعا نشان می‌داد که برای همه تدوین شده است.

آنگاه خوابیدیم و صبح روز دیگر باز ناتان ما را از خواب بیدار کرد و به راه افتادیم. راه‌پیمایی ما در آن روز فرقی با روز قبل نداشت و وقتی شب فرود آمد، در یک آبادی نزدیک رودخانهٔ اردن استراحت کردیم. معلوم می‌شد که حرارت هوای بهار برفهای کوه را ذوب کرده و آبهای رودخانهٔ اردن طغیان کرده است. طغیان آب سبب شده بود که جانوران جابجا شوند و ما در آن شب از دور صدای شغالان را می‌شنیدیم و بعد، غرشی مانند غرش رعد که از دور شنیده شود به گوش رسید. من دانستم که آن غرش از شیر می‌باشد، چون یکمرتبه در روم غرش شیر را هنگام شب، در یک سیرک شنیده بودم و صدای آن جانور را می‌شناختم.

مریم برت که هرگز غرش شیر را نشنیده بود لرزید و الاغها مرتعش شدند و ناتان برای اینکه از وحشت درازگوشان بکاهد آنها را نزد ما آورد و درب حیاط را که در آن خوابیده بودیم بست و سنگ پشت در نهاد.

آنچه سوزمان راجع به عیسی گفت

سوزمان نمی‌توانست بخوابد و من از بیخوابی او استفاده کردم و پرسیدم: دعایی را که برای من خواندی از که فراگرفتی؟

در آن وقت صدای شیر از فاصلهٔ نزدیک به گوش رسید و طوری آن غرش شدید بود که دیوارهای خانه‌ای که ما در آن بودیم لرزید. زن بعد از اینکه صدای شیر را شنید از وحشت دست بر دهان نهاد و بعد به من گفت: تو نباید این سؤال را از من بکنی.

در آن وقت ناتان به حرف درآمد و خطاب به سوزمان گفت: آنچه می‌دانی بگو تا مزن‌تیوس بفهمد که چگونه این دعا را فراگرفته‌ای.

زن گفت: شخصی که این دعا را به من آموخت عیسی می‌باشد که او را به صلیب کوبیدند. من جزو زنهایی بودم که در جلیله او را می‌شناختم و عیسی آن دعا را به من و سایر زنها یاد داد و گفت که «برای شما همین دعا کافی است و احتیاج به فرا گرفتن دعایی دیگر ندارید».

گفتم: آیا تو در منطقهٔ جلیله با عیسی بسر می‌بردی؟

سوزمان گفت: من از جمله زنهایی بشمار می‌آمدم که در آن منطقه با عیسی بودم و به هر جا که می‌رفت من نیز می‌رفتم.

پرسیدم: چه شد که تو درصدد برآمدی به عیسی بپیوندی و هر جا که می‌رود، بروی؟

سوزمان گفت: من در جلیله شنیدم که عده‌ای نزد عیسی می‌روند و به سخنان او گوش می‌دهند و او به رایگان چیزهایی به مردم می‌گوید و از آنها پول دریافت نمی‌کند. این موضوع باعث تعجب من شد، چون در معبد ما یهودیان، روحانیون به رایگان چیزی نمی‌گویند و اگر کسی را تعلیم بدهند از وی پاداش می‌گیرند. تعلیم رایگان از طرف عیسی، از دو جهت سبب حیرت من گردید، یکی اینکه روحانیون ما به رایگان کسی را تعلیم نمی‌دهند و دیگر اینکه خود من زنی ممسک بودم و خیلی پول را دوست می‌داشتم و تعجب می‌کردم که کسی به دیگران تعلیم بدهد و پول نگیرد. این بود که درصدد برآمدم که بروم و او را ببینم.

روز اول که عیسی را دیدم، وی کنار دریاچهٔ جلیله نشسته بود و صحبت می‌کرد و عده‌ای از مردان و زنان به سخنانش گوش می‌دادند. وقتی مرا دید گفت «برای جمع‌آوری مال دنیا حریص مباش، زیرا ارزش زندگی انسان به میزان مالی که گرد می‌آورد نیست».

من یقین داشتم که عیسی، قبل از آن روز، اطلاعی راجع به من نداشته و نمی‌دانسته که من زنی ممسک هستم و خیلی پول را دوست می‌دارم. من به قدری ممسک بودم که گاهی غذا نمی‌خوردم تا اینکه قدری از پول خود را صرف خرید غذا ننمایم. من می‌دانستم که هیچیک از کسانی که در آن روز اطراف عیسی بودند راجع به من اطلاعی به او ندادند، زیرا هیچکس نمی‌توانست پیش‌بینی کند که در آن روز به جمع مستمعین عیسی ملحق خواهم گردید تا اینکه راجع به من اطلاعی به او بدهد.

در همان روز هنگامی که گوش به صحبت عیسی داده بودم، مردی به مستمعین پیوست. من او را می‌شناختم و می‌دانستم که ثروتمند است و برای افزایش ثروت حریص می‌باشد. عیسی به او گفت «روزی که از این دنیا بروی هیچیک از چیزهایی

راکه در این جهان فراهم کرده‌ای با خود نخواهی برد. ثروت حقیقی عبارت است از آن ثروت که انسان بعد از مرگ با خود ببرد».

هر روز که من نزد عیسی می‌رفتم و به سخنانش گوش می‌دادم، چیزهایی از او می‌شنیدم که به من نشان می‌داد او یک فرد عادی نیست. بعد، تصمیم گرفتم پارچه‌هایی را که به دست خود بافته بودم بفروشم و زمین مزروعی خود را به یک مباشر واگذار نمایم و با عیسی، به هرجا که می‌رود، بروم. چنین کردم و بعد از فروش پارچه‌ها و واگذاری زمین به مباشر، پول نقد خود را برداشتم و با عیسی به راه افتادم و هرجا که می‌رفت، من با وی بودم.

سوزمان قدری سکوت نمود و گفت: من نمی‌خواهم از عیسی بدگویی کنم، ولی باید بگویم که هرگاه من و چند تن از زنها که با وی بودند از وی مواظبت نمی‌کردند، عیسی ممکن بود از بین برود، برای اینکه از امور دنیوی اطلاع نداشت و مثل اینکه در این جهان زندگی نمی‌کند و در جهان دیگر بسر می‌برد. در شهر ناصره می‌گفتند که عیسی نجار بصیری نبوده و گرچه می‌توانسته برای ارابه‌ها چرخ بسازد، ولی نمی‌توانست که از عهدهٔ ساختن در و پنجره برآید.

من از سوزمان پرسیدم: چه ضرورتی داشت که عیسی نجاری کند و در و پنجره بسازد؟

سوزمان گفت: ضرورت نداشت که وی نجاری کند، لیکن قبل از اینکه عیسی شروع به ارشاد نماید، نجاری شغل او بود و از راه نجاری امرار معاش می‌نمود. منظورم این است که عیسی طوری نسبت به امور این دنیا بی‌اعتناء بود که حتی به شغل نجاری خود نیز توجه نداشت و به قول مردم شهر ناصره، نمی‌توانست که در و پنجره بسازد؛ و یکی از کارهای عیسی را که نپسندیدم این بود که یک زن کبوترفروش موسوم به مریم مجدلیه با وی به همه جا می‌رفت و عیسی موافقت

می‌نمود که آن زن با او همه‌جا برود.

این گفتهٔ سوزمان سبب خشم مریم برت گردید و گفت: من تحمل نمی‌کنم که تو از مریم مجدلیه بدگویی نمایی، زیرا مریم مجدلیه زنی است خوب و مهربان و مثل تو که چون یک عفریته هستی با زخم زبان مردم را نمی‌آزارد.

سوزمان با خشم جواب داد: وقتی یک زن از نوع تو، از مریم مجدلیه طرفداری کند معلوم است که مریم مجدلیه چگونه می‌باشد، زیرا تا انسان، دیگری را شبیه به خود نبیند از وی طرفداری نمی‌کند.

مریم برت پرسید: ای عفریته که چون کژدم دائم نیش می‌زنی، چه می‌خواهی بگویی؟

سوزمان گفت: تو تصور می‌نمایی که من نام تو را نشنیده‌ام و نمی‌دانم که تو در گذشته چه می‌کردی؟ من به فرض اینکه عفریته باشم، زنی هستم که وسیلهٔ معاشم بر خلاف دین و آیین نیست. من ریسندگی می‌کنم و پارچه می‌بافم و اگر نخواهم مردی را برای شخم زدن مزرعهٔ خود مزدور کنم خود عقب گاوآهن می‌افتم و زمین را شخم می‌زنم. ولی تو ای مریم برت، از راه ننگین امرار معاش می‌کنی.

مریم برت خود را آماده کرد که جوابی درشت‌تر به سوزمان بدهد، ولی من مداخله کردم و گفتم: مشاجره را کنار بگذارید و به یکدیگر دشنام ندهید. دعوای شما برای من غیر قابل تحمل است، چون من نمی‌توانم از هیچیک از شما دو نفر طرفداری کنم تا اینکه مشاجره خاتمه پیدا کند و ناچارم گوش به دشنامهای شما بدهم و آزموده‌ام وقتی دو زن شروع به دادن دشنام کردند، ناسزاگویی آنها به زودی خاتمه نخواهد یافت و اگر شما همچنان به یکدیگر دشنام بدهید، مرا از آوردن خود پشیمان خواهید کرد و من افسوس خواهم خورد که چرا دو زن را همسفر خود کرده‌ام.

زنها ساکت شدند و من از سوزمان خواستم که راجع به عیسی صحبت کند.

سوزمان گفت: عیسی نسبت به امور این دنیا به قدری بی‌توجه بود که به اطفال معصوم شباهت داشت. روزی نبود که عیسی اعجاز نکند و اگر یک بیمار موفق نمی‌شد که خود را به عیسی برساند، همین که دست به ردای او می‌رسانید شفا می‌یافت. ولی آن مرد بزرگ که هر روز اعجاز می‌کرد در امور دنیوی به یک کودک شباهت داشت که می‌باید پیوسته از او مواظبت و پرستاری نمایند. به دلیل همین بی‌توجهی به امور دنیوی بود که عیسی به مناسبت عید بزرگ ما به نزد یهودیان رفت و در آنجا او را دستگیر کردند و به صلیب کوبیدند. دیگران به او گفتند که از رفتن خودداری کند، ولی عیسی که نمی‌توانست مقتضیات این جهان را ادراک کند نپذیرفت و ما هم با او رفتیم.

من نمی‌توانم به تو بگویم که وقتی عیسی را مصلوب کردند و من آثار شکنجهٔ شدید را در سیمای آن مرد معصوم دیدم چه حالی به من دست داد. من تا روزی که زنده هستم رخسار عیسی را بالای صلیب فراموش نمی‌کنم و ایمان دارم که مصلوب کردن عیسی مانند مصلوب کردن یک کودک بود که هنوز نمی‌تواند بین آتش و آب را تمیز بدهد. وقتی او را بالای صلیب دیدم طوری حالم برهم خورد که در یک لحظه بیمار شدم و نتوانستم توقف نمایم و ناچار از پای صلیب دور شدم، زیرا اگر متوجهٔ تغییر حال من می‌شدند، می‌فهمیدند که من از هواخواهان عیسی می‌باشم و مرا دستگیر می‌کردند. من بعد از اینکه از پای صلیب دور شدم، در زیرزمینی واقع در یک خانه در قسمت پایین معبد بسر بردم و چندین شبانه روز نتوانستم یک لقمه غذا بخورم. آنگاه طوری بیماری من شدت پیدا کرد که حساب روز و شب از دستم بدر رفت و یقین حاصل کردم که خواهم مرد. ولی مرگ من فرا نرسید و من زنده ماندم تا روزی که ناتان مرا دید و مشاهده کردم که موهای سر را

کوتاه کرده و به من گفت که عیسی زنده شد و از قبر خارج گردید و خود را به مریدان نشان داد و گفت «من به سوی جلیله می‌روم و هرکس که می‌خواهد مرا ببیند به جلیله بیاید».

سوزمان سکوت کرد و ناتان گفت: من عیسی را ندیدم، ولی بعد از اینکه زنده شد و از قبر خارج گردید، یقین حاصل کردم که وی فرستادهٔ خدا، و همان است که ما منتظر او بودیم و او را نجات‌دهندهٔ خود می‌دانستیم.

سوزمان گفت: ولی من او را می‌شناختم و به خصوصیات زندگی‌اش وقوف داشتم، زیرا رختهای عیسی را می‌شستم. عیسی با اینکه هر روز اعجاز می‌کرد، مردی بود چون افراد عادی، و گرسنه و تشنه‌اش می‌شد و از اخبار شادی‌بخش مسرور، و از خبرهای غم‌انگیز محزون می‌گردید. با اینکه من او را به خوبی می‌شناختم و می‌دانستم دارای خصوصیات یک انسان عادی بود، بعد از اینکه شنیدم زنده و از قبر خارج گردیده و راه جلیله را پیش گرفته حیرت نکردم، چون مردی چون عیسی که اعجاز می‌کرد، می‌تواند بعد از مرگ زنده شود. من فکر می‌کنم اینک که عیسی زنده شده و به جلیله رفته، ملکوت خود را در آنجا به وجود خواهد آورد و بر اثر به وجود آمدن ملکوت او، دنیای کهنه تجدید خواهد شد و دنیایی نو آغاز می‌شود. من امیدوارم که بتوانم او را در جلیله ببینم، ولی چه او را ببینم و چه نبینم، دعایی راکه به من آموخته است صبح و ظهر و شب تکرار خواهم کرد.

مریم برت که تحت تأثیر گفتهٔ سوزمان قرار گرفته بود پرسید: آیا تو رختهای عیسی را می‌شستی؟

سوزمان گفت: اگر تو عیسی را می‌دیدی، مشاهده می‌کردی که پیوسته جامهٔ او مثل شیر سفید است، زیرا من جامه‌های او را می‌شستم. زنهای دیگر که با او بودند

جامه‌های عیسی را نمی‌شستند و یکی از آنها در همهٔ عمر، جامه‌ای را نشسته بود و خدمتکار داشت. مریدان عیسی هم آنطور که در فکر خود بودند، فکر عیسی را نمی‌کردند تا برایش جامه بشویند، مضاف بر اینکه مرد جامه نمی‌شوید و شستن جامه ازکارهای زنان است.

گفتم: آیا در ازای خدمتی که به عیسی کردی پاداشی گرفتی؟

سوزمان گفت: پاداش من این است که "رمز حیات جاوید" را از او شنیدم.

این حرف مرا تکان داد، زیرا چیزی بود که من درصدد فهم آن بودم. من می‌خواستم بدانم که عیسی به مریدان خود چه تعلیمی داد، ولی مریدان او چیزی به من نگفتند که مرا قانع و قائل کند. ولی سوزمان گفت که وی رمز حیات جاوید را به او ابراز کرد.

این بود که با شتاب گفتم: ای سوزمان، "رمز حیات جاوید" که تو از عیسی شنیدی چیست؟ من میل دارم که تو آن رمز را به من بیاموزی.

ولی سوزمان مثل اینکه یکمرتبه دچار سوءظن و تردید گردد، گفت: وقتی من عیسی را بالای صلیب دیدم و آثار شکنجه راکه بر صورتش نقش بسته بود مشاهده کردم، طوری منقلب گردیدم که رمز حیات جاوید را فراموش کردم.

گفتم: سوزمان، تو طبق گفتهٔ خودت مدتی با عیسی بسر بردی و برایش لباس می‌شستی و غذا می‌پختی و چگونه ممکن است که رمز حیات جاوید را که از او شنیدی فراموش کرده باشی؟ فرض می‌کنیم که تو رمز حیات جاوید را فراموش کردی، آیا چیزهای دیگر راکه وی گفت به یاد نداری؟ زیرا من شنیده‌ام که عیسی با مریدان و اطرافیان خود صحبت می‌کرد و گفته‌های او برای مستمعین درس بود و درخصوص ملکوت خود با آنها صحبت می‌نمود. تو که با او بوده‌ای، بگو که عیسی چه می‌گفت؟

باز سوزمان از ادای جواب صحیح طفره رفت و معلوم می‌شد که از من می‌ترسد یا میل ندارد چیزی را که از عیسی شنیده است به من ابلاغ کند و چنین جواب داد: ما زنها نمی‌توانیم بفهمیم مردها چه می‌گویند، آن هم مردی چون عیسی که هر چه می‌گفت برجسته بود. اوقات من و زنهای دیگر که با عیسی بودیم صرف این می‌شد که غذا تهیه نماییم، چون شمارهٔ همراهان عیسی گاهی به هفتاد نفر می‌رسید و آنها غذا می‌خواستند.

گفتم: سوزمان، آیا تو از عیسی نشنیدی که کلام وی چگونه به دیگران خواهد رسید و آیا می‌گفت که کلام وی باقی می‌ماند یا نه؟ و در صورت باقی ماندن، مردم آینده چگونه از آن برخوردار خواهند شد؟

سوزمان گفت: عیسی اظهار می‌کرد که در آینده کسانی هستند که کلام وی را خواهند نوشت و بین مردم منتشر خواهند کرد[1].

---

۱. به طوری که می‌دانیم در زمان حضرت عیسی (ع) کلام او نوشته نشد، بلکه بعد از وی آنچه او گفت به رشتهٔ تحریر درآمد و کسانی که گفته‌های حضرت عیسی (ع) را تحریر کردند، یا از مریدان او بودند یا از مریدان درجهٔ دوم، یعنی مرید مریدان، و آنان به نوشتن گفته‌های حضرت عیسی اکتفا ننمودند، بلکه وقایع مربوط به آن حضرت را نیز نوشتند و بدین ترتیب "انجیل" به وجود آمد. شمارهٔ انجیلهایی که نوشته شده تا آنجا که این بیمقدار اطلاع دارد از ده انجیل بیشتر است، ولی فقط چهار انجیل را کلیسای عیسویان به رسمیت شناخته که یکی انجیل "لوقا" و دیگری انجیل "مرقس" و سومی انجیل "متی" و چهارمی انجیل "یوحنا" است و سایر انجیلها که از طرف کلیسای عیسوی به رسیمت شناخته نشده امروز موجود می‌باشد و در دست مردم دیده می‌شود و بنده اطلاع دارم که قبل از جنگ جهانی دوم در پاریس پایتخت فرانسه، یک مؤسسهٔ مطبوعاتی بود که انجیلهای گوناگون را که جنبهٔ رسمی نداشت چاپ می‌کرد و می‌فروخت و نکتهٔ قابل ذکر این است که به تصدیق دانشمندان بزرگ عیسی‌شناس اروپا و امریکا، در بعضی از انجیلها که از طرف کلیسا به رسمیت شناخته نشده، چیزهایی هست که بی‌شک گفتهٔ حضرت عیسی(ع) می‌باشد، منتها چون کلیسا قسمتهای دیگر آن انجیلها را مردود می‌داند، حاضر نشده که آنها را به رسمیت بشناسد و علت اینکه شمارهٔ انجیلها زیاد شده این است که هر یک از مریدان درجهٔ دوم (مرید مریدان) هم که باسواد بودند، خود را مکلف دانسته که اظهارات مریدان درجهٔ اول حضرت عیسی (ع) را که از زبان او شنیده‌اند بنویسد و لذا شمارهٔ انجیلها متعدد شده است.

از چهار انجیلی که کلیسا به رسمیت شناخته، مضمون عبارات سه انجیل خیلی به هم شبیه است و عیسویان آن سه را انجیلهای "سی‌توپ‌تیک" می‌خوانند، یعنی "انجیلهای مترادف" و مضمون انجیل چهارم با سه انجیل دیگر فرق دارد. باید دانست که اکثر مریدان حضرت عیسی (ع) بی‌سواد بودند و نمی‌توانستند

دیگر من از سوزمان راجع به کلام عیسی پرسش نکردم و آن زن خوابید. ولی من نمی‌توانستم بخوابم و چشم به شعلهٔ پیه‌سوز دوخته بودم و گاهی صدای شیرها را می‌شنیدم و هردفعه که غرش شیر به گوشم می‌رسید تصور می‌کردم که در یکی از سیرکهای روم هستم و حتی با قوهٔ خیال صدای موزیک سیرک را استماع می‌کردم.

بعد به خود گفتم «اگر من خود را مکلف نمی‌کردم که راجع به عیسی تحقیق کنم و بفهمم که او کیست و چه می‌گوید و ملکوتش در کجاست، مجبور نبودم که در آن شب در آن خانه با صد نفر از یهودیان که از عوام‌الناس هستند بسر ببرم و خود را به شکل یهودیان درآورم و ریشی بلند بگذارم و جامهٔ یهودی بپوشم و زنار ببندم، بلکه در روم بسر می‌بردم و جامه‌ای تمیز دربر می‌کردم و ریش را می‌تراشیدم و موهای سر را می‌آراستم و با کسانی صحبت می‌کردم که چون من تحصیلکرده بودند و می‌فهمیدند که از آنها چه می‌پرسم و می‌توانستند به سؤالاتم جواب بدهند، نه کسانی چون سوزمان و مریم برت و ناتان که همه از عوام هستند و نمی‌توانند به اهمیت پرسشهای من پی ببرند». آن شب من به خوبی استراحت نکردم و وقتی صبح دمید، از بی‌خوابی شب قبل کسل بودم.

چیزهایی را که آن حضرت می‌گوید بنویسند، ولی هرچه می‌گفت حفظ می‌کردند. ما که از آغاز تحصیل، یعنی از زمان رفتن به دبستان با کتاب سر و کار داریم و سپس تا آخر عمر از روزنامه و مجله و کتاب و چیزهای دیگر که چاپ می‌شود استفاده می‌نماییم، نمی‌توانیم استنباط کنیم که چگونه قدما، بدون استفاده از کتاب تعلیم می‌گرفتند و آنچه می‌شنیدند به خاطر می‌سپردند، و غافل از این هستیم که قوهٔ حافظهٔ اقوام بی‌سواد خیلی نیرومند بود و امروز هم چنین است و در صدر اسلام نیز اکثر کسانی که آیات قرآن را از حضرت ختمی‌مرتبت صلی‌الله‌علیه‌وآله می‌شنیدند، سواد نداشتند و نمی‌توانستند بنویسند، ولی آن آیات را حفظ می‌کردند. در هرصورت باید متذکر شد که کلام حضرت عیسی (ع) پس از آن حضرت، به وسیلهٔ بعضی از مریدان دست اول و برخی از مریدان دست دوم نوشته شد و بین مردم توزیع گردید.

مشاجره با مریم برت

مریم برت هم با کسالت برخاست و وقتی خواستیم به راه بیفتیم گفت: بهتر این است که امروز راه خود را تغییر بدهیم و از راه سامره خود را به منطقهٔ جلیله برسانیم، زیرا این راه که می‌رویم راهی است خطرناک و بعید نیست که شیرها به ما حمله‌ور شوند. در این منطقه رودخانهٔ اردن طغیان کرده و شیرها بر اثر طغیان رودخانه کنام خود را رها نموده و در صحرا پراکنده شده‌اند. ولی اگر از راه سامره برویم، دچار حملهٔ شیرها نخواهیم شد.

ناتان شمشیری را که من بر کمر بسته بودم به مریم برت نشان داد و گفت: ما مسلح هستیم و اگر شیرها به ما حمله‌ور شوند، با این شمشیر آنها را به قتل خواهیم رسانید.

سوزمان خطاب به مریم برت گفت: این راهی است که عیسی از اینجا به سوی منطقهٔ جلیله رفته و اگر هزار شیر در این راه باشد، به ما حمله‌ور نخواهند شد و من با کمال اطمینان از همین راه به سوی جلیله خواهم رفت و برای اینکه بدانی وحشت ندارم پیشاپیش دیگران حرکت خواهم کرد و چوبی به دست خواهم گرفت و هردفعه که شیری را دیدم چوب خود را تکان خواهم داد و شیر خواهد گریخت.

مریم برت گفت: این دو نفر، مرد هستند و تو هم یک زن سالخورده می‌باشی، لیکن من زنی جوان هستم و شیرها گوشت نازک را دوست می‌دارند و گوشت یک زن جوان مثل من، نسبت به گوشت شما سه نفر خیلی نازک است، لذا به من

حمله‌ور خواهند شد و مرا پاره خواهند کرد و خواهند خورد.

طوری مریم برت ابراز وحشت می‌نمود که وحشت او به من نیز سرایت نمود و از خود پرسیدم «آیا عیسی از این راه به سوی منطقهٔ جلیله رفته یا از راهی دیگر عازم جلیله شده است؟» حتی من تردید داشتم که عیسی عازم جلیله شده باشد و می‌اندیشیدم که شاید شورای عالی یهودیان آن شایعه را منتشر نموده تا اهالی منطقهٔ جلیله را وادارد که از آن شهر خارج شوند و به مسقط‌الرأس خود مراجعت نمایند.

من با اینکه در سیرک روم دیده بودم که یک شیربان با یک چوب باریک چندین شیر را وامی‌دارد که بازی کنند و از آنها بیم ندارد، نمی‌خواستم آن روز با شمشیری که برکمر بسته بودم به جنگ شیر بروم، زیرا برای پیکار با شیر درنده تجربه نداشتم و می‌دانستم که از پا درآوردن شیر، علاوه بر شمشیر احتیاج به تجربه هم دارد.

ناتان برای اینکه مریم برت را آسوده‌خاطر کند گفت: شیر هنگام روز حمله نمی‌کند، مگر وقتی که او را مجبور کنند از پناهگاه خود خارج گردد. ما به شیران کاری نداریم و آنها را از پناهگاهشان خارج نمی‌کنیم، لذا به ما حمله نخواهد شد. دیگر اینکه شیر به انسان حمله نمی‌کند و با گوشت جانوران سدجوع می‌نماید و کسانی که با دندان و چنگال شیر کشته می‌شوند آنهایی هستند که هنگام روز شیر را از پناهگاهش خارج می‌نمایند و آن جانور از بیم جان، آنها را به قتل می‌رساند.

این حرفها سبب تسکین خاطر مریم برت و خود من گردید و ما سوار الاغها شدیم و به راه افتادیم. به زودی وارد منطقه‌ای شدیم که بر اثر طغیان رودخانهٔ اردن مستور از آب شده بود و الاغهای ما با زحمت قدم برمی‌داشتند. بعد از خروج از آن منطقه و رسیدن به یک منطقهٔ خشک، عده‌ای از سربازان لژیون نمایان شدند و همین که چشم آنها به مریم برت افتاد، خواستند که او را از الاغ فرود بیاورند. ولی

من ممانعت کردم و گفتم: این اقدام شما برخلاف انضباط ارتش روم و همچنین بر خلاف شرافت است و من نمی‌گذارم که شما به این زن که تحت حمایت من می‌باشد بی‌احترامی کنید.

سربازها که مشاهده کردند من شمشیری بر کمر بسته‌ام گفتند: ای یهودی، که به تو اجازه داده است که شمشیر بر کمر ببندی؟

من به زبان رومی گفتم: من یهودی نیستم، بلکه دارای اهلیت روم می‌باشم و کاغذی را که فرماندهٔ ساخلوی روم به من داده بود به نظرشان رسانیدم.

سربازان لژیون وقتی آن کاغذ را دیدند از خشونت خود کاستند، ولی حیرت می‌کردند من که رومی هستم چرا ریش گذاشته و زنار بسته و جامهٔ یهودیان را دربر کرده‌ام. اگر راهی که ما می‌پیمودیم شاهراه بود، سربازان لژیون به مناسبت اینکه در شاهراه متعرض مسافرین شده‌اند به سختی مورد مجازات قرار می‌گرفتند. ولی ما از شاهراه نمی‌رفتیم و دیگر اینکه من حس کردم که سربازها مست هستند و مستی، آنها را وادار کرد که چشم طمع به مریم برت بدوزند.

وقتی آن روز وقاحت سربازان لژیون را دیدم، به یهودیان حق دادم که از رومیها متنفر باشند. آنگاه درصدد برآمدم بفهمم که سربازان مزبور در آن نقطه چه می‌کنند و چرا مست هستند. از اظهارات آنها فهمیدم که فرماندهٔ سربازان که دارای درجهٔ سنتوریون است هوس کرده در آن روز یکی از شیران را که موقع شب می‌غرید به قتل برساند و سربازان خود را مأمور نموده که با هیاهو و به هم زدن سپرها، شیر را بترسانند و از پناهگاهش بگریزانند. ولی چون سربازها از شیر می‌ترسیدند، شراب نوشیدند که قوت قلب پیدا کنند و به همین جهت مست شدند.

هنگامی که من با سربازها صحبت می‌کردم، صاحب‌منصب آنها که درجهٔ سنتوریون داشت نمایان شد و او نیز از مشاهدهٔ شمشیر من حیرت کرد و بعد از

اینکه دانست من رومی هستم و قصد دارم به منطقهٔ جلیله بروم گفت: عده‌ای از یهودیها به منطقهٔ جلیله رفته‌اند و من پیش‌بینی می‌کنم که باز منطقهٔ جلیله شلوغ خواهد شد.

پرسیدم: آیا یهودیانی را که به منطقهٔ جلیله رفته‌اند دیده‌اید و می‌توانید نشانی آنها را به من بدهید؟

صاحب‌منصب رومی گفت: چون آنها موقع شب از این حدود می‌گذشتند، من آنها را ندیدم.

من از رفتار قبیح سربازان به صاحب‌منصب رومی شکایتِ کردم و گفتم: اگر من امروز اینجا نبودم و از زنی که با من است حمایت نمی‌کردم، سربازان تو او را مورد بی‌احترامی قرار می‌دادند و من ناچارم که این واقعهٔ تأسف‌آور را به اطلاع فرماندهان کل یوده برسانم تا نظایر این واقعه در راه‌های این کشور اتفاق نیفتد و سربازان لژیون به زنها تجاوز نکنند و باعث بدنامی رومیان نشوند.

صاحب‌منصب رومی خشمگین شد و گفت: اینک تو مرا از فرماندهان کل یوده می‌ترسانی؟ بعد، بانگ زد: تو اگر رومی هستی، چرابه شکل یهودیان درآمده‌ای و ریش و زنار داری؟ آیا تو با این جامهٔ یهودی و ریش و زنار باعث بدنامی رومیان هستی، یا ما که سرباز می‌باشیم و از کشورهای روم دفاع می‌کنیم؟

من متوجه شدم که باید با آن افسر رومی مدارا کنم. اگر من لباس رومی دربر داشتم، آن صاحب‌منصب جرأت نمی‌کرد بانگ بزند و به من پرخاش نماید که چرا قصد دارم از سربازان او به فرماندهٔ کل یوده شکایت کنم، ولی چون لباس یهودیان را دربر کرده و ریش گذاشته بودم، می‌توانست مرا مردی مشکوک و مظنون جلوه بدهد وگرچه بعد از اینکه مراجعت می‌کردیم شناخته می‌شدم و افسر رومی مورد توبیخ قرار می‌گرفت، اما مسافرت من به طرف جلیله به تأخیر می‌افتاد.

بعد از اینکه من مدارا کردم، افسر رومی نیز لحن خود را ملایم کرد و گفت: چون تو رومی هستی و می‌خواهی به منطقهٔ جلیله بروی به تو اندرز می‌دهم که از مسافرت به آنجا صرف‌نظر کنی یا هویت خود را بروز مده، برای اینکه سکنهٔ منطقهٔ جلیله متعصب هستند و اگر بفهمند تو رومی هستی و تو را تنها به چنگ بیاورند، به قتلت می‌رسانند.

صاحب‌منصب رومی افزود: دو سال قبل در منطقهٔ جلیله شخصی پیدا شد که خود را پیغمبر یهودیان می‌دانست و او غیر از مردی بود که در این اواخر مصلوب گردید. آن مرد می‌گفت که می‌تواند پیروان خود را رویین‌تن کند، به طوری که شمشیر و نیزه و تیر در بدنشان فرو نرود و آنها را مجروح ننماید. عده‌ای اطرافش را گرفتند و او آنها را کنار رودخانهٔ اردن می‌برد و می‌گفت «در آب رودخانه غوطه بخورید» و بعد از اینکه از آب خارج می‌شدند، می‌گفت «شما رویین‌تن شده‌اید و دیگر مجروح و مقتول نمی‌شوید». حاکم جلیله آن مرد را دستگیر کرد و بعد از کسب دستور از مراجع بالاتر، سر از پیکرش جدا نمود تا پیروانش بدانند که وی دروغ می‌گوید و نمی‌تواند افراد را رویین‌تن کند، زیرا اگر قادر بود افراد را رویین‌تن نماید، خود را رویین‌تن می‌کرد تا به قتل نرسد. بعد از قتل او، عده‌ای از پیروانش در جلیله باقی ماندند و من تصور می‌کنم که به تازگی سر بلند کرده‌اند و شاید رفتن یهودیها به جلیله مربوط به طغیان آنهاست و در هرحال به تو سفارش می‌کنم که احتیاط کن تا سکنهٔ متعصب جلیله ندانند تو رومی هستی، زیرا جانت در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

افسر رومی نمی‌دانم چه فکری کرد که مانع از ادامهٔ مسافرت ما نشد و به ما گفت که برویم. ما به راه افتادیم و از رومیان فاصله گرفتیم و بعد از اینکه ناپدید شدند، مریم برت با لحنی تحقیرآمیز گفت: من انتظار نداشتم تو که یک رومی هستی بین

هموطنان خود آنقدر بیمقدار باشی که یک سنتوریون بتواند آنطور با تو صحبت کند.

گفتم: اگر من کاسک به سر و خفتان دربر داشتم، آیا در نظر تو بااهمیت جلوه می‌کردم؟

مریم برت گفت: من نمی‌گویم که تو کاسک بر سر بگذار و خفتان بپوش، ولی چون رومی هستی باید از مزایای خود استفاده کنی. اکنون هرکس تو را می‌بیند و ریش بلند و پاهای پشم‌آلود تو را مشاهده می‌کند، تصور می‌نماید که تو یک یهودی هستی و هردفعه تو را یک یهودی می‌پندارند، من از خجالت سرخ می‌شوم. اگر تو ریش را بتراشی و موهای پا را بزدایی و لباس رومی بپوشی، من از نظرهای اهانت‌آمیزی که مردم به تو می‌اندازند سرخ نخواهم شد.

من از شنیدن این حرف خشمگین شدم، چون انتظار نداشتم که زنی چون مریم برت چنین حرفی را بر زبان بیاورد و گفتم: ای مریم برت، مثل اینکه گذشتهٔ خود را فراموش کرده‌ای و نمی‌دانی که بودی که این حرف را به من می‌زنی و نسبت به من توهین می‌نمایی؟

مریم برت گفت: همه می‌دانند که من درگذشته زنی بودم گناهکار و من گذشتهٔ خود را انکار نمی‌نمایم، لیکن عیسی مرا دید و گناهان مرا بخشید. ولی تو، ای مزن‌تیوس، بگو بدانم درگذشته مرتکب چه گناه بزرگی شده بودی که اینک برای استغفار ریش بلند گذاشته‌ای و موی بدن را نمی‌زدایی و جامهٔ یهودیان را دربر می‌کنی؟

من جوابی به آن زن ندادم، چون به خود گفتم آن زن نمی‌فهمد چه می‌گوید و اگر می‌فهمید، آن سخنان درشت را بر زبان نمی‌آورد. دیگر اینکه می‌دانستم اگر جوابی بدهم، باز آن زن کلامی درشت بر زبان خواهد آورد و من بیشتر خشمگین خواهم شد.

وقتی مریم برت دریافت که من میل ندارم جواب بدهم به سوزمان نزدیک گردید و دو زن شروع به صحبت کردند و من متوجه شدم که راجع به من صحبت می‌نمایند و الاغ خود را جلو انداختم که گفت و شنود آن دو زن را نشنوم، چون پیش‌بینی می‌کردم که مرا به خشم درمی‌آورد.

دیگر واقعه‌ای اتفاق نیفتاد، تا اینکه به اتراقگاه ـ جایی که شب می‌باید در آنجا استراحت کنیم ـ نزدیک گردیدیم. قبل از اینکه به اتراقگاه برسیم، خورشید به افق مغرب نزدیک گردید و طوری فضا از نور ارغوانی آفتاب قرمز شد که من حیرت کردم. مثل این بود که هزاران خرمن آتش افروخته‌اند و نور آتشها، فضا و زمین را ارغوانی کرده است.

در آنجا که ما بودیم، رودخانهٔ اردن از بستر عمیق عبور می‌کرد، به طوری که روشنایی خورشید، در آن موقع غروب، بر آن نمی‌تابید، لذا آب رودخانه در قعر آن بستر چون ذغال سیاه می‌نمود. من از مشاهدهٔ اشعهٔ قرمز خورشید و آب سیاه‌رنگ وحشت کردم و به یاد روزی افتادم که عیسی را به صلیب کوبیدند. در آن روز، زمین لرزید و هوا طوری تاریک شد که گویی شب فرا رسیده است.

به خود گفتم شاید سرخی نور آفتاب و سیاهی آب ناشی از این است که من مرتکب گناه شده و مریم برت را با گفتار درشت، از خود رنجانیده‌ام. پس همین که به منزل رسیدیم من باید از او پوزش بخواهم و تقاضا کنم که مرا ببخشاید تا اینکه عیسی هم مرا ببخشد. عیسی گفته است که اگر کسی به یک طرف صورت شما سیلی زد، طرف دیگر را ارائه بدهید تا اینکه به آن طرف هم سیلی بزند، و من نمی‌باید در قبال کلام درشت مریم برت، درشت‌گویی کنم و سوابق تیرهٔ آن زن را به خاطرش بیاورم. وقتی فرستادهٔ خداوند، عیسی، زنی را ببخشاید، من نباید به خاطرش بیاورم که وی در گذشته گناهکار بوده است.

این بود که بعد از رسیدن به منزل پس از اینکه خود را شستیم و غبار راه را دور کردیم، من به طرف مریم برت رفتم و گفتم: ای مریم، من از حرفی که تو امروز به من زدی صرفنظر کردم و تو را بخشیدم و تو نیز مرا ببخش.

ناگهان چشمهای مریم برت تنگ شد و مثل کسی که بسیار حیرت کرده باشد گفت: آیا تو مرا بخشیدی؟ مگر من چه کرده بودم که تو تصور می‌نمایی حق داری مرا مورد فحاشی قرار بدهی؟ تو امروز از بامداد از من دوری کردی و همواره طوری قرار گرفتی که پشتت به سوی من باشد و در راه از من دوری می‌کردی و اینک می‌گویی مرا می‌بخشایی تا اینکه من تو را ببخشایم. تو می‌باید صبر کنی که من اول تو را ببخشایم و اگر من نسبت به تو ظلمی کرده بودم، آنوقت حق داشتی که به خود اجازهٔ بخشایش بدهی.

از شنیدن این حرف، صورتم گرم شد و حس کردم که رنگ رخسارم ارغوانی گردید و باز دچار خشم شدم. ولی چشمم به ناتان افتاد و مشاهده نمودم که آن مرد دو دست را به سوی آسمان بلند کرد و مثل این بود که از آسمان می‌خواهد که به ابنای بشر عقل یا شکیبایی بدهد. این بود که بر خشم خود غلبه نمودم و با لحنی آرام گفتم: بسیار خوب مریم برت، تو اول مرا ببخشا، و بعد از آن من تصدیق خواهم کرد که حق ندارم تو راببخشایم، زیرا تو کاری نکرده‌ای که بخشایش ضرورت داشته باشد و بعد از اینکه تو مرا بخشیدی، ما دو دوست خواهیم شد.

مریم برت دو دست را بر کمر نهاد و بانگ زد: سوزمان... بیا اینجا.

سوزمان که قصد داشت آتش بیفروزد، دست از افروختن آتش کشید و به مریم برت نزدیک شد و پرسید: چه می‌گویی؟

مریم برت با نفرت زیاد گفت: نگاه کن و ببین آیا این شخص یک مرد است، یا یکی از این رومیهای بی سروپا که ما در راه راجع به آنها صحبت می‌کردیم؟

دیگر نتوانستم خودداری کنم و دستم تکان خورد و یک سیلی بر صورت مریم برت زدم. ولی همین که صدای سیلی برخاست پشیمان گردیدم و به خود گفتم که ای کاش این کار را نکرده بودم.

چشمهای مریم برت اشک‌آلود شد و چند مرتبه دست بر گونهٔ خود (در آن سمت که سیلی خورده بود) کشید. من بشدت متأثر شدم و خواستم به سوی او بروم و بگویم «ای مریم، مرا ببخش، چون اختیار خود را نداشتم». ولی ناتان از پشت سر مریم برت به من اشاره کرد که منصرف شوم و از او عذرخواهی نکنم.

در حالی که من پریشان بودم و نمی‌دانستم چه کنم تا مریم برت مرا عفو کند، مریم اشک چشمها را پاک کرد و به سوی من آمد و گفت: تو خوب کردی که به من سیلی زدی، زیرا من امروز تو را خیلی آزردم و از بامداد تاکنون با حرفهای تلخ خود، تو را ناراحت کردم و اینک که به من سیلی زدی و مرا مجازات کردی امیدوارم مرا عفو کرده باشی.

بعد، سوزمان غذا پخت و ما طعام خوردیم و بعد از آن برای خوابیدن آماده شدیم.

من هنوز در فکر رفتار عجیب مریم برت در آن روز بودم و نمی‌توانستم بفهمم که چرا آن زن، آنطور رفتار کرد و چند بار مرا بشدت مورد توهین قرار داد و بعد از اینکه سیلی به صورتش زدم، بجای اینکه من از وی عذر بخواهم، او از من عذر خواست.

زنی توانگر در شهر "طبریه"

شب را مثل شب گذشته در خیاطی خوابیدیم و صبح روز بعد به راه افتادیم. همین که یک چهارم از روز بالا آمد، ناتان ما را از جادهٔ عبور کاروانیان وارد راهی دیگر کرد و از تپه‌ای بالا رفتیم و یکمرتبه، از بالای تپه چشم ما به دریاچهٔ جلیله افتاد که در فاصلهٔ دور، می‌توان گفت زیر پای ما آبی رنگ می‌نمود. از دور، قلل سفید رنگ کوه‌ها، آن طرف دریاچهٔ جلیله نمایان بود و بادی خنک که بر صورت ما می‌وزید نشان می‌داد که به منطقهٔ ییلاقی رسیده‌ایم.

ما برای اینکه بتوانیم به شهر طبریه برسیم، بعد از فرود آمدن از تپه قدری از ساحل دریاچهٔ جلیله را پیمودیم و به جایی رسیدیم که بوی تند گوگرد به مشام می‌رسید. معروف است که بوی گوگرد مزبور از شهر "سودوم" (شهر لوط) برمی‌خیزد و شهر سودوم در قدیم در آن موضع بوده و آن شهر سوخت، ولی هنوز بوی گوگرد که سبب سوختن شهر شد به مشام می‌رسد.[1] کنار دریاچهٔ جلیله ویلاهای قشنگ ساخته شده که همه دارای اسلوب بنایی یونان است و یکی از ابنیهٔ معظم ساحل دریاچه، "حمام" است و مردم از کشورهای اطراف خود را به ساحل دریاچهٔ جلیله می‌رسانند تا اینکه بتوانند بدن را با آب حمام مزبور که آب گرم

---

۱ . این شایعه بی‌اساس است و محل شهر سودوم، یعنی شهر لوط، به دقت معلوم شده و یک دانشمند امریکایی موسوم به "نلسون کلوک" محل شهر سودوم را در ساحل جنوب غربی دریاچهٔ بحرالمیت کشف نموده و همه می‌دانیم در روزی که شهر سودوم واقع در ساحل دریاچهٔ بحرالمیت ویران شد، شش شهر دیگر نیز در ساحل آن دریاچه ویران گردید.

طبیعی است بشویند و امراض را از خود دور کنند و اطباء می‌گویند که شستن بدن با آب گرم طبیعی ساحل دریاچهٔ جلیله قسمتی از امراض را مداوا می‌نماید.

قبل از اینکه آفتاب غروب کند به شهر طبریه رسیدیم و من به اتفاق مریم برت در یک مهمانخانه سکونت کردم. ولی ناتان و سوزمان نخواستند که در مهمانخانه سکونت نمایند و به سوی محلهٔ یهودیها رفتند که در آنجا سکونت کنند. من می‌دانستم بهتر این است که آن دو نفر از من جدا شوند تا اینکه مردم در کنار دریاچهٔ جلیله آنها را با من نبینند، زیرا مریدان عیسی نسبت به من بدبین بودند و اگر مشاهده می‌کردند که ناتان و سوزمان با من هستند نسبت به آنان نیز بدبین می‌شدند. دیگر اینکه متوجه شدم اگر سوزمان که در گذشته خدمتگزار عیسی بوده با من نباشد، برای یافتن عیسی آزادتر است. ولی اگر با من بسر ببرد، چون مورد سوء ظن قرار خواهد گرفت، نخواهد توانست به سهولت عیسی را پیدا نماید، چون مریدان عیسی از وی پرهیز خواهند کرد و مکان آن مرد را به سوزمان نشان نخواهند داد.

قبل از اینکه سوزمان و ناتان از من جدا شوند، من از سوزمان قول گرفتم که هر اطلاعی راجع به عیسی کسب کند به من بگوید و اگر مکان او را یافت به من اطلاع بدهد که بروم و او را ببینم.

سوزمان به من گفت: چون تو نسبت به من محبت کردی و مرا به اینجا آوردی، من خود را رهین منت تو می‌دانم و در عوض هر نوع اطلاعی که راجع به عیسی کسب کنم به تو خواهم گفت.

من نسبت به ناتان اعتماد کامل داشتم و به همین جهت موافقت کردم که کیسهٔ پول من کماکان نزد ناتان باشد و الاغها را نیز او نگاه دارد. در صورتی که می‌دانستم

آن دو نفر قصد دارند که روز بعد به "کفرناعوم"[۱] بروند که شاید عیسی را در آنجا ببینند. آن دو نفر از این جهت می‌خواستند به کفرناعوم بروند که می‌دانستند عیسی مدتی در شهر مزبور کار کرده، در صورتی که هرگز در شهر طبریه سکونت نکرده است.

بین شهر طبریه و کفرناعوم بیش از یک روز (آنهم نه یک روز تمام) راه نبود و اگر آن دو، صبح روز بعد، از طبریه حرکت می‌کردند، هنگام عصر به کفرناعوم می‌رسیدند. من شب در مهمانخانهٔ طبریه ماندم و صبح قبل از طلوع آفتاب بر بام مهمانخانه رفتم که دریاچهٔ جلیله و طلوع آفتاب را از بام آنجا ببینم. نسیمی خنک، چون نسیم آخرین روزهای پاییز در روم، از روی آب می‌وزید و من از استشمام آن نسیم که بوی علف و گلها را به مشام من می‌رسانید لذت می‌بردم.

یکمرتبه نور آفتاب که از مشرق خارج شده بود بر آب دریاچهٔ جلیله تابید و سطح دریاچه مانند آئینه درخشیدن گرفت. شعاع خورشید بر صدها عمارت رنگارنگ که اطراف دریاچه بود و همچنین بر درختها و چمنها نیز می‌تابید و من از مشاهدهٔ مناظر گوناگون و بدیعی که در اطراف می‌دیدم به وجد آمدم.

اما بعد ناگهان لرزیدم و رعشهٔ مزبور چند لحظه بعد شدت پیداکرد، به طوری که نتوانستم روی بام توقف نمایم و مجبور شدم پایین بروم. بعد از اینکه وارد اتاق خود شدم، ارتعاش ادامه یافت و هرچه بالاپوش در آن اتاق بود بر خود پیچیدم که گرم شوم، اما گرم نمی‌شدم.

پیش‌بینی من درست بود و به زودی تب آمد و من تا شب در آتش تب

---

۱ . مترجم انجیل از زبان یونانی به زبان فارسی، شهر "کاپرنائوم" را که کنار دریاچهٔ جلیله و در شمال آن دریاچه قرار گرفته به شکل "کفرناعوم" نوشته است و بنده هم به تبعیت از او به این شکل می‌نویسم و بی‌مناسبت نیست که بگویم شهرهای کفرناعوم و طبریه (که اصل آن "تی‌بریاس" می باشد) از شهرهای معروف تاریخ مذهبی یهودیان و عیسویان است، یعنی جاهای گمنامی نیست ـ م.

می‌سوختم. قبل از اینکه هوا تاریک شود، مریم برت، که گفتم در مهمانخانه سکونت کرده بود، طبیبی یونانی را که در طبریه بسر می‌برد بر بالین من آورد و آن پزشک مرا فصد کرد و آنگاه دواهایی به من خورانید که خون را گرم می‌کند.

مدت پانزده روز من بیمار بودم و تب داشتم و استخوانهای بدنم درد می‌کرد. در آن مدت مریم برت روز و شب پرستاری مرا برعهده گرفته بود و طبق دستور پزشک از من پرستاری می‌نمود. بعد از پانزده روز که تب قطع شد، پزشک گفت باید در حمام آب گرم طبیعی طبریه بدن را بشویم، ولی من به قدری ضعیف بودم که نمی‌توانستم راه بروم و خود را به آن حمام برسانم. ولی سه روز بعد، با کمک مریم برت از مهمانخانه خارج شدم و به حمام آب گرم طبیعی رفتم و چون آب آن حمام گوگرد داشت برای من مفید واقع شد و پس از چند مرتبه شستن بدن در آن حمام قوت گرفتم.

بعد از اینکه از بیماری شفا یافتم، از مریم برت پرسیدم: آیا در ایام بیماری من ناتان و سوزمان به مهمانخانه آمدند یا نه؟

او گفت: من آنها را ندیدم.

بعد از اینکه بیماری من معالجه شد به وحشت درآمدم، چون فکر نمودم که آن بیماری شاید ناشی از این است که من در کاری که مربوط به من نیست مداخله کرده‌ام و می‌کنم. من یقین نداشتم که بیماری من ناشی از این باشد که در مسئلهٔ عیسی مداخله کرده‌ام و می‌خواهم به اسرارش پی ببرم، ولی چون این ظن در من به وجود آمد و دچار وحشت گردیدم، وقتی به حمام رفتم و کارگران حمام خواستند ریش مرا بتراشند و موهای بدنم را بزدایند و موی سرم را بیارایند، مخالفت نکردم و در نتیجه صورت من مثل قبل از زمان ورود به بیت‌المقدس بدون ریش و سبیل و بدنم بدون مو گردید و موی سرم آراسته شد.

یکروز که در مهمانخانه بودم، مریم برت با هیجان وارد اتاق من شد و گفت: بیا به بام تا یک منظرهٔ جالب توجه را ببینی.

پرسیدم: آن منظره چیست؟

جواب داد: کلودیا همسر حکمران کل یوده با خدمهٔ خود وارد شهر شده است تا از حمام آب گرم طبیعی اینجا استفاده کند.

من به بام رفتم و مشاهده نمودم که کلودیا سوار بر تخت روانی زرین و ارغوانی وارد شد و بعد شنیدم که یکی از عمارات کنار دریاچهٔ جلیله را برای سکونت او و خدمه‌اش تخلیه کردند و یکی از حیاطهای حمام را نیز برایش آماده نمودند. باید دانست که حمام آب گرم طبیعی طبریه دارای حیاطهایی است که در هریک از آنها یک حوض وجود دارد و هر حوض، از آب گرم پر می‌شود. کسانی که نخواهند در حمام عمومی بدن را با آب گرم طبیعی بشویند یا در حوض غوطه بخورند، می‌توانند یکی از آن حیاطها را کرایه نمایند، اما کرایهٔ حیاطها گران است.

ورود کلودیا همسر حکمران کل یوده غیرمنتظره بود. با اینکه بعید نمی‌نمود که کلودیا به طبریه آمده تا اینکه از آب گرم طبیعی آنجا استفاده کند، من فکر می‌کردم علت اصلی آمدن او به طبریه چیزی دیگر است و موضوع استفاده از آب گرم علت دوم یا علت فرعی است.

من خیلی میل داشتم بدانم که علت ورود کلودیا به طبریه چیست و طوری کنجکاوی بر من غلبه کرد که نتوانستم خودداری کنم و دو روز بعد از ورود کلودیا به آن شهر، لوحی را نوشتم و به دست یکی از خدمهٔ مهمانخانه دادم و به او گفتم که آن را به منزل کلودیا ببرد و به خدمه‌اش بگوید که آن لوح از طرف مزن‌تیوس رومی فرستاده شده و باید بی‌درنگ به نظر کلودیا برسد و جواب لوح را بگیرد و بیاورد.

خادم مهمانخانه با لوح من رفت و بعد از ساعتی مراجعت کرد و گفت: کلودیا

پیغام فرستاده که از دیدار مزن‌تیوس خوشوقت خواهد شد و از وی درخواست می‌کند که بی‌درنگ نزد او برود.

من لباس پوشیدم و عصا به دست گرفتم و به طرف منزل کلودیا به راه افتادم. از وقتی که بیمار شدم پای من درد می‌کرد و بعد از معالجه، گرچه درد سایر قسمتهای بدن زائل شد، ولی پادرد باقی ماند.

وقتی به منزل کلودیا رسیدم، مشاهده کردم که تمام خدمه‌اش منتظر ورود من هستند و علتش این بود که کلودیا بعد از اینکه وارد طبریه شد گفت که چون بیمار است و احتیاج به استراحت دارد و باید خود را معالجه کند، نباید کسی به ملاقاتش بیاید. ولی به من اجازهٔ ملاقات داد و خدمهٔ کلودیا می‌خواستند بدانند من کیستم که کلودیا در مورد من قائل به استثناء شده، اجازهٔ ملاقات داده است. وقتی من عصا زنان وارد منزل کلودیا شدم، خدمه‌اش مرا به اتاق او راهنمایی کردند. من کلودیا را در اتاقی وسیع و آفتاب‌گیر یافتم و مشاهده کردم که روی بستری از ارغوان دراز کشیده و چند بالش زیر سرش نهاده‌اند.

زن حکمران یوده وقتی مرا دید، بانگی از شعف برآورد و از روی بستر برخاست و نشست و دو دست خود را به سوی من دراز نمود و گفت: ای مزن‌تیوس، اگر بدانی چقدر از دیدارت خوشوقتم، چون تو در محیط این شهر یگانه رومی هستی که می‌توانی به روحیهٔ من پی ببری و مرا بشناسی.

آنگاه چون متوجهٔ لنگیدن من شد پرسید: مزن‌تیوس، تو را چه می‌شود و برای چه می‌لنگی؟

گفتم: مدتی است که پای من درد می‌کند و با اینکه به طور منظم مداوا می‌کنم بهبود حاصل نمی‌شود.

کلودیا گفت: من هم مریض هستم و نمی‌توانم بخوابم و وقتی به خواب می‌روم

دچار کابوس می‌شوم و پزشکان می‌گویند که معده و کبد من علیل است.

من رخسار کلودیا را از نظر گذراندم و دیدم که قدری بی‌رنگ است. بعد، زنی را مشاهده نمودم که در یک طرف بستر کلودیا نشسته بود و همسال زن حکمران کل یوده می‌نمود، اما لباس زنهای یهودی را دربر داشت.

کلودیا گفت: این مرد جوان را که می‌بینی همان است که گفتم امیدوارم امروز اینجا بیاید و اسمش مزن‌تیوس و اسم کاملش "مزن‌تیوس مانی‌لیانوس" است و پدرش بزرگترین منجم روم، یعنی بزرگترین منجم جهان بود. چون کسی که در روم بزرگترین منجم باشد، بی‌شک بزرگترین منجم دنیا است. این جوان در کودکی همبازی من بود و من در قسمتی از دورهٔ کودکی با او بزرگ شدم و باید به تو بگویم که این جوان از نژاد "اتروسک"[۱] است، لذا اجدادش با خدایان می‌زیسته‌اند. من امسال هنگام عید بزرگ یهودیان مزن‌تیوس را دیدم، ولی تصور نمی‌کردم که او را در اینجا ببینم و وقتی لوحش به دستم رسید، خیلی خوشوقت شدم.

کلودیا هنگام معرفی من و پدرم قدری اغراق گفت، ولی رسم است که هرکس بخواهد تازه‌واردی را که دوست می‌دارد به دیگری معرفی کند، او را بزرگتر از آنچه هست جلوه می‌دهد.

آنگاه زوجهٔ حکمران کل یوده در مقام معرفی آن زن برآمد و گفت: این که می‌بینی، زوجهٔ یوحنا است و پدرش صندوقدار هرود می‌باشد و من از وی خوشم آمد و تقاضا کردم که با من بسر ببرد و او هم پذیرفت.[۲]

---

۱ . "اتروسک" قومی است که قبل از لاتینی‌ها درمرکز ایتالیا زندگی می‌کرد و در روم قدیم، از نژاد "اتروسک" بودن یک مزیت بشمار می‌آمد و بعضی از رومیها، راست یا دروغ، خود را از نژاد اتروسک معرفی می‌نمودند.

۲ . هرود که در ترجمهٔ انجیل به زبان فارسی "هیرود" نوشته شده، نام پادشاهان یوده است و آنها پسر بعد از پدر به اسم هرود خوانده می‌شدند و بعد از اینکه حکومت روم سرزمین فلسطین را گرفت، پادشاهان مزبور باقی ماندند و تحت‌الحمایهٔ روم شدند ـ م.

زن نظری به من انداخت و من از نگاهش فهمیدم که زنی است باهوش، و گفت: مزن‌تیوس، خوش آمدید، ولی شما که یک رومی هستید، برای چه مانند فرزندان اسرائیل لباس پوشیده‌اید؟

گفتم: من به دو دلیل این لباس را دربر کرده‌ام، اول اینکه انسان به هر کشور که رفت و چندی در آن سکونت کرد، ملبس به لباس سکنهٔ محلی می‌شود و دوم اینکه من برای خدای قوم اسرائیل و قوانین آنها قائل به احترام می‌باشم و چون دارای مشرب فیلسوفی هستم، میل دارم که به قوانین آنها پی ببرم.

تا آن موقع، کلودیا متوجهٔ تغییر لباس من نشده بود و در آن وقت نظری به جامهٔ من انداخت و گفت: به راستی تو شبیه به یهودیها شده‌ای و من یقین دارم که اگر شوهرم جامهٔ تو را ببیند خشنود نخواهد شد.

بعد کلودیا راجع به وضع مزاج شوهرش پونتوس پیلات صحبت کرد و مرا کنار خود نشانید و دستور داد که برای من شیرینی و میوه بیاورند. پس از اینکه قدری میوه و شیرینی خوردم، کلودیا به زن یهودی گفت: برو و ببین که آیا کسی در اتاق مجاور هست یا نه، زیرا من نمی‌خواهم که کسی در آن اتاق باشد و گفته‌های مرا بشنود.

زن یوحنا خود را به آستان اتاق مجاور رسانید و نظری به آن انداخت و گفت: کسی در اینجا نیست، و برای مزید احتیاط همانجا ایستاد که دائم اتاق مجاور را تحت نظر داشته باشد.

کلودیا صدا را آهسته کرد و پرسید: آیا شما هنوز عیسی را که مصلوب شد به خاطر می‌آورید یا نه؟

گفتم: بلی، من او را به خاطر می‌آورم و منظرهٔ آن مرد بر صلیب از نظرم نمی‌رود و میل دارم که راجع به او اطلاعات بیشتری کسب کنم، ولی مریدانش بدگمان هستند

و نمی‌خواهند آنچه می‌دانند به دیگران بگویند.

کلودیا گفت: مریدان او به اینجا مراجعت کردند و کار سابق خود را از سر گرفتند و مثل گذشته به صید ماهی در این دریاچه (اشاره به دریاچهٔ جلیله) مشغول هستند.

گفتم: من شنیده‌ام که مریدان عیسی عازم جلیله شده‌اند، و آیا در اینجا مورد آزار قرار نمی‌گیرند؟

زوجهٔ یوحنا که تا آن موقع سخنان ما را می‌شنید بدون اینکه چیزی بگوید، یکمرتبه گفت: در اینجا هیچکس مریدان عیسی را مورد آزار قرار نخواهد داد و هرود پادشاه یهودیان می‌داند که از آزار مریدان طرفی نخواهد بست و هنوز پشیمان است که چرا فرمان قتل "یحیی تعمیددهنده" را صادر کرد.[۱]

کلودیا خطاب به آن زن گفت: تو می‌دانی تا آنجا که من می‌توانستم، سعی کردم که نگذارم عیسی را به قتل برسانند، ولی از عهده برنیامدم و آن مرد بی‌گناه را به قتل رسانیدند.

من خطاب به زن حکمران یوده گفتم: ای کلودیا، اولین مرتبه نیست که یک مرد بی‌گناه را به قتل رسانیده‌اند. قبل از عیسی، بی‌گناهان بسیاری کشته شدند و بعد از این نیز، ممکن است افراد بی‌گناه به قتل برسند. وضع دنیا چنین است و ما نمی‌توانیم این وضع را تغییر بدهیم، لذا بهتر آنکه تو بجای فکر کردن در مورد عیسی در فکر خویش باشی و بکوشی که خود را معالجه نمایی.

کلودیا گفت: ای مزن‌تیوس، تو از اهمیت زمان بی‌اطلاع هستی و نمی‌دانی که ما در چه عصری زندگی می‌کنیم. دنیای امروز غیر از دنیای دیروز است و ما در عصری

---

۱. "یحیی تعمیددهنده" در انجیل به شکل "جوهن بابتیست" آمده و شخصی که انجیل را از زبان یونانی به زبان فارسی ترجمه کرده آن را "یحیی تعمیددهنده" ترجمه کرده است. او مردی بود که قبل از اینکه عیسی مردم را ارشاد نماید شروع به ارشاد مردم کرد و در بیابان برای مردم وعظ می‌نمود و هرود پادشاه قوم یهودی دستور داد که سر از بدنش جدا نمایند ـ م.

زندگی می‌نماییم که ممکن است در زندگی نوع بشر یک عصر جدید باشد، و شما چه به عیسی عقیده داشته باشید و چه نداشته باشید، وی اینک بین ما زندگی می‌کند و من نمی‌توانم از فکرش غافل باشم.

زن یوحنا به کلودیا نزدیک شد و گفت: آیا متوجه هستید چه می‌گویید؟

من فهمیدم که آن زن از من می‌ترسد و میل ندارد که کلودیا در حضور من بگوید که عیسی زنده است و بین ما زندگی می‌نماید که مبادا برای عیسی خطری تولید گردد.

به آن زن یهودی گفتم: آیا تو از زنهایی نیستی که عقب عیسی افتادند و هرجا که او می‌رفت می‌رفتند؟

زن یوحنا از این حرف متعجب گردید و پرسید: تو از کجا می‌دانی که من از زنهایی هستم که عقب عیسی به راه افتادم و هرجا که می‌رفت، می‌رفتم؟

گفتم: من اسم تو را از دهان یکی از زنهایی که خدمتکار عیسی بود شنیدم.

زن یوحنا گفت: من این موضوع را انکار نمی‌کنم و اعتراف می‌نمایم که خانهٔ خود را رها کردم و عقب عیسی به راه افتادم و هرجا که رفت، رفتم، ولی بعد متوجه شدم که بودن من با عیسی ممکن است برای شوهر من که صندوقدار پادشاه می‌باشد خطرناک گردد و او را معزول یا معدوم کنند، لذا به خانه مراجعت نمودم. حال به من بگو آن زن که راجع به من اطلاعاتی به تو داد کیست؟

گفتم: عده‌ای از بیت‌المقدس به سوی این منطقه به راه افتادند و من هم عزم سفر کردم و در راه زنی به من گفت که وی خدمتکار عیسی بوده و لباسش را می‌شسته و برایش غذا طبخ می‌کرده و همان زن اظهار می‌نمود که تو، ای زوجهٔ یوحنا، از زنهایی بودی که با عیسی بسر می‌بردی و با وی به همه جا می‌رفتی. وقتی که وارد این شهر شدم بیمار گردیدم و طوری بیماری من شدت کرد که به خود گفتم خواهم

مرد. در مدت بیماری، من زمینگیر بودم و نمی‌توانستم از جا برخیزم. اینک هم که از جا برخاسته‌ام پایم درد می‌کند و بدون عصا قادر به راه رفتن نمی‌باشم. من بیماری خود را ناشی از این می‌دانم که عیسی نمی‌خواهد خود را به من بشناساند و به من اخطار کرده در امور مربوط به او دخالت نکنم. ولی تو ای کلودیا، به طوری که من می‌فهمم، مثل من برای دیدن عیسی به این شهر آمده‌ای. گرچه می‌بینم که بیمار هستی و احتیاج به مداوا داری، لیکن اگر شوق دیدار عیسی را نداشتی به این شهر نمی‌آمدی.

وقتی من این حرف را زدم، آن دو زن حیرت‌زده یکدیگر را نگریستند و آنگاه به من نظر دوختند و زوجهٔ یوحنا، صندوقدار پادشاه یهودیان، گفت: ای مزن‌تیوس، آیا تو که یک رومی و فیلسوف هستی به راستی عقیده داری که عیسی زنده شد و از قبر خارج گردید و اینک بین ماست؟

گفتم: بلی، من عقیده دارم که عیسی زنده شد و از قبر خارج گردید و او همان مسیح می‌باشد که انتظارش را می‌کشیدیم. ولی افسوس که مریدان عیسی نمی‌خواهند مرا ارشاد کنند.

بعد از این حرف، یکمرتبه به هیجان آمدم و دریافتم که ناچارم آنچه در دل دارم برای آن دو زن حکایت کنم و از کسانی که حاضر نشدند مرا ارشاد کنند گله نمایم. لذا به اختصار گفتم که چگونه به قریهٔ بتانی رفتم و در آنجا لازاروس را که به دست عیسی زنده شده و از قبر خارج گردیده بود، دیدم.

بعد، راجع به توماس و یوحنا صحبت کردم و وقایع خانهٔ شمعون اهل کورن را برای آن دو زن نقل نمودم و به آنجا رسیدم که متی و زاکوس مرا تهدید کردند که اجازه ندارم حتی اسم عیسی را بر زبان بیاورم.

زن یوحنا از تهدید متی و زاکوس خیلی تعجب کرد و گفت: من نمی‌توانم بفهمم

که این دو نفر برای چه به شما گفتند که مجاز نیستید اسم عیسی را بر زبان بیاورید. اگر شما به عیسی اعتقاد نداشتید و آنها شما را از بردن نام عیسی منع می‌کردند، من می‌توانستم به علت قدغن آنها پی ببرم. ولی به چه مناسبت به مردی که به عیسی عقیده دارد می‌گویند که نباید نامش را ببرد؟

گفتم: گویا از این جهت قدغن کردند که من نام عیسی را بر زبان بیاورم که من یهودی نیستم و آنها عقیده دارند که تا انسان یهودی نشود نمی‌تواند از معتقدین عیسی باشد.[۱]

آنگاه زوجهٔ یوحنا پرسید: تو می‌گفتی که وقتی که به راه افتادی که اینجا بیایی، زنی در راه، با تو راجع به من صحبت کرد و گفت من از زنهایی بودم که با عیسی به همه‌جا می‌رفتم، آیا می‌دانی اسم آن زن چیست؟

گفتم: اسم آن زن سوزمان بود، آیا تو او را می‌شناسی؟

زن یوحنا گفت: بلی، او را می‌شناسم و زنی بود سالخورده و ایرادگیر و پیوسته غرغر می‌کرد، ولی چون عیسی مردی است بسیار نیک‌فطرت، اجازه داد که آن زن با او برود.

کلودیا که به دقت مرا می‌نگریست گفت: ای مزن‌تیوس، آیا می‌دانی تو نسبت به زمانی که در روم بودی خیلی تغییر کرده‌ای، به طوری که حتی اسم "تولیا"ی خود را هم بر زبان نمی‌آوری و من امروز نشنیدم که نام تولیا را ببری و عیسی طوری تو را به خود مشغول کرده که تولیا را از خاطرت زائل نموده است. راستی، به من بگو بدانم که تو برای چه در جستجوی عیسی هستی و از وی چه می‌خواهی؟

---

۱. تا سال چهل‌ونهم بعد از میلاد هرکس که می‌خواست مسیحی شود می‌باید اول یهودی گردد و مردها را ختنه می‌کردند و بعد از اینکه مسلم می‌گردید که یهودی شده‌اند آنها را وارد دیانت مسیح می‌نمودند. ولی در سال چهل‌ونهم بعد از میلاد، اولین کنگرهٔ بزرگ پیشوایان روحانی مسیحی تشکیل شد و در آن کنگره، پیشوایان روحانی مسیحی تصمیم گرفتند که بعد از آن شرط ورود به دیانت مسیح، پیوستن به دین یهودی و ختنه شدن (در مردها) نباشد و این رسم تا امروز باقی است.

گفتم: کلودیا، این سؤال را تو از خود بکن و بگو که از عیسی چه می‌خواهی که برای دیدنش به این شهر آمدی؟

کلودیا گفت: اولاً من زن هستم نه مرد، و زن حق دارد که دنبال تخیل برود. ثانیاً من زنی بیمار می‌باشم و شبها نمی‌توانم بخوابم و ناراحتی‌های دیگر هم دارم و هرگاه عیسی را ببینم درخواست خواهم کرد که بیماریهای مرا درمان کند. ثالثاً من می‌خواهم او را ببینم تا مشاهده کنم مصلوبی که بعد از مدفون شدن جان می‌گیرد و از قبر خارج می‌شود چه وضع و حالی دارد.

گفتم: من اهل تخیل نیستم ـ شاید به مناسبت اینکه مرد می‌باشم ـ و می‌خواهم عیسی را ببینم تا اینکه رمز حیات جاوید را از او بشنوم، زیرا شنیده‌ام که وی رمز حیات جاوید را به دیگران آموخته است. از این گذشته، می‌خواهم او را ببینم تا از وی بپرسم که ملکوت او کجاست، یا اینکه از کدام راه می‌باید به ملکوت او رسید؟ اینک به من بگویید که عیسی چه موقع به جلیله آمد و در اینجا خود را به مردم، یعنی معتقدان به خود، نشان داد؟

زن یوحنا گفت: من نمی‌دانم که عیسی چه موقع وارد اینجا شد و در کجا خود را به پیروان خویش نشان داد. همین قدر می‌دانم که چند روز قبل هفت نفر از مریدان او در بامداد شروع به ماهی گرفتن کردند و تورهای ماهیگیری آنها پر از صید شد و وقتی از ماهیگیری مراجعت نمودند بسیار نشاط داشتند و می‌خندیدند، ولی نگفتند که علت خوشحالی آنها چیست. شاید علت خوشحالی آنها این بود که در آن روز عیسی را دیدند، ولی بعید می‌دانم که فقط صید فراوان، آنها را آنچنان خوشحال کرده باشد.

گفتم: من متحیرم چرا راز عیسی به دست افرادی چون صیادان دریاچهٔ جلیله سپرده شده است و اینک که آنها از راز عیسی باخبر هستند برای چه زنی چون مریم

مجدلیه را که آنهمه برای مریدان عیسی پول خرج کرد از آن راز مطلع نمی‌کنند و چرا زنی چون تو را از آن راز مستحضر نمی‌نمایند، در صورتی که من فکر می‌کنم اگر تو از مریدان عیسی حمایت نمی‌کردی آنها در این شهر مورد آزار قرار می‌گرفتند.

زوجهٔ یوحنا گفت: حتماً دلیلی دارد که من آن را نمی‌دانم.

آنگاه قدری مکث نمود و افزود: به احتمال قوی مریدان عیسی از یک راز بزرگ که از طرف عیسی به آنها گفته شده برخوردار هستند و آن را بروز نمی‌دهند، ولی من از این تعجب می‌کنم چرا عیسی راز بزرگ خود را به کسانی چون صیادان دریاچهٔ جلیله سپرده و چرا افرادی برجسته‌تر از آنها را مأمور حفظ راز نکرده است.

کلودیا گفت: این صیادان نه فقط پاس خوبیهای زوجهٔ یوحنا را نگاه نداشتند، بلکه توجه نکردند که آنها باید احترام مرا رعایت کنند، زیرا من زوجهٔ فرمانروای کل بوده هستم و دوستی من برای آنها گرانبها است. من به آنها گفتم که به عیسی اطلاع بدهند که خواهان دیدارش هستم و او را نزد من بفرستند، ولی آنها تمایل مرا به عیسی ابلاغ نکردند، در صورتی که هرگاه عیسی را نزد من می‌فرستادند به سود عیسی بود و آن مرد از حمایت من برخوردار می‌گردید.

من از شنیدن این حرف از دهان کلودیا حیرت کردم، زیرا این حرف نشان می‌داد که زوجهٔ فرمانروای کل تصور می‌نماید که عیسی مانند افراد بشر است که سعی دارند خود را به اشخاص سرشناس و ثروتمند نزدیک کنند تا اینکه از قدرت و ثروت آنها استفاده نمایند و در پناه آنان خود را از گزند دشمنان حفظ کنند.

کلودیا غافل از این بود که عیسی یک بشر عادی نیست که احتیاج به حمایت برجستگان قوم داشته باشد. این بود که گفتم: کلودیا، من تصور می‌کنم که تو هنوز نتوانسته‌ای عیسی را به خوبی بشناسی.

کلودیا از حرف من مکدر شد و تصور نمود که من می‌خواهم او را مورد تحقیر

قرار بدهم و گفت: مزن‌تیوس، به خاطر بیاورید که من زنی هستم که از دوستان "سزار" بودم و به دفعات با او شام خوردم و یک چنین زنی اگر عیسی را برای ملاقات احضار کند زیبنده است.

قبل از اینکه من جوابی به کلودیا بدهم، زوجهٔ یوحنا دست را تکان داد، یعنی سکوت نمایم، و گفت: قوم اسرائیل برای زنها قائل به ارزش نیست و ما را جزو جانوران بشمار می‌آورد، بلکه گاهی حتی پست‌تر از جانوران می‌داند. ولی عیسی برای ما زنها قائل به احترام و ارزش بود و هرجاکه می‌خواست برود اجازه می‌داد که ما با او برویم. ولی اکنون مریدان او نمی‌خواهند که آنچه می‌دانند به ما زنها بگویند و حتی حاضر نیستند به ما اطلاع بدهند که درکجا می‌توان عیسی را دید. عیسی با صراحت گفت که ملکوت او در این جهان نیست، و مریدان وی در جستجو هستند که قلمرو عیسی را در سرزمین اسرائیل پیدا کنند و هر یک در آن قلمرو، دارای منصب شوند. غافل از اینکه چون اسرائیل عیسی را مصلوب کرد گرفتار لعن خداوند شده است و من یقین دارم که قوم یهودی بر اثر قتل عیسی، آنهم با آن طرز فجیع، بدبخت خواهد شد و تیره‌روزی این قوم آنقدر ادامه خواهد یافت تا اینکه کفارهٔ گناه قتل عیسی را تأدیه نماید.

گفتم: ای زوجهٔ یوحنا، تیره‌روزی قوم اسرائیل چقدر ادامه خواهد یافت؟

زوجهٔ یوحنا گفت: من شنیده‌ام که دورهٔ بدبختی قوم یهودی دو هزار سال طول می‌کشد.

آنگاه از زوجهٔ یوحنا پرسیدم: مسئلهٔ دیدار عیسی برای من بسیار اهمیت دارد، ولی نمی‌دانم که درکجا باید او را دید.

زوجهٔ یوحنا گفت: اگر من زوجهٔ یوحنا نبودم و شوهرم در دربار پادشاه اسرائیل دارای مقامی بزرگ نبود، به راه می‌افتادم و جستجو می‌کردم و عیسی را می‌یافتم.

ولی من اگر برای یافتن عیسی به راه بیفتم، خبر جستجوی من در همه‌جا منعکس خواهد گردید و برای شوهرم بسیار گران تمام خواهد شد و او را از دربار پادشاه اسرائیل بیرون خواهند کرد.

کلودیا گفت: من تصور می‌کنم که مریدان عیسی پیغام مرا به او نرسانیدند و نمی‌خواهند برسانند، وگرنه وی نزد من می‌آمد. من با اینکه مریض هستم و برای معالجه اینجا آمده‌ام، اگر زن حکمران کل نبودم با تخت روان یا زورق به راه می‌افتادم و عیسی را می‌یافتم و با وی مذاکره می‌کردم. ولی چون همسر حکمران کل یوده هستم نمی‌توانم برخیزم و او را جستجو کنم.

گفتم: من نه یوحنا صندوقدار هرود پادشاه اسرائیل هستم، نه همسر حکمران کل یوده و می‌توانم برای یافتن عیسی بروم. اما بعد از ورود به اینجا ـ به طوری که گفتم ـ بیمار شدم و بعد از برخاستن از بستر بیماری، عارضهٔ ناخوشی به شکل پادرد باقی ماند و من حس کردم که عیسی نمی‌خواهد که من در امورش دخالت کنم و میل دارد برای دیدارش جستجو نمایم. من فکر می‌کنم که عیسی هر زمان که بخواهد و به هر کس که مایل باشد خود را نشان خواهد داد.

زوجهٔ یوحنا گفت: یکی از کسانی که تصور می‌کنم عیسی را در این منطقه دیده و می‌تواند راجع به محل او به تو اطلاع بدهد مریم مجدلیه است. از اینجا تا مجدلیه راهی نیست و اگر تو سوار زورق شوی، بعد از عبور از دریاچه به مجدلیه خواهی رسید و بعد از اینکه مریم مجدلیه را دیدی راجع به محل عیسی از او تحقیق کن و بپرس که در کجا می‌توان او را دید. درضمن از قول من به مریم مجدلیه بگو که من میل دارم او را ببینم. لیکن به مناسبت شغل شوهرم نه می‌توانم به مجدلیه نزد او بروم و نه وی را اینجا بیاورم، زیرا اگر من نزد مریم محدلیه بروم یا او را به اینجا بیاورم شغل شوهرم از دستش خواهد رفت و او را از دربار اخراج خواهند نمود.

آنگاه زوجهٔ یوحنا گفت: ای مزن‌تیوس، تو چون یک رومی هستی، می‌توانی مریم مجدلیه را ملاقات کنی و دیدار او برای تو سبب بروز اشکال نمی‌شود، چون کسی نمی‌تواند به رومیها ایراد بگیرد. ولی اگر یک یهودی به ملاقات مریم مجدلیه برود، چون همه می‌دانند که آن زن از مریدان عیسی است، برای ملاقات‌کننده گران تمام خواهد شد.

گفتم: ای زوجهٔ یوحنا، من راجع به پیشنهاد تو برای رفتن به خانهٔ مریم مجدلیه فکر خواهم کرد و بعد تصمیم خواهم گرفت.

بعد، موضوع صحبت تغییر کرد و کلودیا به من گفت: من امیدوارم که تا چند روز دیگر حالم خوب شود و آنوقت تو، ای مزن‌تیوس، باید به خانهٔ من بیایی تا به اتفاق برای تماشای مسابقهٔ ارابه‌رانی برویم و همچنین تو را به تماشای تئاتر در تماشاخانه دعوت می‌کنم، زیرا این شهر، هم میدان مسابقهٔ ارابه‌رانی دارد و هم تماشاخانه.

گفتم: ای کلودیا، من باکمال میل برای رفتن به تماشاخانه به منزلت خواهم آمد.

کلودیا گفت: من خیلی میل دارم که با تو شام صرف کنم، ولی حال من مقتضی نیست که پشت میز شام قرار بگیرم و همین که بهبود یافتم تو را برای صرف شام دعوت خواهم کرد.

سپس قرار گذاشتیم که هر اطلاعی راجع به عیسی کسب کردیم به هم بگوییم.

آنگاه من از کلودیا و زوجهٔ یوحنا خداحافظی کردم و از آن خانه خارج شدم.

دیدار با مریم مجدلیه

هنگامی که می‌خواستم وارد مهمانخانه (مهمانخانه‌ای که مسکن من بود) بشوم، در آن طرف کوچه چشمم به حجرهٔ یک بازرگان سریانی افتاد که پارچه‌های گرانبها می‌فروخت.

به حجرهٔ سوداگر سریانی نزدیک شدم و یک قواره از پارچهٔ ابریشمی زربفت را که گرانبها بود انتخاب کردم و آن را خریداری نمودم و از سوداگر خواستم که یک بقچهٔ ابریشمین و زربفت هم به من بفروشد. سوداگر سریانی بقچه‌ای ظریف از پارچهٔ ابریشمین زربفت به من داد و من قوارهٔ پارچه را تا کردم و در آن نهادم و به او گفتم: اینک یکی از شاگردان جوان خود را احضار کن تا این پارچه را به خانهٔ زنی که من نشانی می‌دهم ببرد.

سوداگر سریانی خندید و گفت: خوشا به حال آن زن که یک چنین پارچهٔ گرانبهایی را به رسم هدیه دریافت می‌نماید.

من نشانی خانهٔ کلودیا را به شاگرد سوداگر دادم و گفتم: این بقچه را به همسر حکمران تقدیم کن و بگو که از طرف مزن‌تیوس فرستاده شده است.

شاگرد دکان پارچه‌فروشی رفت و من عرض کوچه را طی کردم و وارد مهمانخانه شدم. وقتی قدم به اتاق نهادم، مشاهده کردم که مریم برت دستهای مرا می‌نگرد. چون دکان پارچه‌فروشی مقابل مهمانخانه بود، مریم برت ورود مرا به آن دکان دید و تصور کرد که پارچه‌ای برای او خریده‌ام.

وقتی مشاهده کرد که دستهای من خالی است و پارچه‌ای برای او ابتیاع نکرده‌ام زبان به شکوه گشود و گفت: ای مزن‌تیوس، تو برای گردش و خوشگذرانی از مهمانخانه خارج می‌شوی و مرا در اینجا تنها می‌گذاری، در صورتی که من میل دارم از مهمانخانه بیرون بروم و با زنها معاشرت کنم، آهنگهای موسیقی را بشنوم و با زورق یا قایق روی دریاچه گردش نمایم. ولی تو مرا با خود نمی‌بری و من مجبورم که از صبح تا شام در مهمانخانه باشم.

گفتم: ای مریم برت، اگر فراموش نکرده باشی تو برای تفریح به این شهر نیامدی و من هم به اینجا نیامدم که تفریح کنم. هر دوی ما از مسافرت به این شهر منظوری دیگر داشتیم و می‌خواستیم که در اینجا "آموزگار بزرگ" را ببینیم، ولی اکنون که وارد این شهر شده‌ایم هوای گردش و شنیدن نغمه‌های موسیقی را می‌کنیم.

فقط مریم برت نبود که بعد از ورود به شهر طبریه واقع در ساحل دریاچهٔ جلیله طوری دیگر فکر می‌کرد، بلکه کلودیا زوجهٔ حکمران کل هم در شهر طبریه طوری فکر می‌کرد که غیر از افکار قبلی وی بود. قبلاً زوجهٔ حکمران کل نگفت که عیسی باید نزد او برود، ولی در طبریه این حرف را زد و خود را نسبت به عیسی بزرگ دانست و انتظار داشت که وقتی عیسی را احضار می‌کند، عیسی با خوشوقتی به منزلش برود و سرافراز باشد که زنی چون کلودیا او را احضار کرده است.

من در گذشته زوجهٔ یوحنا را ندیده بودم که بدانم وی چگونه صحبت می‌کرد و بین کلام آن روز او و گفتار گذشته‌اش چه تفاوتی وجود دارد، ولی حدس می‌زدم که آن زن روزی که خانه و شوهر خود را رها کرد و به اتفاق زنهای دیگر با عیسی به راه افتاد، در فکر شغل شوهرش نبود و نمی‌اندیشید که ممکن است آن مرد را از حرفهٔ صندوقداری هرود پادشاه اسرائیل برکنار نمایند. ولی آب و هوای طبریه و صفای دریاچهٔ جلیله و تجمل خانهٔ باشکوه کلودیا در آن شهر و بوی عطر روح‌پرور گلها،

طرز فکر زوجهٔ یوحنا را عوض کرد و متوجه شد که هرگاه درصدد برآید که عیسی را جستجو نماید شوهرش منصب خود را از دست خواهد داد.

مریم برت گفت: من می‌دانم که برای چه به این شهر مسافرت کردم و منظورم این بود که عیسی را ببینم، ولی هنوز موفق به دیدار او نشده‌ام و آیا در حالی که انتظار دیدارش را می‌کشم، مشاهدهٔ مناظر دیدنی این شهر و شنیدن نغمه‌های موسیقی گناه است؟ من مثل یک دختربچهٔ روستایی هستم که برای اولین مرتبه از روستا به شهر می‌آید و وارد یک دکان فروش بازیچه می‌شود و از مشاهدهٔ بازیچه‌ها به وجد درمی‌آید و مبهوت می‌گردد. او می‌داند نمی‌تواند صاحب تمام آن بازیچه‌ها شود، ولی پدر و مادرش نباید مانع از تماشای بازیچه‌ها از طرف دخترک شوند و باید اجازه بدهند که طفل آنها را تماشا کند و به بازیچه‌ها دست بزنند.

گفتم: ای مریم برت، من قصد دارم که فردا یک زورق کرایه کنم و از اینجا به مجدلیه بروم و تو را نیز با خود خواهم برد. بنابراین تو فردا روی دریاچهٔ جلیله گردش خواهی کرد و از اندوهت کاسته خواهد شد.

مریم برت پرسید: برای چه مجدلیه را جهت گردش انتخاب کردی؟

گفتم: برای اینکه مریم مجدلیه آنجاست و او از بیت‌المقدس مراجعت کرده است.

مریم برت گفت: با اینکه مریم مجدلیه به من نیکی کرد و یگانه کسی است که مرا با نظر تحقیر نمی‌نگریست و به من می‌گفت که عیسی فرستادهٔ خدا می‌باشد، من از او وحشت دارم.

پرسیدم: برای چه از او وحشت داری؟

مریم برت گفت: برای اینکه مریم مجدلیه در من، نفوذ کلام دارد و وقتی چیزی به من می‌گوید مجبورم که اطاعت کنم.

پرسیدم: آیا می‌ترسی که مریم مجدلیه چیزی به تو بگوید که برخلاف میل تو باشد و مجبور شوی که اطاعت نمایی؟

مریم برت گفت: بلی، از این می‌ترسم.

گفتم: به تصور تو، مریم مجدلیه به تو چه خواهد گفت که مطابق میل تو نخواهد بود، ولی مجبور می‌شوی که اطاعت نمایی؟

مریم برت گفت: من پیش‌بینی می‌کنم که وقتی مریم برت مرا ببیند به من خواهد گفت «ای مریم برت، تو جزو توبه‌کاران هستی و زنی که توبه می‌کند نباید دیگر با مردان بسر ببرد و تو از مزن‌تیوس رومی جدا شو»، ولی من نمی‌خواهم از تو، ای مزن‌تیوس، جدا شوم.

گفتم: ای مریم برت، منظور تو از این حرف چیست؟ آیا تو انتظار داری که من با تو مرتکب گناه شوم؟ در صورتی که من این کار را نخواهم کرد.

مریم برت گفت: ولی چندین روز قبل از این، هنگامی که تو در تب می‌سوختی طوری دیگر حرف می‌زدی.

پرسیدم: در آن موقع چه می‌گفتم؟

مریم برت گفت: در آن موقع از من درخواست می‌کردی که دست بر پیشانی تو بگذارم. یا اینکه دست مرا می‌گرفتی و در دست خود نگاه می‌داشتی و بعد از دو ساعت وقتی من می‌خواستم دستم را از دست تو خارج کنم می‌گفتی که دست خود را دور نکن. آن روزها، بهترین ایام عمر من بود و هرگز آن ایام نیک‌بختی را نخواهم دید و از این به بعد به همین دلخوش هستم که در کنار تو زندگی می‌نمایم.

من از علاقهٔ مریم برت نسبت به خود حیرت نمی‌کردم، زیرا وقتی عادت آمد، علاقه هم تولید می‌شود. مریم برت عادت کرده بود که با من زندگی کند و از آن

عادت، علاقه به وجود آمد. ولی من به او علاقه نداشتم، یعنی وی را یک زن نمی‌دیدم. من متوجه شدم که رابطهٔ مریم برت و من باید قطع شود، زیرا هرقدر رابطهٔ ما ادامه داشته باشد، آن زن بیشتر به من علاقمند خواهد شد، و به همان نسبت جدا شدنش از من دشوارتر خواهد گردید. عادت به قدری در ایجاد علاقه مؤثر است که بعضی از اشخاص که یک سگ یا یک غلام خریداری می‌کنند و مدتی آنها را می‌بینند، نمی‌توانند بدون سگ یا غلام زندگی نمایند.[1]

روز بعد یک زورق کرایه کردم و دو پاروزن را مزدور نمودم که ما را به مجدلیه برسانند. وقتی به راه افتادیم، من دیدم که مریم برت در زورق روی صورت نقاب انداخت.

از او پرسیدم: چرا صورتت را با نقاب می‌پوشانی؟

مریم برت گفت: برای اینکه آفتاب صورتم را می‌سوزاند.

مریم برت قبل از ورود به شهر طبریه به حفظ زیبایی توجه نداشت و از آفتاب نمی‌ترسید. وقتی وارد طبریه شد و در مهمانخانه منزل کرد، مشاهده نمود زنهایی که جزو مسافرین هستند و در آن مهمانخانه سکونت دارند برای حفظ زیبایی آن، خیار بر صورت می‌مالند. مریم برت هم از آنها تقلید کرد و هر روز آب خیار بر صورت می‌مالید تا اینکه درخشندگی صورتش بیشتر شود. همان موقع دید که زنها هنگام خروج از مهمانخانه نقابی بر صورت می‌گذارند تا اینکه آفتاب صورتشان را نسوزاند. لذا در آن روز وقتی ما سوار زورق شدیم که به مجدلیه برویم، مریم برت بر صورت نقاب انداخت تا آفتاب صورتش را نسوزاند.

قدری که از طبریه دور شدیم، دو پاروزن که زورق ما را می‌راندند شراع افراشتند که کمتر زحمت بکشند. ولی نسیم آنقدر قوت نداشت که زورق فقط با شراع حرکت

---

۱ . مزن‌تیوس، راوی این سرگذشت، سگ را قبل از غلام نام می‌برد و از این رو می‌توان فهمید که اهمیت بردگان در روم قدیم چقدر بوده است ـ م.

کند و در حالی که شراع افراشته بودند، ناگزیر پارو هم می‌زدند.

من در حالی که امواج کوچک آبهای دریاچهٔ جلیله را از نظر می‌گذرانیدم، به یاد آوردم که می‌گفتند عیسی بدون زورق و قایق، یعنی با پا، از روی آب آن دریاچه عبور کرده بدون اینکه فرو برود. در آن روز آفتابی که آب دریاچه نیلگون می‌نمود، آن واقعه در نظرم از محالات جلوه می‌کرد. بعد متوجه شدم که دو پاروزن زورق از اهل محل هستند و به احتمال قوی عیسی را دیده‌اند و به فکر افتادم که از آنها راجع به عیسی سؤال کنم.

از آنها پرسیدم: آیا شما عیسی را موقعی که در ساحل این دریاچه برای مردم وعظ می‌کرد دیده بودید؟

دو پاروزن نظری به هم انداختند و آنگاه یکی از آنها گفت: ای مرد بیگانه، منظور تو از این پرسش چیست و می‌خواهی به چه پی ببری؟

گفتم: هنگامی که او را مصلوب می‌کردند من آنجا بودم و وی را بالای صلیب دیدم و به خود گفتم که این مرد سزاوار یک چنین مجازات سختی نبوده است.

پاروزنی که صحبت می‌کرد گفت: عیسی مثل ما اهل جلیله بود، و سکنهٔ بیت‌المقدس از سکنهٔ جلیله نفرت دارند و اگر عیسی به آنجا نمی‌رفت و خود را تسلیم روحانیون آنجا و "فریسیان" نمی‌کرد به قتل نمی‌رسید.

من دوباره پرسیدم: آیا شما عیسی را دیدید یا نه؟

دو پاروزن باز نظری مبادله کردند و معلوم بود که می‌ترسند صحبت کنند. ولی عاقبت غرور نژادی آنها بر وحشت غلبه کرد و پاروزنی که صحبت می‌نمود گفت: البته که ما او را دیدیم و به دفعات هم وی را مشاهده کردیم و یک بار پنج هزار نفر از ما، یعنی سکنهٔ اینجا، به سخنانش گوش فرا دادیم و در آن روز عیسی با پنج نان و دو ماهی، پنج هزار نفر را تغذیه کرد و همه سیر شدیم و چنین بود یکی از کارهای

خارق‌العادهٔ عیسی.

پرسیدم: در آن روز به شما چه گفت و من میل دارم که اظهارات او را از دهان شما بشنوم؟

پاروزنها سکوت کردند و بعد از چند لحظه مردی که حرف می‌زد گفت: افرادی عوام چون ما نمی‌توانیم چیزهایی را که او گفت بر زبان بیاوریم.

گفتم: محال است که شما نتوانید بعضی از اظهارات او را بر زبان بیاورید. شما هرقدر عوام و کم‌حافظه باشید، باز قسمتی از اظهاراتش را به خاطر دارید و می‌توانید آن را برای من تکرار نمایید.

پاروزن بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: ما قسمتی از اظهارات عیسی را که به خاطر داریم به تو می‌گوییم، ولی متوجه باش که این کلمات را او گفته است نه ما، و ما فقط راوی گفته‌های او می‌باشیم.

سپس دو پاروزن، به اتفاق و به یک صدا، چنین گفتند: «فقرا رستگار می‌شوند و ملکوت مال آنهاست. افراد بی‌آزار رستگار می‌شوند و زمین مال آنها خواهد شد. کسانی که مورد ظلم قرار می‌گیرند و مردم آنها را حقیر می‌شمارند رستگار می‌شوند. شما که سخنان مرا می‌شنوید رستگار می‌شوید و در آسمان به شما پاداش خواهند داد. هیچکس نمی‌تواند مولا داشته باشد و هرکس باید بین خداوند و مولای زمین یک نفر را انتخاب نماید؛ و ورود افراد ثروتمند به ملکوت دشوارتر از عبور یک شتر از سوراخ سوزن است».

دو پاروزن این کلمات را بدون تردید و اشتباه و با سلاست بر زبان آوردند. هنگامی که کلمات مزبور را بر زبان می‌آوردند در آنها حال وجد به نظر می‌رسید و وقتی گفتند که ورود افراد ثروتمند به ملکوت دشوارتر از عبور شتر از سوراخ سوزن است، نظری به سراپای من انداختند تا به من بفهمانند من چون ثروتمند هستم وارد

ملکوت نخواهم شد. طرز بیان آنها نشان می‌داد که آن کلمات را ازبس تکرار کرده‌اند به خوبی به خاطر سپرده‌اند.

بعد از اینکه گفتارشان تمام شد، اظهار کردم: بازهم از گفته‌های عیسی برای من نقل کنید و هرقدر بیشتر از گفته‌های او را برایم نقل نمایید بهتر است.

پاروزنی که در آغاز صحبت کرده بود گفت: ما چیزی دیگر از گفته‌های عیسی را به خاطر نداریم، زیرا به طوری که گفتم عوام هستیم.

گفتم: اگر از گفته‌های او چیز دیگری به خاطر ندارید، می‌توانید راجع به خودش صحبت کنید و بگویید که روحیه‌اش چگونه بود و چطور زندگی می‌کرد.

پاروزن گفت: عیسی مردی بود خوش‌خلق و صبور و بی‌آزار و در ماهیگیری بصیرت داشت و هر شب که برای صید ماهی می‌رفت، قایق ماهیگیری خود را پر از صید می‌کرد و مراجعت می‌نمود. در صورتی که بعضی از صیادان از آغاز شب تا صبح در دریاچه بسر می‌بردند بدون اینکه بتوانند یک ماهی صید کنند. عیسی جریانهای باد و چگونگی امواج دریاچه را به خوبی می‌شناخت و می‌گفتند که می‌تواند بیماران غیر قابل علاج را مداوا کند، ولی ما این موضوع را آزمایش نکردیم، زیرا ناخوش نشدیم تا برای مداوا به او مراجعه نماییم. چیزی که ما را خیلی متعجب می‌کرد این بود که عیسی در شهر ناصره بسر می‌برد و با اینکه ناصره در جایی واقع شده که با دریاچهٔ جلیله خیلی فاصله دارد، عیسی در خصوص جریان بادهای این دریاچه و امواج و ماهیهای آن اطلاعات زیادی داشت و ما که کنار این دریاچه متولد گردیده و همین جا نشو و نما کرده‌ایم، به اندازهٔ او راجع به بادها و امواج و ماهیها اطلاع نداشتیم.

من چند سؤال دیگر از دو پاروزن کردم، ولی جوابی نشنیدم، یعنی آنها اظهار بی‌اطلاعی نمودند.

بعد گفتم: در بیت‌المقدس می‌گفتند که عیسی در قبر زنده گردید و از آنجا خارج شد و به جلیله رفت و آیا شما، در اینجا، راجع به این موضوع چیزی شنیدید؟

پاروزنها وقتی این سؤال را شنیدند با نیروی بیشتر پارو زدند و بعد، مردی که صحبت می‌نمود گفت: اینها سخنان کودکانه است و هر عاقلی می‌داند که مرده هرگز زنده نمی‌شود و از قبر خارج نمی‌گردد. عیسی شخصی بود مثل ما، یعنی از ابنای بشر، و گرچه حرفهای برجسته می‌زد و کارهای خارق‌العاده می‌کرد، ولی از لحاظ جسمی فرقی با ما نداشت و غذا می‌خورد و تشنه می‌شد و آب می‌آشامید و هنگام خستگی به خواب می‌رفت و چون مثل ما از نظر جسمی یک فرد عادی بود، زندگی را بدرود گفت و زنده نشده است و نخواهد شد و شما نمی‌توانید با سؤالات خود ما را به دام بیندازید.

گفتم: من قصد ندارم که شما را به دام بیندازم، بلکه می‌خواهم حقایق را از دهان شما بشنوم.

پاروزن گفت: چیزهایی که شما شنیده‌اید گویا در کفرناعوم شیوع دارد و ما چون از سکنهٔ طبریه هستیم این چیزها را نشنیده‌ایم.

بعد، ما به مجدلیه نزدیک شدیم. قبل از اینکه من مجدلیه را ببینم، شنیده بودم که آنجا شهر است. ولی بعد از اینکه به مجدلیه رسیدم متوجه شدم که شهر نیست، بلکه یک قصبه است، اما قصبه‌ای آباد و مرکز بزرگ تهیه ماهیهای شور و دودی. قبل از اینکه ما به مجدلیه برسیم، جریان باد بوی کارگاههای بزرگ تهیهٔ ماهی شور و دودی را به شامهٔ ما رسانید.

پس از اینکه به ساحلِ رسیدیم، دو پاروزن که معلوم شد صیاد ماهی نیز هستند، زورق را روی خاک قرار دادند و من مزد آنها را پرداختم و از آنان خداحافظی کردم و در حالی که عصا می‌زدم و مریم برت هم همراهم بود به راه افتادیم. یافتن خانهٔ

مریم مجدلیه در آنجا اشکال نداشت، چون همه او را می‌شناختند و از هرکس که نشانی خانه‌اش را می‌پرسیدیم ما را راهنمایی می‌کرد.

مردی سوار بر درازگوش از عقب رسید و من دیدم که دو سبد بزرگ اما خالی مثل دو صندوق از دو طرف پالان الاغ آویخته است. معلوم شد که وی یک سبزیکار است و سبزی به بازار قصبهٔ مجدلیه برده و به سبزی‌فروش تحویل داده و با سبدهای خالی مراجعت می‌کند که به خانه‌اش برود. آن مرد چون دید که من می‌لنگم و با زحمت قدم برمی‌دارم مرا سوار الاغ خود کرد ومن جلوی سبدهای خالی نشستم و در حالی که مرد سبزیکار از یک طرف و مریم برت از طرف دیگر من پیاده حرکت می‌کردند به سوی خانهٔ مریم مجدلیه روان شدیم.

صاحب درازگوش فهمید که ما به طرف خانهٔ مریم مجدلیه می‌رویم و من از او پرسیدم: آن زن را می‌شناسی یا نه؟

آن مرد گفت: در اینجا همه مریم مجدلیه را می‌شناسند.

پرسیدم: آیا حقیقت دارد که او کبوترفروش است؟

مرد گفت: بلی، لیکن امروز مریم مجدلیه محتاج کبوترفروشی نیست، زیرا زنی است بابضاعت و اینک از روی ذوق به کبوترفروشی ادامه می‌دهد و بیشتر کبوتران را برای معبد می‌پروراند و لابد تو می‌دانی که پیوسته تعداد زیادی از کبوتران، در معبد دیده می‌شوند.

گفتم: در معابد روم نیز کبوتر هست.

مرد سبزیکار گفت: مریم مجدلیه امروز دارای دو باغ سبزیکاری است که در آنها سبزی یا صیفی می‌کارد و شریک چند کارگاه تهیهٔ ماهی شور و دودی می‌باشد و چندی پیش به مسافرت رفته بود، لیکن به تازگی شنیدم که مراجعت کرده است.

سپس نظری به مریم برت انداخت و گفت: این زن از مریم مجدلیه جوان‌تر

است.

گفتم: من به جوانی و پیری مریم مجدلیه کاری ندارم و برای منظوری دیگر می‌خواهم او را ببینم.

وقتی نزدیک خانهٔ مریم مجدلیه رسیدیم من احساس ناراحتی کردم. ناراحتی من شبیه به موقعی بود که در خانهٔ لازاروس مریم مجدلیه را مشاهده نمودم. صاحب درازگوش گفت: می‌بینم که دچار وحشت شده‌ای.

گفتم: من دچار وحشت نشده‌ام، بلکه یک ناراحتی در خود احساس می‌کنم.

مرد سبزیکار گفت: تمام کسانی که به خانهٔ مریم مجدلیه نزدیک می‌شوند همین‌طور هستند و من هم میل ندارم که به خانه‌اش نزدیک شوم و چون خانه‌اش را می‌بینی بهتر است که از الاغ من پیاده شوی تا من بروم و تو بقیهٔ راه را پیاده برو تا به خانه‌اش برسی.

من از الاغ فرود آمدم و مرد سبزیکار سوار الاغ گردید و درازگوش را با سرعت به راه انداخت که از آن حدود دور شود.

مریم برت به من گفت: خوب است که ما هم از اینجا دور شویم.

پرسیدم: برای چه؟

وی گفت: برای اینکه آفتاب مرا ناراحت می‌کند و با اینکه صورت خود را پوشانیده‌ام از آفتاب معذب هستم.

گفتم: ای مریم برت، ما که تا اینجا آمده‌ایم نباید برگردیم و می‌باید مریم مجدلیه را ببینیم.

به زودی به در خانهٔ مریم مجدلیه رسیدیم و من دیدم که در باز است. ما قدم به درون حیاط نهادیم و مشاهده کردیم زنی وسط حیاط وسیع ایستاده و مشغول دانه دادن به کبوترها می‌باشد. عده‌ای زیاد از کبوتران اطراف زن دیده می‌شدند و گاهی

بعضی از آنها روی دست یا روی شانه‌هایش می‌نشستند.

من تا آن زن را که لباس سیاه دربر داشت دیدم، شناختم و دانستم که مریم مجدلیه است، ولی او طوری مشغول دانه دادن به کبوتران بود که ما را ندید، تا اینکه مقداری از حیاط را طی کردیم و آنوقت چشم زن به ما افتاد و هرچه دانه داشت بر زمین ریخت و کبوتران را از روی شانه‌های خود دور کرد و به سوی ما آمد.

مریم مجدلیه وقتی به طرف ما می‌آمد شادمان به نظر می‌رسید و گفت: امروز من استنباط می‌کردم که کسانی در راه هستند و به خانهٔ من خواهند آمد، ولی نمی‌توانستم پیش‌بینی نمایم که یکی از آنها مزن‌تیوس رومی است و دیگری مریم برت.

وقتی مریم مجدلیه به من نزدیک شد طوری از چشمهایش علایم شادمانی نمایان بود که من می‌خواستم مقابلش زانو بزنم و پاهایش را ببوسم، زیرا پیش‌بینی نمی‌کردم که دیدار من آن زن را آن اندازه خرسند نماید.

به او گفتم: ای مریم مجدلیه، صلح نصیب تو باد.

مریم مجدلیه ما را از حیاط عبور داد و وارد باغ خود، مجاور حیاط کرد. در آن باغ یک آلاچیق بود و مریم مجدلیه ما را درآلاچیق نشانید. آنگاه رفت و یک طشت با یک سبو آب آورد و پاهای مرا به دست خود شست و با پارچه‌ای خشک کرد. سپس به مریم برت نزدیک شد و پاهای او را نیز شست و خشک نمود. آنگاه برای ما یک سبو از آب خنک آورد که بنوشیم و رفع عطش کنیم.

بعد از اینکه آب نوشیدیم، مریم مجدلیه با لحن شوخی به طوری که سبب رنجش نشود به مریم برت گفت: ای دختر دیوانه، برو به کبوترهای من رسیدگی کن و ما را تنها بگذار.

مریم برت از آلاچیق خارج شد و رفت و مریم مجدلیه به من گفت: مزن‌تیوس،

آیا این لباس گرانبها را که مریم برت دربر دارد تو برایش خریده‌ای؟

گفتم: بلی.

مریم مجدلیه گفت: مزن‌تیوس، مردی چون تو نباید با زنی چون مریم برت دوست شود و تو بالاتر از آن هستی که با زنی از این نوع دوست گردی.

گفتم: ای مریم مجدلیه، من با این زن دوستی ندارم و فقط از روی ترحم برایش لباس خریداری کردم.

مریم مجدلیه گفت: مریم برت گرچه یک زن توبه‌کار است، ولی من از چشمهایش می‌فهمم که هنوز نفس اماره‌اش بیدار می‌باشد و او را وسوسه می‌کند، و چون کماکان در معرض وسوسهٔ هوای نفس می‌باشد ممکن است از تو بخواهد که با وی مرتکب گناه شوی و آیا تاکنون چنین تقاضایی را از تو نکرده است؟

گفتم: چرا، لیکن من تقاضایش را نپذیرفتم.

مریم مجدلیه گفت: ای مزن‌تیوس، زنهایی از نوع مریم برت نمی‌توانند بفهمند که ممکن است یک جوانمرد از روی ترحم نسبت به یک زن مساعدت نماید و آنها فکر می‌کنند هر مردی که به آنها کمک می‌کند برای این است که با آنان مرتکب گناه گردد و بهتر این است که تو این زن را از خود دور کنی.

گفتم: من چون خود را مدیون این زن می‌دانم او را تاکنون از خود نرانده‌ام، زیرا بعد از اینکه وارد طبریه شدم بیمار گردیدم و این زن با دلسوزی از من پرستاری کرد و دور از انصاف دانستم که وی را از خود برانم.

مریم مجدلیه پرسید: چه شد که تو این زن را با خود به اینجا آوردی؟

گفتم: مشهور شد که عیسی در قبر زنده شده و از منزل خارج گردیده، سپس راه منطقهٔ جلیله را پیش گرفته است.

من تصمیم گرفتم که به اینجا بیایم که شاید عیسی را ببینم و مریم برت هم که

قصد داشت اینجا بیاید از من خواست همسفرم باشد و یک مرد و زن به اسم ناتان و سوزمان نیز به ما ملحق شدند، ولی بعد از اینکه به طبریه رسیدیم آنها از ما جدا گردیدند.

مریم مجدلیه گفت: من سوزمان را می‌شناسم.

گفتم: ای مریم مجدلیه، من تصور می‌کنم که تو یکی از مریدان مقرب عیسی هستی، زیرا تو اولین کسی می‌باشی که بعد از اینکه عیسی زنده شد هنگام خروج از قبر او را دیدی و به همین جهت ممکن است در اینجا نیز او را دیده باشی. اینک من از تو می‌پرسم که در اینجا آیا موفق به دیدار عیسی شدی یا نه؟

مریم مجدلیه گفت: افسوس که من در اینجا هنوز او را ندیده‌ام. من در بیت‌المقدس وقتی شنیدم که عیسی راه منطقهٔ جلیله را پیش گرفته به راه افتادم و خود را به اینجا رسانیدم تا او را ببینم. ولی عیسی خود را به من نشان نداد. ای مزن‌تیوس، تو با بعضی از مریدان عیسی صحبت کردی و می‌دانی که آنها چگونه هستند و چقدر برای تعلیم دستورهای عیسی به دیگران بخل دارند و نمی‌خواهند چیزهایی راکه عیسی به آنها گفت برای دیگران نقل نمایند. من شنیده‌ام که یک روز در اینجا، یعنی کنار دریاچهٔ جلیله، هنگامی که مریدان عیسی مشغول ماهیگیری بودند، مسیح خود را به آنها نشان داد و آنها در فکر ما نبودند و از مسیح تقاضا نکردند که خود را به ما نیز نشان بدهد و خوشحال بودند که در آن روز یکصدوپنجاه ماهی بزرگ گرفته‌اند.

بعد، مریم مجدلیه یکمرتبه به هیجان درآمد و خطاب به عیسی گفت: ای آموزگار بزرگ، بی حضور تو، دنیا تیره است و نور خورشید نمی‌تواند جهان را روشن کند. خود را به ما بنمایان تا جمال تو دنیا را منور نماید. ای آموزگار بزرگ، من از غیبت تو خیلی می‌ترسم و بیم دارم که وسوسهٔ ارتکاب گناه در من به وجود بیاید،

ولی اگر تو را ببینم و صدایت را بشنوم، می‌دانم که در من وسوسهٔ ارتکاب گناه به وجود نخواهد آمد.

گفتم: ای مریم مجدلیه، اگر عیسی بعد از زنده شدن به جلیله آمده باشد به احتمال زیاد تو او را خواهی دید و صدایش را خواهی شنید، زیرا تو یکی از مریدان خاص و مقرب او هستی و آموزگار بزرگ احتمالاً تو را از دیدار خود محروم نخواهد کرد. ولی من امیدوار نیستم او را ببینم و فکر می‌کنم همان طور که مریدانش مرا از خود راندند و حاضر نشدند که مرا از تعالیم آموزگار بزرگ برخوردار کنند، او نیز نسبت به من ابراز محبت نخواهد نمود.

مریم مجدلیه گفت: ای مزن‌تیوس، اگر تو به مسیح ایمان داری این حرف را نزن. اگر تو به او ایمان داشته باشی، او تو را وارد ملکوت خود خواهد کرد و تو از حیات جاوید برخوردار خواهی شد.

گفتم: ای مریم مجدلیه، من خیلی میل دارم که بدانم حیات جاوید چیست. وقتی برای رسیدن به منطقهٔ جلیله سفر می‌کردیم سوزمان در راه به من گفت «رمز حیات جاوید را از او شنیدم». من از سوزمان پرسیدم رمز حیات جاوید که از عیسی شنیده چیست و او به من جواب نداد. سوزمان یا نمی‌توانست به من جواب بدهد یا نخواست رمز حیات جاوید را به من بگوید. اینک تو نیز راجع به حیات جاوید صحبت کردی و به من بگو که حیات جاوید چه می‌باشد؟

مریم مجدلیه گفت: من هم نمی‌توانم به تو بگویم که حیات جاوید چیست. همین قدر می‌دانم که زندگی جاوید غیر از زندگی این جهان است و غیر از این، راجع به آن اطلاعی ندارم و باید خود عیسی بگوید «حیات جاوید» چیست.

گفتم: ای مریم مجدلیه، پس من می‌توانم امیدوار باشم که از طرف عیسی پذیرفته شوم و او مرا وارد ملکوت خود نماید؟

مریم مجدلیه گفت: اگر تو به او اعتقاد داشته باشی، با اینکه رومی هستی وارد ملکوتش خواهی شد و از زندگی جاوید که غیر از زندگی کوتاه زمینی است برخوردار خواهی گردید.

من طوری از این بشارت خوشوقت شدم که از زیر آلاچیق برخاستم و چند گام برداشتم، ولی درد پا مرا وادار کرد که توقف نمایم.

مریم مجدلیه گفت: وقتی تو وارد خانه شدی من دیدم که عصا در دست داری و می‌لنگی و اینک هم می‌بینم که با زحمت گام برمی‌داری.

گفتم: بعد از اینکه من در طبریه بیمار شدم، پایم درد گرفت و تب از بین رفت و من از بستر برخاستم، اما درد پا باقی ماند و من بدون عصا نمی‌توانم راه بروم.

مریم مجدلیه پرسید: کجای پای تو درد می‌کند؟

من دست را روی پشت پا گذاشتم و از آنجا بالا آوردم تا به زانو رسانیدم و گفتم: تمام این نقاط درد می‌کند و من فکر می‌کنم که هرگز مداوا نخواهد شد.

مریم مجدلیه گفت: ای مرد رومی، آیا تو به راستی به عیسی ایمان داری؟

گفتم: بلی، به راستی به او ایمان دارم.

مریم مجدلیه به من نزدیک شد و دست خود را روی پای من که درد می‌کرد نهاد و گفت: ای عیسی که فرستادهٔ خدا هستی، من یک زن گناهکارم که با تو صحبت می‌کنم، ولی این مرد رومی به تو ایمان دارد و بر او ترحم کن و درد پایش را از بین ببر و پای او را به وضع سابق که سالم بود برگردان تا دیگر از درد متألم نباشد.

مریم مجدلیه همچنان مرا می‌نگریست و دست بر پایم می‌کشید و من احساس می‌کردم که در دست او اثری نیکو هست و بعد از اینکه برای مرتبهٔ سوم آن کلمات را بر زبان آورد برخاست و به من گفت: راه برو.

من با کمک عصا یک گام برداشتم و منتظر درد پا بودم، ولی متوجه شدم که پایم

درد نمی‌کند. آنگاه سه قدم برداشتم و باز اثری از درد ندیدم. عصا را رها کردم و بدون عصا قدم برداشتم، ولی باز احساس درد ننمودم و با شعف گفتم: ای مریم مجدلیه، درد پای من از بین رفت.

مریم مجدلیه گفت: شادمانی حقیقی تو نشان می‌دهد که معالجه شده‌ای و دیگر درد نمی‌کشی.

گفتم: شادمانی من، نه برای این است که دیگر درد نمی‌کشم، بلکه مداوای مرض را نشانهٔ محبت عیسی نسبت به خود می‌دانم و اگر نمی‌خواست نسبت به من توجه و محبت کند مرا مورد مداوا قرار نمی‌داد.

مریم مجدلیه به من گفت: زیادتر راه برو و پای خود را بشدت تکان بده تا معلوم شود که آیا اثری از درد در آن باقی است یا نه.

من با سرعت راه رفتم و آنگاه دویدم و بعد ایستادم و پای خود را با شدت تکان دادم، ولی هیچ نوع دردی را احساس نکردم و مثل این بود که هرگز پای من درد نمی‌کرده است.

مریم مجدلیه گفت: معالجه شدن پای تو دلیل بر این است که عیسی تو را در ملکوت خود خواهد پذیرفت و اگر از تو نفرت داشت و نمی‌خواست تو را در ملکوت خود بپذیرد پایت بهبود نمی‌یافت.

من طوری از درمان درد خوشوقت بودم که نمی‌توانستم جواب بدهم. من تردید نداشتم که شفای من ناشی از اعجاز عیسی است، زیرا یک درد دائمی شدید، آن گونه، یکمرتبه از بین نمی‌رود، بلکه به تدریج زایل می‌گردد. هیچ پزشک عالیقدری نمی‌تواند دردی شدید را که ناشی از یک مرض مزمن است یکمرتبه از بین ببرد و فقط یک اعجاز می‌تواند آن درد را در یک لحظه زایل کند.

به مریم مجدلیه گفتم: کوچکترین اثری از درد در پای من نیست و من اکنون مانند

دوره‌ای که بیمار نبودم سالم هستم.

مریم مجدلیه خم شد و عصای مرا که بر زمین افتاده بود برداشت و گفت: از این قرار، دیگر به این عصا احتیاج نداری.

گفتم: نه و اطمینان دارم تا روزی که زنده هستم به عصا احتیاج پیدا نخواهم کرد.

بعد از این سخنان، ما از آلاچیق خارج شدیم و مریم مجدلیه مرا به سوی کبوتران خود برد و آنها را به من نشان داد. آنگاه به خانه‌اش برگشتیم و وارد اتاقهای خانه شدیم و من دیدم که در اتاقهای مریم مجدلیه اثاث‌البیت گرانبها وجود دارد. مریم مجدلیه به من گفت که در قدیم، در خانه‌اش مجسمه‌ها وتصاویر بسیار بوده، ولی پس از اینکه مبدل به زنی پرهیزکار گردید مجسمه‌ها و تصاویر را که مغایر با قوانین مذهبی است از خانه دور کرد، چون طبق آن عقاید نباید مجسمهٔ چیزی را ساخت و نباید شکل انسان و جانوران را تصویر کرد.

وقتی به خانه برگشتیم، مریم برت به ما محلق گردید و مریم مجدلیه گفت: ای مزن‌تیوس، موقع صرف غذا می‌باشد و تو باید در اینجا غذا بخوری.

گفتم: ای مریم مجدلیه، من برای صرف غذا به اینجا نیامده‌ام و نمی‌خواهم که مزاحم تو بشوم.

مریم مجدلیه گفت: تو مزاحم من نیستی. سپس مرا پشت میز نشانید و آب آورد تا دستهایم را بشویم.

بعد از اینکه دستها را شستم و خشک کردم، مریم مجدلیه گفت: رسم زنهای یهودی این است که با مردان غذا صرف نمی‌کنند و اول مردها غذا می‌خورند و آنگاه زنها مبادرت به صرف غذا می‌نمایند. امروز هم ما چنین رفتار خواهیم کرد و پس از اینکه تو غذا خوردی من و مریم برت غذا خواهیم خورد.

آنگاه مریم مجدلیه برای من نان و سبزی و پنیر شور و یک سبو شربت آورد. بعد

از اینکه قدری پنیر خوردم و جرعه‌ای شربت نوشیدم، مریم مجدلیه برای من ماهی بریان آورد و آنگاه غذایی راکه باکبوتر طبخ کرده بود به من خورانید. ماهی بریان و کبوتری که آن روز مریم مجدلیه به من خورانید غذایی بود درخور خدایان و من در همهٔ عمر، غذایی به آن لذت نخورده بودم.

گفتم: ای مریم مجدلیه، تو چه می‌کنی که غذاهای تو اینقدر لذیذ می‌شود.

مریم مجدلیه گفت: ای مزن‌تیوس، طبخ غذا یک علم است و باید آن را فرا گرفت تا بتوان خوب غذا پخت. اشخاصی که از علم طبخ غذا اطلاع ندارند نعمتهای خدا راکه به بندگان داده می‌شود تفریط می‌کنند و انسان را از غذا خوردن بیزار می‌نمایند، ولی آنهایی که از علم طبخ غذا اطلاع دارند چون می‌توانند با نعمتهای خدا غذاهای خوب بپزند، شکر نعمت خداوند را بجا می‌آورند و غذای خوب پختن، سپاسگزاری از خداوند می‌باشد.

هرقدر من به مریم مجدلیه اصرارکردم که با من غذا بخورد نپذیرفت. ولی بعد از اینکه من سیر شدم، او و مریم برت روی زمین پای میز نشسته و شروع به غذا خوردن کردند. مریم مجدلیه به مریم برت تبسم می‌کرد و من می‌فهمیدم که آن تبسم ناشی از مهمانداری مریم مجدلیه می‌باشد و چون مریم برت مهمانش بشمار می‌آید به او تبسم می‌نماید، وگرنه نسبت به آن زن نظریه‌ای خوب ندارد.

مریم برت گفت: من خیلی میل دارم که دوست صمیمی و شریک ابلیس شوم و در عوض بتوانم وسایل یک زندگی خوب را برای خود فراهم نمایم.

مریم مجدلیه با پشت دست بر دهانش زد و گفت: ای دختر دیوانه، ساکت شو و از این حرفها نزن.

مریم برت به گریه درآمد و مریم مجدلیه گفت: ای مریم برت، من از تو بخشایش نمی‌خواهم، زیرا از خشم بر دهانت نزدم، بلکه برای این دهانت را مضروب نمودم

که خیرخواه تو می‌باشم و مایلم که تو اصلاح شوی و بعد از این، کار سابق را پیش نگیری. هرگز در فکر شراکت با ابلیس نباش، زیرا مشارکت با ابلیس سبب تباهی روح خواهد شد که خیلی بدتر از تباهی جسم است. جسم اگر تباه شود عذاب نمی‌بیند، زیرا چیزی که از بین می‌رود دچار عذاب نمی‌گردد. ولی روح بعد از اینکه تباه شد دچار عذاب جاوید می‌شود، زیرا روح هرگز از بین نمی‌رود و تو ای مریم برت باید هر روز از خداوند بخواهی که تو را از شر ابلیس حفظ کند و هرگز شیطان نتواند در وجودت وسوسه نماید.

ولی تو بجای اینکه از شر ابلیس به خداوند پناه ببری در قلب خود آرزو می‌کنی که با شیطان شریک بشوی تا اینکه بتوانی با کمک او از مردها هدایای گرانبها دریافت کنی. وسوسهٔ ارتکاب گناه طوری در تو نیرومند است که امروز، این آرزو را در اینجا بر زبان آوردی و حتی از این مرد رومی که نسبت به تو نیکی کرد و تو را به اینجا آورد خجالت نکشیدی. این مرد می‌خواست تو را به اینجا بیاورد که شاید بتوانی در اینجا عیسی را ببینی و به طور کامل مطهر شوی، ولی تو با قلبی پر از وسوسهٔ گناه اینجا آمده‌ای و چشمهای تو گواهی می‌دهد که اگر فرصتی به دست بیاوری از ارتکاب گناه پرهیز نخواهی کرد.

من متوجه بودم که مریم برت مرا نگاه نمی‌کند و بیم دارد که نظر به من بیندازد. دلم به حالش می‌سوخت، ولی نمی‌توانستم از عتاب مریم مجدلیه جلوگیری نمایم.

چون غذای مریم مجدلیه و مریم برت تمام شده بود، مریم مجدلیه از جا برخاست و گفت: تکلیف خود را معلوم کن و بگو که از این به بعد چه راهی را انتخاب خواهی کرد. آیا قصد داری شریک ابلیس شوی و مثل گذشته مرتکب گناه گردی یا اینکه می‌خواهی راه راست را پیش بگیری و از گناه بپرهیزی و پیوسته پرهیزکار باشی؟ اگر راه اول را پیش بگیری، در دنیا، آن هم فقط در دورهٔ جوانی، از

حیث اکل و شرب و لباس آسوده خواهی بود، ولی روح تو دچار عذاب ابدی خواهد شد. اگر راه دوم را پیش بگیری، گرچه ممکن است که از حیث اکل و شرب و لباس خیلی به تو خوش نگذرد، اما درعوض از سعادت جاوید برخوردار خواهی شد. اینک بگو که کدام یک از این دو راه را انتخاب می‌کنی؟

مریم برت گفت: من آرزو دارم که مانند تو گناهانم بخشوده شود و دیگر یک زن عصیان‌کار نباشم و بقیهٔ عمر را با تقوا بسر ببرم.

مریم مجدلیه گفت: اگر تو زنی راستگو هستی و می‌خواهی که رستگار شوی، برخیز و این لباس زیبا راکه این مرد رومی برای تو خریداری کرده از تن بیرون بیاور و لباسی راکه من به تو می‌دهم بپوش و در این خانه بمان و به کبوترهای من آب و دانه بده و از پالیزم نگاه‌داری کن. تو در اینجا گرسنه نخواهی ماند و پیوسته برای حفظ بدن ازگرما و سرما لباس خواهی داشت. آنوقت ممکن است که عیسی به تو ترحم کند و گناهانت را ببخشاید و تو را وارد ملکوت خود نماید.

مریم برت با حیرت گفت: آیا من در این خانه بمانم و خدمتکار تو بشوم؟

مریم مجدلیه با خشونت گفت: ای مریم برت، تو چاره نداری جز اینکه آنچه من می‌گویم بپذیری و من نمی‌گذارم که تو با این مرد رومی زندگی کنی و او را مثل خود به سوی وادی ضلالت راهنمایی نمایی.

وقتی مریم برت این حرف را شنید رنگ از صورتش پرید و آنوقت من متوجه شدم که سخن مریم مجدلیه در آن زن مؤثر واقع می‌شود.

مریم برت که همچنان گریه می‌کرد به طرف من آمد و دامانم راگرفت وگفت: ای مزن‌تیوس، این زن قصد دارد که مرا خدمتکار و پالیزبان خود کند و شاید مرا به کنیزی بفروشدو تو نمی‌دانی که این زن چقدر سختگیر و بی‌رحم است و اگر از دیگران بپرسی به تو خواهند گفت که درگذشته هرگز به خدمتکار و کنیز خود رحم

نمی‌کرد.

مریم مجدلیه گفت: اگر تو قدری تجربه می‌داشتی، می‌فهمیدی که باید از این مرد رومی دوری گزینی، چون اگر تو با این مرد رومی مرتکب گناه شوی قطع نظر از اینکه او را گناهکار کرده‌ای، وی را از خود متنفر خواهی نمود و از آن پس این مرد رغبت نخواهد کرد که نظری به تو بیندازد. پس تا وقتی که از نظرش نیفتاده‌ای از او جدا شو تا اینکه هروقت از تو یاد می‌کند به نیکی یاد کند.

وقتی مریم برت مشاهده نمود که من سکوت نموده‌ام و حاضر نیستم که حرفی برای تأیید نظریهٔ او بزنم، دامانم را رها کرد و دیگر گریه ننمود و گویی که حاضر شد در خانهٔ مریم مجدلیه بماند.

مریم مجدلیه به او گفت که برود و صورت را بشوید و آثار گریه را زایل نماید و بعد از اینکه رفت به من گفت: ای مِزن‌تیوس، این زن جوان است و تو هم جوان هستی و همزیستی یک مرد و زن جوان، عاقبت منتهی به ارتکاب گناه می‌گردد. تو اگر بخواهی با این زن زندگی کنی بدان می‌ماند که یک سنگ را با طناب به گردنت ببندند و تو را در دریاچهٔ جلیله بیندازند و در آن صورت به طور حتم غرق و نابود خواهی شد.

گفتم: من نمی‌خواهم با این زن زندگی نمایم و اوست که می‌خواست مرا وادار به ارتکاب گناه کند، ولی من درخواستش را نپذیرفتم. وقتی که سوزمان و ناتان رفتند، من به بستر بیماری افتادم و اگر بیمار نمی‌شدم این زن را از خود دور می‌کردم. ولی چون بیمار شدم نتوانستم او را از خود دور کنم و بعد از برخاستن از بستر بیماری، دور از جوانمردی دانستم که مریم برت را از خود دور نمایم. من می‌فهمیدم که این زن باید از من جدا شود، زیرا اگر بیش از این با من زیست نماید ممکن است که قوهٔ مقاومت مرا درهم بشکند و مرا وادار به ارتکاب گناه نماید. من در فکر بودم که

چگونه او را از خود دور کنم و راهی نمی‌یافتم. به همین جهت خوشوقتم که تو به او پیشنهاد کردی که در این خانه بماند و امیدوارم که تو به خوبی از وی نگاهداری نمایی و بعد از اینکه مریم برت از من جدا شد من می‌توانم بدون مانع، در جستجوی عیسی برآیم و او را پیدا کنم.

مریم مجدلیه قدری مرا نگریست و بعد پرسید: مزن‌تیوس، هدف تو در زندگی چیست و سعادت را در چه می‌دانی؟

گفتم: ای مریم مجدلیه، من در خانواده‌ای ثروتمند متولد شدم و چون می‌توانستند مرا به تحصیل وادارند من تحصیل کردم و زبانهای خارجی را در انتاکیه فرا گرفتم و آنگاه به دانشگاه رودس رفتم و در آنجا منطق و معانی، بیان و فلسفه را تحصیل کردم. بعد از اینکه از دانشگاه رودس خارج شدم، تصور می‌کردم آرزوی من این است که به سمت منشی یکی از حکام ممالک شرقی امپراتوری روم مشغول کار شوم، یا اینکه وارد خدمت یکی از اشراف روم گردم و فیلسوف مخصوص او شوم، زیرا بعضی از اشراف روم دارای فیلسوف مخصوص هستند.

ولی بعد از اینکه به روم مراجعت نمودم، دریافتم که فیلسوف مخصوص یکی از اشراف شدن یا وارد خدمت یکی از حکام ممالک شرقی گردیدن آرزویی بزرگ نیست. در همان موقع به من اجازه دادند که حلقه در انگشت بزرگ دستم بکنم،[1] اما حلقه در انگشت نمودن هم مرا راضی نکرد و متوجه شدم که هدف زندگی من این نبوده که حلقه در انگشت نمایم. به طور کلی هردفعه که چیزی را می‌خواستم، وقتی به دست می‌آوردم در نظرم بی‌ارزش می‌شد و آنوقت می‌فهمیدم که آن شیئی در نظر من دارای ارزش حقیقی نبوده است، زیرا چیزی که دارای ارزش حقیقی است وقتی

---

۱. حلقه یا انگشتر در انگشت کردن یکی از رسوم قدیمی نوع بشر است و نمی‌توان مبداء آن را تعیین کرد و این رسم از ایران به روم رفت و یکی از مزایای اشراف در روم این بود که حلقه در انگشت بزرگ دست می‌کردند ـ م.

به تصرف انسان درآمد نباید بی‌ارزش شود.

یک وقت در روم خطری برایم پیش آمد و دانستم که اگر در روم بمانم کشته خواهم شد، لذا از روم خارج شدم و به مصر رفتم و در اسکندریه سکونت کردم. در آنجا شنیدم که عیسی می‌آید و ناگهان مثل این بود که مرا مجبور می‌کنند که از مصر به بیت‌المقدس بروم و هنگام عید بزرگ یهودیان در آنجا باشم. وقتی به دروازهٔ شهر رسیدم، مشاهده کردم که سه نفر را به صلیب کوبیده‌اند. برای ما رومیها منظرهٔ مصلوب چیزی نیست که تماشایی باشد، زیرا ما از طفولیت آن منظره را می‌بینیم و نسبت بدان بی‌اعتنا هستیم. معهذا وقتی من به دروازهٔ شهر رسیدم و مصلوبین را دیدم، نتوانستم از آنجا عبور کنم و همین که چشم من به مصلوب وسطی افتاد، توقف نمودم.

ای مریم مجدلیه، تو نمی‌توانی بفهمی که وقتی من عیسی را دیدم چه حالی به من دست داد. حال من بعد از مشاهدهٔ او، چون حال کسی بود که در جستجوی یک گوهر است و برای یافتن آن گوهر به راه می‌افتد و سالها از دریاها و خشکیها می‌گذرد و از صدها نفر پرسش می‌نماید که بداند مکان آن گوهر کجاست، ولی وقتی به خانهٔ خود برمی‌گردد حیرت‌زده مشاهده می‌کند گوهری که آنهمه در طلبش بود در اتاق وی مقابل چشم اوست. من هم بعد از دیدن عیسی بالای صلیب، متوجه شدم آن چیزی که هرگز بی‌ارزش نمی‌شود و شایستگی دارد که انسان عمر خود را در طلب آن به مصرف برساند عیسی است.

مریم مجدلیه پرسید: تو از عیسی چه می‌خواهی؟

گفتم: از همان لحظهٔ اول که من عیسی را دیدم تحت تأثیرش قرارگرفتم. از همان لحظه آرزومند شدم که بدانم راز عظمت عیسی در چیست، ولی نمی‌توانستم با او حرف بزنم. بعد، از مریدان او شنیدم که گفتند راز عظمت عیسی در قلمرو او

می‌باشد و ملکوت عیسی در این جهان نیست و در دنیای دیگر است.

وقتی من شنیدم که عیسی مؤمنین را وارد ملکوت خود می‌کند، آرزومند شدم مرا هم وارد ملکوت خود نماید. اما بعد دچار یأس گردیدم، نه از این جهت که تصور می‌کنم عیسی دارای ملکوت نیست، بلکه از این جهت که اندیشیدم عیسی مرا لایق نمی‌داند که وارد ملکوت خود نماید و از نظر انداخته است. ولی امروز که در این خانه معالجه شدم فهمیدم که چنین نیست و اگر عیسی مرا لایق توجه خود نمی‌دانست شفایم نمی‌داد.

در آن موقع مریم برت که رفته بود صورت خود را بشوید مراجعت کرد و من دیدم لباس را نیز عوض کرده و لباسی را که من برای او خریداری کرده بودم از تن بیرون آورده و یکی از لباسهای مریم مجدلیه را دربر کرده است. با آن لباس، مریم برت جوانتر می‌نمود، به طوری که دلم بر حالش سوخت، ولی دانستم که نباید ضعف نفس به خرج داد. اگر ضعف نفس به خرج می‌دادم و آن زن را با خود می‌بردم دچار ارتکاب گناه می‌شدم و آن زن نیز در گرداب گناه نابود می‌گردید. بهتر آن بود که مریم برت در خانهٔ مریم مجدلیه بماند تا اینکه فکر ارتکاب گناه از وی دور گردد.

هنگامی که من می‌خواستم از آن خانه بروم، مریم برت بر خلاف انتظار من بی‌تابی نکرد و به گریه درنیامد و من از آن دو زن خداحافظی کردم و از مریم مجدلیه خواستم که هر چیز راجع به عیسی به دست آورد در طبریه به اطلاع من برساند.

وقتی به کنار دریاچهٔ جلیله رسیدم تا به طبریه مراجعت نمایم، مشاهده کردم که دو صیاد ماهی که من و مریم برت را با قایق خود به مجدلیه آورده بودند آنجا هستند و معلوم بود که انتظار مراجعت مرا می‌کشند. آنها دریافته بودند که من مراجعت خواهم کرد و چون هنگام آمدن به مجدلیه مزدی خوب به آنها داده بودم فکر کردند که انتظارم را بکشند تا در موقع مراجعت از مجدلیه نیز مزدی خوب از من بگیرند.

طوفان در دریاچهٔ جلیله

وقتی سوار قایق شدیم باد وزید و ابری سیاه از افق بالا آمد و دریاچهٔ جلیله مواج گردید.

دو صیاد ماهی به من گفتند: دریاچهٔ جلیله گرچه خیلی بزرگ نیست، ولی در موقع طوفان خطرناک می‌شود و اگر طوفان آغاز گردد شاید قایق ما را غرق نماید و آیا تو می‌توانی شنا کنی یا نه؟

گفتم: هنگامی که من در دانشگاه رودس تحصیل می‌کردم از جزیرهٔ رودس تا قارهٔ آسیا شنا نمودم، در صورتی که در قسمتی از راه، جریان آب دریا سریع بود.[1]

از قیافهٔ صیادان معلوم بود که نمی‌فهمیدند جزیرهٔ رودس در کجاست و شاید معنای تحصیل در دانشگاه را هم نفهمیدند. دیگر به آنها نگفتم در آن روز که من از جزیرهٔ رودس تا ساحل آسیا را با شنا طی کردم، یک زورق بادبانی از عقب مرا تعقیب می‌کرد که اگر طوری خسته شوم که نتوانم شنا نمایم مرا از خطر غرق شدن نجات بدهد و نیز نگفتم که در آن زورق یک دختر جوان و زیبا بود و بعد از اینکه من با موفقیت فاصلهٔ بین جزیرهٔ رودس و ساحل آسیا را با شنا طی کردم یک تاج گل بر سرم نهاد.

من در انتهای قایق نشستم و مشاهده کردم که رانندگان قایق رداهایی را که داشتند بر خود پیچیده‌اند که اگر باران فرو ریخت خیس نشوند. آنها بعد از اینکه

---

۱. جزیرهٔ رودس به طوری که می‌دانیم خیلی به قارهٔ آسیا، یعنی خاک کنونی ترکیه نزدیک است و امروز هم شناگران ماهر از جزیرهٔ رودس تا خاک ترکیه را با شنا طی می‌نمایند ـ م.

رداها را بر خود پیچیدند همچنان پارو می‌زدند و قایق را می‌راندند.

من حدس می‌زدم که آنها می‌دانند که من به خانهٔ مریم مجدلیه رفته‌ام، زیرا در محلی چون مجدلیه همه یکدیگر را می‌شناسند و یک خارجی که وارد می‌شود طوری تولید کنجکاوی می‌نماید که مردم می‌خواهند بدانند وی کیست و از کجا می‌آید و در آن محل چه کار دارد.

آن دو صیاد می‌فهمیدند که من مریم برت را در قصبهٔ مجدلیه گذاشته‌ام و شاید می‌فهمیدند که وی در خانهٔ مریم مجدلیه بسر می‌برد، ولی راجع به او چیزی از من نمی‌پرسیدند تا اینکه یکی از آنها گفت: آیا زنی که با تو بود مراجعت نمی‌کند؟

گفتم: نه، او در خانهٔ مریم مجدلیه اقامت کرده است.

آن مرد پرسید: آیا مریم مجدلیه آن زن را از تو خریداری کرد؟

من پرسیدم: منظورت از این حرف چیست؟

مرد گفت: مریم مجدلیه در گذشته شغلی داشت که غیر از شغل امروزش بود و در آن موقع زنها را خریداری می‌کرد و در خانهٔ خود جا می‌داد و به همین جهت من فکر کردم که آن را از تو خریداری کرده است.

گفتم: مریم مجدلیه آن زن را از من خریداری نکرد، بلکه او را در خانه‌اش نگاه داشت تا اینکه کاری به او بیاموزد.

پاروزن گفت: لابد می‌خواهد او را نوازنده یا خواننده کند، زیرا در قدیم وقتی زنها را خریداری می‌کرد و در منزل خود جا می‌داد آنها را خواننده یا نوازنده می‌کرد.

گفتم: چنین نیست و مریم مجدلیه آن زن را برای کارهای خانه‌داری و پرورش کبوتران نگاه داشته و امیدوار است که وی در خانه‌داری و پرورش کبوتران بصیرت پیدا کند.

دیگر ما نتوانستیم صحبت کنیم، زیرا طوفان شروع شد و طوری دریاچهٔ جلیله به

تلاطم درآمد که من یک چنان تلاطمی را در دریای روم ندیده بودم. بر اثر وزش باد موجهایی برمی‌خاست که ارتفاع هر یک از ده ذراع می‌گذشت و اگر یکی از آن موجها روی قایق فرو می‌ریخت، ما را به قعر دریاچه می‌برد. آن دو نفر سعی می‌کردند که با پاروهای خود مانع از سرنگون شدن قایق گردند و جریان امواج دریاچه ما را به سویی می‌برد که غیر از مقصد ما بود.

ابری سیاه فضا را پوشانید و همه‌جا نیمه‌تاریک شد و برق جستن کرد و رعد غرید. گاهی موج دریاچه قایق را بالا می‌برد و لحظه‌ای دیگر طوری قایق پایین می‌رفت که من فکر می‌کردم تا کف دریاچه خواهد رفت.

یکی از دو پاروزن ناله‌کنان گفت: این بلا بر اثر این مرد رومی بر ما هبوط کرد.

من گفتم: چه کرده‌ام که تو می‌گویی باعث هبوط بلا شدم؟

پاروزن گفت: اگر تو یک زن جوان اسرائیلی را به خانهٔ مریم مجدلیه که زنی بدکار است نمی‌بردی و او را نمی‌فروختی این بلا بر ما نازل نمی‌گردید.

گفتم: این بلا از این جهت بر ما نازل شد که راجع به مریم مجدلیه بد فکر کردید و او را که یک زن پرهیزکار می‌باشد یک زن بدکار تصور نمودید و خدا بر ما غضب کرد و بلا نازل نمود.

آنگاه بارانی سیل‌آسا شروع شد و در مدت چند دقیقه طوری من مرطوب شدم که انگار به دریاچه افتاده بودم و مرا از دریاچه خارج کرده، در زورق جا داده‌اند. هوا گرم بود و رطوبت باران انسان را معذب نمی‌کرد، ولی وقتی باد می‌وزید بدن طوری سرد می‌شد که گویی در فصل زمستان، انسان عریان بسر می‌برد.

بعد از اینکه باران آغاز گردید از شدت باد کاست، ولی دریاچهٔ جلیله همچنان متلاطم بود و قایق‌رانان نمی‌توانستند که مرا به طرف مقصد یعنی شهر طبریه ببرند. در حالی که باران می‌بارید، روز به پایان رسید و سیاهی شب آغاز گردید و همان

موقع ساحل دریاچه نمایان شد و من از دور روشنایی آتش را هم دیدم و معلوم بود که آن آتش در یک اتاق یا زیر سابات مشتعل است.

به رانندگان قایق گفتم: بهتر این است که به ساحل برویم تا بتوانیم لباس خود را که خیس شده خشک نماییم.

رانندگان قایق گفتند: اینجا ساحلی مطمئن نیست و جذامیها هم در این نزدیکی زندگی می‌کنند.

گفتم: ما سه نفر هستیم و چیزی که قابل سرقت باشد با خود نداریم تا به ما حمله‌ور شوند و اگر حمله کنند می‌توانیم از خود دفاع کنیم و به جذامیها هم کاری نداریم.

پاروزنان به ساحل نزدیک شدند و من قدم به خشکی نهادم و بعد از من آن دو نفر وارد ساحل شدند و قایق را از آب خارج کردند.

من به سوی شعلهٔ آتش روانه گردیدم و به طوری که حدس زده بودم دیدم که آن آتش را زیر سابات افروخته‌اند و مردی که به نظر می‌رسید صیاد ماهی می‌باشد کنار آتش نشسته، دو ماهی بالنسبه بزرگ را روی آتش زیر و رو می‌کرد که کباب شود. من از این جهت فهمیدم که وی صیاد ماهی می‌باشد که تور ماهیگیری او از دیوار سابات آویخته بود.

من به آن مرد نزدیک شدم و گفتم: صلح نصیب تو باد.

آن مرد سربلند کرد و گفت: صلح نصیب تو باد.

گفتم: طوفان قایقی راکه حامل من بود از راه منحرف کرد و باران مرا خیس نمود و آیا موافقت می‌کنی که کنار آتش تو لباس خود را خشک کنم؟

آن مرد با تبسم موافقت کرد که من کنار آتش بنشینم و لباس خود را خشک کنم. چند لحظهٔ دیگر دو پاروزن به ما ملحق شدند و صیاد ماهی آن دو را هم با تبسم

پذیرفت و کنار آتش به آنها جا داد.

من که در آغاز توجهی به قیافهٔ آن مرد نکرده بودم، مشاهده کردم که چهره‌ای گشاده و دلپذیر دارد و انسان وقتی رخسارش را می‌نگرد می‌فهمد وی مردی است که نباید از او ترسید. پاروزنان با آن مرد شروع به صحبت کردند و از وی پرسیدند که آیا در آن روز موفق شده زیاد ماهی بگیرد یا نه.

صیاد جواب داد: امروز بیش از چند ماهی نگرفتم و همین که دیدم طوفان نزدیک می‌شود به ساحل برگشتم، ولی امیدوارم که فردا جبران امروز را بکنم و زیاد ماهی بگیرم.

آنگاه بی‌آنکه از ما بپرسد که آیا گرسنه هستیم و میل به غذا داریم یا نه، یک نان بزرگ را چهار قسمت کرد و هر قسمت از نان را مقابل یکی از ما نهاد. سپس از آن دو ماهی که روی آتش کباب شده بود به هر یک از ما سهمی داد.

من قدری از ماهی را خوردم و متوجه شدم که گوشتی لذیذ دارد، ولی آن مرد چون نمک نداشت که به ماهی بزند آن را با سبزیهایی که در شکم ماهی جا داد معطر کرده بود. وقتی آن مرد غذایش تمام شد چوبی به دست گرفت و با خاکستر آتش بازی کرد و چشم از خاکستر برنمی‌داشت و من متوجه شدم که میزبان ما باید مردی خجول باشد.

حرارت آتش لباس مرا خشک کرد و بعد از صرف غذا چشمهایم سنگین شد و مایل شدم که بخوابم و کنار آتش درازکشیدم و قبل از اینکه خوابم ببرد حس کردم که میزبان یک بالاپوش روی من انداخت که سرما نخورم.

یک وقت از خواب بیدار شدم و دیدم که هوا صاف است و ستارگان می‌درخشند. دو پاروزن کنار من خوابیده بودند، ولی میزبان دیده نمی‌شد. من نظری به اطراف انداختم که ببینم میزبان کجاست و مشاهده کردم که کنار دریاچه

ایستاده است و سطح آب را می‌نگرد. از وضع ستارگان در آسمان متوجه شدم که ثلث سوم شب است و صبح نزدیک می‌باشد.

از جا برخاستم و به میزبان که کنار دریاچه ایستاده بود نزدیک شدم و پرسیدم: مشغول تماشای چه هستی؟

آن مرد بعد از شنیدن این حرف رو برنگردانید، ولی جواب داد: من مشغول تماشای طلوع بامداد هستم و طلوع بامداد حمد پدر من است و من می‌خواهم نزد پدرم بروم.

در آن موقع من متوجه شدم که به زبان یونانی از آن مرد پرسش کرده بودم و او هم به زبان یونانی به من جواب داد. من می‌دانستم که صیادان دریاچهٔ جلیله که روستاییان اطراف دریاچه هستند زبان یونانی نمی‌دانند، لذا حدس زدم که آن مرد نباید صیاد ماهی باشد و شاید یکی از مریدان یحیی تعمیددهنده است که از ظلم هرود پادشاه قوم اسرائیل گریخته و در ساحل دریاچهٔ جلیله گمنام زندگی می‌کند و معاشش از ماهیگیری می‌گذرد.

آنوقت گفتم: من آرزو دارم خود را به ملکوت او برسانم و راه وصول به ملکوت را به من نشان بده.

مرد صیاد گفت: بیش از یک راه برای وصول به ملکوت وجود ندارد و آن راه، پشت‌پا زدن به دنیا و پیروی از تعلیمات من است و کسی که بخواهد دنیا را داشته باشد نمی‌تواند به ملکوت من برسد.

دل در برم به تپش درآمد و دو دست را به طرفش درازکردم و گفتم: تو کیستی که اینطور حرف می‌زنی؟ یک انسان نمی‌تواند اینطور حرف بزند و فقط کسی می‌تواند اینگونه سخن بگوید که موجودی مافوق بشر باشد.

مرد صیاد گفت: من کسی هستم که تمام قدرتهای زمینی را در دست دارم.

آنوقت آن مرد که تا آن موقع سطح دریاچه یا آسمان را می‌نگریست رو برگردانید و نظرش به چشم من افتاد. وقتی آن مرد برگشت و مرا نگریست، تبسم می‌کرد و تبسم او مانند موقعی بود که مرا در آغاز شب کنار آتش خود پذیرفت. ولی وقتی نگاهش به چشمهای من افتاد مثل این بود که اعضای بدن مرا یکایک از هم جدا می‌نمایند، بدون اینکه احساس درد کنم.

آن مرد چند لحظه مرا نگریست و بعد رو برگردانید و به طرف شهر طبریه اشاره کرد و گفت: در آن شهر دختری است که برادرش را از دست داده و سرپرستی ندارد. به زودی در آن شهر یک مسابقهٔ ارابه‌رانی خواهند داد و تو در آن مسابقه جایزه‌ای خواهی برد و چون احتیاج به آن جایزه نداری آن دختر بدون سرپرست را پیدا کن و جایزه را به او بده.

گفتم: در یک شهر بزرگ چون طبریه من چگونه دختری را که برادرش مرده و سرپرست ندارد پیدا کنم و از کجا معلوم است که من برندهٔ مسابقهٔ ارابه‌رانی خواهم شد؟

آن مرد باز روی خود را متوجهٔ من کرد و چشمهایش را به دیدگان من دوخت و با تبسم گفت: مزن‌تیوس، تو زیاد سؤال می‌کنی و توضیح می‌خواهی.

من حیرت‌زده گفتم: تو چگونه نام مرا می‌دانی؟ آیا ممکن است بگویی نام تو چیست؟ مثل این است که من در گذشته تو را دیده‌ام!

مرد صیاد گفت: آیا همین کافی نیست که من اسم تو را بدانم؟

بعد سکوت برقرار شد و من بیش از پیش فکر کردم که آن مرد یکی از مریدان یحیی تعمیددهنده می‌باشد که در گوشهٔ انزوا، کنار دریاچهٔ جلیله بسر می‌برد و گویا بر اثر انزوا و تنهایی افکاری عجیب در او پدیدار شده و تصور می‌نماید که دارندهٔ تمام قدرتهای زمینی است.

از او پرسیدم: آیا به راستی تو دارای تمام قدرتهای زمینی و آسمانی می‌باشی؟

مرد صیاد گفت: انسان چشم دارد و نمی‌بیند و گوش دارد و نمی‌شنود، ولی تو ای مارکوس مزن‌تیوس روزی برای تجلیل نام من جان فدا خواهی کرد، همانگونه که من برای تجلیل نام پدرم جان فدا کردم.

گفتم: آخر تو کیستی که این حرفها را می‌زنی؟

آن مرد ردای خود را از شانه‌ها دور کرد و بر زمین انداخت. من دیدم که مرد صیاد زیر آن ردا لباسی دربر ندارد و فقط شلواری بر پایش دیده می‌شود. معلوم می‌شد صیاد مزبور که در آن شب غذای خود را به ما خورانید آنقدر بی‌بضاعت است که نمی‌تواند یک پیراهن برای خود خریداری نماید.

مرد صیاد گفت: دست به پشت من بمال.

من دست به پشتش مالیدم و برآمدگیهایی دیدم و در روشنایی کمرنگ ستارگان متوجه شدم که کبود هم هست و فهمیدم که باید از شلاق باشد. مرد صیاد قسمتی دیگر از بدن خود را به من نشان داد و من اثر یک زخم را در آنجا یافتم. من فهمیدم که صیاد بی‌بضاعت را مورد شکنجه قرار داده‌اند و با اینکه دلم بر حالش سوخت حیرت نکردم، چون می‌دانستم که یهودیها در مسائل مربوط به مذهب بی‌رحم هستند و همین که گفته شود که فلان یهودی حرفی زده که مطابق با قوانین مذهبی نیست او را به قتل می‌رسانند یا شکنجه می‌کنند.

گفتم: ای مرد، دلم بر حال تو می‌سوزد و نام خود را به من بگو تا من به وسیلهٔ آشنایانم اقدام کنم که دیگر تو را مورد آزار و شکنجه قرار ندهند.

آن مرد جواب نداد و ردای خود را از زمین برداشت و بر خویش پیچید و به راه افتاد. وضع وی نشان می‌داد که دیگر میل ندارد با من صحبت کند و من هم که متوجهٔ بی‌میلی وی گردیدم او را تعقیب نکردم. آنگاه به جایی که آنجا خوابیده بودم

مراجعت کردم و دراز کشیدم و بی‌درنگ خوابم برد.

وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم که آفتاب طلوع کرده و دریاچهٔ جلیله چون آئینه درخشندگی دارد. دو پاروزن یهودی که شب قبل کنار من خوابیده بودند از خواب برخاسته و به خواندن نماز اشتغال داشتند، ولی مرد صیاد که شب قبل از ما پذیرایی کرد دیده نمی‌شد. صیاد ماهی ناپدید شده بود، ولی بازماندهٔ غذای شب قبل را برای ما گذاشته و ما که احساس گرسنگی می‌کردیم با اشتها غذا خوردیم و بعد به طرف دریاچه رفتیم و دو پاروزن، قایق را وارد دریاچه کردند و ما سوار شدیم.

چون شب گذشته از صیاد ماهی شنیده بودم که روز بعد برای صید ماهی به دریاچه خواهد رفت به دقت اطراف را نگریستم که آیا قایق وی را در دریاچه مشاهده می‌کنم یا نه. ولی روی آب، قایقی دیده نمی‌شد و کنار آب هم کسی نبود که تور بیندازد. قبل از اینکه سوار قایق شوم و به راه بیفتم ساحل را از نظر گذرانیدم که ببینم آیا اثر پاهای آن صیاد را مشاهده می‌کنم یا نه، ولی اثر پاهای او هم دیده نمی‌شد. بعد به راه افتادیم و من متوجه شدم که پاروزنها با قوت پارو می‌زنند و نظر به هم نمی‌اندازند و حرف نمی‌زنند، تو گویی که سعی دارند زودتر از آن منطقه دور شوند.

نسیمی مطبوع در دریاچه می‌وزید و طوری آب دریاچه آرام بود که وقتی خورشید بر آن می‌تابید انگار که بر سطح آئینه می‌تابد. در آن روز خوش و در آن دریاچه، وقتی من وقایع شب قبل را به یاد می‌آوردم مثل این بود که شب پیش خواب دیده‌ام، چون بعید بود مردی صیاد که در گوشه‌ای خالی از سکنه واقع در ساحل دریاچهٔ جلیله سکونت کرده زبان یونانی را بداند.

بعد از اینکه از ساحل دور شدیم، من از دو پاروزن که حرف نمی‌زدند پرسیدم:

آیا شما این مرد صیاد را که شب قبل به ما غذا داد شناختید؟

دو پاروزن چند لحظه سکوت کردند و بعد، آن که نسبت به دیگری مسن‌تر بود گفت: ما تصور می‌کنیم صیادی که دیشب به ما غذا خورانید مردی می‌باشد که در گذشته وی را دیده‌ایم و او درگذشته برای مردم وعظ می‌کرد و بعد از جلیله رفت و ما ندانستیم به کجا رفت و درصدد برنیامدیم بفهمیم به کجا رفته است، زیرا یحیی تعمیددهنده هم بر اثر همین نوع کنجکاویها سر را به باد داد.

پاروزن دیگر اظهار کرد: دیشب وقتی من این مرد صیاد را دیدم تصور کردم که عیسی است، زیرا در چشمهای او اثری بود که عیسی را به خاطر می‌آورد و محبت و ملایمت وی هم شباهت به عیسی داشت. اما من متوجه شدم که قامت عیسی بلندتر از قامت صیاد بود و دیگر اینکه عیسی با لهجهٔ این صیاد صحبت نمی‌کرد. ولی بعید نمی‌دانم که این مرد یکی از مریدان و نزدیکان عیسی باشد که در این نقطهٔ خالی از سکنه سکونت کرده است.

همین که آن مرد به من گفت که شب قبل وقتی مرد صیاد را دید تصور کرد که وی عیسی می‌باشد، بدن من مرتعش شد و آن ارتعاش به من آشکار کرد که آن مرد عیسی است که بعد از زنده شدن و خروج از قبر راه منطقهٔ جلیله را پیش گرفت. طرز بیان او و وقوف بر زبان یونانی هم نشان می‌داد که وی عیسی می‌باشد.

به خود گفتم: وای بر تو که مراد و مطلوب خود را یافتی و او را نشناختی. عیسی راست می‌گفت که چشم دارند، ولی نمی‌بینند و گوش دارند، ولی نمی‌شنوند. من با اینکه چشم داشتم نتوانستم عیسی را بشناسم. وه! چقدر من نادان بودم که نتوانستم تشخیص بدهم آن مرد مهربان و متواضع که با تبسم ما را پذیرفت و به رایگان به ما غذا داد و با من به زبان یونانی صحبت کرد عیسی بوده است.

من متوجه شدم که نمی‌توانم به راه ادامه بدهم و به سوی شهر طبریه بروم و

مجبورم که مراجعت نمایم و خود را به ساحلی که شب گذشته مرد صیاد را در آنجا دیدم برسانم.

به پاروزنها گفتم: مراجعت کنید.

مردی که از دیگری مسن‌تر بود پرسید: به کجا مراجعت کنیم؟

گفتم: به همان جا که دیشب بودیم و در آنجا غذا خوردیم و خوابیدیم.

آن شخص گفت: ما نمی‌توانیم به آنجا مراجعت نماییم.

گفتم: شما باید بی‌درنگ به آنجا مراجعت نمایید، والا من خود را در آب خواهم انداخت و شناکنان راه ساحل را پیش خواهم گرفت.

پاروزنان وقتی متوجه شدند که اگر قایق را برنگردانند من خود را در آب خواهم انداخت ناگزیر مراجعت کردند و پارو زدند تا وقتی که ما به ساحل رسیدیم. هنوز قسمت جلوی قایق به خشکی تصادم نکرده بود که من به بیرون قایق پریدم و قدم بر خشکی نهادم و با شتاب به سوی منطقه‌ای که شب گذشته را در آن گذرانیده بودم رفتم. هرچه در آنجا دیدم مطابق چیزهایی بود که شب قبل مشاهده کردم، جز اینکه نه مرد صیاد حضور داشت و نه جای پاهایش. مشاهدهٔ چیزهایی که شب قبل آنجا وجود داشت ثابت کرد که آنچه دیدم و شنیدم رؤیا نبود. لذا در طول ساحل شروع به دویدن کردم که مرد صیاد را پیدا کنم و گاهی می‌ایستادم و فریاد می‌زدم ای عیسی، ای مرد نیکوکار و مظلوم که تو را بر صلیب کوبیدند، جواب مرا بده تا من بتوانم مرتبه‌ای دیگر با تو تکلم کنم.

ولی صدایی به من جواب نمی‌داد. بعد از اینکه مدتی در طول ساحل دویدم، منطقهٔ تفحص را تغییر دادم و در اراضی داخلی (اراضی دور از دریاچه) به جستجو پرداختم. در آنجا هم گاهی توقف می‌کردم و فریاد می‌زدم و عیسی را می‌خواندم، ولی باز جوابی نشنیدم.

وقتی از یافتن عیسی در اراضی دور از ساحل مأیوس شدم، به طرف دریاچه برگشتم و وقتی به ساحل دریاچهٔ جلیله برگشتم طوری خسته بودم که نتوانستم برپا بایستم و بر زمین نشستم و دو پاروزن قایق مرا از زمین بلند کردند و در قایق جا دادند و پاروها را به دست گرفتند و قایق را به راه انداختند و من ممانعت ننمودم، زیرا امیدواری نداشتم که باز عیسی را ببینم.

هنگام مراجعت قایق، طوری من از نابینایی خود در شب گذشته و نشناختن عیسی اندوهگین بودم که دامان لباس خود را بر سر و صورت انداختم، زیرا نزد نفس خود خجالت می‌کشیدم که چرا نتوانسته‌ام عیسی را بشناسم. بعد از اینکه دامان لباس را بر سر و صورت انداختم و خورشید و دریاچه از نظرم پنهان شد، وقایع شب قبل با برجستگی بیشتر به ذهنم رسید و من حیرت می‌کردم که چگونه آن مرد صیاد عیسی است، زیرا شب قبل وقتی او ما را پذیرفت همه چیزش شبیه به انسان بود و مثل انسان حرف می‌زد و غذا می‌خورد و کوچکترین تفاوتی با انسان نداشت. چگونه ممکن است مردی که گوشت و استخوان دارد و مثل انسان حرف می‌زند و تبسم می‌نماید و غذا می‌خورد فرستادهٔ خدا باشد.

من تمام چیزهایی را که شب قبل مرد صیاد گفته بود به خاطر داشتم و می‌دانستم یکی از چیزهایی که وی گفت این بود که من در مسابقهٔ ارابه‌رانی برندهٔ جایزه خواهم شد و بهتر آن است که آن جایزه را به دختری که سرپرست و نان‌آور ندارد بدهم. هرگاه این موضوع صورت حقیقت پیدا می‌کرد، معلوم می‌شد مردی که دیشب از ما پذیرایی کرد عیسی بوده است.

وقتی دنبالهٔ فکرم به اینجا رسید، دامان لباس را از سر و صورت برداشتم و خطاب به دو پاروزن گفتم: اگر فراموش نکرده باشید من به شما گفتم که عیسی روز بعد از مرگ از قبر خارج شد و راه این منطقه را پیش گرفت و شما که شب قبل

عیسی را شناختید برای چه با او حرف نزدید؟ زیرا چون من به شما گفتم که عیسی از قبر خارج شد و به سوی این منطقه آمد، شما همین که عیسی را دیدید و شناختید باید بفهمید که بدون تردید خود اوست.

مردی که مسن بود گفت: ضرورت نداشت که ما با عیسی صحبت کنیم، چون اگر وی می‌خواست صحبتی بشود خود با ما صحبت می‌کرد و هرگاه ما صحبت می‌نمودیم ممکن بود سبب وحشت وی گردد. ما واقعهٔ دیشب را به کسی نخواهیم گفت و تو هم به کسی مگو، زیرا ممکن است برای عیسی تولید مزاحمت شدید کنند و ما تصور می‌کنیم که عیسی از این جهت این نقطهٔ خالی از سکنه را برای سکونت انتخاب کرده که کسی وی را نشناسد و از مزاحمت رومیها مصون باشد.

گفتم: اگر مردی که ما دیشب دیدیم عیسی باشد از هیچکس، از جمله مزاحمت رومیان، بیم ندارد و عیسی بعد از اینکه از قبر خارج شد، خود را به مریدانش نشان داد، آن هم در اتاقی که آنها درش را قفل کرده بودند تا کسی داخل اتاق نشود. ولی عیسی وارد اتاق گردید و خود را به آنها نشان داد.

دو پاروزن نظری به هم انداختند و آن که مسن‌تر بود گفت: ای مرد رومی، تو نباید هر حرفی را که از طرف مردم این سرزمین به تو زده می‌شود باور کنی، برای اینکه مردم اینجا افرادی هستند که زود تحت تأثیر قرار می‌گیرند و قوهٔ تخیل آنها قوی است.

دیگر بین من و پاروزنان صحبتی نشد و بعد از اینکه به طبریه رسیدیم من مزد مراجعت خود را به طبریه به آنها دادم و به مهمانخانه‌ای که مسکن من بود برگشتم.

پس از ورود به اتاق خود در مهمانخانه، خوشوقت شدم که تنها هستم و می‌توانم به افکار خود بپردازم. اگر مریم برت با من بود نمی‌گذاشت که من با حواس جمع به تفکر بپردازم.

در آن اتاق، باز وقایع شب قبل را از نظر گذرانیدم و چون دلایل مادی و محسوس وقوع آن حوادث مقابل چشم نبود، مرتبه‌ای دیگر دچار تردید شدم و به خود گفتم شاید بر اثر طوفان روز قبل و خطر غرق شدن در دریاچهٔ جلیله، بعد از اینکه به ساحل رسیدیم، من دچار مالیخولیا شدم و آنچه دیدم غیر از تصور و تخیل نبود.

اگر عیسی می‌خواست که خود را به من نشان بدهد خویش را معرفی می‌کرد و نامش را بر زبان می‌آورد. چطور می‌شود عیسی که فرستادهٔ خداست خود را به من نشان بدهد، ولی معرفی ننماید و نامش را نگوید.

می‌خواستند کلودیا را به سیرک ببرند

من نمی‌توانستم آرام بگیرم و برای اینکه همفکری پیدا نمایم مستخدم مهمانخانه را به خانهٔ کلودیا همسر حکمران کل فرستادم تا بدانم آیا ممکن است که وی را ببینم.

مستخدم مهمانخانه مراجعت کرد و گفت: کلودیا پیغام فرستاده که امروز نمی‌تواند تو را بپذیرد، چون امروز عده‌ای از بزرگان یوده مهمان او هستند، ولی فردا از تو دعوت خواهد کرد که برای صرف غذا به منزل او بروی.

روز بعد، کلودیا یکی از خدمهٔ خود را به مهمانخانه فرستاد تا به من اطلاع بدهد که برای صرف غذا به خانه‌اش بروم. وقتی من به خانهٔ کلودیا رفتم معلوم شد که در آن روز من مهمان منحصر به فرد کلودیا نیستم و چند نفر دیگر نیز آنجا می‌باشند. آنها عبارت بودند از مشاور رومی هرود پادشاه قوم اسرائیل، و یوحنا صندوقدار پادشاه قوم اسرائیل و زوجه‌اش (که من زوجهٔ او را در خانهٔ کلودیا دیده بودم). با اینکه بین یهودیان رسم نیست که زنان با مردان غذا بخورند، زوجهٔ یوحنا با شوهرش جزو میهمانان بود. مهمان دیگر، طبیب مخصوص هرود بود و از صحبت آن مرد فهمیدم که در جزیرهٔ کرس تحصیل علم طب کرده و چون آن جزیره متعلق به یونان است طوری دارای مشرب یونانی شده که از یونانیان جلوتر افتاده است.[1]

طبیب پادشاه قوم اسرائیل و یوحنا صندوقدار او راجع به اوضاع یوده و طبریه از

---

۱. جزیرهٔ کرس جزیره‌ای است از جزایر دریای "اژه" واقع در مشرق دریای روم و نزدیک خاک کنونی ترکیه که در قدیم اهمیت داشته است ـ م.

من پرسش کردند، ولی من فقط در خصوص فواید آب گرم شهر طبریه صحبت کردم و گفتم که آب گرم شهر برای من نافع واقع شد.

بعد کلودیا آمد و ما برای صرف غذا به اتاق غذاخوری رفتیم و نشستیم و من دیدم که کلودیا رنگ‌پریده است و زوجهٔ حکمران کل همچنان از بی‌خوابی شکایت می‌کرد و می‌گفت حمام آب گرم طبیعی طبریه هنوز نتوانسته بی‌خوابی او را از بین ببرد. آنگاه خطاب به من گفت: مزن‌تیوس، حال تو چطور است و آیا کسالتی که داشتی رفع شد؟

گفتم: بلی کلودیا، کسالت من رفع گردید.

کلودیا گفت: هرود پادشاه قوم اسرائیل نسبت به من خیلی ابراز ارادت می‌کند و می‌گوید که قصد دارد برای تفریح من یک مسابقهٔ ارابه‌رانی ترتیب بدهد و من و زوجهٔ او به اسم هرودیاس و خود هرود در یک لژ حضور داشته باشیم و مسابقه را تماشا کنیم، ولی من هنوز هرودیاس همسر هرود را که می‌گویند خیلی زیبا می‌باشد ندیده‌ام، اما شنیده‌ام که ازدواج او با هرود طبق قوانین یهودیان مشروع نیست.

وقتی طبیب پادشاه قوم اسرائیل و صندوقدار او این کلام را شنیدند، دستها را به علامت اعتراض و انکار تکان دادند تا نشان بدهند که با گفتهٔ کلودیا موافق نیستند.

کلودیا زوجهٔ حکمران کل از اعتراض و انکار آنها نترسید و از من سؤال کرد: مزن‌تیوس، آیا تو هم این موضوع را شنیده‌ای؟

گفتم: بلی، من هم این موضوع را شنیده‌ام و می‌دانم که هرودیاس زوجهٔ برادر هرود بوده و هرود می‌خواست او را همسر خود کند و یک پیغمبر به اسم یحیی تعمیددهنده با آن ازدواج مخالفت کرد و گفت مغایر با قوانین دین یهودیان است، ولی هرود سر از پیکر یحیی تعمیددهنده جدا کرد و هرودیاس را گرفت و امروز هم یهودیان این ازدواج را مغایر با قوانین دین خود می‌دانند.

آنگاه گفتم: تصور می‌کنم که میدان مسابقه، سیرک این شهر است و هرود قصد دارد که شما را به سیرک ببرد و کنار زوجهٔ خود بنشاند تا اینکه از حضور شما در آنجا استفاده نماید، زیرا وقتی مردم ببینند که همسر حکمران کل کنار همسر هرود نشسته است به خود می‌گویند که اگر ازدواج هرود با زنی که همسر اوست مشروع نبود، زوجهٔ حکمران کل کنار او نمی‌نشست. ولی تصور می‌کنم که در آن روز می‌باید برای حفظ نظم در سیرک، دو کوهورت از سربازان لژیون حضور داشته باشند که مانع از تظاهرات مردم علیه هرود و همسرش بشوند.[1]

کلودیا گفت: من با همسر هرود نه دوستی دارم و نه دشمنی و چون یک رومی هستم، اهمیت نمی‌دهم که کنار همسر پادشاه قوم اسرائیل بنشینم، خواه زن مشروع وی باشد یا جفت نامشروع او. ولی اگر جمعیت تماشاچی که یهودی هستند علیه هرود و همسرش تظاهرات کنند و ابراز مخالفت نمایند و ناسزا بگویند، آیا تصور نمی‌کنید که به من توهین خواهد شد و در نتیجه به شوهرم توهین می‌شود؟

رایزن رومی پادشاه قوم اسرائیل گفت: اگر مردم علیه هرود و زوجه‌اش تظاهرات کنند، او از حکمران کل خواهد خواست که یهودیان را گوشمالی بدهد و تظاهرات مزبور را به شکلی دیگر، و شاید به شکل مخالفت با حکومت روم، به جلوه درآورد تا خشم حکمران را علیه یهودیان برانگیزد.

کلودیا گفت: شوهر من مردی است معتدل و نمی‌خواهد کاری بکند که یهودیان را ناراضی نماید و من اطمینان دارم که هرود نخواهد توانست خشم شوهرم را علیه یهودیان برانگیزد، مگر اینکه یهودیان به راستی کاری بکنند که مستوجب مجازات باشند. ولی چون پیش‌بینی می‌شود که مردم علیه هرود و همسرش تظاهرات

---

۱. یک لژیون رومی متشکل می‌شد از شش‌هزار سرباز و هر دوهزار سرباز را یک کوهورت می‌خواندند و بنابراین هر لژیون دارای سه کوهورت بود.

خواهند کرد، در روز مسابقه با سمت غیررسمی به سیرک خواهم رفت و در یک لژ مخصوص دور از لژ پادشاه قوم اسرائیل خواهم نشست. ولی بعد از اینکه مسابقه تمام شد به لژ پادشاه قوم اسرائیل می‌روم و با او و همسرش تعارف می‌کنم. بدین ترتیب اگر یهودیان علیه هرود و زوجه‌اش تظاهرات نمایند، چون من در لژ پادشاه قوم اسرائیل حضور ندارم به منزلهٔ توهین نسبت به من تلقی نخواهد گردید.

من برای اینکه موضوع صحبت تغییر کند گفتم: یهودیها ملتی هستند که علاقه به اسب و مسابقه‌های اسب‌دوانی ندارند و من نمی‌دانم چرا هرود قصد دارد که مسابقهٔ ارابه‌رانی ترتیب بدهد.

پزشک مخصوص پادشاه قوم اسرائیل گفت: ای مزن‌تیوس، تو راست می‌گویی و یهودیان علاقه به اسب‌دوانی و ارابه‌دوانی ندارند، بخصوص یهودیان این منطقه که همه کشاورز یا صیاد ماهی هستند. ولی ما به مسابقهٔ ارابه‌رانی علاقه داریم، چون از تمدن یونان و روم برخورداریم و سیرک از یونان و روم به اینجا و جاهای دیگر سرایت کرده است و یکی از وسایل مؤثر توسعه دادن تمدن یک ملت در کشور دیگر، نمایشهای سیرک و نمایشهای تماشاخانه است. و اما مسابقهٔ ارابه‌رانی که در پیش می‌باشد یکی از برجسته‌ترین مسابقه‌های ارابه‌رانی خواهد شد و از دمشق و قیصریه اسبهایی را برای شرکت در مسابقهٔ ارابه‌رانی به اینجا خواهند فرستاد و حتی چند قبیلهٔ عرب اسبهای اصیل را به اینجا می‌فرستند تا در مسابقه شرکت کنند و این موضوع سبب خواهد شد که قبایل عرب که با هم دشمن هستند دوست شوند.

گفتم: در روم بعد از اینکه یک مسابقهٔ ارابه‌رانی خاتمه یافت، آنهایی که باخته‌اند به جان آنهایی که برده‌اند می‌افتند و گاهی چندین نفر به قتل می‌رسند، ولی در اینجا اسبها را برای شرکت در مسابقهٔ ارابه‌رانی می‌فرستند تا اینکه آشتی نمایند.

مشاور رومی پادشاه قوم اسرائیل گفت: علتش آن است که هر ملتی دارای خویی مخصوص است.

آنگاه رایزن رومی صورت خود را متوجه کلودیا کرد و گفت: خوشبختانه شوهر تو مردی ماجراجو را که ادعا می‌کرد پیغمبر است به صلیب کوبید و ما تا مدتی از مشاجره‌های مذهبی آسوده خواهیم بود. ولی اگر او زنده می‌ماند پیوسته دچار مشاجره‌های مذهبی می‌شدیم.

من از رایزن رومی پرسیدم: آیا منظور تو از مرد ماجراجو عیسی است؟

او گفت: بلی.

گفتم: آیا شنیده‌ای که او اینک در این منطقه (منطقهٔ جلیله) می‌باشد؟

رایزن رومی گفت: این حرف را سکنهٔ این منطقه که خیالپرور و موهوم‌پرست هستند می‌گویند و هرکس می‌داند که مرده زنده نمی‌شود.

بعد از این گفته، رایزن رومی از پزشک مخصوص هرود پرسید: آیا اینطور نیست؟

پزشک گفت: همین طور است و مرده زنده نمی‌شود و اگر مرده‌ای زنده شد دلیل بر این است که نمرده بود.

رایزن رومی گفت: آیا ممکن است که زنده را با مرده اشتباه کنند؟

پزشک گفت: بلی، و گاهی، البته خیلی بندرت، اتفاق می‌افتد که در یک نفر علایم مرگ آشکار می‌شود بدون این که مرده باشد و دیگران او را دفن می‌کنند و مرده در قبر به جان می‌آید و متوجه می‌شود که او را مدفون کرده‌اند و چون هوا به او نمی‌رسد خفه می‌شود و به طور قطع می‌میرد.

رایزن رومی گفت: آیا عیسی هم از اینگونه اشخاص بوده و بدون اینکه مرده باشد او را دفن کرده‌اند و او در قبر زنده شده و از آنجا خارج گردیده است؟

پزشک گفت: من هم شنیدم که عیسی بعد از سه روز که از مرگش گذشت زنده شد و از قبر خارج گردید. من از عده‌ای از اشخاص که در روز مرگ عیسی او را بر صلیب دیدند تحقیق نمودم که بدانم مصلوب شدن عیسی چگونه بوده است. آنها گفتند که استخوانهای پای دو نفر را که در طرفین عیسی مصلوب شده بودند درهم شکستند، اما استخوان پاهای عیسی درهم شکسته نشد. دیگر اینکه بعد از مرگ عیسی یک سرباز نیزه‌اش را در بدن او فرو کرد که بیازماید آیا زنده است یا مرده، و وقتی نیزه را از بدن عیسی خارج نمود از سوراخ بدن خون خارج شد. این موضوع نشان می‌دهد که عیسی در آن موقع زنده بود، چون اگر حیات نداشت از سوراخ بدنش خون خارج نمی‌شد. من تصور می‌کنم قبل از اینکه عیسی را مصلوب کنند مریدانش به او یک داروی مخدر خورانده بودند تا اینکه بالای صلیب به شکل مرده جلوه کند و شاید داروی مخدر را خود عیسی در دسترس مریدان قرار داد، زیرا به طوری که شنیده‌اید عیسی مردی بود شعبده‌باز و با فن شعبده بیماران را طوری سرگرم می‌کرد که آنها تصور می‌نمودند شفا یافته‌اند.

من از پزشک که تحصیلات یونانی کرده بود پرسیدم: آیا ممکن است مریضی که از درد می‌نالد و بر خود می‌پیچد، تصور کند که شفا یافته است؟

پزشک گفت: شعبده‌بازها می‌توانند مریض را طوری سرگرم نمایند که او درد خود را فراموش کند و تصور نماید که شفا یافته است؛ و در هر حال به تصور من مریدان عیسی قبل از مصلوب شدن مراد خود، به او داروی مخدر خورانیدند تا وی بالای صلیب چون مرده جلوه کند و بعد از اینکه عیسی را در قبر جا دادند مریدانش او را از قبر خارج نمودند و بردند و عیسی به جان آمد و لذا بعضی از اشخاص وی را دیدند.

رایزن رومی خطاب به پزشک گفت: آیا می‌دانی که تو حکومت روم را مورد اتهام

قرار می‌دهی؟

پزشک پرسید: چطور؟

رایزن رومی پادشاه یهودیان گفت: هیچ ملتی در جهان به اندازهٔ رومیها در مصلوب کردن تخصص ندارد و محال است که حکومت روم یک نفر را مصلوب کند و او زنده بماند، مگر اینکه یک یا دو ساعت بعد از مصلوب شدن او را فرود بیاورند. عیسی به طوری که من شنیده‌ام با رعایت تمام مقررات مربوط به مصلوب کردن بر صلیب کوبیده شد و به اندازهٔ دو نفر که در طرفین او مصلوب شده بودند بر صلیب ماند و چگونه ممکن است زنده مانده باشد؟ چگونه ممکن است که حکومت روم یک نفر را به صلیب بکوبد و او جان بدر ببرد؟ من یقین دارم که اگر پونتوس پیلات این حرف را از تو بشنود خشمگین خواهد شد، زیرا حرف تو نشان می‌دهد او که یک حکمران رومی است نمی‌تواند به شایستگی یک نفر را بر صلیب بکوبد. ممکن است که روش حکومت روم را مورد انتقاد قرار دهند و سیاستش را نپسندند، ولی نمی‌توانند که از لحاظ مصلوب کردن بر حکومت روم ایراد بگیرند، زیرا در این قسمت، حکومت روم رقیب و نظیر ندارد.

من گفتم: روزی که عیسی را مصلوب کردند من برحسب تصادف به دروازهٔ شهر رسیدم و خواستم وارد شهر شوم و دیدم که نزدیک دروازهٔ شهر سه نفر را مصلوب کرده‌اند. شما می‌دانید که برای یک رومی، یک یا چند مصلوب بدون جلوه است، ولی قیافهٔ مردی که در وسط مصلوب شده بود توجه مرا جلب کرد و توقف نمودم و مطلع شدم که وی عیسی می‌باشد. من تا موقعی که عیسی زندگی را بدرود گفت پای صلیب او بودم و می‌توانم صریح بگویم که عیسی قبل از اینکه از صلیب فرود آورده شود زندگی را بدرود گفته بود. حتی اگر تصور کنیم که عیسی حیات داشت، بعد از اینکه یکی از سربازان نیزهٔ خود را در قلبش فرو کرد زندگی را بدرود گفت،

چون من دیدم که نیزه در قلب عیسی فرو رفت و محال است که نیزه در قلب انسان فرو رود و شخص زنده بماند.

ولی پزشک مخصوص پادشاه قوم اسرائیل حرف مرا نپذیرفت و گفت: نه تو پزشک هستی و نه افسری که پای صلیب عیسی بود و نه سربازان لژیون که آنجا حضور داشتند. فقط یک پزشک می‌تواند بفهمد آیا یک نفر مرده است یا زنده می‌باشد، زیرا در بعضی از مواقع علایم ظاهری طوری انسان را به اشتباه می‌اندازد که کسانی که شغل آنها دفن اموات است دچار اشتباه می‌شوند و یک زنده را مرده می‌پندارند.

آنگاه پزشک به توضیح پرداخت و شواهد را ذکر کرد و مواردی را گفت که زنده را بجای مرده فرض کرده و دفن نموده بودند.

ناگهان کلودیا با دو انگشت گوش خود را گرفت و با لحن تعرض گفت: بس است، بس است. هرقدر راجع به اموات صحبت کردی کافی است و من که دچار بی‌خوابی هستم یقین دارم که امشب نخواهم توانست تا صبح بخوابم، زیرا منظرهٔ زنده شدن اموات در قبر در نظرم مجسم می‌شود.

پزشک سکوت کرد و برای اینکه موضوع صحبت را تغییر بدهد رو به سوی من نمود و گفت: آیا راست است که مریم مجدلیه شغل سابق خود را تغییر داده است؟

طوری این سؤال ناراحت‌کننده بود که همه سکوت کردند و نه من چیزی گفتم و نه دیگران.

پزشک حیرت‌زده یکایک ما را نگریست و گفت: آیا من حرفی ناپسند زدم که شما را وادار به سکوت کرد؟ این سرزمین که به اسم منطقهٔ جلیله خوانده می‌شود دو کرور جمعیت دارد، معهذا منطقه‌ای است کوچک، و چون دریاچهٔ جلیله در وسط این منطقه واقع شده و شهرها و قصبات، اطراف دریاچه است و مردم برای

رفت و آمد از قایق استفاده می‌کنند و از دریاچه می‌گذرند، هر مسافری که از خارج وارد این منطقه شود شناخته می‌شود و همه دیدند که تو ای مزن‌تیوس به منزل مریم مجدلیه رفتی، چون در اینجا همه مریم مجدلیه را می‌شناسند و دیدند که تو با دختری جوان به خانهٔ او رفتی و دختر را در آنجا گذاشتی، زیرا وقتی از آن منزل خارج شدی دختر جوان با تو نبود.

من جواب ندادم و پزشک مخصوص پادشاه قوم اسرائیل باز گفت: همه عقیده دارند که مریم مجدلیه زنی است خطرناک و باید از معاشرت با او پرهیز کرد. این زن در زمان جوانی به اتفاق یک مرد شاعر در بیابانهای فلسطین گردش می‌کرد ومردم را مسحور می‌نمود و آنها را از راه راست منحرف می‌کرد. در این اواخر هم به عیسی ملحق گردید و همه می‌دانیم که عیسی مردی بود ماجراجو.

یوحنا گفت: زن من، مریم مجدلیه را می‌شناسد و می‌داند که وی از مریدان عیسی بوده است. عیسی نه فقط مریم مجدلیه راکه بیمار بود شفا داد، بلکه او را به راه راست هدایت کرد و مریم مجدلیه بر اثر شناختن عیسی مبدل به زنی پرهیزکار گردید. و اما اینکه گفتی عیسی مردی بود ماجراجو، من در جوابت می‌گویم که وی نه ماجراجو بود، نه کفر می‌گفت و نه کسی رامی‌آزرد و زن من که در اینجا حضور دارد مدتی با او بود و می‌گوید که عیسی رأفت و تواضع فطری داشت.

پزشک مخصوص پادشاه قوم اسرائیل پرسید: زن تو برای چه مرید عیسی شد؟

یوحنا جواب داد: زن من خویشاوندی داشت مبتلا به تب نوبه و هیچیک از اطبا نمی‌توانستند بیماری وی را درمان نمایند، لیکن عیسی همین که وی را دید شفایش داد و از آن به بعد زن من مرید عیسی شد.

بعد از این گفته، یوحنا صدای خود را بلندتر کرد و چنین گفت: تا وقتی که عیسی اینجا بود "فریسیان" هر روز نزد او می‌رفتند و او را مورد استنطاق قرار می‌دادند که

بدانند آیا می‌توانند او را متهم به کفر بکنند یا نه، ولی کوچکترین کلمه‌ای که دال بر کفر باشد از زبان عیسی نمی‌شنیدند. اگر عیسی از اینجا نمی‌رفت و گرفتار شورای عالی یهودیان نمی‌شد به قتل نمی‌رسید. عیسی می‌گفت که انسان باید خداوند را با روح و قلب خود بشناسد، و نیز می‌گفت که خداوند احتیاج به هدایای نوع بشر ندارد، زیرا بی‌نیاز است. شورای عالی یهودیان وقتی این حرف را شنید بر خود لرزید، چون فهمید که اگر حرف عیسی در گوش یهودیان فرو برود، درآمد معبد یکمرتبه قطع خواهد شد، زیرا مردم از این جهت به معبد پول و انواع هدایای دیگر می‌دهند که یقین دارند به دست خدا خواهد رسید و وقتی بدانند که خداوند احتیاج به پول و هدایای دیگر ندارد طبیعی است که دیگر به معبد هدیه نخواهند داد و درآمد گزاف معبد قطع خواهد شد.

اعضای شورای عالی یهودیان فکر نکردند که مؤمنین بر اثر اینکه مجبورند قسمتی از درآمد خود را به معبد بدهند ـ برای اینکه به دست خدا برسد ـ درمانده می‌شوند و از پا درمی‌آیند. امروز یک زارع یهودی در این کشور شش نوع مالیات می‌دهد:

اول مالیاتی که باید به معبد بپردازد به عنوان اینکه به دست خدا می‌رسد. دوم مالیاتی که باید به پادشاه قوم اسرائیل تأدیه کند. سوم مالیاتی که باید به رومیها بدهد. چهارم مالیاتی مخصوص زمین که از هر زارع گرفته می‌شود. پنجم مالیات راه که به اسم باج راه، دائم از زارع گرفته می‌شود. و ششم مالیات نمک.[1]

---

۱ . در بعضی از کشورهای امپراتوری روم نمک کم بود و رومیها نمک را در انحصار خود درآوردند و از کشورهای دیگر آن را به ممالکی که نمک در آنجا کم بود وارد می‌کردند و به بهای گزاف می‌فروختند و آن را مالیات نمک می‌خواندند. این رسم بعد از زوال امپراتوری روم در بعضی از کشورها که جزو آن امپراتوری بود، از جمله کشور فرانسه، باقی ماند و سلاطین فرانسه نمک را در انحصار خود درآوردند و به قیمت گزاف به مردم می‌فروختند یا اینکه بر کارگاه‌های نمک‌گیری مالیات گزاف وضع می‌کردند و در کشور فرانسه مالیات نمک چند مرتبه مردم را وادار به طغیان کرد. کارگاه نمک‌گیری عبارت بود از مکانی واقع در کنار دریا

از تمام این مالیاتها سنگین‌تر، مالیاتی است که یهودیان باید به معبد بدهند تا اینکه به تصور خودشان به دست خدا برسد. اگر این مالیات ملغی گردد، پرداخت عوارض دیگر برای مردم خیلی دشوار نخواهد بود. عیسی که می‌دانست پرداخت مالیات به معبد، مردم را فقیر کرده و مانع از این می‌شود که آنها دارای پس‌اندازی شوند، گفت که خداوند احتیاجی به هدایای نوع بشر ندارد. اعضای شورای عالی یهودیان هم او را به قتل رسانیدند تا اینکه درآمد گزاف معبد قطع نشود.

مشاور رومی پادشاه قوم اسرائیل گفت: چون صحبت از پرداخت مالیات به رومیها و همچنین مالیات نمک شد، لازم است که من توضیح بدهم مالیاتی که رومیها از مردم این کشور می‌گیرند یک بیستم مالیاتی است که معبد از آنها می‌گیرد و مالیات نمک برای حکومت روم سود که ندارد هیچ، بلکه بعضی از سالها حکومت روم باید ضرر حمل نمک را از جزیرهٔ سیسیل یا "کارتاژ"[1] به اینجا تحمل نماید. شما تصور می‌کنید که حکومت روم از مالیات نمک استفاده می‌نماید، در صورتی که این مالیات کرایه کشتیهایی است که از اطراف به این کشور نمک حمل می‌کنند. نمک دریاچهٔ بحرالمیت هم خوب نیست و انسان را به زودی مریض می‌کند، وگرنه حکومت روم از حمل نمک به این کشور خودداری می‌کرد تا مردم از نمک دریاچهٔ بحرالمیت استفاده نمایند. در هر صورت، روم میل ندارد که مردم این کشور را در فشار بگذارد و از آنها مالیات گزاف بگیرد.

کلودیا گفت: در هر صورت عیسی مردی بود نیک‌فطرت و پرهیزکار و اگر یهودیها فشار نمی‌آوردند، محال بود که شوهر من دستور اعدام او را صادر نماید.

پس از این سخن، کلودیا سر درد را بهانه کرد و رفت که استراحت کند و پزشک

که آب دریا را وارد آن می‌کردند تا اینکه بر اثر حرارت آفتاب تبخیر شود و نمک آن باقی بماند و در ولایات گیلان و مازندران خودمان هم تا این اواخر همین طور از آب دریا نمک می‌گرفتند ـ م.

۱ . کارتاژ کشوری بود که امروز موسوم است به تونس.

مخصوص پادشاه هم رفت تا به کلودیا دوا بخوراند. یوحنا و زن او هم کارهای خانه را بهانه کردند و رفتند و غیر از من و مشاور رومی پادشاه قوم یهود کسی در اتاق باقی نماند. او راجع به اوضاع سیاسی روم از من پرسش کرد. من برای اینکه جواب ندهم گفتم: مدت یک سال است که من از روم خارج شده‌ام و هیچ تماسی با آنجا ندارم و از اوضاع سیاسی روم بی‌خبر هستم و نمی‌دانم که اکنون در آنجا کی دارای نفوذ است و کی بی‌نفوذ می‌باشد.

رایزن رومی گفت: اگر موافق باشی، پس از خروج از اینجا کمی تفریح کنیم.

گفتم: تصور نمی‌کنم تفریح برای مردی که تازه از بستر بیماری برخاسته مفید باشد.

رایزن گفت: مزن‌تیوس، من و تو هر دو رومی هستیم و نمی‌توانیم شب را بدون تفریح بسر ببریم.

گفتم: مرا عفو کن، زیرا وضع مزاجی من اجازه نمی‌دهد که تفریح کنم.

رایزن گفت: شاید بیم داری که پول خرج کنی. اگر از پول خرج کردن می‌ترسی، به تو می‌گویم که مهمان من هستی و هزینهٔ تفریح تو را من خواهم پرداخت.

در آن موقع پزشک مخصوص پادشاه قوم اسرائیل که رفته بود به کلودیا دوا بخوراند مراجعت کرد و بر اثر آمدن او، صحبت من و رایزن رومی پادشاه قطع شد. من می‌دانستم آن مرد قصد دارد مرا به جاهایی ببرد که مراکز فسق است و من از رفتن به آنگونه جاها نفرت داشتم. پزشک مخصوص پادشاه خواست برود و رایزن رومی هم که متوجه شد من میل ندارم با او بروم برخاست و از من خداحافظی کرد و رفت.

من هم که تنها ماندم خواستم مراجعت کنم، ولی کنیزی آمد و به من گفت: کلودیا تو را احضار کرده است.

به راهنمایی آن کنیز به طرف اتاق کلودیا رفتم و با قدری حیرت دیدم که یوحنا و همسرش که می‌گفتند برای کارهای مربوط به خانهٔ خود می‌روند آنجا هستند. یوحنا به من گفت: من و همسرم می‌خواستیم به خانه برویم، اما کلودیا ما را احضار کرد و گفت «بهتر این است که تو نیز در صحبت ما شرکت کنی».

کلودیا به من گفت: مزن‌تیوس، من از این جهت درخواست کردم که تو اینجا بیایی که با حضور تو صحبت کنیم و اول بگو که بعد از اینکه مریم مجدلیه را دیدی راجع به عیسی چه گفت و آیا او را دیده است یا نه؟

گفتم: نه، ای کلودیا و مریم مجدلیه عیسی را ندیده است.

کلودیا خطاب به یوحنا گفت: اینک آنچه را که تو شنیده‌ای بگو.

آن مرد گفت: آنچه من شنیده‌ام از این قرار است که در منطقهٔ "ناین" واقع در این کشور دو مرد شبان عیسی را دیدند و او را به خوبی شناختند و یکی از آنها برای حفظ گلهٔ گوسفند به جا ماند و دیگری خود را به آبادی رسانید تا به مردم اطلاع بدهد که عیسی آشکار گردید. ولی وقتی مردم از آبادی خارج شدند و به محلی آمدند که عیسی در آنجا دیده شده بود او را نیافتند و عیسی ناپدید گردید.

کلودیا گفت: من باید بگویم که آمدن من به اینجا برای این نبود که بدن را با آب گرم طبریه بشویم. استفاده از آب گرم اینجا بهانه است و من برای این آمدم که در اینجا عیسی را ببینم و او مرا شفا بدهد و سلامتی من بازگردد و حیرت می‌نمایم چرا خود را به من نشان نمی‌دهد. عیسی کسی است که می‌تواند از موانع بگذرد و از درهای بسته عبور نماید و لذا به سهولت می‌تواند خود را به من نشان بدهد. من از استشمام بوی گوگرد آب گرم اینجا خسته شده‌ام و میل ندارم که دیگر در آب گرم اینجا بدن رابشویم، خاصه آنکه می‌فهمم که سودی ندارد. علاوه بر موضوع نفرت از آب گرم این شهر، یک اشکال دیگر برای من پیش آمده و آن نداشتن لباس مناسب

برای حضور در میدان مسابقهٔ ارابه‌رانی است. من وقتی می‌خواستم به این شهر بیایم پیش‌بینی نمی‌کردم که می‌باید در میدان ارابه‌رانی حضور به هم رسانم و به همین جهت لباس مناسب با خود نیاوردم.

یوحنا گفت: من این موضوع را به مشاور رومی هرود خواهم گفت تا اینکه پادشاه بگوید که برای شما جامه‌ای فاخر بفرستد و من یقین دارم که برای شما جامه‌ای از ابریشم خواهد فرستاد.

کلودیا گفت: من میل ندارم که هدیه‌ای از پادشاه یهودیان دریافت نمایم، زیرا زنی چون من نباید هدیه‌ای از یهودیان قبول نماید، ولو از پادشاه آنها باشد و تو راجع به این موضوع چیزی به مشاور رومی پادشاه نگو تا او برای من درخواست جامه ننماید.

بعد از آن، کلودیا روی خود را متوجه من کرد و گفت: مزن‌تیوس مرا به خوبی می‌شناسد و می‌داند زنی نیستم که علاقه به تظاهر داشته باشم. من از این جهت می‌خواهم با جامهٔ فاخر در میدان مسابقهٔ ارابه‌رانی حضور به هم برسانم که مجبورم رعایت شأن شوهرم و حیثیت روم را بکنم. من در این کشور، برجسته‌ترین زن رومی هستم و هرگاه یک چنین زنی با جامه‌ای ناپسند در مسابقهٔ ارابه‌رانی حاضر شود سبب سرشکستگی شوهرش خواهد شد و حیثیت روم را متزلزل خواهد کرد، ولی اینها مسائلی است که مردها از آن سر درنمی‌آورند.

گفتم: کلودیا، راست می‌گویی و اینها مسائلی است که مردان نمی‌توانند از آن سر دربیاورند، همچنانکه من نمی‌توانم بفهمم تو برای چه علاقه داری با جامهٔ فاخر در میدان مسابقهٔ ارابه‌رانی حضور به هم برسانی. تو بجای اینکه در فکر عیسی باشی در فکر حضور در میدان مسابقهٔ ارابه‌رانی هستی و فکرت متوجهٔ این است که برای حضور درآن میدان چه جامه‌ای دربر نمایی!

کلودیا گفت: ای مزن‌تیوس، من هر شب دچار اوهام هستم و تا صبح مالیخولیا نمی‌گذارد بخوابم. من انکار نمی‌کنم که عیسی مشغول به وجود آوردن ملکوت نامرئی خود است. اما چون شب تا صبح مشغول عوالم نامرئی هستم، بگذار که صبح تا شب مشغول عوالم مرئی باشم.

دیگر بین ما صحبتی نشد و من از کلودیا و دیگران خداحافظی کردم و از منزل زوجهٔ حکمران کل خارج شدم تا به مهمانخانه‌ای که مسکن من بود برگردم.

در راه، هنگامی که از کنار دیوار باغی عبور می‌کردم، دیدم که زنی آنجا نشسته است. آن زن روی خود را طوری گرفته بود که صورتش را نمی‌دیدم، ولی معلوم بود که منتظر من است، زیرا همین که مرا دید از جا برخاست و مرا به اسم خواند. من از شنیدن نام خود از دهان آن زن تعجب نمودم و به او نزدیک شدم که صورتش را ببینم، ولی رویش پوشیده بود و نتوانستم صورتش را مشاهده کنم.

زن آهسته گفت: جلو برو و از کوچهٔ باغها عبور کن و خود را کنار دریاچه برسان و من تو را تعقیب خواهم کرد.

شاید اگر زنی دیگر، در آن موقع شب به من می‌گفت که خود را کنار دریاچه برسان و من تو را تعقیب خواهم کرد من فکر می‌کردم که قصد دارد مرا وادار به ارتکاب گناه کند، ولی آن زن با لحنی حرف زد که معلوم بود برای منظوری دیگر مرا کنار دریاچه می‌برد.

بعد از عبور از کوچهٔ باغها، کنار دریاچه رسیدیم. آنجا که ما رسیدیم، ساحل دریاچهٔ جلیله و خلوت بود. نه کسی صدای گفتگوی ما را می‌شنید و نه ما را می‌دید. از آنجا زن مزبور حجاب از چهره برداشت و من مشاهده کردم که سوزمان است. زن با اینکه خود را به من شناساند سلام نکرد و از دیدن من ابراز خوشوقتی ننمود.

من با خشم به او گفتم: سوزمان، برای چه تو از من گریختی و چرا ناتان گریخت و الاغها را چه کرد و آیا کیسهٔ پولی را که به او دادم دارد یا اینکه خرج کرده است؟

سوزمان گفت: نه من از تو گریختم و نه ناتان و کیسهٔ پول تو همچنان نزد ناتان است و الاغها هم طوری نشده‌اند.

گفتم: ناتان کجاست و الاغها را چه کرده است؟

سوزمان گفت: چون در شهر کفرناعوم یک عمارت جدید برای گمرک می‌سازند و احتیاج به شن و گچ داشتند، ناتان با الاغهای تو شن و گچ به آنجا می‌رسانید و در حالی که تو در اینجا استراحت می‌کردی، او کار می‌کرد و بر سرمایه‌ات می‌افزود و هر موقع که بخواهی می‌توانی که سرمایهٔ خود و الاغها را به دست بیاوری.

گفتم: شما رفته بودید که راجع به عیسی تحقیق کنید و بفهمید که آیا در این منطقه هست یا نه.

سوزمان گفت: بدون تردید عیسی در این منطقه است و خود را به عده‌ای از مریدان در ساحل این دریاچه نشان داده و حتی با آنها غذا خورده و گفته که "شمعون پطرس" شبان شما می‌باشد.[1] معنای شبان این است که از گوسفندان سرپرستی کند و شمعون پطرس می‌باید سرپرستی تمام کسانی را که به عیسی عقیده دارند برعهده بگیرد. ولی این مرد متعصب است و فقط سرپرستی کسانی را برعهده می‌گیرد که از اولاد اسرائیل باشند و اگر مرد هستند مراسم ختنه در آنها به عمل آمده باشد. تو ای مزن‌تیوس چون رومی هستی و ختنه نکرده‌ای، از حمایت شمعون پطرس برخوردار نخواهی شد. من تعجب می‌کنم که چرا عیسی مردی

---

۱ . تمام اسامی مریدان حضرت عیسی(ع) که در این سرگذشت از آنها نام برده شده اسامی تاریخی است و این بیمقدار اسامی تاریخی این سرگذشت را مطابق همان اسامی در ترجمهٔ فارسی انجیل که در تهران و ولایات در دسترس همه هست ترجمه کرده‌ام و شمعون پطرس در متن انگلیسی این سرگذشت که بنده در دست دارم "سیمون پطر" است ـ م.

چون شمعون پطرس را برای رهبری پیروان خود انتخاب کرده است، در صورتی که می‌توانست افرادی را انتخاب کند که بهتر از او باشند، زیرا این مرد در یک موقع منکر عیسی بود و می‌گفت که وی فرستادهٔ خدا نیست. ولی نمی‌توان انکار کرد که شمعون پطرس مردی است قوی و شاید به همین مناسبت عیسی او را برای رهبری پیروان خود انتخاب کرده است.

بعد از این گفته، سوزمان خم شد و پاهای خود را مالید و گفت: پاهای من درد می‌کند، برای اینکه از کفرناعوم تا اینجا پیاده آمدم و البته در آن قسمت از راه که می‌باید با زورق حرکت کرد سوار زورق بودم، ولی بقیهٔ راه را پیاده آمدم.

گفتم: سوزمان، آیا مطالبی که راجع به ظهور عیسی بین مریدان او در ساحل این دریاچه و غذا خوردن با آنها و انتخاب شمعون پطرس به سمت شبانی یا رهبری پیروان عیسی گفتی، از خود مریدان عیسی شنیدی یا نه؟

سوزمان گفت: من یک پیرزن هستم و کسی با یک پیرزن صحبت نمی‌کند تا اینکه اطلاعاتی به او بدهد. هیچیک از مریدان عیسی که در ساحل این دریاچه او را دیدند و با او صحبت کردند با من حرف نزدند. اما بدون تردید عیسی در ساحل این دریاچه خود را به مریدان نشان داده است. من گرچه بر اثر پیاده‌روی طولانی خسته شدم، ولی آن پیاده‌روی سبب گردید که توانستم با عده‌ای کثیر از کسانی که در ساحل این دریاچه سکونت دارند، اعم از صیادان ماهی و کسانی که شکم ماهی را می‌شکافند و آنچه در داخل شکم جانور است خارج می‌کنند و آنهایی که ماهی را نمک می‌زنند و در خمره می‌گذارند تا اینکه مبدل به ماهی شور شود و اشخاصی که ماهی را دود می‌دهند تا اینکه مبدل به ماهی دودی گردد، صحبت کرده‌ام. تمام آنها عقیده دارند که مسیح بعد از اینکه زنده شد و از قبر خارج گردید مراجعت نمود و در ساحل این دریاچه خود را به مریدان نشان داد و یکی از کسانی که این موضوع را

به من گفت ناتان بود و ناتان مردی است راستگو و در صدق گفتار او تردید وجود ندارد.

او به من گفت «ای سوزمان، وقتی مزن‌تیوس را دیدی از قول من به او بگو که بدون تردید عیسی، پیامبر خدا، در قبر زنده شد و از مزار خارج گردید و خود را به اینجا رسانید و به مریدان نشان داد». بعد از این گفته، سوزمان به گریه درآمد.

من از او پرسیدم: برای چه گریه می‌کنی؟

سوزمان گفت: گریهٔ من از شادی است.

من گفتم: سوزمان، من حیرانم چرا عیسی خود را به تو و مریم مجدلیه نشان نداد، زیرا هر دو به او ایمان واقعی دارید!

سوزمان گفت: برای چه عیسی خود را به ما نشان بدهد. ما زن هستیم و آنقدر اهمیت نداریم که عیسی خود را به ما بنمایاند. بعد از اینکه عیسی به این منطقه آمد، در ساحل این دریاچه خود را به مریدان نشان داد و هفتاد تن از آنها را انتخاب نمود تا اینکه خبر بازگشت وی را به اطلاع مردم برسانند. آنها هم به راه افتادند و خبر بازگشت عیسی را به هر کسی که می‌دانستند به عیسی علاقه دارد رسانیدند. خبر مراجعت عیسی به طور محرمانه به تمام سکنهٔ شهرها و قصبات و دهکده‌های اطراف دریاچهٔ جلیله رسید.

هرکس که خبر بازگشت عیسی را به دیگری می‌رسانید، به او می‌گفت «بهوش باش که وی بیش از چهل روز در زمین توقف نخواهد کرد و بعد از چهل روز از اینجا خواهد رفت و به دنیایی دیگر منتقل خواهد شد و هرکس که می‌خواهد عیسی را ببیند باید قبل از چهل روز، درکوه او، وی را مشاهده کند و از وی خداحافظی نماید و خود عیسی روز خداحافظی را تعیین خواهد کرد».

گفتم: سوزمان مقصود تو از «کوه او» چیست و آن کوه در کجاست؟

سوزمان گفت: من نمی‌دانم که کوه او، یعنی کوه منسوب به عیسی، در کجا واقع شده است و منظورم این می‌باشد که مکان صحیح آن را نمی‌دانم، لیکن اطلاع دارم که اطراف کفرناعوم چند کوه است که عیسی برای عبادت به آن کوهها می‌رفت، ولی این کوه گویا در وسط منطقهٔ جلیله و کنار یک شاهراه واقع شده است و از این جهت این کوه را انتخاب کردند که عبور پیروان عیسی برای رسیدن به کوه تولید کنجکاوی ننماید، چون در یک شاهراه از صبح تا شب و همچنین از شب تا صبح عده‌ای کثیر از مسافرین سواره و پیاده حرکت می‌کنند و عبور پیروان عیسی تولید کنجکاوی نخواهد نمود.

گفتم: ای سوزمان، از این اطلاعاتی که برای من آورده‌ای خرسند و متشکرم و من بدون تردید در آن کوه حضور به هم خواهم رسانید تا اینکه بتوانم عیسی را ببینم. در این منطقه چند راه وجود دارد، ولی شاهراه بزرگ راهی است که از اینجا، یعنی از طبریه و از وسط منطقهٔ جلیله می‌گذرد و من حدس می‌زنم که عیسی نباید از کفرناعوم دور باشد. برو و به ناتان بگو که الاغها رابرای مسافرتی که ما به آن کوه خواهیم کرد آماده نگاه دارد و یک الاغ را هم به تو اختصاص بدهد، زیرا من تو را با خود خواهم برد تا اینکه تو نیز بتوانی عیسی را ببینی. از قول من به ناتان بگو که تصمیم من برای رفتن به آن کوه و خداحافظی با عیسی تغییرناپذیر است و من اگر بدانم کشته خواهم شد باز به آن کوه خواهم رفت تا عیسی را ببینم.

سوزمان گفت: آنچه تو گفتی به ناتان خواهم گفت و من از تو ای مرد رومی برای دو کار نیکوی تو متشکرم. یکی آن که مرا اینجا آوردی و دیگر این که قصد داری مرا با خود به کوه عیسی ببری تا اینکه بتوانم وی را ببینم و از او خداحافظی کنم.

من گفتم: آیا بهتر نیست که من به کفرناعوم بروم تا اینکه به مریدان عیسی نزدیک‌تر باشم؟

سوزمان گفت: نه، چون اگر تو به کفرناعوم بروی مریدان عیسی تو را خواهند دید و چون می‌دانند که رومی هستی نسبت به تو سوءظن حاصل خواهند کرد و تصور خواهند نمود که برای آزار عیسی آمده‌ای، چون دستور قتل عیسی از طرف حکمران رومی این کشور صادر شد و طبیعی است که مریدان عیسی نمی‌توانند نسبت به یک رومی سوءظن نداشته باشند.

من حرف سوزمان را تصدیق کردم. زن گفت: به طوری که من شنیده‌ام ممکن است در روزی که عیسی با مریدان خود وداع می‌کند، وی راه به دست آوردن حیات جاوید را به مریدان نشان بدهد. دیگر اینکه من تصور می‌کنم وقتی معلوم شد که عیسی در چه روزی از مریدان و پیروان خود خداحافظی خواهد کرد، آن عده از مریدان و پیروان که در کفرناعوم هستند هنگام شب از آن شهر خارج خواهند شد و شاید از چند راه مختلف خود را به کوه برسانند.

سوزمان به من قول داد که روز خداحافظی را به اطلاع من برساند و بعد گفت: من مراجعت می‌کنم.

گفتم: سوزمان، تو که از راهی دور آمده‌ای و خسته هستی امشب را در مهمانخانه‌ای که مسکن من است استراحت بکن و فردا برو.

ولی سوزمان گفت که به آن مهمانخانه نخواهد آمد، برای اینکه نباید من و او را باهم ببینند. چون هرگاه مشاهده کنند که من و او با هم هستیم به اطلاع مریدان عیسی خواهند رسانید و آنها ظنین خواهند شد و تصور خواهند کرد که توطئه و سوء قصدی در کار است. آنگاه بدون اینکه غذا بخورد و حتی بی‌آنکه یک جرعه آب بیاشامد از من خداحافظی کرد و به راه افتاد تا اینکه به کفرناعوم برگردد.

بعد از مراجعت او، من حس کردم که قلبم از شادی مالامال شد، زیرا امیدوار بودم که عیسی را ببینم و با او مذاکره نمایم.

مسابقهٔ ارابه‌رانی

یک روز قبل از اینکه مسابقهٔ ارابه‌رانی در سیرک شهر طبریه شروع شود، کلودیا یکی از خدمه را نزد من فرستاد تا بروم و او را ببینم. وقتی وارد خانهٔ کلودیا شدم، او یک لباس مخصوص رومی را به من نشان داد و گفت: مزن‌تیوس، من این لباس را برای تو فراهم کرده‌ام تا اینکه فردا تو لباس یهودیها را که دربر داری از تن بیرون بیاوری و لباس رومی بپوشی و در لژ مخصوص من حضور به هم رسانی و عقب من بایستی و لابد می‌فهمی که من چون به تو علاقمند هستم این افتخار را به تو اهدا می‌کنم.

من برای اینکه مجبور نشوم لباس یهودی را از تن بیرون بیاورم و لباس رومی را بر تن نمایم، گفتم: ای کلودیا، من به تو قول نمی‌دهم که فردا در سیرک حضور به هم خواهم رسانید.

کلودیا پرسید: برای چه؟

گفتم: برای اینکه ممکن است امشب مریدان عیسی برای دیدن او به کوه بروند و من باید آماده باشم که در قفای آنها به کوه بروم و عیسی را ببینم.

کلودیا گفت: من از این موضوع مستحضر بودم و می‌دانستم که عیسی به مریدان خود اطلاع می‌دهد که در روزی معین وی را درکوه ملاقات کنند، ولی مطمئن باش که این خبر امشب و فردا نخواهد رسید.

گفتم: کلودیا، آیا تو از این موضوع مستحضر بودی؟

کلودیا گفت: بلی.

از وی پرسدم: این خبر را از که شنیدی؟

کلودیا گفت: من این خبر را از یوحنا که در خدمت پادشاه قوم اسرائیل است شنیدم.

پرسیدم: برای چه این خبر را به من نگفت؟

کلودیا جواب داد: شاید برای اینکه مأمور بوده است که زبانش را نگاه دارد. ولی من به او گفتم هنگامی که به کوه می‌رود و عیسی را در آنجا می‌بیند راجع به من با وی صحبت نماید و بگوید که من بیمار هستم و احتیاج به مداوا دارم. من می‌دانم اگر عیسی روی پارچه‌ای دست بکشد و آن پارچه را برای مریضی بفرستد و مریض پارچهٔ مزبور را دور کمر بپیچد یا با آن پارچه لباس فراهم نماید و بپوشد، مداوا خواهد شد. یوحنا هنگامی که برای دیدن عیسی به کوه می‌رود پارچه‌ای با خود خواهد برد و از عیسی خواهد خواست که آن را لمس نماید و بعد از اینکه مراجعت کرد پارچه را به من خواهد داد و من آن را خواهم پوشید و از مرض رهایی خواهم یافت.

گفتم: ای کلودیا، آیا می‌شود که من با همین لباس یهودی که دربر دارم در سیرک حضور به هم برسانم؟

کلودیا گفت: تو اگر به جای دیگری غیر از سیرک بروی، می‌توانی این لباس را دربر داشته باشی، ولی چون در لژ من حضور خواهی یافت باید لباس رومی بپوشی و فردا اینجا بیا و لباس خود را همین‌جا عوض کن و بعد از اینکه وارد سیرک شدی در لژ من حضور به هم برسان.

روز بعد من ناگزیر شدم که به خانهٔ کلودیا بروم و در آنجا لباس خود را عوض کنم. همین که وارد خانهٔ کلودیا شدم مرا به اتاق وی بردند و مشاهده کردم که لباس

رومی من مثل روز قبل آنجاست و یک آرایشگر هم آنجا هست تا اینکه ریشم را بتراشد و موی سرم را بیاراید. کلودیا لباسی بسیار باشکوه از ارغوان دربر کرده و روی سر دیهیم نهاده بود. کلودیا رفت و من هم در سیرک به او محلق گردیدم. جای کلودیا را در سیرک در محلی قرار داده بودند که روبروی لژ هرود باشد و بتواند آنجا را ببیند. باید بگویم که سیرک طبریه بزرگ نیست و بیش از سی‌هزار تماشاچی در آن جا نمی‌گیرد.

آن روز وقتی من وارد سیرک شدم، دیدم که تمام لژها و جایگاه‌ها از طرف تماشاچیان اشغال گردیده و جای خالی در سیرک به نظر نمی‌رسد. وقتی که ما وارد شدیم، هنوز هرود نیامده بود و اول زوجه‌اش هرودیاس آمد و تماشاچیان یهودی با اینکه از ازدواج وی با هرود ناراضی بودند برایش هلهله می‌کردند. آنگاه هرود وارد سیرک شد و تماشاچیان با اینکه از وی نیز ناراضی بودند برایش هلهله کردند.

چند دقیقه بعد از ورود هرود، عده‌ای از گلادیاتورها وارد سیرک شدند و دو به دو شروع به پیکار نمودند، ولی به طوری که معلوم گردید شمشیر و نیزهٔ آنها از چوب بود تا خون بر زمین ریخته نشود، زیرا یهودیها از خونریزی نفرت دارند و هرود برای رعایت یهودیان، جرح و قتل گلادیاتورها را در داخل سیرک طبریه قدغن کرده است.

بعد از اینکه گلادیاتورها رفتند، عده‌ای از اسبهای اصیل را دور سیرک گردانیدند و به نظر تماشاچیان رسانیدند. آنگاه نوبت ارابه‌رانی فرا رسید. بر طبق رسمی که از روم به همه‌جا سرایت کرده، قبل از اینکه مسابقهٔ ارابه‌رانی شروع شود ارابه‌ها را از مقابل چشم تماشاچیان عبور می‌دهند تا اینکه به ارزش اسبها پی ببرند و رانندگان ارابه‌ها را بشناسند.

همین که ارابه‌ها برای معرفی به حرکت درآمدند، دلالهای شرط‌بندی که هر کدام

یک لوح مستور از یک ورقهٔ موم (برای نوشتن) در دست داشتند، به حرکت درآمدند و از تماشاچیان پرسیدند که روی کدام یک از ارابه‌ها شرط می‌بندند. آن روز در سیرک طبریه چند ارابه بیش از ارابه‌های دیگر مورد توجه بود: یکی ارابهٔ هرود که اسبهای سیاه‌رنگ داشت و مردم تصور می‌کردند که برندهٔ مسابقه خواهد شد. دیگری ارابه‌ای دارای اسبهای سفید متعلق به یکی از امرای عربستان و سومی یک ارابه دارای اسبهای قزل متعلق به یکی از امرای سوریه.

مردم عقیده داشتند که یکی از آن سه ارابه در مسابقهٔ ارابه‌رانی گوی سبقت را خواهد ربود. در روم رسم این است که ارابه‌ها سه به سه حرکت می‌کنند و وقتی که یکی از آن سه ارابه برنده شد دو ارابهٔ دیگر از مسابقه خارج می‌گردند و پس از اینکه برندگان معلوم شدند، آنوقت یک یا دو بار ارابه‌های برنده (همچنان سه به سه) مسابقه می‌دهند تا اینکه یکی برنده شود و در دور آخر، معلوم می‌گردد که برندهٔ اول و دوم و سوم کیست. ولی در طبریه چون مردم هیاهو را دوست می‌داشتند و می‌خواستند که هیجان اسبها و رانندگان را ببینند، تمام ارابه‌هایی که در مسابقه شرکت کردند با هم به راه افتادند.

قبل از اینکه مسابقه شروع شود، من پیش‌بینی می‌کردم که بر اثر تصادم، دست و پای بعضی از اسبها خواهد شکست و شاید برخی از رانندگان کشته شوند. مکان ارابه‌ها را از روی قرعه انتخاب می‌کردند و چون تمام اسبها در حال هیجان بودند، جا دادن ارابه‌ها در مکان آنها (قبل از حرکت) اشکال داشت.

یکمرتبه کلودیا صورت را به عقب برگردانید و گفت: مزن‌تیوس، با خود چقدر پول داری؟

دست در جیب کردم و گفتم: در حدود یکصد درهم پول با من است.

کلودیا گفت: من می‌خواهم که روی ارابهٔ هرود شرط‌بندی کنم و یکصد درهم کم

است.

گفتم: به دست آوردن پول در اینجا اشکال ندارد، زیرا تمام صرافان طبریه در این سیرک هستند و به هرکس که بشناسند پول می‌دهند.

کلودیا گفت: قدری پول طلا فراهم کن تا من روی ارابهٔ هرود شرط ببندم.

من یکی از صرافان را که بین تماشاچیان بود صدا زدم و اعتبارنامه‌ای را که آریستانوس صراف به من داده بود به وی نشان دادم و او بی‌درنگ بیست سکهٔ طلا به من داد و من ده سکهٔ آن را به کلودیا دادم که روی ارابهٔ هرود شرط ببندد.

وقتی شرط‌بندی کلودیا تمام شد، دلال خطاب به من گفت: ای مرد رومی، آیا تو شرط نمی‌بندی؟

من به یکی از ارابه‌ها که اسبهای نیلی‌رنگ داشت اشاره کردم و گفتم که من روی این ارابه شرط می‌بندم.

دلال حیرت کرد و گفت: اسبهای مفلوک این ارابه کوچکترین شانسی برای موفقیت ندارند و من یقین دارم که این ارابه از همه عقب خواهد افتاد.

گفتم: با این حال، من روی این ارابه شرط می‌بندم.

دلال گفت: من مطیع تو هستم و وظیفهٔ خدمتگزاری من اقتضا می‌کند که هرچه تماشاچیان بخواهند به انجام برسانم و میزان شرط‌بندی آنها را بنویسم.

همین که مرد دلال میزان شرط‌بندی مرا روی ارابه‌ای که اسبهای نیلی رنگ داشت نوشت، هرود پادشاه قوم اسرائیل نیزهٔ مخصوص خود را به حرکت درآورد تا ارابه‌ها حرکت کنند. من در هیچ نقطه ندیدم که ارابه‌ها با آن هیجان مخوف به حرکت درآیند. بعضی از رانندگان که تجربه داشتند با کمال قوت عنان اسبها را می‌کشیدند تا اینکه عقب بمانند و در آغاز حرکت بر اثر هیجان عمومی دچار تصادم نشوند، ولی نمی‌توانستند که جلوی اسبها را بگیرند.

طوری هیجان اسبها در آغاز حرکت زیاد بود که بعد از اینکه ارابه‌ها به حرکت درآمدند، رانندهٔ ارابهٔ امیر عربستان که اسبهای سفید داشت نتوانست که هنگام دور زدن جلوی اسبها را نگاه دارد و چرخ ارابه با سنگ زاویهٔ سیرک تصادم کرد و من به خود گفتم که ارابه درهم شکست، ولی معلوم شد که اشتباه می‌کردم و چرخ نشکست.

در همان دور اول، ناگهان دو ارابه هنگامی که می‌خواستند به طرف چپ بروند با هم تصادم کردند و رانندهٔ ارابهٔ دوم که عقب ارابهٔ اول بود طوری پرتاب شد که گویی یک منجنیق او را پرتاب کرده است و بعد از اینکه فرود آمد زیر دست و پاهای اسبهای ارابهٔ خود رفت. وقتی ارابه‌ها گذشتند، آن مرد را که خونین شده بود از زمین بلند کردند و بردند، ولی ارابه بدون راننده‌اش همچنان حرکت می‌کرد و اسبهای ارابه به تبعیت از حرکت ارابه‌های دیگر دور سیرک می‌گشتند.

رانندگان ارابه‌ها برای اینکه حریفان را عقب بگذارند متوسل به حیله می‌شدند و بعضی از آنها به دیگران راه نمی‌دادند و بعضی از رانندگان با شلاق بلند که در دست داشتند بر صورت اسب ارابه‌های دیگر که از کنار آنها می‌گذشت می‌زدند تا اسب را کور کنند. هرکس می‌کوشید که خود را جلو بیندازد و دیگران از وی عقب بمانند. دورهٔ مسابقه چهل دور بود و ارابه‌ها می‌باید چهل مرتبه اطراف سیرک حرکت کنند.

در هشت طرف سیرک شانزده نفر دو به دو نشسته بودند و الواح مستور از موم را در دست داشتند و عبور هر ارابه را در هر دور روی لوح ثبت می‌کردند. اگر ارابه‌ای آنقدر در یک دور عقب می‌افتاد که دور مابعد به او می‌رسید، بدون اینکه خود او دور ماقبل را تمام کرده باشد، وی را از مسابقه خارج می‌نمودند. هر ارابه که از مسابقه خارج می‌شد جا را برای دیگران وسیع‌تر می‌کرد و سایر رانندگان می‌توانستند بهتر رانندگی کنند. من بر مهارت رانندگان آفرین می‌گفتم و با اینکه بر

اثر خروج چند ارابه از مسابقه جای دیگران وسیع‌تر شده بود، باز راندن ارابه در آن سیرک با سرعت مرگ‌آور اشکال داشت. در هر لحظه خطر مرگ راننده را تهدید می‌کرد و او اگر قدرت نمی‌داشت، خود و اسبها را به قتل می‌رسانید.

به طوری که مردم و دلالها پیش‌بینی کرده بودند، در تمام دورها سه ارابهٔ هرود و امیر عربستان و امیر سوریه جلو بودند، به طوری که مردم یقین داشتند که آن سه ارابه اول و دوم و سوم خواهند شد.

هر دفعه ارابهٔ هرود که دارای اسبهای سیاه بود از مقابل کلودیا می‌گذشت، وی ابراز شادمانی می‌نمود و سایر تماشاچیان هم فریاد شادی برمی‌آوردند. شمارهٔ کسانی که روی سه ارابهٔ هرود و امیر عربستان و امیر سوریه شرط بسته بودند خیلی بیش از شمارهٔ کسانی بود که روی سایر ارابه‌ها شرط بستند.

مردم با فریادهای خود رانندگان آن سه ارابه را تشویق می‌نمودند، ولی از دور سی‌وپنجم یک واقعهٔ غیرمترقبه روی داد و آن اینکه ارابه‌ای که من روی آن شرط بسته بودم و اسبهای نیلی‌رنگ داشت، چند ارابه را عقب گذاشت و به سه ارابهٔ مقدم نزدیک شد. ارابه‌ای که اسبهای نیلی‌رنگ داشت در دورهای سابق طوری عقب می‌افتاد که تصور می‌شد از مسابقه خارج خواهد گردید، ولی از دور سی‌وپنجم به بعد اسبهای آن ارابه، انگارکه جان تازه گرفتند، از اسبهای دو ارابهٔ امیر سوریه و امیر عربستان نیز جلو زدند.

تماشاچیان طوری از پیشرفت ارابهٔ مزبور متحیر بودند که در دور سی‌ونهم غوغا و فریاد از بین رفت و مردم حیرت‌زده پیشرفت ارابهٔ موصوف را می‌نگریستند. در آخر دور سی‌ونهم ارابه‌ای که اسبهای نیلی‌رنگ داشت به موازات ارابهٔ هرود پادشاه قوم اسرائیل حرکت می‌کرد، اما معلوم بود که اسبهای نیلی‌رنگ برای پیشرفت استعداد دارند، زیرا بعد از چند لحظه که گوش اسبهای نیلی‌رنگ موازی با گوش

اسبهای سیاه بود، اسبهای نیلی رنگ جلو افتادند.

رانندهٔ ارابهٔ هرود اسبهای سیاه رنگ خود را طوری شلاق می‌زد که پنداری قصد دارد بدنشان را با ضربات شلاق بشکافد، اما از زدن اسبها نتیجه نمی‌گرفت، برای اینکه اسبهای سیاه‌رنگ ارابهٔ هرود در دور چهلم طوری از نفس افتاده بودند که نمی‌توانستند سریع‌تر حرکت نمایند، در صورتی که اسبهای نیلی‌رنگ، مثل اینکه تازه مسابقه را شروع کرده‌اند، بدون خستگی سبقت می‌گرفتند.

دلالی که حاضر شده بود با من شرط‌بندی کند نزد من آمد و تبریک گفت و یکصدوپنجاه سکهٔ زر شمرد و به من داد و گفت: این سهم تو می‌باشد. بعد، از من پرسید: تو چگونه پیش‌بینی کردی ارابه‌ای که دارای اسبهای نیلی است مسابقه را خواهد برد؟

گفتم: من پیش‌بینی نکردم، بلکه شب گذشته در خواب دیدم ارابه‌ای که دارای اسبهای نیلی می‌باشد برنده خواهد شد.

من به دلال راست گفتم و شب قبل از روز مسابقه خوابی دیدم که به اختصار از این قرار است: در خواب دیدم که من در سیرک طبریه حضور دارم و مردم در مورد ارابه‌ها شرط‌بندی می‌کنند. من در حال رؤیا دیدم آن صیاد ماهی که در آن شب، بعد از طوفان دریاچهٔ جلیله، من و رانندگان قایق را پذیرفت در سیرک حضور دارد و ارابه‌ای را به من نشان داد که اسبهای نیلی داشت و گفت «روی این ارابه شرط ببند، چون بدون تردید گوی سبقت را خواهد ربود و جایزه نصیب تو خواهد کرد و بعد از اینکه جایزه دریافت کردی به تماشاخانهٔ این شهر برو و آن را به یک دختر جوان که سرپرست خود را از دست داده و در آن تماشاخانه است بده، زیرا جایزه‌ای که تو دریافت می‌کنی برای تو ارزش ندارد، ولی برای آن دختر بدون سرپرست خیلی دارای ارزش است».

من آن قسمت ازخواب مزبور را که مربوط بود به ارابه برای دلال نقل کردم و قسمت دیگر را نگفتم. ولی آن روز، بعد از اینکه وارد سیرک شدم و چشم من به ارابه‌ای افتاد که اسبهای نیلی‌رنگ داشت، خواب شب گذشته را به یاد آوردم و روی آن ارابه شرط بستم.

بعد از خاتمهٔ مسابقهٔ ارابه‌رانی، کلودیا به من گفت که با او به قصر هرود بروم، زیرا به افتخار کلودیا ضیافت می‌داد. من نرفتم و به کلودیا گفتم که چون از من دعوت نشده است نمی‌روم. کلودیا گفت که وی می‌تواند مرا با خود ببرد و آنقدر شخصیت دارد که یک نفر را بدون دعوت وارد کاخ هرود نماید. لیکن من به او فهمانیدم بدون دعوت به ضیافت هرود رفتن، برای من خوب نیست و کلودیا متقاعد گردید.

دیدار مجدد با میرنا

همین که مسابقهٔ ارابه‌رانی خاتمه یافت، مردم از سیرک خارج گردیدند و سیرک خالی از جمعیت شد و در عوض انبوه جمعیت خیابانهای طبریه را پر کرد.

من چون دریافتم که قسمت اول خواب من رؤیای صادق بوده، قسمت دوم هم رؤیای صادق می‌شود و در تماشاخانهٔ شهر طبریه دختری هست که سرپرست ندارد و من می‌باید خود را به او برسانم و جایزه‌ای را که در سیرک گرفته‌ام به او بدهم. این بود که از وسط انبوه جمعیت، راه گشودم و به سوی تماشاخانه رفتم.

در تماشاخانه هیچکس نبود و نمایشی نمی‌دادند تا اینکه تماشاچی در آن حضور داشته باشد. من از وسط جایگاه تماشاچیان عبور کردم و خود را به انتهای تماشاخانه، یعنی صحنه رسانیدم. در آنجا هم کسی را ندیدم و تصمیم گرفتم که خود را به زیرزمین تماشاخانه برسانم. من می‌دانستم که هر تماشاخانه دارای چندین زیرزمین است، برای اینکه هنرپیشگان در آنجا لباس خود را عوض کنند و هنرپیشگانی که از شهرهای دیگر می‌آیند، در آنجا سکونت نمایند و مجبور نباشند که در مهمانخانه بسر ببرند و کرایهٔ مهمانخانه را بپردازند.

از پلکانی که پشت صحنهٔ تماشاخانه بود به طرف پایین رفتم و وارد یک راهروی طولانی شدم و معلوم بود که در دو طرف آن راهرو چند زیرزمین وجود دارد. در آنجا یک مرد یونانی سالخورده که چشمهایش از مستی حال عادی نداشت نمایان شد.

پیرمرد یونانی با کمک عصا راه می‌رفت و وقتی مرا دید پرسید: تو که هستی و اینجا چه می‌کنی؟

گفتم: به من گفته‌اند که در این تماشاخانه دختری جوان هست که سرپرست خود را از دست داده و من آمده‌ام که او را ببینم.

پیرمرد وقتی این حرف را از من شنید، به دقت مرا نگریست و پرسید: تو اهل کجا هستی؟

گفتم: تو به اهلیت من چه کار داری؟

پیرمرد گفت: اگر آمده‌ای آن دختر جوان را از اینجا ببری باید بدانی که من مانع از خروجش خواهم شد، زیرا بعد از اینکه برادرش فوت کرد من جسد برادرش را به هزینهٔ خود دفن کردم و از آن موقع تاکنون غذای او را می‌دهم و هرکس بخواهد آن دختر را از اینجا ببرد باید که طلب مرا تا آخرین پشیز بپردازد، وگرنه از رفتن دختر ممانعت خواهم کرد.

من دست در جیب خود بردم و سکه‌های طلا راکه در آن بود به صدا درآوردم و به آن مرد گفتم: تو مرا نزد آن دختر ببر و من به تو قول می‌دهم که بدهی آن دختر را به تو تا پشیز آخر خواهم پرداخت.

پیرمرد یونانی وقتی صدای پول زر را در جیب من شنید دلگرم شد و مرا از راهرو عبور داد و دری را گشود و یک زیرزمین کوچک و نیمه‌تاریک نمایان گردید. روشنایی از دریچه‌ای کوچک که بالای دیوار زیرزمین قرار داشت بر آنجا می‌تابید، ولی نوری که وارد زیرزمین می‌شد به قدری ضعیف بود که من در آغاز، در آن زیرزمین کسی را ندیدم.

پس از چند دقیقه که چشمهایم به تاریکی عادت کرد، مشاهده نمودم که یک زن جوان در گوشه‌ای از آن زیرزمین زانوها را در بغل گرفته و نشسته و موهای سرش

صورتش را پنهان کرده به طوری که رخسارش دیده نمی‌شود. در آن زیرزمین فقط یک بوریا بود و یک کوزه آب و نه بستری وجود داشت نه اثری از غذا.

از پیرمرد پرسیدم: مگر این دختر جوان بیمار است که تکان نمی‌خورد؟

پیرمرد یونانی گفت: نه، او بیمار نیست، بلکه لجوج است.

پرسیدم: برای چه می‌گویی لجوج می‌باشد؟

پیرمرد گفت: چون امروز در این شهر مسابقهٔ ارابه‌رانی بود، از دو سه روز قبل عده‌ای کثیر از بیگانگان وارد این شهر شدند. من به این دختر جوان گفتم که او را با خود به دروازهٔ شهر خواهم برد تا اینکه در آنجا آواز بخواند و برقصد و بدین وسیله از بیگانگان پول بگیریم. من یقین داشتم که اگر این دختر موافقت می‌کرد که کنار دروازهٔ شهر آواز بخواند و برقصد، چون بیگانگان از آن راه وارد شهر می‌شدند و او را می‌دیدند، پول خوبی عاید ما می‌گردید. ولی این دختر لجوج که به من بدهکار می‌باشد حاضر است گرسنگی را تحمل کند ولی آواز نخواند و نرقصد.

گفتم: معلوم می‌شود که به او غذا نمی‌دهی و این دختر جوان را گرسنه نگاه می‌داری.

پیرمرد یونانی گفت: من مردی هستم بی‌بضاعت و نمی‌توانم هزینهٔ این زن جوان را متقبل شوم، معهذا تا امروز نگذاشته‌ام که وی از گرسنگی بمیرد.

پرسیدم: سرپرست این دختر که بود؟

پیرمرد گفت: سرپرست این دختر برادرش بشمار می‌آمد و او در اینجا ناخوش شد و مرد و به طوری که گفتم من به هزینهٔ خود، جسدش را دفن کردم.

پرسیدم: این دختر امروز سرپرستی ندارد؟

پیرمرد جواب داد: نه.

من به سوی دختر جوان رفتم و دست بر شانه‌اش زدم که او را متوجهٔ خود نمایم.

آنگاه کیسهٔ پول را که یکصدوپنجاه سکهٔ زر در آن بود از جیب بیرون آوردم و به دختر جوان گفتم: در این کیسه یکصدوپنجاه سکهٔ زر است و من مأمور هستم که این وجه را به تو بدهم و این پول را بگیر و قرض خود را به این پیرمرد بپرداز و هرجا که می‌خواهی برو.

وقتی پیرمرد شنید که در آن کیسه یکصدوپنجاه سکهٔ زر هست و من می‌خواهم آن وجه را به دختر جوان بدهم، بانگی از حیرت برآورد و گفت: این گنج قارون از کجا به این دختر رسیده است؟ و بعد دست دراز کرد که آن کیسه را که من مقابل دختر جوان نهاده بودم بردارد.

ولی من پیشدستی کردم و کیسه را از زمین برداشتم و در جیب نهادم و به دختر جوان گفتم: برای چه حرف نمی‌زنی؟ تو که هستی و اینجا چه می‌کنی؟ و آیا به طیب خاطر در این زیرزمین سکونت کرده‌ای یا این پیرمرد تو را در اینجا حبس کرده است؟

پیرمرد گفت: این دختر نمی‌تواند حرف بزند، زیرا گرسنه است و پولی به من بده تا من بروم و برای او قدری نان خریداری نمایم و بعد از اینکه نان خورد زبانش گویا خواهد شد.

من یک سکهٔ نقره در کف آن پیرمرد نهادم و او رفت و من در آن زیرزمین به جا ماندم. طوری پیرمرد با سرعت مراجعت کرد که من فهمیدم نان را از خارج خریداری نکرده، بلکه از خانهٔ خود واقع در آن تماشاخانه آورده است.

پیرمرد نان را مقابل دختر جوان نهاد و آن زن لقمه‌ای از نان را بر دهان برد و بعد گفت: از این پول که برای من آورده‌ای پنج سکهٔ طلا به این پیرمرد بده، زیرا بدهی من به این مرد بابت هزینهٔ تدفین برادرم و همچنین غذایی که به من خورانیده بیش از سه یا چهار سکهٔ طلا نیست، ولی من به او پنج سکه می‌دهم تا اینکه بداند من با

اینکه زن هستم، با مردی چون او تفاوت دارم.

صدای زن به گوش من آشنا آمد و به دقت چهره‌اش را نگریستم، ولی چون رخسارش از موی سر مستور بود نتوانستم وی را به خوبی ببینم. من پنج سکه از کیسه بیرون آوردم و به پیرمرد یونانی دادم و پیرمرد گرفت و در جیب نهاد و زن جوان با خشونت گفت: اینک که طلب خود را دریافت کرده‌ای ما را تنها بگذار.

پیرمرد از زیرزمین خارج شد و بعد از اینکه دور گردید، زن از من پرسید: تو در ازای این یکصدوپنجاه سکهٔ زر که به من می‌دهی از من چه می‌خواهی؟ آیا میل داری که با من تفریح کنی که این پول گزاف را به من می‌پردازی؟

گفتم: نه ای زن، من کسی نیستم که با زن تفریح نمایم، بلکه به من گفته‌اند که اینجا بیایم و این پول را به تو بدهم و من به وظیفهٔ خود عمل کردم.

زن گفت: که به تو گفته است اینجا بیایی و این پول را به من بدهی؟

گفتم: یک مرد فوق‌العاده به من گفت که این پول را به تو بدهم.

زن پرسید: آیا این پول ما تو است یا مال آن مرد فوق‌العاده؟

گفتم: مال من است، ولی آن مرد توصیه کرد که این وجه را به تو بدهم.

زن پرسید: آیا مرا کودک می‌دانی که اینطور با من حرف می‌زنی؟ چگونه ممکن است مردی از یکصدوپنجاه سکهٔ زر که به خود او تعلق دارد بگذرد و آن را به یک زن بدهد، بدون اینکه از آن زن چیزی بخواهد؟ ولی بدان که من تصمیم گرفته بودم امشب در این زیرزمین به زندگی خود خاتمه بدهم و خود را با گیسویم خفه نمایم.

در آن موقع، زن جوان موهای روی صورت را دور کرد و من او را شناختم و گفتم: آه میرنا! این تو هستی؟

در آغاز این سرگذشت گفتم که وقتی از مصر با کشتی به راه افتادم تا به یوده بروم، در کشتی با دو هنرپیشه که خواهر و برادر بودند آشنا شدم و نیز گفتم که آنها به

یوده می‌رفتند تا در آنجا آواز بخوانند. اسم زن میرنا بود و من در آن موقع وی را در آن زیرزمین نیمه‌تاریک شناختم. لیکن چون من لباس یهودیان را دربر داشتم میرنا مرا نشناخت تا اینکه خود را معرفی نمودم.

آنوقت به گریه درآمد و من از اندوه او بسیار متأثر شدم و گفتم: میرنا، چه شد که تو گرفتار این وضع شدی و مجبور گردیدی که در این زیرزمین نیمه‌تاریک زندگی نمایی؟

وی گفت: ای مزن‌تیوس، به طوری که می‌دانی، من و برادرم وارد این کشور شدیم تا اینکه در اینجا نمایش بدهیم و پول تحصیل کنیم. بعد از ورود به این کشور، قدم به شهر "پرا" که از شهرهای اینجا می‌باشد نهادیم و روزی نمایش دادیم و یکمرتبه یهودیها با سنگ به ما حمله‌ور شدند و ما را سنگسار کردند و اگر نمی‌گریختیم، همانجا به قتل می‌رسیدیم. بعد از فرار از آنجا، به این شهر آمدیم و در اینجا که مخصوص سکونت هنرپیشگان می‌باشد اقامت کردیم.

بعد از یکروز برادرم بیمار شد و پس از چند روز بیماری زندگی را بدرود گفت و ما چون هرچه داشتیم در شهر "پرا" جا گذاشتیم و گریختیم تا جان بدر ببریم، من نتوانستم جسد برادرم را دفن کنم و این پیرمرد یونانی که خادم این تماشاخانه است جسد برادر مرا به خرج خود دفن کرد. از روزی که من از پرا گریختم بر اثر ضربات سنگ نمی‌توانم راه بروم، ولی این پیرمرد اصرار می‌کرد که من مشغول به رقصیدن شوم و چون من نمی‌توانستم درخواستش را اجابت نمایم به من غذا نداد و من که در خود توانایی رقص را نمی‌دیدم، همینجا دراز می‌کشیدم و منتظر مرگ خود بودم.

میرنا بعد از این حرف از جا برخاست و به گریه درآمد و گفت: مزن‌تیوس، تا روزی که برادرم زنده بود، من قوت قلب داشتم و می‌دانستم که می‌توانم تحصیل موفقیت نمایم. من و برادرم مکمل یکدیگر بودیم و اینک که وی را از دست داده‌ام

وجود من، چون وجودی ناقص می‌باشد و خود را چون شخصی می‌بینم که فاقد دست و پا است. ای مزن‌تیوس، این پول که تو برای من آورده‌ای سبب می‌شود که من فریب بخورم و از تصمیم خویش برای خودکشی منصرف گردم. من می‌دانم که بعد از برادرم ادامهٔ زندگی هنرپیشگی، بلکه ادامه هر نوع زندگی از طرف من، ممکن نیست و بهتر آن است که پول خود را ببری و مرا به حال خود بگذاری تا اینکه به زندگی خاتمه بدهم.

گفتم: ای میرنا، این حرف تو ناشی از دیوانگی است. هرکس را که می‌بینی، می‌فهمی که پدر یا مادر یا برادر را از دست داده، ولی به زندگی ادامه می‌دهد. داغ مرگ یکی از خویشاوندان نزدیک چون برادر بسیار دردناک است، ولی انسان چاره ندارد جز اینکه شکیبایی را پیشه نماید.

وقتی صحبت ما به اینجا رسید، پیرمرد یونانی با یک ظرف بزرگ پر از آبگوشت و قرص نان آمد و ظرف آبگوشت را مقابل میرنا نهاد و گفت: من فکر کردم که برای تو آبگوشت بهتر از نان بدون خورش می‌باشد و بهتر این است که از این زیرزمین خارج شوی و در اتاق دیگر که فرش و بستر دارد بسر ببری.

سپس خطاب به من گفت: تو هم اگر مایل باشی می‌توانی امشب را در اتاقی که من به این زن می‌دهم با او بگذرانی.

به پیرمرد گفتم: از اینجا برو و ما را تنها بگذار، چون حضور تو در اینجا مانع از این است که ما بتوانیم صحبت کنیم.

پیرمرد رفت و من دیدم که میرنا با اشتها شروع به خوردن آبگوشت و نان کرد.

گفتم: من می‌توانم حدس بزنم که برای چه یهودیها تو را سنگسار کردند. چون شهرت دارد که زوجهٔ هرود که برخلاف قوانین دین یهودی زوجهٔ آن مرد شد خوب می‌رقصید و با رقص خود توانست که هرود را مجذوب نماید و به همین جهت

یهودیان از زنهایی که می‌رقصند نفرت دارند و وقتی یک رقاصه را می‌بینند او را سنگسار می‌کنند.

میرنا گفت: طوری سنگهای یهودیان مرا ناتوان کرده که من تا روزی که زنده هستم نمی‌توانم برقصم.

گفتم: اگر تو نتوانی برقصی طوری نخواهد شد و از حیث معاش دچار عسرت نخواهی گردید، چون می‌توانی این پول را که به تو می‌دهم سرمایه بکنی و دکانی در یکی از شهرهای مصر باز نمایی و به کسب مشغول شوی.

میرنا کیسهٔ پول را از من گرفت و گشود و سکه‌های آن را وارسی کرد و از من پرسید: برای چه این پول را به من می‌دهی؟

گفتم: این پول برحسب توصیهٔ یک صیاد ماهی از طرف من به تو پرداخت می‌شود و آن صیاد به من گفت که من در مسابقهٔ ارابه‌رانی جایزه خواهم برد و چون احتیاجی به آن جایزه ندارم بهتر آن است که آن را به یک دختر جوان که سرپرستش را از دست داده بدهم.

میرنا قدری مرا نگریست و گفت: آیا آن صیاد، یک مرد جوان و لاغراندام و قدری بلندتر از حد متوسط نبود و آیا روی مچهای دو دست او علامت زخم دیده نمی‌شد؟

من حیرت‌زده از میرنا پرسیدم: تو چگونه این علایم را می‌شناسی؟ این علایم که تو می‌گویی نشانیهای عیسی است و مگر تو او را دیده‌ای؟

میرنا گفت: بعد از اینکه یهودیها ما را سنگسار کردند و ما گریختیم، در هیچیک از آبادیهای یهودی به ما خواربار نمی‌فروختند و من نمی‌دانم چگونه می‌دانستند که ما، یعنی من و برادرم، دو هنرپیشهٔ فراری هستیم و گویا یهودیها به وسیلهٔ پیک خود خبر فرار ما را به سکنهٔ آبادیهایی که در سر راه ما بود می‌دادند و ما که نمی‌توانستیم

از آبادیها خواربار بـه دست آوریـم بـه وسـیلهٔ خـوشه‌چینی شکـم خـود را سـیر می‌کردیم. تا اینکه یک روز عصر بر سر چاهی رسیدیم و آب از چاه کشیدیم و رفع عطش کردیم و دستها و صورت را صفا دادیم. بعد از آن، مردی از راه رسید و من مشاهده کردم که جوان و لاغراندام است و قیافه‌ای بسیار دلپسند دارد و آثار وقار و نیکویی از رخسارش نمایان می‌باشد. بعد متوجهٔ پاهایش شدم و مشاهده کردم که پشت هر دو پای او زخم است و دو زخم هم در مچ دو دست داشت.

آن مرد به برادرم نزدیک شد و گفت «من تشنه هستم و قدری از این آب که از چاه کشیده‌ای به من بنوشان تا عطشم رفع شود». برادرم گفت «چون تو یهودی هستی من به تو آب نمی‌دهم و اگر ببینم که در آتش می‌سوزی، یک قطره آب روی آتش نخواهم ریخت تا اینکه از التهاب آتش تو کاسته شود».

آن مرد به من نزدیک شد و گفت «ای زن، من تشنه هستم و قدری آب به من بنوشان». من سطل را در چاه انداختم و آب خنک از چاه کشیدم و به آن مرد تقدیم نمودم. آن مرد جوان که معلوم بود خیلی تشنه است آب را از من گرفت و نوشید وبعد از این که سیرآب شد، من به او گفتم «بنشین تا اینکه زخم پاها و دستهایت را بشویم». آن مرد نشست و من زخم دو پا و زخم دو دست او را شستم و هنگامی که مشغول شستن زخمهایش بودم، با حیرت مشاهده کردم که هم زخم دو دست او از دو طرف است و هم زخم دو پایش.

گفتم «ای مرد جوان، چه اتفاقی برای تو افتاده که دستها و پاهای تو به این شکل مجروح شده است؟» آن مرد گفت «مرا به چهارمیخ کشیدند». با اینکه از شـنیدن حرف آن مرد حیرت کردم، حس نمودم که راست می‌گوید، خاصه آنکه وقتی انسان چهرهٔ آن مرد را می‌نگریست و وقار او را می‌دید، می‌اندیشید محال است مـردی چون او دروغ بگوید. زخم مچهای دست که از دو طرف بود و همچنین زخم پاها که

آن هم از دو طرف مجروح به نظر می‌رسید، نشان می‌داد که جای فرو رفتن میخ است.

از آن مرد پرسیدم «مگر تو چه کرده بودی که تو را به صلیب کوبیدند».آن مرد گفت «من حرف خدا را به مردم ابلاغ می‌کردم و به مردم می‌گفتم که به سوی خدا بروند». بعد از آن گفت «ای زن، آنچه تو امروز برای من کردی در واقع برای آن که مرا فرستاده است بجا آوردی و به پاداش این عمل، گناهان تو بخشوده شده و خداوند به تو برکت داد، زیرا مرا که تشنه بودم سیرآب نمودی».

گفتم: آیا خود عیسی این کلمات را خطاب به تو بر زبان آورد؟

میرنا گفت: من او را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم که نامش عیسی است و این اسم را از زبان تو می‌شنوم. ولی کلماتی که گفتم، عین کلمات اوست. بعد از آن، من روی خود را متوجه برادرم کردم تا اینکه با وی راجع به آن مرد صحبت کنم و وقتی باز به سوی آن مرد توجه کردم، دیدم که رفته است. اطراف را از نظر گذرانیدم که ببینم آن مرد از کدام طرف رفته و با اینکه در آن منطقه زمین از چهارطرف بالنسبه مسطح بود آن مرد را ندیدم و من و برادرم حیران شدیم که آن مرد در آن دشت مسطح چگونه از نظر ناپدید گردیده است.

باید بگویم که ما کنار آن چاه آب گرسنه بودیم و می‌دانستیم که اگر برای تهیهٔ خواربار به آبادی رجوع نماییم جواب منفی خواهیم شنید، خاصه آنکه پول نداشتیم که خواربار را با قیمتی گران‌تر از قیمت عادی خریداری کنیم. انسان اگر پول داشته باشد می‌تواند حتی در جایی که او را سنگسار کرده‌اند غذا تهیه کند، زیرا اگر بهای خواربار را گران‌تر از نرخ مقرر خریداری کند فروشندگان طماع، خواربار خود را خواهند فروخت. ولی ما حتی یک پشیز نداشتیم و قادر به خرید یک لقمه نان هم نبودیم.

قدری بعد از رفتن مردی که دو دست وپایش مجروح بود، یک پیرزن که زنبیلی در دست داشت نمایان گردید. آن زن سالخورده به چاه نزدیک شد و زنبیل خود را گشود و من و برادرم دیدیم که چند گرده نان و مقداری گوشت پخته در آن زنبیل هست. زن سالخورده گفت «این نان و گوشت گوسفند را از زنبیل بردارید و بخورید». من گفتم «ما پول نداریم و حتی دارای یک پشیز نیستیم که بابت قیمت نان و گوشت به تو بپردازیم. زن سالخورده گفت «من از شما پول نمی‌خواهم و من نذر کرده‌ام که این نان و گوشت را به کسانی که میل دارند غذا بخورند به رایگان بدهم و اگر شما میل به غذا دارید، نان و گوشت از آن شماست». ما از آن زن سالخورده تشکر کردیم و گرده‌های نان و گوشت پختهٔ گوسفند را از زنبیل برداشتیم و آن روز و شب بعد خوردیم.

من متوجه شدم که آن زن سالخورده را همان مرد نیکوفطرت بر سر چاه فرستاده تا اینکه به ما نان و گوشت بدهد. بعید نیست صیادی که به تو گفت اینجا بیایی و به من پول بدهی نیز خود او بوده است.

گفتم: میرنا، وقتی آن مرد صیاد به من گفت که جایزهٔ مسابقهٔ ارابه‌رانی نصیب من خواهد گردید و من باید آن جایزه را به دختری که سرپرست خود را از دست داده بدهم، فکر نمی‌کردم که تو را در اینجا خواهم یافت. من یقین دارم روزی که من در ساحل مصر سوار کشتی شدم و به راه افتادم، مقدر شد که تو هم در آن کشتی باشی تا اینکه با تو در آن کشتی آشنا شوم و امروز این پول را بگیر و هرطور که می خواهی به مصرف برسان و هرجا که می‌خواهی برو، و من هم می‌روم، برای اینکه منتظر پیغامی بااهمیت هستم که امروز یا امشب باید به من برسد.

میرنا دست مرا گرفت و گفت: نه مزن‌تیوس، نرو، بنشین و با من راجع به آن مرد صحبت کن، چون او یک مرد عادی نبود و از مردان فوق‌العاده محسوب می‌شد و

صدایش را هنوز در گوش خود می‌شنوم.

گفتم: میرنا، تو زنی بودی که به مراد خود رسیدی، زیرا او را دیدی و صدایش را شنیدی. لیکن من هنوز به مراد خود نرسیده‌ام و باید بروم و او را ببینم و صدایش را بشنوم و نمی‌توانم در اینجا معطل شوم، زیرا اگر در اینجا بمانم ممکن است پیامی بااهمیت که منتظر دریافتش هستم به من نرسد، زیرا شخصی که باید آن پیام را به من برساند نمی‌تواند مرا پیدا کند.

این را گفتم و خود را از میرنا جدا کردم تا اینکه از زیرزمین خارج شوم. ولی میرنا پول زر را به طرف من پرتاب کرد و گفت: پول خود را بردار و برو تا بدانی که نمی‌توانی مرا به وسیلهٔ پول خریداری کنی. درد مرا فقط پول علاج نمی‌کند، زیرا بعد از مرگ برادرم من ناامید شده‌ام و دیگر نمی‌توانم برقصم و به طوری که تصمیم گرفته‌ام امشب خود را حلق‌آویز خواهم کرد و به زندگی خاتمه خواهم داد، مگر اینکه تو هرچه راجع به عیسی می‌دانی به من بگویی و مرا نزد او ببری.

گفتم: میرنا، من راجع به عیسی دارای اطلاعاتی مبسوط و مخصوص نیستم. ولی این را می‌دانم که نحوهٔ عمل عیسی طوری است که فکر افرادی چون من به علت آن پی نمی‌برد. من باب مثال می‌گویم که در این کشور عده‌ای کثیر از زنهای یهودی هستند که همه از همکیشان عیسی می‌باشند، ولی او خود را به هیچیک از آنها نشان نمی‌دهد و در عوض خویش را مقابل یک زن مصری مثل تو آشکار می‌نماید و تو را برخوردار از عطوفت خود می‌کند، در صورتی که تو نسبت به او بیگانه هستی و از کودکی مرتکب گناه شده‌ای.

میرنا گفت: گرچه من در مصر بزرگ شده‌ام، ولی مصری نیستم. پدر و مادرم یونانی بودند و من در یکی از جزایر یونان متولد گردیده‌ام، لذا از لحاظ اصلیت، من یونانی هستم نه مصری. و اما این که گفتی از کودکی مرتکب گناه شده‌ام، فرض

می‌کنیم که من گناهکار بودم، اما بر اثر سنگسار شدن و مرگ برادرم زندگی من تغییر کرد. به تو گفتم که من دیگر نمی‌توانم برقصم و لذا اگر رقصیدن گناه باشد من دیگر نمی‌توانم مرتکب گناه شوم و تو باید مرا به آن مرد که می‌گویی اسمش عیسی می‌باشد برسانی تا وی مرا رستگار نماید و من از تو تقاضا می‌کنم اطلاعاتی که راجع به او داری به من بده.

گفتم: اطلاعاتی که من راجع به عیسی دارم این است که او را مصلوب کردند و بعد، جسدش را در قبر گذاشتند و پس از سه روز عیسی در قبر زنده شد و از آنجا خارج گردید. یهودیها گفتند که عیسی زنده نشد، چون مرده زنده نمی‌شود، بلکه مریدان عیسی جسد مراد خود را از قبر خارج کرده‌اند تا بتوانند بگویند که وی زنده شده است. اما من که قبر او را دیدم و کفنش را مشاهده کردم می‌توانم بگویم که بدون تردید عیسی بعد از مرگ زنده شد و از قبر خارج گردید و عده‌ای بعد از تجدید حیات عیسی او را دیدند که یکی از آنها تو هستی. اطلاعاتی دیگر که من راجع به عیسی دارم این است که عیسی فرستادهٔ خداست و در این جهان دارای قدرتی است فوق‌العاده و هیچکس قبل از او دارای این قدرت نبوده است و بعد از اینکه زنده شد به مریدان خود گفت که به منطقهٔ جلیله بروند تا او را ببینند و به احتمال زیاد روزی که تو او را کنار چاه دیدی هنگامی بود که عیسی تازه وارد این منطقه شده بود.

دیگر اینکه گفته توقف او در زمین بعد از زنده شدن بیش از چهل روز نخواهد بود و بعد از آن خواهد رفت و کسی نمی‌داند به کجا می‌رود، اما قبل از رفتن، مریدان و دوستان خود را در کوهی واقع در این منطقه خواهد دید و از آنها خداحافظی خواهد کرد.

میرنا گفت: اگر عیسی فرستادهٔ خداست، برای چه در آن روز که من او را کنار چاه

دیدم تشنه بود، زیرا فرستادهٔ خدا که قادر به هر کاری هست نباید تشنه شود، یا بعد از تشنگی باید بتواند خود را سیرآب نماید.

گفتم: ای میرنا، من نمی‌توانم جواب تو را بدهم و بگویم چرا فرستادهٔ خدا باید تشنه شود و احتیاج به آشامیدن آب پیدا کند. آنچه من می‌دانم این است که عیسی مردی است که مانند مردم دیگر دارای گوشت و استخوان و خون است و گرسنه می‌شود و احساس تشنگی می‌کند و از درد رنج می‌برد. من خود او را بر صلیب دیدم و آثار درد را در چهره‌اش مشاهده کردم. ولی همین مرد که گرسنه و تشنه می‌شود و از درد رنج می‌برد فرستادهٔ خدا است و شاید بزرگترین اعجاز وی همین است که از نوع بشر است و ملکوت او در این جهان نیست، بلکه در دنیای دیگر می‌باشد.

میرنا گفت: بعد از آنچه تو راجع به عیسی گفتی من می‌فهمم که او فقط برای دادن پول تو را به اینجا نفرستاده، بلکه از این جهت تو را نزد من گسیل داشته که تو جای برادرم را بگیری و من و تو بعد از این مثل یک جفت کبوتر که پاهای آن دو را به هم می‌بندند به یکدیگر اتصال داشته باشیم. عیسی می‌دانست که من برادر خود را از دست خواهم داد و خواست به وسیلهٔ فرستادن تو به اینجا برادری دیگر به من بدهد. پس همان بهتر که من و تو به کوه برویم و مقابل فرستادهٔ خدا سجده کنیم و از او استدعا نماییم که ما را وارد ملکوت خود کند.

گفتم: ای میرنا، من احتیاج به خواهر ندارم و مایل نیستم که برادر تو باشم. نه از آن جهت که از تو نفرت دارم، بلکه بدان مناسبت که نمی‌خواهم خواهر داشته باشم. دیگر اینکه من نمی‌توانم تو را با خود به کوه ببرم تا اینکه تو در آنجا عیسی را ببینی، به دو دلیل: دلیل اول این است که مریدان عیسی نسبت به من بدبین هستند و تصور می‌کنند که من جاسوس می‌باشم و بعد از این که به کوه رسیدیم، قبل از

دیدن عیسی، ممکن است مرا به قتل برسانند و چون تو با من هستی، تو را نیز به قتل خواهند رسانید. دلیل دوم این است که رومی هستم و در من مراسم ختان به عمل نیامده است و پیروان عیسی می‌گویند فقط مردانی می‌توانند به عیسی ایمان بیاورند که ختنه شده باشند. لذا ممکن است مرا از کوه برانند و نگذارند که خود را به عیسی برسانم. بنابراین، به تنهایی به کوه می‌روم، ولی به تو قول می‌دهم که بعد از دیدن عیسی راجع به تو با وی صحبت خواهم کرد و پس از مراجعت، جواب عیسی را به تو ابلاغ خواهم نمود. اما اگر یهودیان مرا به قتل رسانیدند یا اگر عیسی مرا وارد ملکوت خود کرد و با خویش برد، من دیگر نمی‌توانم مراجعت کنم و تو را ببینم و لذا اکنون از تو خداحافظی می‌کنم و بحل می‌طلبم.

وقتی میرنا این حرف را از من شنید، کیسهٔ محتوی سکه‌های زر را به طرف من پرتاب کرد و گفت: پول خود را بردار برو و من احتیاج به پول تو ندارم. من به تو گفتم که میل دارم تو را چون برادر خود بدانم و تو از فرط غرور می‌گویی که محتاج به خواهر نیستی و آنوقت انتظار داری که عیسی تو را وارد ملکوت خود نماید. اگر عیسی مردی خودپسند و با نخوت چون تو را وارد ملکوت خود کند، من برای ملکوت او متأسف خواهم شد. چون به طوری که من از گفته‌های تو فهمیده‌ام، خود عیسی مردی است متواضع و مهربان و بدون نخوت، و پیروان وی هم باید مثل او متواضع و مهربان و بدون نخوت باشند. در هر حال من بعد از رفتن تو، در اینجا به زندگی خود خاتمه خواهم داد و وبال خون من تو را خواهد گرفت، زیرا تو با غرور و خودپسندی باعث مرگ من می‌شوی و اگر غرور نمی‌داشتی و مرا با خود به کوه می‌بردی تا عیسی را ببینم، من به زندگی خاتمه نمی‌دادم.

پس از این گفته، دختر جوان به گریه درآمد و من اندوهگین شدم و متوجه گردیدم که میرنا درست می‌گوید و غرور من مانع از این گردید که او را خواهر خود

بدانم. وقتی او گفت که تو چون برادر من هستی و عیسی تو را اینجا فرستاد که برادر من باشی، حس نخوت من بیدار شد و به خاطر آوردم که من مزن‌تیوس از اشراف روم هستم و چگونه ممکن است مردی چون من که از اشراف روم می‌باشد و دورهٔ دانشگاه رودس را به پایان رسانیده، دختری چون میرنا راکه خواننده و رقاصهٔ دوره‌گرد است خواهر خود بداند. میرنا به من گفت که عیسی مردی است متواضع و پیروان او هم می‌باید دارای تواضع باشند.

آنچه وی گفت صحیح بود و من در آن موقع دریافتم که ورود به ملکوت عیسی برای همه‌کس آسان نیست و انسان باید غرور و خودپسندی را زیر پا بگذارد و اگر چون من از اشراف روم و فارغ‌التحصیل دانشگاه رودس است، حاضر شود که یک دختر رقاصهٔ دوره‌گرد را خواهر خود بداند. این بود که به سوی او رفتم و گفتم: ای میرنا، گریه نکن و من تو را با خود به کوه خواهم برد.

لیکن میرنا از گفتهٔ من راضی نشد و گفت: اگر می‌خواهی مرا با خود به کوه ببری با من مثل یک برادر رفتار کن و با محبت حرف بزن، وگرنه من با تو به کوه نخواهم آمد.

من برای اینکه وی را تسکین بدهم موهای سرش را نوازش کردم. آنوقت میرنا اشک چشمها را پاک کرد و آسوده‌خاطر گردید و کیسهٔ پول را از زمین برداشت و ما عازم خروج از آن زیر زمین شدیم.

خادم یونانی تماشاخانه دید که ما قصد داریم برویم، ولی از خروج میرنا ممانعت نکرد، برای اینکه حساب خود را دریافت کرده بود.

به سوی کوه میعاد

وقتی ما از زیرزمین خارج شدیم، مشاهده کردیم که شب فرا رسیده است و بعد از خروج از تماشاخانه دیدیم که چراغهای شهر را افروخته‌اند.

من به میرنا گفتم: باید به طرف مهمانخانه‌ای که محل سکونت من است برویم و بعید نمی‌دانم که امشب یا فردا حرکت کنیم تا خود را به کوه برسانیم.

میرنا گفت: تو هر لحظه که بخواهی به طرف کوه بروی من با تو خواهم آمد.

گفتم: میرنا، من فکر می‌کنم که مریدان عیسی امشب یا فردا صبح به سوی کوه به راه خواهند افتاد. علتش این است که امشب و فردا، هزاران تماشاچی که از اطراف برای تماشای مسابقهٔ ارابه‌رانی به طبریه آمده بودند از این شهر مراجعت خواهند کرد، لذا عبور مریدان عیسی از جاده توجه کسی را جلب نخواهد نمود و باعث کنجکاوی نخواهد شد.

طوری من در فکر رفتن به کوه بودم که متوجه نشدم میرنا قبل از اینکه وارد مهمانخانه شود احتیاج به لباس دارد. لباسی که میرنا دربر داشت لباسی بود که یک رقاصه در موقع رقص دربر دارد، زیرا وقتی او را سنگسار کردند لباس رقص را دربر داشت و با همان لباس گریخت و بعد هم وسیله‌ای برای تجدید لباس پیدا نکرد. لباس میرنا عبارت بود از یک پیراهن بسیار کوتاه که به زانویش نمی‌رسید و یک جفت کفش رقص، از نوع کفشهایی که روی آن پولک می‌دوزند.

با آن لباس، میرنا وارد مهمانخانه شد، آن هم مهمانخانه‌ای که تمام مشتریان آن از

اشراف بودند. صاحب مهمانخانه که یونانی بود با خشم به طرف من آمد و گفت: ای مرد رومی، تو وقتی به این مهمانخانه آمدی یک زن را با خود آوردی که بعضی گفتند که او یک زن خودفروش بوده است. من از سکونت آن زن در این مهمانخانه ممانعت نکردم، برای اینکه لباس مناسب دربر داشت و دیگر اینکه از اتاقش خارج نمی‌شد و خود را به مردها نشان نمی‌داد. ولی اینک تو یک زن رقاصه را با خود آورده‌ای که انسان از دیدن وی در یک مهمانخانهٔ آبرومند مثل اینجا، بر خود می‌لرزد. آیا تو ای مرد رومی خجالت نکشیدی که این چنین زنی را با خود به اینجا آورده‌ای؟ آیا در این شهر زن قحط بود که تو باید یک چنین زن بی سروپایی را به این مهمانخانه بیاوری؟

وقتی صاحب مهمانخانه حرف می‌زد، من میرنا را از نظر می‌گذرانیدم و می‌دیدم که آن زن از فرط خجلت و اندوه گاهی سفید و زمانی سرخ می‌شود. من برای این که میرنا را از اندوه و خجلت نجات بدهم و صاحب مهمانخانه را قائل کنم که آن دختر را در آنجا سکونت دهد گفتم: ای نیک‌مرد، تو اشتباه می‌کنی و این دختر جوان یک زن خودفروش نیست، بلکه خواهر من است. هنگامی که من و او، سوار بر کشتی، از مصر به طرف این کشور می‌آمدیم مشاجره کردیم و خواهرم بعد از اینکه کشتی به ساحل رسید از من جدا شد و با یک دسته از نوازندگان و خوانندگان دوره‌گرد رفت و من امروز او را در تماشاخانهٔ این شهر یافتم و دانستم که هوس خوانندگی و نوازندگی در او مرده، و لذا وی را با خود به اینجا آوردم و هم‌اکنون خواهرم را به حمام خواهم فرستاد و بعد از اینکه بدن را شست و لباس مناسب پوشید، تو خود تصدیق خواهی کرد که زنی نجیب و شریف است.

صاحب مهمانخانه در آغاز حرف مرا باور نکرد و تصور نمود که من نیز مثل میرنا مست هستم (در صورتی که میرنا مست نبود)، ولی بعد از اینکه مطمئن شد که من

در سلامت عقل هستم موافقت کرد که میرنا وارد مهمانخانه شود و کنیزی را فرستاد تا میرنا را در حمام بشوید و در حالی که آن دختر جوان را در حمام می‌شستند، من به صاحب مهمانخانه گفتم از بازار برای میرنا دو جامه خریداری نماید.

صاحب مهمانخانه گفت: من فروشندهٔ لباس را اینجا می‌آورم تا اینکه جامه‌ای به قوارهٔ این زن جوان به او بفروشد.

بعد از اینکه میرنا در حمام شسته شد، کنیزی که او را می‌شست موهای سرش را شانه زد و طولی نکشید که فروشندهٔ جامه آمد و معلوم شد که کفش هم دارد. من یک جامهٔ مناسب و موقر و یک جفت کفش برای میرنا خریداری کردم و بعد از اینکه وی جامهٔ جدید را پوشید، آئینه‌ای به دست گرفت و لحظه به لحظه خود را در آئینه می‌نگریست و چشمهایش نشان می‌داد که ازمشاهدهٔ جوانی خود و لباس نو لذت می‌برد و گفت: مزن‌تیوس، آیا این لباس نو به من می‌آید یا نه؟

گفتم: میرنا، امشب یکی از شبهای بزرگ زندگی من است، برای اینکه در این شب انتظار دارم که از عیسی به من خبر برسد و من به راه بیفتم و بروم در کوه، او را ببینم و در چنین شبی من حال آن را ندارم که راجع به لباس اظهار نظر کنم.

میرنا گفت: ای برادر، آیا تو هنوز نسبت به من خشمگین هستی و نمی‌خواهی مرا خواهر خود بدانی؟

گفتم: ای خواهر، من تو را خواهر خود می‌دانم و تو باید بدانی که برادرت در یک چنین شبی آن حال و ذوق را ندارد که راجع به لباس و کفش بحث نماید.

میرنا گفت: اگر می‌خواهی به راه بیفتی، من برای مسافرت آماده هستم.

گفتم: ای میرنا، من منتظر خبری هستم که باید به من برسد و امیدوارم که امشب این خبر را دریافت دارم. آن خبر عبارت است از اعلام اجتماع مریدان عیسی در کوه. اگر آن خبر را امشب دریافت کردم که بی‌درنگ به راه خواهیم افتاد و اگر

دریافت نکردم، فردا صبح از این شهر خارج می‌شویم و به طرف کوهی که من به طور تقریب نشانی آن را دریافت کرده‌ام می‌رویم و چون تو در زیر زمین تماشاخانه ناراحت بودی و نمی‌توانستی به خوبی استراحت کنی، اینجا بخواب تا اینکه فردا صبح هنگام مسافرت خسته نباشی.

میرنا روی بستری که صاحب مهمانخانه به وسیلهٔ یکی از شاگردان برای او فرستاده بود استراحت کرد و من هم روی بستر خود درازکشیدم و خوابم برد. تصور می‌کنم که مدت دو ساعت خوابیدم و بعد با صدای کوبیدن در اتاق مرا از خواب بیدار کردند. برخاستم و در را گشودم و دیدم که شاگرد مهمانخانه است. از او پرسیدم: چه کار داری؟

شاگرد مهمانخانه گفت: من نمی‌خواستم تو را از خواب بیدار کنم، ولی یک چهارپادار که دارای دو الاغ می‌باشد آمده است و اصرار می‌کند که باید تو از خواب بیدار شوی و می‌گوید که اگر تو را از خواب بیدار نکنم خشمگین خواهی شد.

من با حیرت و شعف پرسیدم: آیا چهارپادار با دو الاغ آمده است؟

شاگرد مهمانخانه گفت: بلی و تو می‌توانی از پنجره، او و الاغهایش را ببینی.

من به طرف پنجره رفتم و نظر به پایین انداختم و در روشنایی چراغ مدخل مهمانخانه ناتان را دیدم و بانگ زدم: ناتان، این تو هستی.

ناتان گفت: بلی، شتاب کن، زیرا باید به راه افتاد.

من با عجله فرود آمدم و در مدخل مهمانخانه خود را به ناتان رسانیدم و او گفت: برحسب دستوری که از طرف عیسی صادرگردیده امشب تمام هواخواهان او از شهر کفرناعوم حرکت کردند و به موجب دستوری که دریافت نمودند با دسته‌های جداگانه به راه افتادند. سوزمان با یکی از آن دسته‌ها رفت و من یکی از الاغها را به او دادم که سوار شود. الاغ دیگر را هم به شمعون پطرس واگذار کردم،

زیرا مادرش سالخورده است و نمی‌توانست پیاده برود و مادرش را سوار کرد و به راه افتاد.

بعد، ناتان با هیجان گفت: برای چه معطل هستی و چرا سوار نمی‌شوی که به راه بیفتیم و برویم؟ امشب شب برات است و امشب، ملکوت عیسی در این سرزمین به وجود خواهد آمد.

گفتم: ای ناتان، آیا شمشیر خود را با خویش بیاورم یا نه؟

ناتان گفت: برای چه شمشیر خود را بیاوری؟

گفتم: ممکن است که راه ناامن باشد.

ناتان گفت: آموزگار ما گفته هرکس با شمشیر بزند با شمشیر کشته خواهد شد و امشب راه ناامن نیست و به فرض اینکه ناامن باشد، هزارها فرشته که عیسی به سوی مریدان و پیروان خود می‌فرستد امشب مستحفظمان خواهند بود.

من از ناتان پرسیدم: آیا می‌دانی "کوه میعاد" در کجاست؟

او گفت: از مکان کوه اطلاع دارم، ولی راهی طولانی در پیش داریم و باید زودتر به راه بیفتیم و برویم و با اینکه راه ما طولانی می‌باشد، بهتر این است که هنگامی به کوه برسیم که شب فرود آمده باشد تا اینکه سبب کنجکاوی نشویم.

گفتم: من اکنون بالا می‌روم و لباس می‌پوشم و فرود می‌آیم و به راه می‌افتیم.

وقتی من به اتفاق میرنا از طبقهٔ فوقانی مهمانخانه فرود آمدم، ناتان در لحظهٔ اول متوجه نشد زنی که با من می‌باشد مریم برت نیست. بعد از اینکه مشاهده کرد که وی زنی دیگر است، حیرت‌زده مرا نگریست.

من به او گفتم: مریم برت رفت و این زن که می‌بینی یک زن خارجی است و من به او قول داده‌ام که او را نزد عیسی ببرم و نمی‌توانم قول خود را زیر پا بگذارم. من از تو درخواست می‌کنم که با مسافرت این زن، که موسوم به میرنا می‌باشد، با ما

مخالفت نکن و بگذار که با ما بیاید.

ناتان گفت: من مخالفت نمی‌کنم و می‌گذارم که او با ما بیاید.

من متوجه شدم که ناتان طوری از بشارت دیدار نزدیک عیسی خوشوقت است که اگر در آن موقع از او می‌خواستند که اعضای شورای عالی یهودیان که عیسی را محکوم به اعدام کردند با ما بیایند، می‌پذیرفت.

بعد، ما به راه افتادیم و ناتان ما را از طبریه خارج کرد و قدری که راه پیمودیم صبح دمید. بعد از طلوع صبح، عده‌ای کثیر از عابرین در جاده دیده شدند و آنها کسانی بودند که از طبریه به اوطان خود مراجعت می‌کردند و گفتم که برای تماشای مسابقهٔ ارابه‌رانی به طبریه آمده بودند.

وقتی آفتاب دمید، من مرتبه‌ای دیگر دریاچهٔ جلیله را در نور خورشید دیدم و مشاهده کردم که اطراف شهر طبریه مستور از باغ است و یک وجب زمین لم یزرع در آن منطقه دیده نمی‌شود. من متوجه شدم که در روی هر پل عده‌ای از سربازان لژیون رومی مستقر هستند و کسانی را که سوار تخت روان یا اسب می‌باشند مورد تحقیق قرار می‌دهند و دقت می‌نمایند که آیا سلاح دارند یا نه. از این گذشته، کسانی که سوار بر اسب و الاغ بودند یا با تخت روان حرکت می‌کردند می‌باید به سربازان رومی باج راه بدهند. ما هم در آن روز سه مرتبه باج راه دادیم، زیرا دارای الاغ بودیم.

نزدیک ظهر کنار یک چاه متوقف شدیم تا خود استراحت کنیم و الاغها هم از خستگی درآیند. در حالی که عابرین را از نظر می‌گذرانیدیم، می‌فهمیدیم که کدامیک از آنها به طرف کوه می‌روند و کدامیک از کسانی هستند که دیروز مسابقهٔ ارابه‌رانی را تماشا کردند و در آن روز به اوطان خود مراجعت می‌نمایند. آنهایی که به طرف کوه می‌رفتند با قدمهای سریع گام برمی‌داشتند و معلوم بود که دارای

نیروی معنوی می‌باشند. اما کسانی که روز قبل در مسابقهٔ ارابه‌رانی شرکت کرده بودند خسته به نظر می‌رسیدند و با قدمهای آهسته گام برمی‌داشتند.

در حالی که ما مشغول تماشای عابرین بودیم، از دور غباری انبوه به آسمان رفت و بعد صدای زنگوله و آنگاه صدای حرکت ارابه به گوش رسید. ما دیدیم که ارابه‌هایی چند با سرعت از راه رسیدند و از مقابل ما عبور کردند و بعد از اینکه مقداری زیاد غبار در فضا پراکنده نمودند، از نظر ناپدید شدند. آنها ارابه‌هایی بودند که روز قبل در مسابقهٔ ارابه‌رانی طبریه شرکت نمودند و در آن موقع برمی‌گشتند تا به مبداء بروند.

طولی نکشید که از پایین جاده فریادهایی به گوش رسید. من همین که فریادها را شنیدم، حدس زدم که بر اثر سرعت حرکت ارابه‌ها واقعه‌ای ناگوار اتفاق افتاده و حدس من صائب بود، زیرا وقتی به راه افتادیم و به مسافرت ادامه دادیم و به نقطه‌ای رسیدیم که فریادها از آنجا به گوش می‌رسید، دیدم که یک مرد جوان کنار جاده بر زمین افتاده و نزدیک او یک پیرمرد نابینا ناله و استرحام می‌کند و مردم را به کمک می‌طلبد.

معلوم شد که آن مرد جوان راهنمای آن مرد نابینا بوده و بعد از اینکه ارابه‌ها از راه رسیدند توانست که پیرمرد نابینا را از جاده دور کند که زیر ارابه نرود، ولی خود او زیر چرخ یکی از ارابه‌ها رفت و به احتمال قوی پایش شکست، زیرا جوان نمی‌توانست از جا برخیزد.

میرنا که سوار بر الاغ بود، بعد از اینکه جوان مزبور را دید از الاغ فرود آمد و کنار آن جوان بر زمین نشست و پایش را معاینه کرد و گفت: بدون تردید پای این مرد شکسته و نمی‌تواند راه برود.

جوان مجروح گفت: ای یهودیان، من برای خود نگرانی ندارم، ولی برای این

پیرمرد نابینا که با من است خیلی مشوش هستم. من راهنمای این پیرمرد شدم تا اینکه او را به جلگه‌ای که شهر ناصری در آن است برسانم، چون در آن جلگه مردی است که می‌تواند چشمهای نابینای او را معالجه کند و بینا نماید. این پیرمرد کور باید به طور حتم امشب به آنجا برسد تا اینکه مورد معالجه قرار بگیرد و اگر فردا به آنجا برسد بی فایده است، زیرا شخصی که باید وی را معالجه نماید حضور نخواهد داشت و این پیرمرد بیچاره تا آخرین روز زندگی کور خواهد ماند.

ناتان از او پرسید: این پیرمرد با تو چه نسبتی دارد؟

جوان گفت: این پیرمرد پدر من است و امشب در دشت ناصری مردی حضور خواهد یافت که چشمهای پدرم را معالجه خواهد کرد و او را به راه راست هدایت خواهد نمود.

ناتان گفت: راه‌ها متعدد است و راهنمایان گمراه‌کننده فراوان هستند.

جوان با این که مجروح، و صورتش هم خون‌آلود بود، تبسم کرد و گفت: بیش از یک راه وجود ندارد.

میرنا گفت: ما نیز از همان راه می‌رویم و چون راه ما یکی است می‌توانیم پدر نابینای تو را با خود ببریم. بعد از این گفته، میرنا نظری به من انداخت و من مجبور شدم که از الاغ فرود بیایم تا اینکه پیر مرد نابینا سوار شود.

وقتی مرد نابینا را سوار کردند میرنا گفت: من می‌توانم پیاده‌روی کنم و ما که به سوی کوه می‌رویم خوب است این جوان مجروح را هم سوار الاغ من نماییم وبا خود ببریم. من تصور می‌کنم که هرگاه زخم پای او راببندیم خواهد توانست که سوار الاغ شود.

جوان گفت: من نمی‌خواهم برای شما تولید زحمت کنم، ولی چون ما فرزندان یک پدر آسمانی هستیم اگر شما کمکی به من بکنید، پدر آسمانی ما به شما پاداش

خواهد داد.

من بعد از شنیدن این حرف ناراحت شدم، چون نمی‌توانستم تحمل نمایم که مردی چون من که از اشراف روم هستم از حیث حقوق مساوی با آن جوان فقیر یهودی و پدر نابینایش باشم و ما جزو فرزندان یک پدر منسوب شویم. با اینکه از حرف آن جوان مکدر شدم، از کمکی که میرنا به پیرمرد نابینا و پسر جوانش کرد خوشوقت گردیدم.

بعد، من و میرنا صورت آن مرد جوان یهودی را که خون‌آلود بود شستیم و من پارچه‌ای از ناتان گرفتم و پای او را محکم بستم و با کمک میرنا و ناتان روی الاغ نشانیدم.

قبل از اینکه به راه بیفتیم، پیرمرد نابینا که سوار الاغ بود روی خود را به سمتی که صدای میرنا از آن طرف شنیده می‌شد کرد و چند کلمه با زبان عبری با وی صحبت کرد، لیکن میرنا نتوانست جواب بدهد، زیرا زبان عبری را نمی‌دانست.

یکمرتبه فریاد اعتراض پیرمرد کور خطاب به پسر جوان بلند شد و گفت: این زن کیست که نمی‌تواند یک کلمه از زبان ما را صحبت کند؟ این زن بیگانه است و مبادا تو با این زن آشنا بشوی؟ از او کناره‌گیری کن، برای اینکه پلید می‌باشد.

من از این حرف، بعد از مساعدتی که میرنا به پیرمرد نابینا نمود، حیرت نمودم و پسر جوانش گفت: از اعتراض پدر من خشمگین نشوید، زیرا پدرم در تمام عمر قوانین اسرائیل را رعایت کرده و یکی از قوانین ما این است که یک مرد یهودی نباید با یک زن غیریهودی آمیزش کند.

من به مرد نابینا گفتم: ای پیرمرد، وقتی پسرت مجروح شد و تو کنار جاده ناله و استرحام می‌کردی، عده‌ای از یهودیان که همکیش تو هستند از جاده عبور می‌کردند، ولی هیچیک درصدد برنیامدند به تو کمک نمایند و تو را سوار الاغ کنند.

ولی این زن که تو او را پلید می‌دانی و یک مصری است و از لحاظ نژادی یک یونانی می‌باشد به تو کمک کرد وتو را بر الاغ نشانید. بدان که من هم خارجی هستم و گرچه لباس یهودی پوشیده‌ام، اما یهودی نمی‌باشم، بلکه یک رومی هستم و ناگزیر من نیز برای تو یک موجود پلید بشمار می‌آیم. لیکن امیدوارم الاغ ما که تو روی آن سوار شده‌ای پلید نباشد.

ناتان برای اینکه میانجیگری کند، خطاب به پیرمرد نابینا گفت: ای پیرمرد، من از مریدان یحیی تعمیددهنده بودم. بعد از اینکه یحیی تعمیددهنده را به قتل رسانیدند، من عهد کردم که سکوت نمایم و لب به سخن نگشایم مگر آن اندازه که برای ادامهٔ زندگی من بین مردم ضروری است. من عهد کردم که لب به سخن نگشایم تا روزی که نجات‌دهندهٔ حقیقی آشکار شود و چون این روز فرا رسیده و نجات‌دهندهٔ حقیقی از قبر خارج شده و بین ما آشکار گردیده تا اینکه ما را از گناه مصفی کند و به راه راست هدایت نماید، من سکوت را شکستم و حرف می‌زنم. ای پیرمرد، از من بپذیر که در بین ما یهودیان حتی یک نفر را نمی‌توان یافت که بی‌گناه باشد، بلکه همه گناهکار هستیم. نه غسل سبب می‌شود که باطن تو مطهر گردد نه قربانی. در بین ما مردی ظهور کرد که برای رستگاری ما به وجود آمد و آن مرد را دستگیر کردند و بر صلیب کوبیدند. ولی بعد از اینکه مرد و او را در قبر نهادند، زنده شد و بین ما مراجعت کرد تا اینکه ما را رستگار کند. اگر تو به این مرد عقیده داشته باشی، چشمهایت بینا خواهد شد و در غیر این صورت تا آخر عمر نابینا خواهی ماند.

پیرمرد گفت: از این حرفها نزن، اینها که می‌گویی کفر است و وای بر من که با جماعتی مسافرت می‌نمایم که همه کافر هستند و برخلاف قوانین اسرائیل عمل می‌کنند.

پسر جوان پیرمرد نابینا خطاب به او گفت: ای پدر، گرچه این اشخاص نسبت به ما بیگانه هستند، ولی به خاطر بیاور که عده‌ای کثیر از فرزندان اسرائیل از کنار ما عبور کردند و هیچیک از آنها اقدامی برای کمک به ما ننمودند. ولی اینان به ما رحم کردند و خود از الاغ پیاده شدند برای اینکه ما را سوار الاغ کنند.

این گفته اثری در مرد نابینا کرد و پاها را تکان داد تا اینکه الاغ سریع‌تر حرکت کند و از ما دور شود، ولی پسر جوانش از ما دور نشد و گفت: پدر من سالخورده است و مثل تمام سالخوردگان به رسوم و سنتهای قدیم علاقه دارد. او از کودکی با قوانین اسرائیل بزرگ شده و نمی‌تواند طوری دیگر فکر کند. او تصور می‌نماید که هر کس مطابق قوانین اسرائیل عمل کند پاک و منزه است، در صورتی که من نیز به قوانین اسرائیل عمل می‌کنم، ولی خود را پاک نمی‌دانم. من سعی می‌نمایم که مرتکب گناه نشوم، ولی گاهی فکر گناه از مخیله‌ام می‌گذرد و عقیده دارم در فکر ارتکاب گناه بودن نیز مثل گناه کردن است.

من نظری به صورت آن جوان انداختم و مشاهده کردم که چشمهایش روشن و صاف است و نشان می‌دهد که دارای روح پاک می‌باشد. به او گفتم: ای جوان، من تصور نمی‌کنم که تو گناهکار باشی و عقیده دارم که تو از روی عمد مرتکب گناه نمی‌شوی.

جوان گفت: ما اگر در سراسر عمر مرتکب گناه نشویم باز گناهکاریم، برای اینکه گناه نخستین پدر و مادر ما به میراث به ما رسیده است.

پرسیدم: آیا منظورت از نخستین پدر و مادر ما، آدم و حوا می‌باشد؟

جوان گفت: بلی و خداوند آدم و حوا را به شکل خود آفرید، لیکن به مناسبت اینکه آن دو مرتکب گناه شدند، مانند غباری که روی آئینه بنشیند، غباری روی آن شکل نشست و آن را تغییر داد.

گفتم: ای جوان یهودی، هنگامی که من در اسکندریه بودم، از یکی از دانشمندان شیندم که موضوع ارتکاب گناه از طرف آدم وحوا را باید یک مثال دانست.

جوان یهودی ابراز داشت: منظور تو را نمی فهمم.

گفتم: آن دانشمند که در اسکندریه با من صحبت کرد، می‌گفت که منظور از آدم و حوا عبارت است از دو نیروی مثبت و منفی که درآغاز خلقت وجود داشته‌اند.

جوان یهودی گفت: من چون مدرسه نرفته و درس نخوانده‌ام، نمی‌فهمم چه می‌گویی.

من متوجه شدم که نمی‌توانم فلسفهٔ آدم و حوا را به آن جوان بفهمانم و از صحبت خود منصرف شدم و جوان گفت: من بی‌سواد هستم و درس نخوانده‌ام، ولی عیسی را دیدم و به او عقیده پیداکردم و اگر پدرم ممانعت نمی‌کرد، من عیسی را تعقیب می‌نمودم و هرجاکه می‌رفت، می‌رفتم. ولی پدرم که یک یهودی متعصب است پیرو نظریهٔ اعضای شورای عالی یهودیان می‌باشد. پدرم به من می‌گفت که عیسی مردی است ماجراجو و من نباید جزو مریدان او بشوم. من گفتم «ای پدر، یک مرد ماجراجو نمی‌تواند بیماران را شفا بدهد و کوران را بینا کند». ولی پدرم می‌گفت «این کارها ناشی از سحر است و دارای جنبهٔ اعجاز نیست». من چون می‌دیدم که پدرم مایل نیست من از مریدان عیسی شوم و عقب او بروم، ناچار اطاعت کردم، زیرا احترام پدر و مادر نزد ما یهودیان واجب است و ما نباید کاری کنیم که سبب رنجش آنان شود. مدتی گذشت و یک شب پدر من بعد از اینکه نماز شب را خواند، استراحت کرد و بامداد روز بعد وقتی از خواب برخاست، مشاهده کرد که چشمش جایی را نمی‌بیند. وی تصور کرد که هنوز صبح ندمیده و هوا تاریک می‌باشد، ولی من به او گفتم که هوا تاریک نیست و روشن است، اما چشمهای او نمی‌بیند.

آنوقت پدرم آماده شد که به عیسی اعتقاد پیدا کند تا اینکه به وسیلهٔ او چشمهایش بینا شود. ولی عیسی در آن موقع در این حدود نبود و سپس به طوری که ما در اینجا شنیدیم او را بر صلیب کوبیدند و به قتل رسانیدند. اطبای اینجا گفتند که نمی‌توانند چشمهای پدرم را معالجه کنند و اظهار کردند که نمی‌توانند بفهمند به چه علت وی نابینا گردیده تا او را معالجه نمایند. پدرم تصور کرد که تا پایان عمر نابینا خواهد بود، تا اینکه خبر رسید که عیسی در قبر زنده شد و از مزار خارج گردید و به منطقهٔ جلیله آمد و بعد من مطلع شدم که در روزی مخصوص، عیسی مریدان و پیروان خود را در یک کوه خواهد پذیرفت. پدرم وقتی این خبر را شنید، امیدوار شد که بینایی را بازیابد و از من خواست که او را نزد عیسی ببرم و من هم دستش را گرفتم و به راه افتادم و وقایع بعد را شما می‌دانید و اگر به ما کمک نمی‌کردید، پدرم و من در راه می‌ماندیم و نمی‌توانستیم خود را به عیسی برسانیم.

میرنا از من پرسید: این جوان چه می‌گوید؟

من خلاصهٔ اظهارات جوان یهودی را برای میرنا بیان کردم و او اظهار کرد: به نظر می‌رسد که این جوان پاک‌طینت است و تصور می‌کنم بعد از اینکه عیسی را دید وارد ملکوتش خواهد گردید.

آنگاه جوان یهودی از من پرسید: چون تو مردی هستی مدرسه دیده و درس خوانده، به من بگو که از تعالیم عیسی چه فهمیدی؟

گفتم: من راجع به تعالیم عیسی از خود او چیزی نشنیدم و آنچه شنیدم از مریدانش بوده است. مریدان عیسی هم چون نسبت به من که رومی هستم ظنین بودند، صریح صحبت نکردند و آنطور که باید مرا از تعالیم عیسی برخوردار ننمودند. گاهی جمله‌ای می‌گفتند بدون اینکه آن را تکمیل کنند یا اینکه راجع به آن توضیح بدهند. به طوری که من اکنون نمی‌توانم به تو بگویم که تعلیمات عیسی

چیست. آنچه من تا این موقع ـ و البته از زبان مریدان عیسی ـ فهمیدم این است که عیسی می‌گوید او دارای یک ملکوت می‌باشد، ولی آن ملکوت در این دنیا نیست. چون ملکوت عیسی در این جهان نیست بلکه در دنیای دیگر است، قوانین و نظامات آن هم مربوط به دنیای دیگر می‌باشد نه این دنیا. این است آنچه من تا امروز فهمیده‌ام، ولی امیدوارم که بعد از دیدن عیسی از خود او چیزهایی بشنوم که مزید بر اطلاعات من شود.

میرنا گفت: من اینک از تمام شما نیک‌بخت‌تر هستم، برای اینکه کوچکترین اطلاعی از تعالیم عیسی ندارم مگر آنچه از مزن‌تیوس شنیده‌ام و چون اطلاعی ندارم، ذهن من مثل یک لوح می‌باشد که هنوز چیزی روی آن نوشته نشده است و می‌توانم همه چیز را از عیسی فرا بگیرم.

وقتی میرنا این حرف را زد، من سکوت کردم و به فکر فرو رفتم. از این جهت فکر کردم که اندیشیدم من هم می‌باید ضمیر خود را چون یک لوح بکنم که چیزی روی آن نوشته نشده است تا اینکه بتوانم آنچه را که عیسی می‌گوید در لوح ضمیر ضبط نمایم و خوب بفهمم. تا وقتی لوح ضمیر انسان بکلی صاف نشود و اثر هر نوع گناه از آن زدوده نگردد، لوح محفوظ نخواهد شد. این بود که در دل از صمیم قلب از گناهان گذشته توبه کردم و گفتم «ای عیسی، من در گذشته مردی گناهکار بودم و مرتکب گناهانی می‌شدم که ناشی از تمایل جنسی بود، ولی از روزی که تو را بالای صلیب دیدم تا امروز، مرتکب آنگونه گناهان نشده‌ام و گناهان دیگر هم از من سر نزده است. ولی گاهی بی‌اختیار گرفتار خودپسندی و غرور شده‌ام، چون نمی‌توانستم اصل و نژاد خود را فراموش نمایم. ولی عهد می‌کنم که از این به بعد مرتکب هیچ نوع گناهی نشوم و سعی نمایم که خودخواهی و غرور بر من چیره نشود و امیدوارم که از این پس لوح ضمیر من برای حفظ و فهم تعالیم تو، ای

عیسی، آماده باشد».

بعد از این توبه، سر برداشتم و چشم من به یک تپهٔ مرتفع افتاد که مقابل ما پدیدار گردیده بود و تا آن تپهٔ مرتفع را دیدم، فهمیدم که کوه میعاد همان است و ما در آنجا می‌باید آموزگار بزرگ خود عیسی را ببینیم.

روشنایی آفتاب عصر، قسمت فوقانی تپه را به خوبی روشن می‌نمود، ولی دامنهٔ پایین آن به مناسبت اینکه در سایه قرار داشت به خوبی دیده نمی‌شد. وسعت تپه و ارتفاع آن و شیب ملایم دامنهٔ آن تپه، نشان می‌داد که برای اجتماع عده‌ای کثیر از مردم جایی است بسیار خوب. آنهایی که در آن تپه حضور می‌یافتند می‌توانستند دشتهای اطراف راببینند، برای اینکه تپهٔ مرتفع، بر اطراف مشرف بود. ولی کسانی که در دشتهای اطراف حضور داشتند نمی‌توانستند آنهایی را که در آن تپه هستند مشاهده کنند.

ناتان به من گفته بود که در شمال آن تپه شهری هست که نباید به آن نزدیک شد و لذا ما از راه جنوب به تپهٔ مزبور نزدیک شدیم. وقتی مزارع تمام شد و ما به پای تپه رسیدیم و وارد منطقه‌ای شدیم که دیگر مزرعه در آن وجود نداشت، آفتاب غروب کرد. هیچکس در راه ما دیده نشد و صدای هیچ حیوانی به گوش نرسید. وقتی سر بلند می‌کردیم، دامنهٔ تپه را تا قلهٔ آن بالای سر خود می‌دیدیم و مافوق آن، آسمان را که هنوز روشن بود مشاهده می‌نمودیم. سکوت آن منطقه خیلی در من اثر کرد و یقین حاصل کردم که وارد یک منطقهٔ مقدس شده‌ام.

ما در پای تپه آنقدر توقف کردیم که هوا تاریک شد و بعد، از آن صعود نمودیم تا اینکه به بالای تپه، یعنی به قلهٔ آن رسیدیم. قلهٔ تپه مکانی بود مسطح و وقتی به آنجا رسیدیم دیدیم که عده‌ای قبل از ما در آنجا حضور یافته‌اند و دسته‌های کوچک به وجود آورده‌اند و درخت هم در آنجا وجود داشت. ما کمک کردیم که پیرمرد نابینا و

فرزند مجروحش از الاغ پیاده شوند و ناتان الاغها رابرد و زیر درختها بست و توبره بر سرشان زد و بعد نزد ما مراجعت نمود.

بالای کوه در انتظار

بعد از ورود ما، دسته‌هایی دیگر از تپه بالا آمدند و موضع گرفتند و نشستند. هیچکس بلند حرف نمی‌زد و همه به آهستگی صحبت می‌کردند. با اینکه ماه نبود، نور ستارگان، قلهٔ تپه را قدری روشن می‌کرد و من در روشنایی ستارگان تخمین زدم که ششصد یا هفتصد نفر و شاید بیشتر در آنجا جمع شده‌اند. من تصور نمی‌کردم که آنهمه جمعیت در نقطه‌ای جمع شوند و صدا از احدی برنخیزد.

مدتی گذشت و مردم ساکت بودند و جز زمزمه‌ای از آنها شنیده نمی‌شد، تا اینکه مردی از وسط جمعیت برخاست و گفت: همه گوش کنید.

آنهایی که زمزمه می‌کردند خاموش شدند و چشمها را به آن مرد دوختند و آن مرد با صدایی نیرومند گفت: گندم روییده و به ثمر رسیده و موقع درو نزدیک شده و عنقریب مدت چهل روز که "او" بین ما بود سپری می‌شود و "او" از بین ما خواهد رفت. ما نمی‌دانیم که "او" به کجا خواهد رفت و نمی‌توانیم وی را تعقیب نماییم. او نانی بود که از طرف آسمان به ما داده شد و هرکس از آن نان بخورد دارای زندگی جاوید خواهد شد. ما دوازده تن، از مریدان او بودیم و همه جا با او بسر می‌بردیم و یک نفر از بین ما طرد شد و یازده نفر دیگر باقی ماندیم و ما می‌دانیم که او در شب آخر که با ما بود وقتی به ما نان داد، گفت «این نان گوشت و تن من است و آن را بخورید». بعد، جامی را به ما نشان داد و گفت «این شربت که در جام است خون من می‌باشد و آن را بنوشید». اینک شما که در این کوه حضور یافته‌اید و می‌دانم که همه

او را دوست می‌دارید، نان خود را به نام او بخورید و هرکس در موقع خوردن نان سهمی به دیگری بدهد و شربت خود را به نام او بنوشید و جرعه‌ای از آن را به دیگری بنوشانید و بعد از اینکه ما نان خوردیم و سیر شدیم، منتظر آمدن او خواهیم شد.

آن مرد بعد از این گفته نشست و حضار که ساکت بودند به صدا درآمدند، یعنی زمزمه کردند و خود را برای غذا خوردن آماده نمودند. ناتان از مشک آبی که ما با خود آوردیم قدری آب روی دستهای من و میرنا و جوان مجروح ریخت و من، بعد، روی دست ناتان آب ریختم. پیرمرد نابینا موافقت نکرد که ناتان بر دستش آب بریزد و پسر جوان او به دست پیرمرد آب ریخت. آنگاه گفت: من باید نان خود را بخورم و از نان شما تناول نخواهم کرد.

ناتان گفت: بسیار خوب، نان خود را بخور. سپس نان پیرمرد را از وی گرفت و نصف کرد و نیمی از آن را به پیرمرد نابینا داد و نیمی دیگر را به پسرش، و گفت: به نام عیسی از این نان بخورید تا اینکه دارای حیات جاوید شوید، زیرا این نان که شما به نام عیسی می‌خورید گوشت و تن اوست.

پیرمرد و پسرش شروع به خوردن نان کردند. سپس ناتان نان ما را قسمت کرد و به هر یک از ما، یعنی من و میرنا و خود او، سهمی داد و گفت: این نان را که گوشت و تن عیسی می‌باشد به نام عیسی بخورید تا اینکه دارای حیات جاوید شوید؛ و ما شروع به خوردن کردیم.

من چون گرسنه بودم سهم نان خود را تا لقمهٔ آخر خوردم و متوجه شدم که میرنا و ناتان هم با اشتها نان خوردند. بعد از اینکه نان خورده شد، ناتان مشک شربت را گشود و قدری از آن را در پیمانه ریخت و قدری آب بر آن افزود و پیمانهٔ مرا به من داد و گفت: به نام آموزگار ما عیسی بنوش.

چون بعد از خوردن نان احساس تشنگی می‌کردم، نیمی بیشتر از پیمانه را نوشیدم و آن را به دست میرنا دادم و آن زن پس از گرفتن پیمانه گفت: مزن‌تیوس، برای چه شربت ننوشیدی؟

گفتم: من بیش از نصف پیمانه را نوشیدم.

میرنا گفت: اگر تو بیش از نصف پیمانه را نوشیده‌ای، چرا این پیمانه پر است؟

من نظری به پیمانه انداختم و مشاهده کردم که زن راست می‌گوید و پیمانه پر است. با خود گفتم: آیا ممکن است من از آن شربت ننوشیده باشم؟ ولی رطوبت گلوی من و از بین رفتن تشنگی ثابت می‌کرد که من شربت نوشیده‌ام.

گفتم: میرنا، من اطمینان دارم که بیش از نیمی از شربت این پیمانه را نوشیده بودم و نمی‌دانم چگونه این پیمانه هنوز پر می‌باشد.

میرنا مقداری از شربت را نوشید و پیمانه را به ناتان داد و او نیز با شگفت متوجه شد که پیمانه پر از شربت است. پیرمرد نابینا و پسرش هم بعد از اینکه با پیمانهٔ خود شربت نوشیدند، متوجه شدند که آن پیمانه خالی نمی‌شود. وقتی پیمانه از دست ناتان به من رسید، متوجه شدم که باز پر می‌باشد.

پیرمرد نابینا به گریه درآمد و گفت: من یقین حاصل کردم شربتی که من نوشیدم خون عیسی فرستادهٔ خدا است، چون اگر خون او نمی‌بود به اتمام می‌رسید و امیدوارم که عیسی گناهان مرا ببخشاید.

لحظه‌ای دیگر متوجه شدم که مقداری نان مقابل من است، در صورتی که یقین داشتم که سهم نان خود را تا لقمهٔ آخر خورده‌ام. مقابل میرنا و ناتان هم مقداری نان بود. برای من تردیدی باقی نماند که من در آن شب موفق به دیدن عیسی خواهم شد، زیرا تمام نشدن نان و آب اعجاز او بشمار می‌آمد و آن اعجاز نشان می‌داد که وی آن شب وارد آن کوه خواهد شد.

من و میرنا و ناتان از آن پس مثل سایر کسانی که در آن کوه بودند منتظر آمدن عیسی شدیم. من متوجه بودم هیچیک از کسانی که در آن کوه حضور دارند ابراز بی‌صبری نمی‌کنند، زیرا همه می‌دانستند که در آن شب عیسی را خواهند دید و بدون تردید عیسی در آنجا حضور خواهد یافت.

یکمرتبه مرد نابینا بانگ زد: آیا روز دمیده است؟ زیرا روشنایی خورشید به چشم من می‌تابد. بعد سر را متوجهٔ نقطه‌ای کرد و من هم سر را متوجهٔ نقطه‌ای کردم و یکمرتبه دیدم که عیسی وسط مردم قرار گرفته. آن مرد بر اثر نوری که من نمی‌دانستم منشاء آن چیست روشن بود و در آن شب تاریک، من و دیگران او را طوری مشاهده می‌کردیم که انگار در روشنایی روز وی را می‌بینیم.

عیسی جامه‌ای سفید و بلند دربر داشت و قیافهٔ او همان بود که من بر صلیب دیده بودم. عیسی آهسته گام برمی‌داشت و دست خود را طوری به سوی پیروان تکان می‌داد که معلوم بود آنها را برکت می‌دهد.

یکمرتبه زنی از بین جماعت جیغ زد: ای پیامبر من و ای آموزگار بزرگ.

بعد از این حرف، زن سر را بر زمین نهاد و مقابل عیسی سجده کرد. بر اثر جیغ آن زن، دیگران به هیجان آمدند و بانگ برآوردند: ای پیامبر و ای آموزگار بزرگ، ما را وارد ملکوت خود کن.

عیسی لحظه‌ای توقف کرد و بعد، آهسته با دست اشاره‌ای نمود و تمام مردها و زنها ساکت شدند. از آن پس، دیگر از کسی صدای بلند برنخاست و آهسته صحبت می‌کردند و من می‌شنیدم که زن و مرد به آهستگی می‌گفتند: خود اوست... خود اوست ... و همه چیز او شبیه به عیسی می‌باشد.

پیرمرد نابینا که همچنان سر را متوجهٔ عیسی کرده بود گفت: من صورت او را نمی‌بینم، ولی مشاهده می‌کنم که از وی نور ساطع می‌شود، زیرا یک روشنایی مثل

روشنایی خورشید به چشم می‌خورد.

من نمی‌توانم بگویم که در آن شب بالای آن کوه، عیسی چه مدت بین ما بود، زیرا زمان متوقف شد و شب که می‌باید منقضی شود برای ما توقف نمود و شاید ستارگان هم برای ما در آسمان توقف کردند.

عیسی به یکایک پیروان خود که در آن شب در آن کوه بودند نزدیک گردید و با تمام آنها صحبت کرد. در آن شب هیچکس از صحبت کردن با عیسی محروم نگردید و همه توانستند با وی صحبت نمایند، تا اینکه عیسی نزدیک ما رسید. وقتی او به ما نزدیک گردید، من مرتعش شدم. ارتعاش من ناشی از ترس نبود، بلکه من از هیجان می‌لرزیدم. وقتی عیسی نزدیک من رسید، من در صورتش آثار خستگی و رنج را مشاهده می‌کردم. پیرمرد نابینا دو دست را به طرف عیسی بلند کرد و لبهایش تکان خورد. من حرکت لبهای آن مرد را دیدم، ولی صدایی از وی نشنیدم. اما عیسی صدای آن مرد را شنید، چون به او نزدیک گردید و انگشت را روی چشم او کشید و دست بر سر پسر جوان و مجروحش نهاد. آن دو نفر مقابل عیسی سجده کردند و سجدهٔ آنها مدتی طول کشید و مثل این بود که نمی‌توانستند سر از سجده بردارند.

سپس عیسی چشمهای خود را به دیدگان من دوخت. با اینکه نگاه او بسیار ملایم بود و از نگاهش آثار رأفت و ترحم و مظلومیت به چشم می‌رسید، من حس کردم که اگر عیسی دست خود را روی شانه یا سرم بگذارد من در دم زندگی را بدرود خواهم گفت، چون از آن مرد بزرگ یک نیروی مرموز ساطع می‌شد که همه را در مقابل وی ناتوان می‌کرد.

من به صدا در آمدم و گفتم: ای خداوندگار، مرا وارد ملکوت خود کن.

عیسی جواب داد: هر کس که مرا به عنوان خداوندگار طرف خطاب قرار بدهد

وارد ملکوت من نمی‌شود، بلکه کسانی وارد ملکوت من می‌شوند که کلام مرا بشنوند و به دستور خدایم رفتار نمایند.

پرسیدم: کلام تو چیست و دستور خدایت چه می‌باشد؟

عیسی گفت: کلام همان است که به دفعات شنیده‌اید و دستور خدایم را نیز دریافت کرده‌اید و آنچه سبب می‌شود که شما وارد ملکوت من گردید عمل شماست و تنها شنیدن کلام من و دریافت دستور خدایم شما را رستگار نمی‌کند.

پرسیدم: ملکوت تو آیا در این دنیا است یا در دنیای دیگر؟

عیسی گفت: ملکوت من جای مشخصی ندارد، بلکه در وجود شماست و هرکس می‌تواند وارد ملکوت من گردد بدون اینکه از وجود خود خارج شود؛ و نیز گفت: هرکس که مرا فرا بخواند هرگز از خاطرم فراموش نخواهد شد و در هر جا که دو یا سه نفر اجتماع کنند و نام مرا بر زبان بیاورند، من با آنها خواهم بود.

بعد از این حرف، عیسی به سوی ناتان رفت و من دیدم که لبهای ناتان تکان خورد، ولی نشنیدم چه گفت. یقین دارم که ناتان هم چیزهایی را که من به عیسی گفتم نشنید. آن شب بالای آن کوه همه با عیسی صحبت کردند، ولی هیچکس صدای کسی را که با عیسی صحبت می‌کرد نمی‌شنید و همچنین صدای عیسی را استماع نمی‌کرد، مگر هنگامی که آن مرد بزرگ با خود وی صحبت می‌نمود.

عیسی بعد از اینکه با ناتان صحبت کرد به میرنا نزدیک شد و قدری با او صحبت نمود و آنگاه از ما دور شد. بعد از اینکه عیسی از ما دور گردید، من متوجه شدم که پیرمرد نابینا و پسرش همچنان سر بر زمین گذاشته و برنخاسته‌اند و فکر کردم شاید مرده باشند. من از مرگ آن دو (اگر مرده بودند) حیرت نمی‌کردم، برای اینکه عیسی دست را روی چشم و سر آنها گذاشت و آنها که چون من جزو افراد بشر بودند نمی‌توانستند تماس دست فرستادهٔ خدا را تحمل نمایند. ولی ناتان به من گفت که

آنها نمرده‌اند، بلکه به خواب رفته‌اند.

پس از اینکه عیسی از ما دور گردید، مریدان یازده‌گانه اطراف او را گرفتند و با وی صحبت کردند و عیسی به آنها جواب می‌داد، ولی من نه صدای عیسی را می‌شنیدم و نه صدای مریدان یازده‌گانه‌اش را.

از مشاهدهٔ عیسی و شنیدن صدای او طوری به وجد آمده و در عین حال متأثر شده بودم که به گریه درآمدم. طوری اشک شادی و تأثر از چشمهایم فرو می‌ریخت که گاهی نمی‌توانستم عیسی و مریدان یازده‌گانه‌اش را ببینم و یکمرتبه متوجه شدم که عیسی ناپدید شده است. من همان طور که نفهمیدم عیسی چه موقع و از چه راهی بالای آن کوه آمد، نتوانستم بفهمم چه موقع و از چه راه از آن کوه رفت. تمام کسانی که در آن کوه بودند مثل من متوجه شدند که عیسی از آنجا رفته است.

زمان که متوقف شده بود به سیر خود ادامه داد و مردم که درتمام مدت حضور عیسی در آن کوه ساکت بودند به صدا درآمدند و من متوجه شدم که از سوی شرق، سپیدهٔ صبح نمایان گردیده است.

مردم از یکدیگر می‌پرسیدند که عیسی به آنها چه گفت. من هم که شادمان بودم به ناتان گفتم: عیسی با من صحبت کرد و با اینکه من نه یهودی هستم و نه ختنه شده‌ام، مرا از ملکوت خود اخراج نکرد و به من گفت که اگر مطابق کلام او و دستور خداوند رفتار نمایم در ملکوت وی جا خواهم داشت.

ناتان گفت: من نشنیدم که عیسی به تو چه گفت، وگرچه لبهای تو تکان می‌خورد لیکن صدایی از آن خارج نشد. معلوم می‌شود که حلقوم تو مسدود شده بود و نمی‌توانستی با او حرف بزنی، لیکن عیسی با من صحبت کرد و اظهارات مرا شنید و جوابم را داد.

میرنا با هیجان بازوی مرا گرفت و گفت: عیسی به من گفت چون او را سیرآب

کردم و از تشنگی نجات دادم، هرگز در دورهٔ زندگی گرفتار رنج تشنگی نخواهم شد.

ناتان گفت: شما دو نفر اشتباه می‌کنید و شما با عیسی صحبت نکرده‌اید، چون من صدایی از شما نشنیدم. ولی عیسی با من صحبت کرد و راه راست را به من نشان داد و گفت همه چیز برای انسان پاک است و هرچه وارد بدن انسان شود مطهر می‌باشد، اما چیزهایی که از بدن خارج گردد پلید است و باید آنها را دور کرد. دیگر از چیزهایی که عیسی به من گفت این بود که یازده نفر از مریدان او می‌باید مورد احترام پیروانش قرار بگیرند، زیرا آن یازده نفر وسیلهٔ ابلاغ پیام او به پیروان می‌باشند و به همین جهت من از امشب به مریدان یازده‌گانهٔ عیسی ایمان می‌آورم و آنها را رهبر خود می‌دانم. دیگر از چیزهایی که عیسی به من گفت، این بود که ملکوت او شبیه است به بذر گیاه خردل. بذر آن گیاه مدتی طولانی به آهستگی رشد می‌کند، ولی یکمرتبه رشد آن سریع می‌شود و شاخه‌هایش به اطراف وسعت می‌گیرد و ملکوت او هم بعد از مدتی رشد بطئی یکمرتبه قوت و وسعت خواهد گرفت و همه جای دنیا جزو ملکوت او خواهد شد.

سپس ناتان اظهار کرد: وی چیزهای دیگر هم به من گفت و من قسمتی از گفته‌هایش را فراموش کرده‌ام و فکر می‌کنم که در آینده قسمتهای فراموش شده را به خاطر خواهم آورد.

گفتم: ناتان، من تصور می‌کنم که امشب آموزگار بزرگ ما در اینجا با همه صحبت کرد و با هرکس طبق استنباط او صحبت نمود و چیزهایی به وی گفت که بتواند بفهمد. من فکر می‌کنم که اگر چیزهایی را که عیسی امشب در اینجا به ما گفت بنویسند، یک کتاب قطور خواهد شد. او در اینجا با یکایک ما صحبت کرد، ولی هیچیک از ما گفت و شنود او را با دیگری نشنیدیم.

ناتان دست خود را روی شانهٔ من نهاد و گفت: من نشنیدم که او به تو چه گفت و

از دهان تو هم صدایی خارج نشد. ولی وقتی به تو نزدیک گردید طوری تو را می‌نگریست که معلوم بود نسبت به تو محبت دارد.

آنگاه من و ناتان و میرنا موافقت کردیم قبل از اینکه هوا روشن شود از کوه مراجعت نماییم، زیرا بعد از اینکه هوا روشن می‌شد و بخصوص بعد از طلوع خورشید، مریدان عیسی ممکن بود مرا ببینند و چون نسبت به من سوءظن داشتند، بعید نبود که تولید مزاحمت نمایند.

گفتگوی من با حواریون عیسی

وقتی خواستیم از کوه مراجعت نماییم، دیدیم که مرد نابینا و پسرش همچنان سر بر زمین نهاده و تکان نمی‌خورند. ما آنها را تکان دادیم که بیدار شوند، ولی بیدار نشدند و ناگزیر، ما صبر کردیم تا آنها از خواب بیدار شوند، زیرا نمی‌توانستیم آن دو را رها کنیم و برویم.

بعد از اینکه هوا روشن شد، هیجان کسانی که در قلهٔ کوه بودند بیشتر گردید. بعضی از آنها به هیئت اجتماع به راه افتادند و نزد آشنایان رفتند تا راجع به عیسی با آنها صحبت کنند. بعضی از حضار هم دسته‌جمعی دعای مذهبی می‌خواندند و شکر می‌کردند که توانستند عیسی را با دو چشم خود ببینند و عقیده داشتند که چشمهای آنان هرگز نابینا نخواهد شد.

بعد از اینکه روز دمید، مریدان عیسی دو نفر و سه نفری به راه افتادند تا کسانی را که بر اثر تماس دست عیسی به خواب سنگین فرو رفته بودند بیدار و بلند کنند. مثل این بود که فقط آنها می‌توانند آن اشخاص را بیدار نمایند و دیگران از عهدهٔ بیدار کردن آنها برنمی‌آیند. سه نفر از آنها نیز به سوی ما آمدند. من دو نفر از آنها را در نظر اول شناختم. یکی از آن دو که دارای سر مدّور و شانه‌های عریض بود، شب قبل، پیش از آمدن عیسی برای ما صحبت کرد. نفر دوم یوحنای جوان بود که من در این سرگذشت نامش را ذکر کرده‌ام و در آن بامداد، من صورت آن جوان را درخشنده‌تر از همه موقع دیدم. نفر سوم را نتوانستم بشناسم، ولی قیافه و اندام و

حتی طرز راه رفتن او تقریباً شبیه به عیسی بود. بعد یادم آمد که من آن قیافه و اندام و طرز راه رفتن را در جای دیگر هم مشاهده کرده‌ام. سپس متذکر شدم شبی که بعد از طوفان در دریاچهٔ جلیله من و همراهان قدم به خشکی گذاشتیم، یک صیاد ماهی از ما پذیرایی کرد و به ما غذا خورانید و آن صیاد قیافه و اندام و رفتاری مانند عیسی داشت. من نمی‌توانستم بفهمم مردی که می‌بینم با دو نفر دیگر به سوی ما می‌آید همان صیاد است یا نه.

وقتی آن سه نفر به ما نزدیک شدند، من صورت خود را پنهان کردم که مرا نبینند، لیکن آنها به من توجه ننمودند، بلکه به طرف پیرمرد نابینا که خفته بود رفتند و او را تکان دادند و گفتند: ای که خفته‌ای، بیدار شو.

این بار، تکان آنها پیرمرد کور را بیدار کرد و سر از زمین برداشت و برخاست و با شعف بانگ زد: چشمهای من می‌بیند و شما سه نفر هستید، لیکن من شما را نمی‌شناسم.

یکی از آن سه نفر گفت: ما سه نفر از جمله حواریون هستیم که عیسی ما را انتخاب کرده است و اسم من شمعون می‌باشد، ولی عیسی مرا پطرس نامید و تو بگو کیستی؟

پیرمرد گفت: دیشب من در این کوه یک روشنایی شدید را دیدم و تصور کردم که آفتاب طلوع کرده است، ولی معلوم شد که اشتباه می‌نمودم. بعد، مردی به من نزدیک شد که من او را نمی‌دیدم و دریافتم که عیسی است. آن مرد انگشت خود را به چشمهای من کشید و نیرویش آنقدر قوی بود که من به خواب رفتم. اینک که بیدار شده‌ام می‌بینم که بینایی خود را بازیافته‌ام و می‌توانم شما را ببینم و این کوه را مشاهده نمایم و مردمی را که اینجا هستند از نظر بگذرانم.

بعد، پیرمرد پسر جوانش را از خواب بیدار کرد و در حالی که آن جوان

خواب‌آلود بود وی را درآغوش گرفت و بوسید و گفت: دیشب عیسی چشمهای مرا بینا کرد و من اکنون همه جا را می‌بینم و تا روزی که زنده هستم از خداوند سپاسگزاری خواهم کرد که عیسی را بین ما فرستاد.

پسر جوان آن پیرمرد چشمهای خود را مالید تا اینکه کسالت خواب را دور کند و بعد، حیرت‌زده پاهای خود را نگریست و گفت: دیشب وقتی ما به این کوه آمدیم پای من مجروح بود و من نمی‌توانستم راه بروم و اینک احساس درد نمی‌نمایم.

بعد، پارچه‌ای را که ما روی زخم او بسته بودیم گشود و همه دیدیم که زخم آن جوان بهبود یافته است. پسر جوان بسیار خرسند بود و گفت: تردیدی وجود ندارد مردی که دیشب اینجا آمد عیسی بود و پای مرا معالجه کرد.

شمعون پطرس گفت: تمام کسانی که دیشب در این کوه بیمار بودند به وسیلهٔ عیسی شفا یافتند. همهٔ کسانی که شب گذشته با چشمهای نابینا آمدند اینک می‌بینند و بینایی آنها بهتر از موقعی است که همه چیز را می‌دیدند. تمام کسانی که شب قبل با گوشهای کر اینجا آمدند اکنون به خوبی می‌شنوند. افرادی که دیشب با پای لنگ قدم به این کوه گذاشتند اینک می‌توانند به خوبی راه بروند. عیسی شب قبل نه فقط تمام بیماران و افراد ناقص‌الاعضاء را که در این کوه بودند شفا داد، بلکه گناه همه را بخشود و امروز تمام کسانی که در این کوه هستند بی‌گناه می‌باشند.

در حالی که شمعون پطرس صحبت می‌کرد، یوحنای جوان خیره مرا می‌نگریست و عاقبت مرا شناخت و دست شمعون پطرس را گرفت و توجه او را به سوی من جلب کرد و گفت: این همان رومی است که با ما مذاکره کرد و سؤالات بی‌مورد از ما می‌کرد.

شمعون پطرس نظری تند به من انداخت و گفت: آه، از این قرار ما دیشب در این کوه جاسوس داشته‌ایم و این مرد برای جاسوسی اینجا آمده بود. سزای خیانتکار

این است که سنگسار شود و من هم‌اکنون به کسانی که اینجا هستند خواهم گفت تا این مرد را دستگیر نمایند و سنگسارش کنند.

ولی حواری دیگر که گفتم اندام و رفتارش تقریباً چون عیسی بود و من نمی‌دانستم نامش چیست، به شمعون پطرس گفت: تو اگر این مرد را به کسانی که اینجا هستند بسپاری، بی‌درنگ او را به قتل خواهند رسانید. بهتر این است که ما مردم را از حضور این مرد در اینجا مطلع نکنیم و او را مورد تحقیق قرار بدهیم و بدانیم که برای چه اینجا آمده است و بعد از اینکه دانستیم که وی سوء نیت داشته، می‌توان او را مجازات نمود.

گفتم: من هم مثل دیگران که اینجا آمدند تا عیسی را ببینند برای دیدن آموزگار بزرگ اینجا آمدم و بسیار خوشوقتم که او را دیدم. من از تهدید شما نمی‌ترسم، زیرا خائن و جاسوس نیستم. اگر خائن و جاسوس بودم، شب گذشته خود عیسی مرا مجازات می‌کرد. آیا مردی چون او که همهٔ نابینایان را بینا و اشخاص کر را دارای شنوایی نمود و افراد لنگ را دارای پا کرد، نمی‌توانست مرا ـ در صورتی که خائن بودم ـ مجازات کند. عیسی بهتر می‌فهمد یا شما که مریدان او هستید؟ و آیا شما می‌توانید دعوی کنید که چیزهایی را می‌فهمید که به عقل او نمی‌رسد؟

آن سه نفر قدری آهسته با هم مذاکره کردند و بعد یوحنا گفت: این مرد رومی درست می‌گوید و ما نمی‌توانیم دعوی کنیم که بیش از آموزگار خود می‌فهمیم. اگر این مرد خائن بود، شب قبل عیسی وی را از این کوه طرد می‌نمود و چون پیشوای ما او را پذیرفته، ما نباید وی را به دست مردم بسپاریم تا سنگسارش کنند.

با اینکه یوحنا آن حرف را زد، از نظرهایی که شمعون پطرس به من می‌انداخت دانستم که هنوز نسبت به من خشمگین است. پسر جوان برای جانبداری از من گفت: روز گذشته یکی از ارابه‌هایی که از جاده می‌گذشت من را زیر گرفت و پایم

شکست و عده‌ای از یهودیان که از آنجا عبور می‌کردند به من ترحم ننمودند، ولی این مرد رومی (اشاره به من) من و پدرم را بر الاغ نشانید و اینجا آورد. اگر کمک این مرد نبود من نمی‌توانستم پدرم را به این کوه بیاورم و چشمهای او شفا نمی‌یافت و پدرم تا روزی که زنده بود با نابینایی بسر می‌برد.

شمعون پطرس با خشم گفت: رفتن تو زیر ارابه و شکستن پایت دلیل بر این است که عیسی نمی‌خواست تو اینجا بیایی. به همین جهت آوردن تو به اینجا از طرف این مرد رومی عملی بوده است بر خلاف میل عیسی.

پسر جوان وقتی این حرف را شنید، مقابل شمعون پطرس زانوها را بر زمین زد و گفت: ای مرد بزرگ و آسمانی، اگر من خطاکرده‌ام مرا ببخشا و من از طرف خود و پدرم، از تو درخواست بخشایش می‌کنم.

من گفتم: ای شمعون پطرس، با اینکه من رومی هستم، اگر تو مایل باشی حاضرم که مقابل تو زانو بر زمین بزنم و از تو بخشایش بخواهم. من خائن نیستم و نمی‌خواهم اقدامی بکنم که برای تو و دیگران که حواری یا پیرو عیسی هستند ضرر داشته باشد. تو اگر صلاح ندانی که وقایع دیشب که در این کوه اتفاق افتاد به گوش دیگران برسد، من سکوت خواهم کرد و هرگز به کسی نخواهم گفت که عیسی دیشب در این کوه نزد ما آمد و با ما صحبت کرد. در صورتی که بخواهی خبر زنده شدن عیسی و آمدن او نزد پیروانش به گوش دیگران برسد، من به تو قول می‌دهم که در مجلس سنای روم با صدای بلند این خبر را به گوش سناتورها خواهم رسانید تا اینکه در سراسر امپراتوری روم منتشر شود.

شمعون پطرس با صدای بلند گفت: ای دیوانه، ساکت باش، اگر مردم بشنوند که یک رومی راجع به زنده شدن عیسی و ملکوت او صحبت می‌کند، بکلی منکر عیسی و ملکوت وی خواهند گردید.

سپس با خشم صورت را متوجه ناتان کرد و گفت: من تو را در شهر کفرناعوم دیدم و به تو اعتماد کردم و تاریخ حضور عیسی را در این کوه به اطلاعت رسانیدم تا اینکه تو بتوانی در اینجا عیسی را ببینی. لیکن تو از اعتماد من استفادهٔ نامشروع کردی و این مرد بیگانه را با خود به این کوه آوردی.

ناتان گفت: ای شمعون پطرس، آیا فراموش کردی که من در کفرناعوم به تو یک الاغ دادم تا اینکه بتوانی مادر بیمار خود را سوار کنی و به این کوه بیاوری و او به وسیلهٔ عیسی معالجه شود؟

شمعون پطرس نظری به یوحنا و مرد دیگر که از حواریون بود انداخت و گفت: این موضوع چه ربطی به آوردن این مرد بیگانه به اینجا دارد؟

ناتان گفت: الاغی که من از کفرناعوم به تو واگذاشتم تا مادر بیمار خود را سوار کنی و به اینجا بیاوری متعلق به این مرد رومی است. این مرد که مورد خشم تو قرار گرفته، مردی است نیکوفطرت و یک الاغ او را مادر تو سوار شد و الاغ دیگرش را سوزمان.

شمعون پطرس گفت: مادر من معالجه شد، ولی نمی‌تواند پیاده از اینجا به کفرناعوم مراجعت کند و من و حواریون دیگر هم باید طبق تعلیم عیسی از این کوه برویم و در بیت‌المقدس باشیم تا اینکه آنچه عیسی گفته است به وقوع بپیوندد، لذا من نمی‌توانم مادرم را به کفرناعوم برگردانم و هیچیک از حواریون من نمی‌توانند مادر مرا به آن شهر رجعت بدهند و اگر او برای مراجعت به کفرناعوم الاغ نداشته باشد نمی‌تواند به آنجا برگردد.

گفتم: ای شمعون پطرس، من مردی نیستم که بدی را با بدی جبران کنم. تو می‌توانی الاغی را که ناتان به تو واگذار کرد نگاه داری و مادرت را سوار آن بکنی و به کفرناعوم بفرستی. اگر مایل باشی من دو الاغ دیگر را که با آنها به این کوه آمدیم به

تو واگذار می‌کنم تا تو و یکی از حواریون برای مسافرت از آنها استفاده کنید، زیرا پیرمردی که نابینا بود بینا شده و پسرش هم شفا یافته و هر دو می‌توانند پیاده بروند و احتیاج مبرم به چهارپا ندارند. ما هم می‌توانیم پیاده راه بپیماییم و محتاج به الاغ نیستیم.

آنگاه مردی که تا آن موقع صحبت نکرده بود و من می‌دانستم که از حواریون می‌باشد لب به صحبت گشود و گفت: گرچه دیشب ما موفق شدیم که آموزگار بزرگ خود را ببینیم، ولی به تمام وعده‌هایی که او به ما داد عمل نشده است و از جمله قوم اسرائیل هنوز ملکوت ندارد و ما امیدواریم که بعد از اینکه به بیت‌المقدس رفتیم، بتوانیم که ملکوت قوم اسرائیل را پیدا کنیم.

من گفتم: شما سه نفر از حواریون عیسی هستید و می‌دانم که هشت نفر دیگر هم وجود دارند که از حواریون عیسی می‌باشند. من مقابل شما زانو بر زمین می‌زنم و حتی سجده می‌کنم، مشروط بر اینکه به من بگویید رازی که شب گذشته عیسی با شما در بین گذاشت چیست؟ من دیدم که وی دیشب با شما به طور محرمانه صحبت کرد، برای اینکه وقتی می‌خواست با شما صحبت نماید، شما را از دیگران جدا کرد و در گرد خویش جا داد. ای حواریون عیسی، من می‌دانم که آنچه او به شما گفت مربوط به دنیا نیست. من عیسی را شناخته‌ام و اطلاع دارم که تعالیم وی مربوط به این دنیا نیست و من حدس می‌زنم رازی که دیشب با شما در بین گذاشته مربوط است به زندگی جاوید. من می‌دانم که این زندگی جاوید، زندگی جاوید جسمی نیست، بلکه زندگی جاوید دیگر می‌باشد و من می‌خواهم بدانم که آن زندگی همیشگی چیست؟ اگر شما این راز را با من در بین بگذارید، من که یک رومی هستم بردهٔ شما خواهم شد و تا روزی که زنده هستم خواهم کوشید که خدمتگزار شما بشوم و اگر به مناسبت عقیده‌ای که دارید مورد آزار حکومت روم

قرار گرفتید، نفوذ خود را به کار خواهم انداخت تا اینکه شما را آزاد کنند و مورد اذیت قرار ندهند.

یوحنا گفت: ای مرد رومی، من حس می‌کنم که تو راستگو هستی و اخلاص تو نسبت به عیسی از روی ریا یا مکر نیست. به همین جهت آن راز را به تو می‌گویم که بتوانی از حیات جاوید برخوردار شوی و درعوض آن انتظاری از تو ندارم و نمی‌خواهم که خود را بردهٔ ما نمایی. راز زندگی جاوید که عیسی شب گذشته به ما گفت این است که هرطور خود را دوست می‌داری دیگری را نیز همانطور دوست داشته باش و آنچه بر خود نمی‌پسندی بر دیگران نپسند و هرگز روح خود را با ارتکاب گناه کثیف نکن. عیسی به ما گفت کسی نایل به حیات جاوید می‌شود که به این دستورها عمل نماید و فقط شنیدن این دستورها برای نیل به حیات جاوید کافی نیست.

گفتم: ای یوحنا، از آنچه گفتی سپاسگزارم و آیا شما میل دارید که دیگر چیزی راجع به عیسی به من بگویید؟

شمعون پطرس گفت: چیزی که باید به تو بگوییم این است که اگر طبق گفتهٔ خود به عیسی علاقه داری و خود را از پیروان او می‌دانی، زبان خود را نگاه دار و راجع به عیسی صحبت نکن، مگر با کسانی که می‌دانی از پیروان وی هستند.

گفتم: من زبان خود را نگاه خواهم داشت و با کسانی که از پیروان عیسی نباشند راجع به وی صحبت نخواهم کرد. سپس خطاب به ناتان گفتم: الاغها را با خود ببر و مادر شمعون پطرس را سوار یکی از آنها بکن و خود سوار الاغ دیگر شو و آن زن را به کفرناعوم برسان و بعد از اینکه از خستگی سفر بیرون آمدی به طبریه بیا که من بتوانم از آنجا حرکت کنم.

ناتان گفت: آیا تو اکنون پیاده به طبریه می‌روی؟

گفتم: بلی، من و میرنا پیاده به طبریه مراجعت خواهیم کرد.

بعد، دست میرنا را گرفتم که به راه بیفتیم و از کوه مراجعت کنیم. من با یکایک کسانی که اطرافم بودند وداع کردم و گفتم: صلح نصیبتان باد.

بازگشت به طبریه

وقتی من و میرنا از کوه فرود می‌آمدیم، مشاهده کردیم که عده‌ای از یهودیان چون شب گذشته تا صبح بیدار بودند بالاپوش خود را بر سر کشیده، خوابیده‌اند تا اینکه قبل از رحیل قدری استراحت نمایند. درحالی که دست میرنا را گرفته بودم و از کوه فرود می‌آمدم، وقایع شب گذشته، از جمله بینا شدن پیرمرد کور و معالجه شدن پسر جوانش، را به خاطر می‌آوردم. من در آن موقع از بینا شدن آن پیرمرد نابینا و معالجه شدن پای پسر جوانش حیرت نمی‌کردم. وقایع مزبور در نظرم عادی و عقلانی جلوه می‌کرد، زیرا بعد از اینکه عیسی را دیدم، دانستم که آنقدر نفوذ و عظمت دارد که هر کار خارق‌العاده و مغایر با عقل برای او عادی است.

من در ته دل احساس شعفی بزرگ می‌کردم، برای آنکه می‌دانستم بعد از آن، تنها نخواهم ماند و هر زمان خود را تنها بیابم عیسی را فرا خواهم خواند و وی خود را به من خواهد رسانید. میرنا به عیسی خدمت کرده، او را سیرآب نمود و به همین جهت عیسی به وی پاداش داد و گفت «تا روزی که زنده هستی احساس تشنگی نخواهی کرد». لیکن من خدمتی برای عیسی به انجام نرسانیده بودم، معهذا وی مرا از لطف خود برخوردار نمود و آن شب کنار دریاچهٔ جلیله به من غذا خوراند (اگر آن مرد صیاد، عیسی بوده باشد) و اجازه داد که من کنار آتش او بنشینم و لباس خود را خشک کنم. اگر آن صیاد ماهی که در آن شب از من و همراهان پذیرایی کرد عیسی بوده باشد، از این جهت مرا به سراغ میرنا فرستاد که آن دختر جوان بعد از مرگ

برادرش بدون سرپرست نماند و من بتوانم جای برادرش را بگیرم.

لذا وقتی ازکوه فرود آمدیم، من به میرنا گفتم: تو از امروز خواهر من هستی و من هم برادر تو می‌باشم و حق داری که خود را شریک اموال من بدانی.

میرنا دست مرا فشرد و گفت: مزن‌تیوس، گرچه من برادر خود را از دست دادم، ولی درعوض برادری مثل تو پیدا کردم که از برادر سابقم مهربان‌تر است. بعد گفت: آیا متوجه شدی هنگامی که بالای کوه بودیم آن سه نفر چگونه مرا از نظر می‌گذرانیدند؟

گفتم: آن سه نفر مردانی هستند آسمانی و از حواریون عیسی بشمار می‌آیند و رعایت احترام آنها بر ما واجب است. اگر به خاطر داشته باشی، آنها نسبت به من ابراز نفرت می‌کردند و فقط در لحظه‌های آخر، یوحنا کلماتی حاکی از محبت بر زبان آورد. با این حال به من توصیه کردند راجع به عیسی صحبت نکنم، مگر با کسانی که بدانم جزو پیروان وی هستند. علت نفرت آن سه نفر از تو و من این است که آنها یهودی می‌باشند و ما در نظر آنان بیگانه و پلید هستیم. ما نباید از آنها گله کنیم که چرا از ما نفرت دارند، زیرا قوانین نژادی و مذهبی آنها اقتضا می‌نماید که هرکس راکه یهودی نیست از خود ندانند.

میرنا گفت: ولی عیسی که دیشب بر ما آشکار شد، مرا ناپاک ندانست و با من صحبت کرد و اگر من در نظرش یک زن پلید جلوه می‌نمودم با من حرف نمی‌زد.

گفتم: من هم در نظر عیسی، یک مرد پلید جلوه ننمودم، زیرا با من صحبت نمود.

میرنا گفت: به راستی دیشب بزرگترین شب زندگی ما بود و من تصور نمی‌کنم که در زندگی ما، بلکه جهان، شبی مانند دیشب تجدید گردد. آیا به خاطر داری که هرقدر شربت می‌نوشیدیم پیمانهٔ ما خالی نمی‌شد؟ آیا به خاطر داری که وقتی نان

خوردیم و سیر شدیم مشاهده نمودیم که نان ما مقابلمان قرار گرفته است؟ ولی هیچیک از معجزات شب گذشته به من ثابت نکرد که عیسی فرستادهٔ خدا است مگر هنگامی که وی به من نزدیک شد و با من حرف زد و در آن موقع یقین حاصل کردم که عیسی پیامبر خدا می‌باشد.

پرسیدم: چگونه در آن موقع یقین حاصل کردی که وی فرستادهٔ خدا است؟

میرنا گفت: وقتی عیسی به من نزدیک شد و صحبت کرد، من ناگهان حس کردم او را طوری دوست می‌دارم که از آغاز عمر تا امروز، هیچکس را آنطور دوست نداشته‌ام. من در کودکی مادرم را خیلی دوست می‌داشتم و بعد از اینکه بزرگ شدم و مادر را از دست دادم، به برادرم علاقه پیدا کردم و نمی‌توانستم دور از وی زندگی کنم. ولی محبت ناگهانی من نسبت به عیسی چیز دیگری بود. من همین که او را دیدم، متوجه شدم که وارد ملکوت وی گردیده‌ام. اینک هم که هوا روشن است و خورشید بر زمین می‌تابد، من خود را در ملکوت عیسی می‌یابم، ولو اینکه پا بر زمین بگذارم. برای من مسئلهٔ ملکوت عیسی، از لحظه‌ای که شب قبل او را دیدم حل شد، چون تا وی را دیدم محبتش در قلب من جاگرفت و از آن لحظه دانستم که وارد ملکوت عیسی شده‌ام.

گفتم: ای میرنا، من هم مثل تو احساس سعادت می‌کنم و خود را خوشوقت می‌بینم، با این تفاوت که تو از من نیک‌بخت‌تر هستی. علت نیک‌بختی تو این است که تو مانند من در دانشگاه تحصیل نکرده و از نظریهٔ فلاسفه مستحضر نشده‌ای. گرچه من هم شب قبل، مثل تو، قائل شدم که عیسی فرستادهٔ خدا است، ولی چون هنوز اثر عقاید فلاسفه در من باقی است مانند تو احساس سعادت مطلق نمی‌نمایم. با این حال اکنون نسبت به آینده هیچ نوع دغدغه‌ای ندارم و می‌دانم که سعادت سرمدی در پیش است، چون خارج شدن عیسی از قبر و صحبت کردن وی با من،

موهبت و گنجی است که هرگز تمام نمی‌شود.

در آن موقع، ما پای کوه و به جایی رسیدیم که یک درخت انجیر کهنسال و سایه‌گستر وجود داشت. من به میرنا گفتم: ما نباید شتاب کنیم که زودتر خود را به طبریه برسانیم. شتاب را باید کسانی بکنند که می‌دوند تا خود را به نیک‌بختی برسانند، ولی ما که نیک‌بختی جاوید را یافته‌ایم احتیاج به عجله نداریم. لذا بهتر آن است که اینجا در سایهٔ این درخت انجیر استراحت کنیم و بعد از اینکه از خواب بیدار شدیم و خستگی ما رفع گردید به راه ادامه خواهیم داد.

میرنا پیشنهاد مرا پذیرفت و ما در سایهٔ درخت انجیر کهنسال دراز کشیدیم و چند لحظه بعد خوابمان برد.

وقتی از خواب بیدار شدیم، دریافتیم که خستگی ما بکلی رفع شده است. دست یکدیگر را گرفتیم و به راه افتادیم تا اینکه وارد شاهراه شویم. وقتی به شاهراه رسیدیم چشم من به دو زن افتاد. یکی از آن دو سوار بر الاغ بود و زن دیگر با پای برهنه از عقبش راه می‌پیمود. من آن دو را شناختم و دانستم آن که سوار بر الاغ می‌باشد مریم مجدلیه است وآن که پیاده عقب الاغ راه می‌پیماید مریم برت است.

با میرنا به طرف مریم مجدلیه رفتم تا اینکه اظهار آشنایی کنم، ولی او وقتی مرا با میرنا دید با برودت مرا پذیرفت. مریم برت هم نظری تند به میرنا انداخت و بعد گفت: ای مرد رومی، باید بدانی که من بکلی تطهیر شده‌ام و آمدن به کوه مرا مطهر کرد و من اینک فرقی با یک دوشیزهٔ باکره ندارم و اگر تو نسبت به من طمع داری بدان که هرگز به وصال من نخواهی رسید و برای تو همین دختر بدترکیب دماغ‌کوتاه خوب است.

من جواب مریم برت را ندادم، زیرا می‌دانستم که وی اشتباه می‌کند و نمی‌داند که میرنا خواهر من می‌باشد. بعد، به مریم مجدلیه گفتم: به طوری که می‌بینم مردی

نیست که رفیق سفر تو باشد و در راه تو را مورد حمایت قرار بدهد و من حاضرم که با تو سفر کنم و در راه، تو و مریم برت را مورد حمایت قرار بدهم.

سپس به طرف آفتاب اشاره کردم و گفتم: به زودی آفتاب غروب خواهد کرد و خوب نیست که بعد از غروب آفتاب، دو زن، بدون اینکه مردی با آنها باشد مسافرت نمایند. من پیشنهاد می‌کنم که قبل از غروب آفتاب در مهمانخانه‌ای توقف کنیم و شب را در آن مهمانخانه بمانیم و فردا صبح به راه بیفتیم و من شما را به خانه‌تان خواهم رسانید.

مریم مجدلیه گفت: ای مزن‌تیوس، من احتیاجی به حمایت تو ندارم و نمی‌خواهم که تو مرا به خانه‌ام برسانی.

مریم برت باز نظری از کینه و نفرت به میرنا انداخت و به من گفت: امروز صبح، من بالای کوه جوانی را دیدم که چشمهایش چون ستاره می‌درخشید و صورتش مثل گل انار بود و وی مدتی با تمایل مرا نگریست و آنگاه پرسید که خانه‌ام کجاست و من نشانی خانهٔ مریم مجدلیه را به او دادم و جوان گفت همین که از کوه مراجعت کرد خویشاوندان خود را به خانهٔ ما خواهد فرستاد تا اینکه از من خواستگاری کنند و بلافاصله شوهر من شود. آن جوان دارای پدری است ثروتمند و پدرش مزرعه و تاکستان و زیتونستان و گوسفند دارد و روز قبل وقتی به این کوه آمد نابینا بود، ولی دیشب عیسی دو چشم او را بینا کرد و من می‌دانم بعد از اینکه با پسر جوانش ازدواج کردم سعادتمند خواهم گردید و لباسهای زیبا خواهم پوشید.

مریم مجدلیه گفت: مریم برت درست می‌گوید و من خوشوقتم که این واقعه پیش آمد و آن مرد نابینا معالجه گردید و دارای چشم شد و پسر جوانش خواهان مریم برت گردید و حاضر شد که با وی ازدواج نماید، زیرا اگر آن پسر جوان خواهان این زن نمی‌شد، من نمی‌دانستم مریم برت را چه کنم مگر اینکه او را به تو بدهم،

یعنی تو شوهر او بشوی و اگر با تو ازدواج می‌کرد زنی بدبخت می‌شد، زیرا بزرگترین بدبختی برای یک زن یهودی این است که زوجهٔ یک مرد غیریهودی بشود.

گفتم: پس من نیز باید خوشوقت باشم که چشمهای کور آن مرد یهودی بینا گردید و جراحت پسرش بهبودی یافت و پسر جوان او خواهان مریم برت شد. ولی به چه مناسبت تو به فکر افتادی که مریم برت را به من بدهی؟

مریم مجدلیه گفت: برای اینکه مریم برت کالایی بود که تو به خانهٔ من آوردی و نشنیده‌ای که می‌گویند کالای نامرغوب را به صاحبش برگردانید.

مریم برت خشمگین شد و گفت: آیا مرا کالای نامرغوب می‌دانی؟

مریم مجدلیه گفت: منظورم این نیست که تو جوان و زیبا نمی‌باشی، بلکه از لحاظ اینکه خیلی سربه‌هوا هستی تو را کالای نامرغوب دانستم.

گفتم: پس خوابی که من راجع به مریم برت دیده‌ام مربوط به همین موضوع بوده و قبل از آنکه من آن خواب را ببینم، تو خوابی راجع به من دیدی و می‌خواستی که مریم برت را به من بدهی و خوشبختانه جوان یهودی که چشمهای پدرش مداوا گردید خواهان این زن شد و حاضر گردید که با وی ازدواج کند.

مریم مجدلیه گفت: خوابی که تو راجع به مریم برت دیدی چه بوده است؟

گفتم: خواب دیدم که من به اتفاق میرنا ـ همین زن که با من است ـ در یک بیابان راه‌پیمایی می‌کردیم و مریم برت از عقب ما می‌آمد، ولی خیلی فربه به نظر می‌رسید و قیافه‌اش نشان می‌داد که پیر شده و وقتی حرف می‌زد معلوم شد که دندان در دهان ندارد.

مریم برت بانگ اعتراض را بلندتر کرد و گفت: ای مارکوس مزنتیوس رومی، تو دروغ می‌گویی و دلیل دروغگویی تو این است که من فربه و پیر نیستم و دندانهایم نیفتاده و دندانهای من سفیدتر و زیباتر از دندانهای تو می‌باشد.

گفتم: من آن منظره را در خواب دیدم و مناظر رؤیا با منظره‌های بیداری فرق دارد و در هر حال، خواب من نشان می‌داد که تو اگر با من ازدواج می‌کردی همان طور که مریم مجدلیه می‌گفت بدبخت می‌شدی. لیکن بعد از این نیک‌بخت خواهی شد، زیرا می‌توانی با یک جوان که مثل تو یهودی است ازدواج کنی.

بعد، قدری سکوت شد و میرنا آهسته از من پرسید: این زن که سوار بر الاغ می‌باشد کیست؟

گفتم: او موسوم است به مریم مجدلیه و از زنهایی می‌باشد که پیوسته با عیسی بود و با وی به همه جا می‌رفت. این زن یک مزیت دیگر هم دارد و آن این است که اول کسی است که بعد از زنده شدن عیسی، قبر خالی او را دید.

وقتی میرنا این حرف را شنید، به سوی مریم مجدلیه رفت و به او گفت: ای زن سعادتمند که از مریدان عیسی بودی، من از دیدار تو بسیار خرسندم و آیا ممکن است که راجع به عیسی با من صحبت کنی؟

مریم مجدلیه وقتی شنید که میرنا با ادب و تواضع صحبت می‌کند نسبت به آن زن نیک‌بین شد و شروع به صحبت کرد و گفت: عیسی بدون تردید فرستادهٔ خداست. از جمله وقتی مادرش مریم باردار گردید، هنوز رسم زفاف بین او و شوهرش موسوم به یوسف به عمل نیامده بود و عیسی در شکم یک دوشیزهٔ باکره رشد کرد و آنگاه متولد شد.

میرنا گفت: من این موضوع را نشنیده بودم و اطلاع نداشتم که عیسی از بطن یک دختر باکره به وجود آمده است.

مریم مجدلیه گفت: آری، عیسی زاییدهٔ یک دختر باکره است و مادرش مریم هنگامی که او را زایید باکره بود.

میرنا پرسید: ای مریم مجدلیه، آیا ممکن است از کلام عیسی برای من بگویی؟

مریم مجدلیه جواب داد: عیسی خیلی سخن گفته و یکی از سخنان او این است که می‌گفت «وقتی یک زارع بذر می‌افشاند، قسمتی از بذر او روی سنگ می‌افتد و چون خاک وجود ندارد سبز نمی‌شود. قسمتی هم در جایی می‌افتد که محل روییدن خار مغیلان است و خار مانع از روییدن گندم می‌شود. فقط قسمتی از دانه‌ها که بر خاک می‌افتد و زمینه‌ای مساعد برای روییدن پیدا می‌کند سبز می‌شود و به ثمر می‌رسد». کلامی هم که او بر زبان می‌آورد چنین است و فقط کسانی از آن بهره‌مند می‌شوند و به رستگاری می‌رسند که استعداد پذیرفتن و به کار بردن کلامش را داشته باشند.

بعد، مریم مجدلیه مرا مورد مثال قرار داد و گفت: این مرد رومی که موسوم است به مارکوس مزن‌تیوس، نیک‌فطرت به نظر می‌رسد و بعید نیست که وقایع دیشب در او اثر کرده باشد، ولی بعد از اینکه به روم مراجعت کرد و خود را در میان رومیان بت‌پرست دید، مانند دانه‌ای از گندم خواهد شد که در خارزار افتاده است. همان طور که ریشه‌ها و ساقه‌های خار نمی‌گذارد که آن دانهٔ گندم به ثمر برسد، تلقین رومیها مانع از این خواهد گردید که مارکوس مزن‌تیوس رستگار گردد و به زودی عیسی را فراموش خواهد کرد و به بتهای رومی بازگشت خواهد نمود.

من نظری به اطراف انداختم و تپه‌های سرخ رنگ منطقهٔ جلیله را که درختان سبزرنگ در دامنهٔ آنها روییده بود از نظر گذرانیدم. در آن موقع، غروب آفتاب نزدیک و سایه‌ها بلند می‌شد و گفتم: ای مریم مجدلیه، محال است که من این سرزمین را فراموش کنم. محال است روزی بیاید که این درختان سبز و آن دریاچهٔ نیلی‌فام را از خاطر ببرم و به طریق اولی وقایع دیشب را فراموش نخواهم کرد. من دیشب با چشمهای خود دیدم که عیسی یک مرد کور را بینا کرد و پسر همان مرد نابینا که پایش شکسته بود طوری مداوا گردید که گویی پایش نشکسته است. من

طوری به عیسی ایمان پیدا کرده‌ام که می‌دانم هر موقع او را فرا بخوانم کنار من حضور خواهد یافت و اگر موقعی او را فرا بخوانم و کنار من حضور به هم نرساند خود را بدبخت‌ترین مرد جهان خواهم دید. این حرف را نه از آن جهت می‌گویم که می‌ترسم وی حضور به هم نرساند، بلکه برای اینکه نشان بدهم چقدر نسبت به او اخلاص دارم آن را بر زبان می‌آورم.

قدری سکوت کردم و بعد گفتم: من عیسی را دارندهٔ ملکوت می‌دانم و عقیده دارم او غیر از بشر عادی است و متأسفم که چرا زودتر، یعنی قبل از اینکه مصلوب شود، او را نشناختم و خدمتگزاریش را برعهده نگرفتم. اینک که چهل روز معهود به زودی منقضی می‌شود و عیسی از بین ما می‌رود و هیچکس نمی‌داند کجا خواهد رفت، من یک آرزو دارم و آن این است که جان خود را در راه عیسی فدا کنم، چون فقط به وسیلهٔ فدا کردن جان است که می‌توانم به خود ثابت نمایم که لایق خدمتگزاری او می‌باشم. من چون دارای اهلیت رومی هستم با شمشیر کشته خواهم شد و روزی که رومیها بخواهند مرا اعدام نمایند، با شمشیر سرم را از بدن جدا می‌کنند. اما خود میل دارم که مثل عیسی مصلوب شوم تا اینکه مانند او شکنجهٔ مصلوب شدن را ادراک کنم. ای مریم مجدلیه، به تو اطمینان می‌دهم من هرگز عیسی را فراموش نخواهم کرد و رومیان نخواهند توانست که مرا از فکر عیسی بازبدارند. من بعد از مراجعت به روم، اگر حواریون عیسی اجازه بدهند، برای شناسانیدن عیسی به رومیان مجاهدت خواهم کرد، ولو اینکه اطمینان داشته باشم که کشته خواهم شد.

دیگر مریم مجدلیه راجع به این موضوع چیزی نگفت و ما به مهمانخانه‌ای که می‌باید شب در آنجا بیتوته کنیم رسیدیم.

پیشنهاد مریم برت

مهمانخانه پر از مسافر بود و عده‌ای از مسافرین مقابل مهمانخانه در صحرا آتش افروخته، اطراف آتش نشسته و راجع به عیسی صحبت می‌کردند و معلوم بود که تمام آنها مسافرینی هستند که از کوه مراجعت کرده‌اند.

با اینکه تمام اتاقهای مهمانخانه را گرفته بودند، وقتی مسافرین مریم مجدلیه را شناختند به او جا دادند و آن زن و مریم برت را که با وی بود در یکی از اتاقها خوابانیدند، ولی من و میرنا وسط یهودیان اجنبی بودیم و آنها حاضر نمی‌شدند که ما را بین خود بپذیرند.

من خیلی میل داشتم که کنار یکی از آتشها بنشینم و در صحبت مسافرین شرکت کنم و از مناقب عیسی بشنوم و بگویم، لیکن هیچیک از آنها التفاتی به من نمی‌کردند. با اینکه من و میرنا اجنبی بودیم، صاحب مهمانخانه مقداری کاه از اصطبل آورد و به ما داد که زیر یک سابات بر زمین بگسترانیم و همانجا بخوابیم.

قبل از اینکه به خواب برویم، من دعایی را که از سوزمان فرا گرفته بودم برای میرنا بیان کردم و او به زودی آن دعا را یاد گرفت و گفت: دعایی است قابل فهم که انسان زود فرا می‌گیرد و فراموشش نمی‌شود و من هر شب قبل از خوابیدن این دعا را تکرار خواهم کرد.

بامداد روز بعد، بعد از اینکه چشم گشودم، اولین کسی را که دیدم مریم برت بود و مشاهده کردم که روی کاه، بر بالین من نشسته است.

از او پرسیدم: اینجا چه می‌کنی؟

گفت: دیشب من ناراحت بودم و نتوانستم بخوابم. علت ناراحتی من این بود که من و مریم مجدلیه در یک اتاق کوچک با چند زن دیگر از مسافرین خوابیدیم و اتاق خیلی گرم بود و جای کافی نداشتم که پاهای خود را دراز کنم. دومین علت ناراحتی‌ام این بود که به حرفهایی که دیروز به تو و میرنا زدم فکر می‌کردم و سخت پشیمان بودم چرا باید آن حرفها را بزنم. روز قبل، وقتی من میرنا را با تو دیدم یکمرتبه آتش حسد در وجودم شعله‌ور شد، زیرا تصور کردم که میرنا معشوقهٔ تو می‌باشد و لذا آن حرفها را که شنیدی زدم. بعد از اینکه دانستم میرنا معشوقهٔ تو نیست از آنچه گفتم پشیمان گردیدم و شب قبل، تنگی جا از یک طرف و پشیمانی از طرف دیگر مانع از این شد که بخوابم. علاوه بر این دو علت، دغدغه هم مانع از خواب من گردید.

پرسیدم: برای چه دغدغه داشتی؟

مریم برت گفت: برای اینکه می‌ترسم جوانی که در کوه به من وعدهٔ ازدواج داده بود و می‌گفت که خویشاوندان خود را جهت خواستگاری به منزل مریم مجدلیه خواهد فرستاد خلف وعده نماید و امروز صبح زود اینجا آمدم که اولاً از حرفهای دیروز از تو پوزش بخواهم و ثانیاً از تو بپرسم که آیا آن جوان به وعدهٔ خود عمل خواهد کرد یا نه؟

گفتم: ای مریم برت، آسوده‌خاطر باش و آن جوان که من دیدم به قول خود وفا خواهد کرد و خواستگاران او به خانهٔ مریم مجدلیه خواهند آمد و تو را خواستگاری خواهند نمود و تو زن آن جوان خواهی شد و در موقع ازدواج، همسایگان در شادی تو شریک خواهند شد.

مریم برت قدری فکر کرد و بعد گفت: من شنیده‌ام که سرکهٔ نقد بهتر از حلوای

نسیه است و گرچه طعم سرکه ترش می‌باشد، معهذا بر حلوای نسیه ترجیح دارد.

پرسیدم: منظور تو از این ضرب‌المثل چیست؟

مریم برت گفت: مریم مجدلیه گفت که قصد داشت مرا به تو بدهد و گرچه تو رومی هستی و ازدواج یک زن یهودی با یک مرد رومی برای زن یک بدبختی بزرگ می‌باشد، ولی من حاضرم که تو را به شوهری بپذیرم و توهم می‌توانی بدون ناراحتی شوهر من بشوی، زیرا من دیشب از تمام گناهان بخشوده شده‌ام و مثل یک دوشیزهٔ باکره بی‌گناه هستم.

گفتم: ای مریم برت، تو چگونه یک جوان یهودی را که خواهان تو می‌باشد رها می‌کنی و می‌خواهی زوجهٔ من بشوی؟

مریم برت گفت: برای اینکه وعدهٔ ازدواج آن جوان یهودی نسیه است و ازدواج با تو نقد می‌باشد.

گفتم: در هر ازدواج موافقت زن و شوهر ضرورت دارد و فقط موافقت یک نفر کافی نیست. تو چنان صحبت می‌کنی که گویی از موافقت من اطمینان داری، در صورتی که من میل ندارم زن بگیرم.

مریم برت پرسید: برای چه میل نداری زن بگیری؟

گفتم: زن نگرفتن من چند علت دارد، علت اول این است که من رومی هستم و اینجا فلسطین است و اگر بخواهم زن بگیرم باید خانواده‌ام اطلاع داشته باشند و آنها در جشن ازدواج شرکت کنند. علت دوم این است که بعد از زن گرفتن، من دارای فرزندان خواهم شد و پس از اینکه دارای فرزند شدم نخواهم توانست که خود را در راه عیسی فدا کنم. من عزم کرده‌ام برای اینکه لایق خدمتگزاری عیسی باشم خود را در راهش فدا نمایم و کسی که دارای فرزند شد، هنگامی که می‌خواهد خود را فدا کند دستخوش تردید می‌شود، برای اینکه می‌داند هرگاه به قتل برسد

فرزندانش بعد از او یتیم خواهند گردید. ولی کسی که فرزند ندارد بدون دغدغه می‌میرد. علت سوم این است که من از روزی که عیسی را بر صلیب دیدم نظریه‌ام راجع به زن تغییر کرد. تا آن روز من میل داشتم که گاهی با زن معاشرت کنم، ولی از آن روز نسبت به زن بی‌میل شدم. عظمت آن مرد طوری در من اثر کرد که مناسبات مرد و زن در نظرم نه فقط حقیر، بلکه نفرت‌انگیز جلوه نمود. لذا من میل ندارم که زن بگیرم و رغبتی که در دیگران هست و سبب می‌شود که آنها زن بگیرند در من وجود ندارد.

مریم برت گفت: من می‌دانم اینها که تو می‌گویی عذر است و تو چون این دختر مصری را که با تو می‌باشد دوست می‌داری نمی‌خواهی شوهر من شوی. ولی من موافقت می‌کنم که تو دو زن داشته باشی و گرچه یهودیها دو زن نمی‌گیرند، ولی چون تو یهودی نیستی می‌توانی دو زن بگیری، یکی من و دیگری این دختر که با تو می‌باشد.

من چون به حرف مریم برت گوش می‌دادم متوجه نشدم که میرنا از خواب برخاسته و به سخنان ما گوش می‌دهد. آن دختر جوان نمی‌فهمید که مریم برت چه می‌گوید، ولی حس می‌کرد که صحبت وی مربوط به چیست و به زبان یونانی گفت: ای مارکوس مزن‌تیوس، من نمی‌فهمم این زن چه می‌گوید، ولی حس می‌کنم که خواهان تو است و میل دارد که تو همسرش بشوی و من چون با تو هستم، برای این زن تولید اشکال می‌کنم. لذا من از تو جدا می‌شوم و چون پول دارم می‌توانم زندگی نمایم و پول من همان است که تو به من داده‌ای.

گفتم: ای میرنا، تو می‌دانی که من به تو گفتم که برادرت هستم و تو خواهرم می‌باشی، آیا چنین نیست؟

میرنا گفت: چنین است.

گفتم: این برادری و خواهری باقی خواهد ماند، خاصه آنکه عیسی مرا به سوی تو فرستاد. من هرگز فراموش نمی‌کنم که روزی در دریاچهٔ جلیله دچار طوفان شدم و بعد از اینکه طوفان آرام گرفت، شب فرا رسید و من و همراهانم که رانندهٔ قایق بودند مجبور شدیم که در یک ساحل بیگانه، یعنی ساحلی که رانندگان قایق آن را نمی‌شناختند، از قایق خارج گردیم. درآنجا یک صیاد ماهی که او را نمی‌شناختیم ما را کنار آتش خود نشانید و لباس خود را خشک کردیم واز غذای خویش به ما خورانید و ما را سیر کرد. بعد به من گفت که در یک مسابقهٔ ارابه‌رانی جایزهٔ بزرگ مسابقه نصیب من خواهد شد و چون من به آن جایزه احتیاج ندارم، بهتر آن است که جایزه را به دختری جوان که سرپرست خویش را از دست داده بدهم. در آن شب، من ندانستم که آن مرد صیاد کیست، ولی بعد از اینکه پیش‌بینی آن مرد به حقیقت پیوست، فکر کردم که شاید خود عیسی بوده است. در هر حال، ما برحسب ارادهٔ عیسی چون خواهر و برادر شده‌ایم، نباید این رابطهٔ مقدس را از بین ببریم.

مریم برت که زبان میرنا را نمی‌فهمید، از من پرسید: این زن به تو چه می‌گوید؟

گفتم: از تو حمایت می‌کند و می‌گوید که اگر وجود او برای تو موجب زحمت است، وی از من جدا خواهد شد.

مریم برت پرسید: تو به او چه گفتی؟

جواب دادم: من به او گفتم که نباید از من جدا شود، برای اینکه مناسبات من و او، مناسبات برادری با خواهر است. به فرض اینکه من زن بگیرم، باز میرنا نباید از من جدا شود، چون زن گرفتن برادر نباید سبب جدایی برادر و خواهر گردد.

مریم برت گفت: ای مارکوس مزن‌تیوس، تو اگر شوهر من بشوی من از روحانیون خودمان درخواست خواهم کرد که تو را وارد دیانت یهودی کنند و پس از اینکه

یهودی شدی جزو برجسته‌ترین ملل جهان خواهی گردید. تو اکنون مردی هستی پلید و فریسیان که فرقهٔ متعصب یهودی هستند، می‌گویند که هر یهودی که با یک غیریهودی تماس حاصل کند نجس می شود و باید غسل کند تا اینکه مطهر گردد. ولی بعد از اینکه تو یهودی شدی و تو را ختنه کردند، پاک خواهی شد و از آن پس تو را جزو بنی‌اسرائیل خواهند دانست و می‌توانی به معبد بروی و با روحانیون ما غذا بخوری، اما امروز پلید هستی و یهودیان تو را از خود می‌رانند.

گفتم: من اگر پلید بودم، پریشب درکوه، عیسی با من صحبت نمی‌کرد. تکلم وی با من ثابت می‌کند که مرا پلید نمی‌دانست و من برای خدمتگزاری به عیسی مجبور نیستم که دیانت او را بپذیرم.

مریم برت گفت: ای مارکوس مزن‌تیوس، آیا می‌دانی که من اگر زن تو بشوم چه فداکاری بزرگی در راه تو می‌کنم؟

گفتم: ای مریم برت، تو این فداکاری را نکن و عهدی را که با آن جوان بسته‌ای نگاهدار. به خاطر بیاور که آن جوان را من با الاغ خود به کوه رسانیدم، زیرا پایش شکسته بود و نمی‌توانست راه برود. اگر با الاغ خود، آن جوان را به کوه نمی‌رسانیدم، قطع نظر از اینکه وی موفق به دیدن عیسی نمی‌گردید و معالجه نمی‌شد، تو را هم نمی‌دید تا اینکه خواهانت شود. بنابراین آشنایی تو با آن جوان مربوط است به من و اگر من آن جوان را به کوه نمی‌رسانیدم، تو با وی آشنا نمی‌شدی. وقتی یک زن به مردی وعده می‌دهد که همسرش شود، در واقع زوجهٔ اوست و نباید عهد خود را نکول نماید، مگر اینکه مردی که به او وعدهٔ زناشویی داد، به قول خویش عمل نکند. من قبل از سفری که برای رفتن به کوه کردم با آن جوان سابقهٔ آشنایی نداشتم و او را در آن سفر شناختم. اما می‌دانم که وی مردی نیست که قول خود را زیر پا بگذارد. او جوانی است پاک‌طینت و رخسارش هم

نشان می‌دهد که به عهدش وفا خواهد کرد. من هم هدیه‌ای به تو می‌دهم که هدیهٔ ازدواج تو با آن جوان است و تو می‌توانی آن هدیه را به خانهٔ آن جوان ببری.

مریم برت گفت: بسیار خوب، آن هدیه را به من بده تا اینکه قدری از زحمات مرا که برای تو کشیده بودم جبران کنی.

هنگامی که من با مریم برت صحبت می‌کردم، عده‌ای از مسافرین مهمانخانه به راه افتادند و رفتند. بعد، مریم مجدلیه به سوی من آمد و گفت: ای مارکوس مزن‌تیوس، آیا می‌بینی که خورشید چقدر درخشنده است و چگونه زمین از نور آفتاب روشن گردیده و آیا کبوترها را که در فضا پرواز می‌نمایند مشاهده می‌نمایی؟ آیا تو هرگز نور خورشید و منظرهٔ آسمان و زمین را این اندازه زیبا دیده بودی؟ این زیبایی ناشی از این می‌باشد که ملکوت عیسی در زمین به وجود آمد. امروز، من شادمان هستم، برای اینکه می‌دانم این زمین که من روی آن قدم برمی‌دارم ملکوت عیسی است و این فضا که من هوایش را وارد سینه می‌نمایم ملکوت عیسی می‌باشد. من امروز تمام افراد بشر را برادر و خواهر خود بشمار می‌آورم و در نظر من یهودی و رومی یکی است و به همین جهت دستت را ای مزن‌تیوس، مثل برادر خود می‌بوسم.

بعد، از گونه‌های میرنا و آنگاه از گونه‌های مریم برت بوسه برداشت. من نظر بر زمین و آسمان انداختم و متوجه شدم که مریم مجدلیه درست می‌گوید و آفتاب هرگز آنگونه درخشندگی نداشت و زمین در هیچ موقع آنطور زیبا نبود و آسمان در هیچ روز آنطور آبی‌رنگ به چشم نمی‌رسید.

قلب من از شادی گشوده شد و حس نمودم که ملکوت عیسی به زمین رسیده و زمینی که روی آن گام برمی‌دارم جزو ملکوت عیسی می‌باشد. آنگاه با شادمانی به راه افتادیم و طوری خرسند بودیم که تا موقع عصر که به مجدلیه رسیدیم هیچکس در فکر خوردن و آشامیدن نبود.

ولیمهٔ مریم مجدلیه

وقتی به خانهٔ مریم مجدلیه رسیدیم خدمه‌اش از مشاهدهٔ او بسیار خوشوقت شدند، برای اینکه وقتی مریم مجدلیه به اتفاق مریم برت از خانه خارج شد تا به‌کوه برود، به خدمه‌اش نگفت کجا خواهد رفت و آنها در اضطراب بسر می‌بردند و لذا از دیدن مریم مجدلیه بسیار خوشحال شدند.

مریم مجدلیه گفت: بروید و درب انبار را بگشایید و همه لباس نو بپوشید. بعد، درب انبار خواربار را بازکنید و آذوقه بیرون بیاورید و اغذیهٔ گوناگون و فراوان طبخ نمایید، زیرا امشب در خانهٔ من ولیمه داده خواهد شد و من این ولیمه را به شکرانهٔ دیدن عیسی می‌دهم. پریشب درکوه لااقل پانصد نفر با دو چشم خود عیسی را مشاهده کردند و او که بعد از مرگ زنده شد، بین ما آمد و تمام بیماران و مجروحین را که درکوه بودند شفا داد و هر که کور بود بینا شد. عده‌ای از شما باید با سرعت مشغول طبخ غذا شوید و عده‌ای دیگر بروید و درکوچه‌های مجدلیه از مردم دعوت کنید که امشب برای صرف ولیمه به خانهٔ من بیایند، ولی متوجه باشید که از روحانیون و اغنیا و فریسیان دعوت ننمایید، بلکه ازکسانی دعوت کنید که جزو فقرا بشمار می‌آیند و از افراد گناهکار هستند، زیرا بعد از اینکه عیسی خود را به مردم نشان داد و ملکوت خود را به زمین متصل کرد، تمام گناهکاران بخشوده شدند و هر گناهکار در این موقع چون معصوم است، مگر اینکه باز مرتکب گناه شود و معصومیت را از دست بدهد.

خدمهٔ مریم مجدلیه از دستور وی اطاعت کردند و دسته‌ای از آنها مشغول طبخ غذا شدند و دستهٔ دیگر از منزل خارج گردیدند تا اینکه از مردم دعوت نمایند هنگام شب برای صرف غذا بیایند.

مریم مجدلیه سپس دست را روی شانهٔ من نهاد و مرا نگریست و گفت: ای مرد رومی، تو چون آموزگار بزرگ ما را دیدی اینک بی‌گناه هستی، زیرا تمام گناهان تو بخشوده است، ولی ممکن است که در آینده مرتکب گناه شوی. اگر در آینده مرتکب گناه شدی گناه خود را کوچک مشمار و نگو که گناه من بزرگتر از گناه دیگران نیست. من نمی‌توانم بگویم که آیا بزرگی گناه متناسب با وسعت معرفت هست یا نه. شاید در نظر خداوند گناه اشخاص بی‌اطلاع و نادان کوچکتر از گناه افراد مطلع و دانا جلوه کند، همچنان که گناه یک کودک قابل اغماض است، ولی گناه یک زن یا مرد بالغ قابل اغماض نیست، زیرا کودک اطلاع ندارد و نادان می‌باشد و لذا برای او تکلیف معین می‌کنند. اگر تو در آینده مرتکب گناه شدی، بجای این که گناه خود را کوچک جلوه بدهی نزد آموزگار بزرگ ما که همه چیز را می‌بیند و در همه جا حضور به هم می‌رساند توبه کن.

مریم مجدلیه بعد گفت: عیسی فرستادهٔ خداوند است، ولی به شکل انسان آفریده شد و تمام متاعب یک انسان را تحمل کرد تا اینکه بتواند نوع بشر را رستگار کند. من یک زن هستم و به اندازهٔ مردها و بخصوص کسانی که مریدان خاص عیسی هستند عقل ندارم. ولی این را فهمیده‌ام که عیسی از این جهت به شکل آدمی آفریده شد و رنجهای نوع بشر را تحمل کرد که ما بتوانیم زبان او را بفهمیم، زیرا در بین موجوداتی که در این جهان هست ما فقط زبان انسان را می‌فهمیم. ما نمی‌توانیم بفهمیم که بادها و بارانها و دریاها و کوهها و جانوران چه می‌گویند. ما صدای کوهها ودرختها و دریاها را نمی‌شنویم، ولی صدای جانوران را استماع می‌نماییم، با این

حال نمی‌توانیم بفهمیم که آنها چه می‌گویند. در بین موجودت دنیا فقط انسان است که می‌تواند با ما تکلم کند و ما می‌فهمیم چه می‌گوید. اگر عیسی به صورت انسان نمی‌آمد، نمی‌توانست که نوع بشر را به راه راست هدایت نماید و این فداکاری بزرگ را کرد تا اینکه سبب رستگاری ما شود.

بعد از این صحبت، موضوع مذاکره تغییر کرد و من راجع به هدیه‌ای که به مناسبت ازدواج مریم برت می‌باید به او بدهم صحبت کردم و گفتم: بعد از اینکه به طبریه مراجعت کردم هدیه‌ای برای مریم برت خریداری خواهم کرد.

مریم مجدلیه گفت: من خیلی میل دارم که مریم برت زودتر شوهر کند، ولی نه برای اینکه از خانهٔ من برود، بلکه از این جهت که می‌فهمم از تجرد رنج می‌برد.

سپس به سخنانش چنین ادامه داد: همین که مریم برت شوهر کرد من از اینجا خواهم رفت و به مریدان عیسی خواهم پیوست. مریدان عیسی طبق دستور پیشوای ما به بیت‌المقدس می‌روند و در آنجا منتظر می‌مانند تا آنچه آموزگار بزرگ ما وعده داده است جامهٔ حقیقت بپوشد.

آنگاه از مریم مجدلیه و مریم برت خداحافظی کردم تا به اتفاق میرنا مراجعت کنم. در موقع مراجعت ما، مریم برت به گریه درآمد و میرنا هم گریه کرد و مریم برت گفت: من نمی‌دانم که آیا مرتبه‌ای دیگر تو را خواهم دید یا نه.

گفتم: کسی از آینده مطلع نیست و شاید روزی بیاید که من به این منطقه مراجعت کنم و تو را ببینم.

آنگاه به اتفاق میرنا مراجعت کردم و بعد از عبور از مجدلیه به کنار دریاچهٔ جلیله رسیدیم.

بازگشت به روم

ما می‌توانستیم زورقی کرایه کنیم و خود را به طبریه برسانیم، ولی چون خسته نبودیم بهتر آن دانستیم که پیاده از راه کنار دریاچه خود را به طبریه برسانیم. هر دو از آن پیاده‌روی لذت می‌بردیم، زیرا هوای صاف دریاچه را استنشاق می‌کردیم و قبل از اینکه آفتاب غروب کند به طبریه رسیدیم.

من قصد داشتم که بعد از عبور از میدان بزرگ شهر به طرف دیگر طبریه که حمام آب گرم معدنی آنجا بود بروم و در آن میدان، تنهٔ یک مرد قوی به تنهٔ من خورد. من برای اینکه بدانم آن مرد کیست وی را به دقت نگریستم و حیرت‌زده مشاهده کردم که وی شمعون اهل کورن است.

از روزی که وقایع خانهٔ او (که شرحش گذشت) اتفاق افتاد، من شمعون اهل کورن را ندیده بودم. با اینکه مدتی طولانی از آن موقع نمی‌گذشت، من متوجه شدم که شمعون پیر شده و موهای سرش بیشتر سفید گردیده و در چشمهای او شکستگی پدیدار شده است.

گفتم: ای شمعون، من می‌خواهم به مناسبت وقایعی که در خانهٔ تو اتفاق افتاده از تو معذرت بخواهم. گرچه من در آن وقایع گناهکار نبودم، ولی چون ممکن است که تو مرا مسئول بدانی از تو بخشایش می‌طلبم.

شمعون اهل کورن گفت: من تو را مسئول آن وقایع نمی‌دانم و از تو گله ندارم.

گفتم: تو در آن موقع تصور می‌کردی که من جادوگر هستم و آیا اینک قبول

می‌کنی که من جادوگر نبوده‌ام؟

شمعون گفت: بلی.

گفتم: من هم مثل تو از کوه می‌آیم و آیا مایل هستی به من بگویی که اینک نظریهٔ تو راجع به "او" چیست؟

شمعون گفت: ما در کوه بیش از پانصد نفر بودیم و لذا عجیب نیست که من نتوانستم تو را ببینم. خاصه آنکه بعضی از زوار، در موقع شب به کوه رسیدند و دیگران را ندیدند و سایرین هم نتوانستند آنها را ببینند.

بعد از قدری مکث، شمعون اهل کورن چنین اظهار کرد: در بیت‌المقدس گفته شده بود که هرکس می‌خواهد عیسی را ببیند به طرف منطقهٔ جلیله برود. من هم راه منطقهٔ جلیله را پیش گرفتم، ولی نه فقط برای دیدن عیسی، بلکه در این منطقه کار هم داشتم. عده‌ای از اشخاص که برای دیدن عیسی اینجا آمده بودند نتوانستند صبر کنند و وقتی موفق به دیدنش نشدند برگشتند. ولی من در گذشته برده بودم و یک برده عادت به شکیبایی می‌کند. این بود که صبر نمودم تا به من اطلاع دادند که برای دیدن عیسی به کوه بروم. من نیز به کوه رفتم و با دو چشم خود وی را دیدم و یقین دارم که خود عیسی را مشاهده کردم، چون من عیسی را می‌شناختم و به طوری که برایت حکایت کردم صلیب او را به دوش کشیدم.

از من پرسیدی که اینک نظریهٔ من راجع به عیسی چیست. باید به تو بگویم که من قبل از زنده شدن عیسی، نسبت به او نظریه‌ای خوب نداشتم، برای اینکه عیسی از توانگران بیزار است و فقرا را دوست می‌دارد. در دوره‌ای که من غلام بودم از تعالیم عیسی لذت می‌بردم، ولی بعد از اینکه خود را آزاد کردم و ثروت به هم رسانیدم، با تعالیم عیسی موافقت نداشتم. در مورد تجدید حیات عیسی هم مردد بودم، زیرا بعضی از چیزها هست که تا انسان به چشم خود نبیند نمی‌تواند باور کند

و یکی از آنها زنده شدن مرده می‌باشد. ولی بعد از اینکه با دو چشم خود عیسی را بالای کوه دیدم، دیگر در تجدید حیاتش تردید ندارم. اکنون بر من مسلم گردیده که آن مرد فرستادهٔ خداست، چون فقط فرستادهٔ خدا می‌تواند بعد از مرگ زنده شود و خود را به مردم نشان بدهد. با اینکه من میل ندارم که ثروت خود را از دست بدهم، اینک که یقین حاصل کرده‌ام عیسی زنده شده، چاره ندارم جز اینکه مطیع قوانین وی باشم و از ثروت خود دست بکشم. از لحظه‌ای که من عیسی را در کوه دیدم همه چیز در نظرم طور دیگر جلوه می‌کند، زیرا دنیا را با چشمهای جدید می‌بینم.

گفتم: ای شمعون، آیا از من که رومی هستم نفرت داری یا نه؟

شمعون گفت: برای چه از تو نفرت داشته باشم. مگر به تو نگفتم که من دنیا را با چشمهایی جدید می‌بینم؟ اینک در نظر من، تو که رومی هستی با یک یهودی و یک یونانی فرق نداری و من تمام افراد بشر را مساوی می‌بینم و فقط عیسی است که می‌تواند به باطن مردم پی ببرد و بداند که هرکس در باطن خود چه دارد.

بعد از اینکه از شمعون کورن جدا شدیم، راه مهمانخانه‌ای راکه در طبریه مسکن من بود پیش گرفتیم. آن شب، من و میرنا در مهمانخانه خوابیدیم و روز بعد، من به سوی مسکن کلودیا زوجهٔ حکمران کل یوده روان شدم.[1] من از این جهت به خانهٔ کلودیا رفتم تا اینکه وقایع کوه را برای او نقل کنم و بگویم که من و دیگران در آنجا عیسی را دیدیم و او بیماران را شفا داد و کوران را بینا کرد.

کلودیا وقتی اظهارات مرا شنید گفت: افسوس که من در کوه نبودم تا اینکه از عیسی بخواهم مرا نیز شفا بدهد تا اینکه بتوانم شبها بخوابم.

گفتم: کلودیا، من یقین دارم که هرگاه تو به عیسی ایمان پیدا کنی و به تحقیق او را

---

۱ . یوده که اعراب "یهوده" ترجمه می‌کنند یکی از چهار ایالت فلسطین بزرگ بود که تمام شهرهایی که در این سرگذشت، ذکر گردید در آن قرار داشت و به مناسبت عظمت و مرکزیت کشور یوده، در نوشتن آن را بجای کنعان به کار می‌برند ـ م.

پیامبر خدا بدانی شفا خواهی یافت، چون هر کس که عیسی را از روی خلوص نیت فرا بخواند او را کنار خود خواهد یافت، ولو با چشم وی را نبیند و همین که عیسی کنار یک نفر قرار گرفت، اگر بیمار باشد شفایش می‌دهد.

کلودیا پرسید: اکنون تو چه می‌خواهی بکنی؟

گفتم: من قصد دارم که از اینجا بروم.

کلودیا پرسید: برای چه می‌روی؟

گفتم: برای اینکه حواریون عیسی به بیت‌المقدس رفته‌اند و در آنجا منتظر خواهند ماند تا آنچه عیسی گفته تحقق یابد.

کلودیا پرسید: عیسی چه گفته است؟

گفتم: من از این موضوع بی‌اطلاع هستم، ولی حواریون عیسی می‌دانند در بیت‌المقدس باید منتظر چه باشند.

کلودیا پرسید: آیا تنها می‌روی؟

گفتم: نه، من به اتفاق یک دختر جوان به آنجا خواهم رفت.

پرسید: مارکوس مزن‌تیوس، آیا تو محبوبه داری و دختری که با تو به فلسطین مسافرت می‌کند نامزد تو است؟

گفتم: نه ای کلودیا، آن دختر خواهر من است.

کلودیا گفت: من اطلاع نداشتم که تو خواهری هم داری.

گفتم: قبل از اینکه من به یوده بیایم خواهر نداشتم، ولی بعد از آمدن به اینجا دارای خواهر شدم، یعنی عیسی مرا دارای خواهر کرد و دختری جوان را به من سپرد تا چون یک برادر سرپرست وی باشم.

کلودیا گفت: ای مارکوس مزن‌تیوس، تو باید همسر انتخاب کنی و گرچه مرد در هر مرحله از عمر می‌تواند زن بگیرد، ولی بهترین موقع برای ازدواج همین موقع

برای تو می‌باشد و نباید بر اثر کاهلی این موقع را از دست بدهی.

گفتم: ای کلودیا، من بعد از اینکه عیسی را دیدم و ایمان پیدا کردم که ملکوت او در زمین به وجود آمده، برای همیشه از زن گرفتن منصرف شدم، یعنی تا زنده هستم زن نخواهم گرفت.

کلودیا پرسید: برای چه؟

گفتم: برای اینکه بتوانم عمر خود را وقف شناسانیدن عیسی به مردم بکنم و در راه آموزگار بزرگ خود جان بسپارم، چون عقیده دارم تا وقتی که جان خود را در راه عیسی فدا نکنم لایق خدمتگزاری او نخواهم بود. یک چنین مردی نباید زن بگیرد و دارای فرزندان شود، چون داشتن زن و فرزندان او را از فداکاری بازمی‌دارد.

کلودیا گفت: مزن‌تیوس، من از شنیدن اظهارات تو خیلی حیرت نمی‌کنم، زیرا مردی که موفق شود عیسی را بعد از زنده شدن ببیند مردی خواهد شد غیر از مردان دیگر و ای کاش که وضع من اجازه می‌داد که من هم مثل تو باشم، ولی افسوس که نمی‌توانم، زیرا همسر حکمران کل هستم و مرتبهٔ من و شوهرم اجازه نمی‌دهد که زندگی خویش را رها نمایم و دنبال عیسی بروم، وگرنه من نیز از روش شما پیروی می‌کردم.

من سه روز در طبریه ماندم تا اینکه ناتان الاغها را آورد و بعد، من و میرنا و ناتان به راه افتادیم. بعد از اینکه به بیت‌المقدس رسیدیم، در همان خانه که در سفر اول مسکن من بود سکونت کردم و درصدد برآمدم که بدانم حواریون عیسی کجا هستند. واضح است که من راجع به اینکه عیسی را در کوه دیدم چیزی به صاحبخانه و زوجه‌اش نگفتم. حواریون عیسی گفته بودند که ما نباید راجع به عیسی با کسانی که جزو پیروان او نیستند صحبت کنیم و ما از دستور آنها تبعیت می‌کردیم.

بعد از اینکه میرنا را در خانه جا دادم، از منزل خارج شدم و به طرف معبد رفتم که ببینم آیا می توان حواریون عیسی را یافت یا نه. ولی وقتی قدم به حیاط عمومی معبد که گفتم همه می‌توانند وارد آن شوند نهادم، دیدم که دسته‌هایی کوچک از مردم در حیاط نشسته‌اند و مشغول صحبت هستند. وقتی من از کنار آن دسته‌ها عبور می‌کردم، کسانی که مشغول صحبت بودند حرف خود را قطع می‌کردند تا من بگذرم. معلوم می‌شد که آنان راجع به چیزی حرف می‌زنند که دیگران نباید بشنوند. من از احتیاط آنان حیرت کردم و درصدد برآمدم که بدانم راجع به چه صحبت می‌نمایند و نزدیک دیوار بر زمین نشستم و گوش فرا دادم.

بعد از چند دقیقه متوجه شدم که در صحبت کسانی که حرف می‌زنند نام عیسی زیاد تکرار می‌شود. دانستم که آنها راجع به عیسی حرف می‌زنند و از جا برخاستم و به یکی از صرافان که در صحن معبد نشسته بود نزدیک گردیدم و یک سکه سیم از جیب بیرون آوردم و به صراف دادم و درخواست کردم که به من پشیز بدهد و صرف آن را بردارد. قبل از اینکه مرد صراف سکه‌های پشیز را بشمارد و به من بدهد گفتم: برای چه مردم در اینجا همه راجع به عیسی صحبت می‌کنند؟

صراف گفت: برای چه! در شهر صحبتی غیر از صحبت عیسی نیست.

گفتم: من امروز وارد شهر شده‌ام و نمی‌دانم برای چه مردم راجع به عیسی صحبت می‌کنند.

صراف گفت: برای اینکه چندین شب قبل عیسی در معبد ظاهر شد و همه او را دیدند و در همان موقع که در معبد ظاهر گردید بعضی از مردم در قسمتهای دیگر شهر نیز وی را مشاهده کردند. از آن شب تاکنون روزی نیست که بر پیروان عیسی افزوده نشود و به همین جهت اعضای شورای عالی یهودیان خیلی خشمگین شده‌اند.

مرد صراف یهودی نبود و از سکنهٔ سوریه بشمار می‌آمد. پرسیدم: آیا از طرف شورای عالی یهودیان اقدامی شده است یا نه؟

مرد صراف گفت: هنوز نه، ولی بدون تردید خواهد شد تا اینکه نگذارند مردم به عیسی بگروند و من تصور می‌کنم که از رومیها نیز کمک خواهند گرفت و با کمک روم جلوی توسعهٔ نهضت عیسی را می‌گیرند.

گفتم: آیا اعضای شورای عالی یهودیان هم عیسی را دیدند یا نه؟

مرد صراف گفت: بلی و آنها هم عیسی را دیدند و به همین جهت بیمناک شدند. اگر آنها عیسی را نمی‌دیدند، تجدید حیات او را انکار می‌کردند و می‌گفتند که مرده هرگز زنده نمی‌شود. ولی چون او را دیدند و یقین حاصل کردند که عیسی زنده شده، در وحشت بسر می‌برند و بر آیندهٔ خود بیمناک هستند. یک عده مسافر هم که از بیت‌المقدس به منطقهٔ جلیله رفتند و از آنجا مراجعت کرده‌اند، می‌گویند در همان شب که سکنهٔ شهر عیسی را دیدند، وی بالای یک کوه بر آنها ظاهر شد و با آنان حرف زد و در تجدید حیات عیسی کوچکترین تردیدی وجود ندارد. مسافرینی که از منطقهٔ جلیله آمده‌اند می‌گویند که آن شب بالای آن کوه، خارجیان هم حضور داشته‌اند و از جمله یک مرد رومی و یک زن مصری آنجا بوده‌اند.

من از این حرف تعجب نکردم، برای اینکه بعید نبود که بعضی از مسافرین فهمیده باشند که من رومی هستم و بعد از مراجعت از کوه این موضوع را به دیگران گفته باشند. من مدت ده روز به اتفاق میرنا در آن شهر ماندم بدون اینکه بتوانم هیچیک از حواریون عیسی را پیدا کنم.

روز دهم شنیدم دو نفر از حواریون موسوم به پطرس و یوحنا از طرف شورای عالی یهودیان توقیف شده‌اند، اما توقیف آنها بیش از یک روز طول نکشید و روز بعد آنان را آزاد نمودند، برای اینکه افکار عمومی از توقیف آن دو نفر به هیجان

آمده بود و شورای عالی یهودیان مجبور شد آنها را آزاد کند. همان روز، فرماندهٔ ساخلو که در آغاز این سرگذشت گفتم در قلعهٔ انطونیه قرار داشت نامه‌ای به من نوشت و در آن گفت «از طرف پونتوس پیلات حکمران کل یوده به مارکوس مزن‌تیوس رومی امر می‌شود که از یوده خارج گردد و در صورتی که از این دستور پیروی ننماید به اجبار او را از یوده خارج خواهد کرد».

من دانستم که اخراج من هم ناشی از اقدامات شورای عالی یهودیان است و آنها فهمیده‌اند که من از پیروان عیسی هستم و نخواستند که یک رومی از پیروان صمیمی عیسی در یوده بماند.

بعد از دریافت نامه، نزد فرماندهٔ ساخلو رفتم تا از او توضیح بخواهم و او گفت: این دستور از طرف حکمران کل به من رسیده و من چاره‌ای ندارم جز اینکه آن را به موقع اجرا بگذارم.

گفتم: آیا حدس من راجع به اینکه شورای عالی یهودیان سبب اخراج من می‌شود صحیح هست یا نه؟

فرماندهٔ ساخلو گفت: صحیح است و آنها میل ندارند که تو در اینجا باشی، زیرا می‌دانند که تو از پیروان عیسی هستی و حکمران کل هم که می‌خواهد یهودیها را از خود نرنجاند درخواست شورای عالی یهودیان را پذیرفت و دستور اخراج تو را صادر کرد.

من تا روز بعد مهلت گرفتم که از آن شهر خارج بشوم و بامداد روز دیگر به اتفاق میرنا از شهر خارج گردیدم و راه سوریه را پیش گرفتم و قصد داشتم که بعد از ورود به سوریه در دمشق سکونت نمایم. هنگامی که از خاک یوده بیرون می‌رفتم، الاغها را به ناتان بخشیدم و مقداری هم پول به او دادم و آن مرد با خوشوقتی از من جدا شد.

***

در اینجا نوشتهٔ مارکوس مزن‌تیوس رومی تمام می‌شود.

مارکوس مزن‌تیوس بعد از اینکه به سوریه رفت مدتی در دمشق ماند و سپس همچنان به اتفاق میرنا راه مصر را پیش گرفت. در مصر مارکوس مزن‌تیوس برای میرنا شوهری پیدا کرد و بعد از اینکه آن زن دارای شوهر شد، مارکوس مزن‌تیوس راه روم را پیش گرفت و در آنجا شروع به تبلیغ برای شناسانیدن عیسی و دین او کرد. مارکوس مزن‌تیوس موفق گردید عده‌ای از رومیها را پیرو دین عیسی کند و تا مدتی حکومت روم کاری با مارکوس مزن‌تیوس نداشت، زیرا متوجه نبود که تعلیمات عیسی که به وسیلهٔ مارکوس مزن‌تیوس تبلیغ می‌شود چقدر برای دیکتاتوری روم در جهان خطرناک است و نیز چقدر برای کسانی که غلامان بسیار دارند خطرناک می‌باشد.

تنها در شهر روم چهارصد هزار غلام در خدمت ارباب بسر می‌بردند و آنها با دریافت تعالیم عیسی می‌خواستند آزاد شوند و مثل افراد آزاد که اهلیت روم را داشتند زندگی نمایند. این بود که حکومت روم از تبلیغ مارکوس مزن‌تیوس بیمناک شد و او را دستگیر کرد و به زندان انداخت و بعد، طبق آرزویش به قتل رسید.

مارکوس مزن‌تیوس را باید یکی از قربانیان اولیهٔ دیانت مسیح دانست و به طوری که می‌دانیم هرقدر دیانت مسیح توسعه یافت خصومت حکومت روم با عیسویان زیادتر شد، به طوری که آنها را زنده می‌سوزانید یا در سیرک به کام جانوران درنده می‌انداخت، ولی عاقبت دیانت مسیح غلبه کرد و مذهب رسمی و ملی روم شد.

پایان